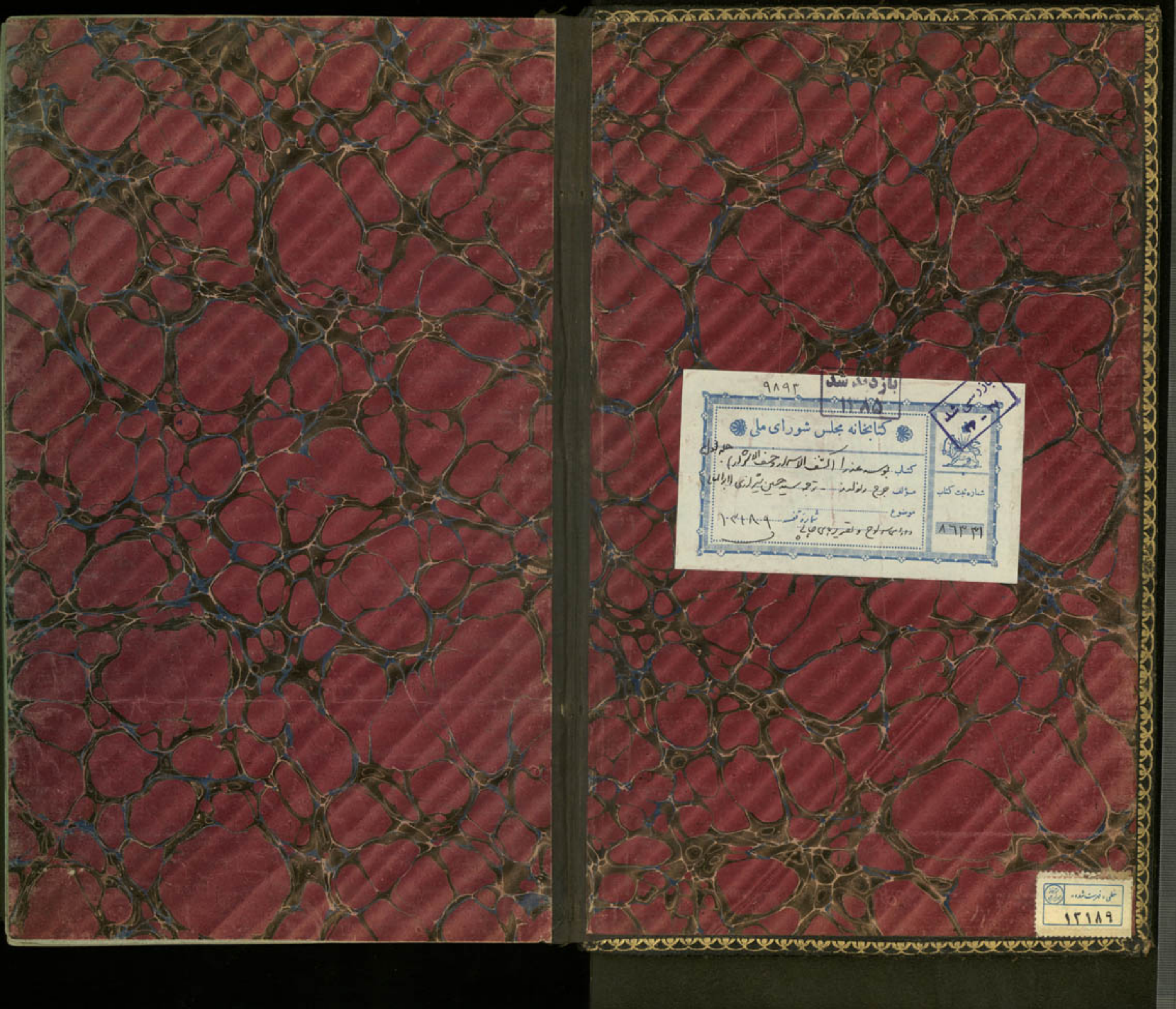
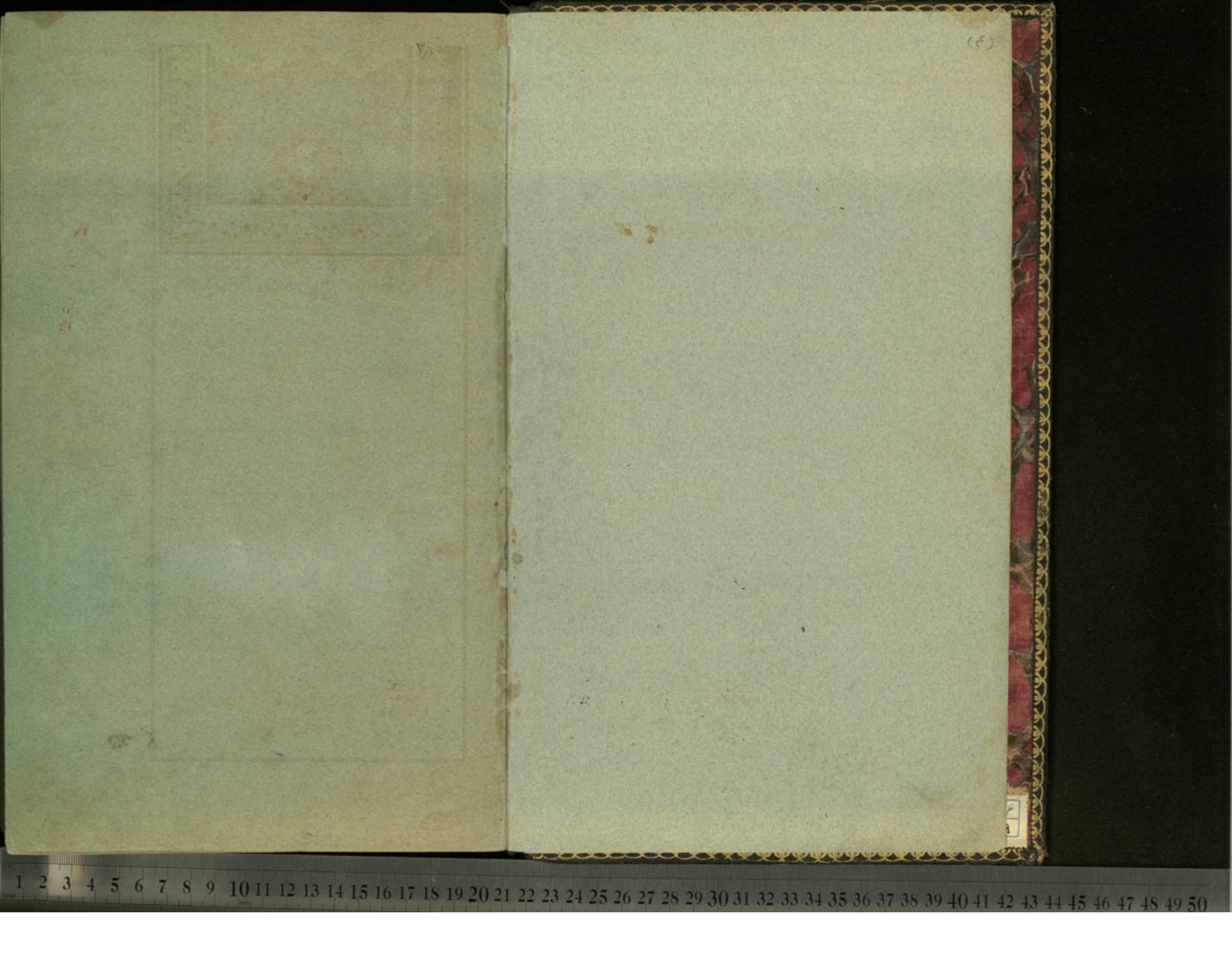




۹۸۹۳
۱۱۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۶۳۳۱
۱۲۱۸۹





بسم تبارک و تعالی

بعد از ادای ستایش و ثنا و عرض نیایش و دعا محرر این سطور معروض حضور دانشمندان
کشور و طالبان آگاهی و خبر میدارد که اهل ممالک و بلاد فرنگ که امروز بهوش و فرهنگ
و تادب و تمشیت و تمدن و تربیت نسبت با ابنای روزگار و مردم سایر اقطار اظهار
برتری و مزیت مینمایند و اغیار نیز باوصاف مذکوره ایشان را می‌ستایند این پیشی
و فزونی از آن نیست که جنس دیگرند یا فرشته در لباس بشر و ما ذاتا و فطرتا مادون
ایشانیم این است که از عهده آن فضایل و کمالات برنمی‌آییم بلکه این پیشی از سعی ساعی
و این پسی از قصور و تقصیر ما داعی تبیین حال و تفصیل این اجمال آنکه کاردانان
آن اقلیم که طبعا حاذق و حکیم بودند مضرت جهل و نادانی ملت را فهم و دریافت نمودند
که دانشمندی عامی جاهل و زمره از دنیا و آخرت غافل جماعتی از حس انسانی عاری و فرقه در معنا
بحری متواری چه دانند شرف و غیرت چیست و انسان بی دعوی مسابقت و میل
رفعت و سبقت کج طبع جانوریست و دستهای چنین گره گشا و هنرنما نیست که بصنعت
تهیه ما یحتاج یاران کند نه بحذاقت دفع امراض بیماران بکمک دشمنش آغالی گریزد و با دوست
بجهة و سبب ستیزد و هر روز آن کند که آب روی مردم مردمی بریزد گمشده انانرا
که حکم نباتات بری دارند باید بستانی نمود و آن چشمهای بسته را گشود تا پیش پای خود
ببینند و بجای لاله و گل خار و خس نچینند از خواب غفلت بیدار شوند و بعد از

قرنها مستی هشیار گردند بکار ابنای وطن آیند و دانسته و فهمیده بهیئت ملیه و مملکت خدمت
نمایند خامل و گمنام نباشند و از دسته اولئک کالانعام و پیداست که از درمانده
بیچاره و دست شکسته بیکاره چه آید برای خود چه کند و برای دیگران چه نماید پس از این تخیل
و تفکر و مدتی تعمق و تدبر افاضه عقل انهار اکبر بستند و بارائه طریق مصمم گردیدند دیدند
باید اخلاق فاسده را اصلاح نمود بعد سایر ابواب را گشود و این خود کاری آسان نبود
بانواع حکمتهای علمی و مفاتیح آن قفلهای محکم یعنی ذهنهای بسته باز نمی‌شد و بیگانه غیر
فرزانه محرم راز نمی‌گشت بتحریر جراید و انتشار اخبار پرداختند و انتقاد احوال و طباع نسا
و رجال را پیشنهاد خود ساختند ادبا و شعرا را پیش انداختند انها از گنجور تحت العرش
جواهر حکمت و نقود معرفت بیرون آوردند و بصد زبان مردم را موعظه و نصیحت کردند
گاهی بمدح و ثنا زمانی بذم و هجا تهدید و تشویق نمودند بد را منع و خوب را تحسین فرمودند
آنجا که تصریح ممکن نبود کنایه گفتند و برای آنکه هتاکی نشود بمعایب و مثالب اشاره کردند
قرا و امصار بلکه هر کوچه و بازار از تماثیل و حکایات و قصص و روایات پر شد و صدف
هر سینه خزینه در و قبول حقایق و معارف را شایسته و درخور از دولت اقبال و سعادت
که وقتی پیاحتی را شامل شود فطنین را بهر گونه نعمت و کرامت نایل ساز د نویسندگانی
قابل قدم بعرصه وجود نهادند و داد سخن سرائی دادند در تحقیق مطالب و توضیح
مقاصد و کشف مجهولات و حل مشکلات و پختن خامان و تکمیل ناتمامان و پروردن
اثمار دانش و از تابش کار آفتاب کردند و سنگ سخت را آب ناب نمودند صدها
نگارنده چون فنلن و برنارد دن دوسنت پیر و شاتوبریان و گیزو و
الکساندر دوما از افکار عالیه و خیالات بلند و مضامین بدیعه و تالیف اشعه و رمانهای

مفیده مشعل درایت افروختند و خرمن جهل سوختند بازبان چرب و شیرین آنقدر
بر مردم خواندند و دمیدند فریاد کردند و نعره کشیدند که ابله حکیم شد و معوج مستقیم خطاکار
راه صواب رفت و کار صنایع مستظرفه که زاده علوم عالیه بود بالا گرفت مخصص ملک مغرب
مشرق دارای هنر گردید و از ریاحین فنون با بهشت عدن برابر گردیدند ذلت و بینوائی
رفت راحت و رفاه آمد بند بلیات گسست دست کرامت باز شد میل شرف
و غیرت خونهای افسرده را بجوش آورد و آن سرزمین را مالک الملک و مال حسن
زندگانی و حال که میدانید و می بینید کرد و یکی از آن مؤلفین که در این مضمار مردانه
تاخته و رایت مفاخرت افراخته مسیو رنلدز انگلیسی است که رمانی بعنوان
بت رونین یا بوسه عذرا پرداخته این حکایت که در ملاحت و حلاوت
و دلکشی و خوشی سردفتر اوراق و پسندیده انفس و آفاق است و فی الحقیقه مرآت
دپیالیس رهامن میباشد در هندوستان در اداره روزنامه امپریال پاپر متعلق به سید
رجعلی شاه از انگلیسی بهندی ترجمه شده داعی دولت ابد آیت قاهره سید حسین
شیرازی مترجم روزنامجات و کتب هندوستان که بشرف عضویت دارالترجمه خاصه
همایونی مفتخر است آنرا از هندی بفارسی ترجمه نمود تا تقدیم آستان سپهر نشان
بندگان اعلیحضرت اقدس شاهنشاه صاحبقران خسرو عادل باذل شهریار گردون
اقتدار ایران السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان
ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه و دولته نماید و زهی سعادت
و مفاخرت که امنای آن بارگاه آسمان بسطت و درگاه کیوان رفعت ساعتی
بمطالعه آن خاطر عاطر مشغول دارند و بملاحظه این اوراق همت گمارند و کمال

و کشف الاسرار و حف الآثار نامید

شرف

شرف آنوقت حاصل شود و غنچه مراد و آرزو بساحل رسد که صاحب کریم کافی
و ناقد بزرگ وافی ملجأ الافاضل مجمع الفضایل اعظم الوزراء و افخم الامراء

آنکه ندارد نظیر ز سروران بزرگ — آنکه ندارد همال ز رهبران امم
مؤید عدل و داد ملاذ رشد و سداد — وزیر نیکو نهاد امیر صاحب کرم
وزیر و ما یعجب المجد انه — وزیر و لکن للسماح امیر

غوث زمین و غیث زمان کان جود و کهف جهان عمان کرمت و روان کرامت
مالک المآثر الجلیله و واهب المواهب السنیه جناب مستطاب جلیل الشأن حضرت اجل
اشرف معظم امین السلطان میرزا علی اصغرخان صدر اعظم مد ظله العالی و دام اقباله المتعالی
در آن بعین رضا و عنایت چند و خواند و تشریف قبولش این ناچیز را چیزی گرداند
والحاصل این کتاب دو جلد است و جلد اول مشتمل بر پنجاه و
سه باب و فهرست آن از قرار ذیل است

فهرست جلد اول کتاب کشف الاسرار و خسف الاشرار

باب اول در جنگل

داستان ما از ماه ژوئیه سال هزار و چهار صد و سی و پنج میلادی مقارن
اواسط تابستان شروع میشود یعنی در آنوقت که حرارت هوا بدرجه کمال رسیده
و دشت و دمن را چون تابه و گلخن نموده حرکت در آفتاب ممنوع بود و
مسافرت در غیر شب نامطبوع در چنین فصلی مسافری تنها بر سمندی بادپا
در سمت مشرق بوهمیا که یکی از ولایات اطریش است قریب بغروب
آفتاب راه می پیمود و طی مسافت مینمود طرق و شوارع در این ناحیت
با اعوجاج و پیچ و خم میباشد رونده چون قدری راه برید مهر جهانتاب
در حجاب افق جای گزید اما سرخی و شعاع آن هنوز در بالای درختهای
بلند جنگل دیده میشد و جلوه مخصوصی داشت اشجار تنومند رسا با آن اشعه
شعله آسا چون دیوی بنظر می آمدند که راه آسمان پیش گرفته و مبلغی بالا رفته
قمه درختان روشن ولی زیر آنها بواسطه تراکم اوراق و اغصان تاریک بود
والوان لاله و گلهای حواشی آن جنگل وسیع که روز هر گونه درخشندگی داشت
آنوقت مخفی و مستور مینمود نه از جنبش نسیم شاخها را حرکتی و نه از کرمی طیور خوش
الحان را سر و صدائی آرامی و سکوت وحشت انگیزی آن ناحیت را فرا گرفته
و دهشتی عظیم پدیدار شده گاهی صدای بال و پر پرنده شنیده میشد که از فرط ظلمت
بی قاعده پریده خود را بشاخها و برگها میزد و احیانا آواز بوم شوم بر هموم مسافر
مهموم میافزود زمانی اسب او را نعره سباع از رفتار باز میداشت و از آن
پس جز بزحمت قدمی پیش نمیگذاشت در بعضی اماکن بواسطه روشنی ضعیف اشجار

سایه افکنده و هیکلهای مهیب تشکیل داده اشکال عجیب و غریب بنظر میآمد و صور
هولناک متصور میکردید و چنان مینمود که عفریت ها بر آن مسافر حمله مینمایند که او را در
ربایند اما وی چون مردی دلیر بود و قلبی قوی داشت این هواجس و اوهام را
وقعی نمی نهاد و بدین تخیلات دل خود را نباخته راهی که داشت از دست نمیداد
با آنکه پیوسته بر تاریکی شب میافزود و مسالک را از هر جهه صعب می نمود
اگر از شکل و شمایل و اندام و اوصاف و اخلاق این مسافر جوان که بوصف جلادت
و صفت پردلی متصف بود پرسی گویم
این مسافر جوان بلند بالا و خوش اندام بود اعضایش متناسب پیشانیش گشاده
ابروها پیوسته چشمها برنگ آسمان چهره بشاشش و بالجمله مجموعه کمال و اندکی تنومند
مینمود موهای نرم خرمائی رنگ کرد عذارش تازه دمیده گوئی بر صفحه سیم
خط زرنگار کشیده در سیمای او غرور جوانی ظاهر و حرکات و رفتار او بر نجابت
و بزرگی و شجاعت و دلیری او برهانی باهر از مژگان برگشته و طرز نگاهش که چون
لحاظ اتراب و کواعب قلوب و ابصار را جاذب بود معلوم میشد که مردی
اصیل است و رادی نبیل برو نیمها شباهتی داشت ولی قیافه و هیاتش
گواهی میداد که زبون هوا و شهوت پرست نیست بلکه با وجود پاکیزه روئی
شخص پاک دامنی است خیالات بلند دارد و اعمال حسنه و اطوار پسندیده را
از فرایض میشمارد سنین عمرش بیست و هفت که او ان رونق عهد شباب است
رسیده و نهال با اعتدال جوانیش باوج ترقی و تکمیل بر کشیده لباسش ساده
و طبعا از هر گونه پیرایه و آرایش آزاده خنجر بر کمر و کلاهی از مخمل بر سر ایتق قرمزی

درخشنده و متلالی از پر طاوس بر کلاه خود نصب کرده میخهای طلا در پهلوی آن با سینه
قرار داده و از اینجا معلوم میشد که اهل نظام است و اگر دارای رتبه و مقام بسیار عالی
نیست اقلا منصب نایب بدی یعنی شوالیه گی که از شئون محترم نظامی است دارد
مختصر دلاوریکه صورتگران چین اگر بدیدار او فایز میشدند تمثال بمثال او را رسم کرده
برسم یونانیان رب النوع شجاعت و عشقش میخواندند جوان مسافریست که ما در کنار
جنگل بسیار وسیع مملکت بوهمیا در تاریخ مذکور در فوق با او ملاقات نمودیم
از حرکات این شخص معلوم میشد که معرفتی باحوال این سرزمین ندارد و راه را بلد نیست
متحیر است و غالبا متفکر گاه گاه عنان مرکب را میکشد و بچپ و راست نظر میکند و ملاحظه
این دشت وسیع سهمناک را مینماید و چون از روزنه خانه های روستاییان آن ناحیه
نور و روشنائی چراغی مشاهده نمی نماید اندیشه بر او مستولی میشود و پشیمان میگردد که چرا دلیل
و راهنمائی با خود نیاورده و احتمال میدهد که راه را گم کرده پس از اندکی درنگ باز آهنگ
رفتن نموده اسب میراند و بادپای خود را بقدر میدانی میدواند آنگاه خیال مشوش او آمده
با خود میگوید اگر چه آن شخص روستائی که امروز در منزلش استراحت کردم مرا راهنمائی
نمود که از جاده کنار جنگل بروم ولی ممکن است در تعیین مسافت اشتباه کرده باشد یا من
درست نفهمیده باشم چه از قرار تقریر او حالا باید من بقلعه الیندزف رسیده باشم
کاش آبادی و چراغی میدیدم و از اهالی آن جویای راه میشدم اما اتفاقا هر چه در آن
تاریکی بجهت بطرف جنگل نظر میافکند اثری از خانه و روشنی نبود و علامتی از آبادانی مشاهده نمیشد
در این حال ماه مانند نیم دایره از زر خوش عیار در کنار افق نمودار شد سورت
ظلمت شکست و فی الجمله روشن گشت مسافر در آن خط که انتهای آن را بدرستی نمیدانست

راه خود را امتداد میداد ناگاه بانگ و فریادی شنید و آواز و ناله استغاثه آدمی
بگوشش رسید این صدا از میان جنگل بود او بجای خود ایستاده و با وحشت و اضطراب
باطراف نظر نمود دید چند تن با سختی و خشونت سخن میگویند اما چون مختصر مسافتی بود حرفشان
درست مفهوم نمیشود و قصدشان معلوم نمیگردد در این حین صیحه شدیدتر از اولی بلند شد و جوانی
دانست که این نعره از دهان زنی است که شخصی محکم دست بر روی آن گذاشته منعش از داد
و زد و خوردی نیز در کار است دلاور چابک از اسب بزیر آمد عنان مرکب را بشاخه درختی
محکم بست شمشیر خود را از نیام بیرون آورد و بجانب صدا نهاد و داخل جنگل شد
چون کمی راه پیمود در چند قدمی برگها و شاخهای اشجار را در حرکت دید فهمید که چند نفر میان
درختها راه میروند با جرات و جلادت تمام آنها را تعاقب کرد چون نزدیک شد سه نفر
مرد را مشاهده نمود که زنی را بر روی دست گرفته میبرند مهتاب از خلل اوراق بر روی ایشان
افتاده و چون چشم زنگیان میدرخشید و پرده بدکاران را بقوت اشعه و لمعان میدرید
بنابرین مسافر جوان آنها را میدید لکن ایشان آمدن او را ملتفت نشدند چه حرکت شاخ و برگ
درختان مانع بود که صدای پای مسافر بگوش عیاران برسد دلاور شتاب کرده یکی از آن سه نفر
رسید و در حال او را بلند کرده چنان بزمین کوفت که مانند سنگ بیحرکت افتاد و نفسش
بند آمد
آنکه زن را میبرد چون این بدید از خوف و دهشت بر خود بلرزید و نعره از جگر کشید زن را
گذاشت و راه فرار پیش گرفت گویا گمان کرد دلاور تنها نیست بلکه چند تن از زور
آوران برای استخلاص آن زن با آن جوان همراهند مقاومت با ایشان مشکل است و کاری
بحاصل این بود که درنگ ننمود بی هیچ زد و خورد رفت و جان بسلامت برد سیمی از

حرکت رفیق خود خشمناک شده با غیظ و غضب بر مسافر حمله کرد و دلاور نیز تیغ کشیده رو بطرف او آورد

چکاچاک شمشیر شد بر فلک — غریو یلان بر سماک از سمک

زمین جنگل از قطعه قطعه مهتاب نیم رنگ مثل پوست پلنگ بود و بدشواری حربه دشمن را
بمسافر مینمود جای دشمن در تاریکی و مسافر در روشنی هرچه این میکرد او میدید اما مسافر
از حرکات دشمن خبردار نمیگردید بنابراین کار مدافعه باشکال میگذشت و خصم چیره
میگشت صورت و هیولای این یکی را ظلمت مستور میداشت و تهاور خود را مساوی غضنفری
قاهر می‌پنداشت با اینهمه زبردستی و پردلی ضربات پی در پی و کاردانی مسافر دشمن را مقهور ساخت
و او را از کار انداخت شمشیر از دستش افتاد و چون خود را بی حربه دید قدم در راه فرار نهاد
آن دد دیو سیرت از آن محل دور شد و مسافر مظفر و منصور گردید شمشیر خود در غلاف
کرد و بجانب زن شتافت و بیچاره را مدهوش یافت او را در بر گرفت و متوجه حال
او شد چون آشکارا نفس نمی‌کشید گمان کرد که تسلیم نموده لهذا بنرمیش خوابانید و دست
روی سینه‌اش گذاشت دید قلبش آهسته در طپش است بعد تابش مهتاب در لبهای او نیز
حرکتی مشاهده نمود دانست نمرده است بلکه غشی کرده از این رو باز او را در آغوش خود
جای داد چشمش بر جمال آن مه لقا افتاد طلعتی دید با آرایش فردوس برین صورتی رشک
گل تازه و آزرم بهار اما از فرط خوف و خشیت و شدت وحشت و دهشت رنگش
پریده و سرخی رخسارش مبدل بزردی گردیده با وجود این فروغ حسن و نور جبینش دیده را
منور میساخت و تابش خورشید را از نظر میانداخت اعضا و اندامش متناسب و موزون
قامت چون سرو ناز و چهره گلگونش از آب لطف و زیبائی سرشته و آیت دلربائی
بر پیشانیش نوشته لباسش مینمود که دختری از دهاقین است و زاده شخصی از قریه‌نشینان

آن سر

بت رومین — یا بوسه عذرا

آن سرزمین مسافر را از مشاهده آن جمال حالتی دست داد که بوصف در نیاید و نظر آن

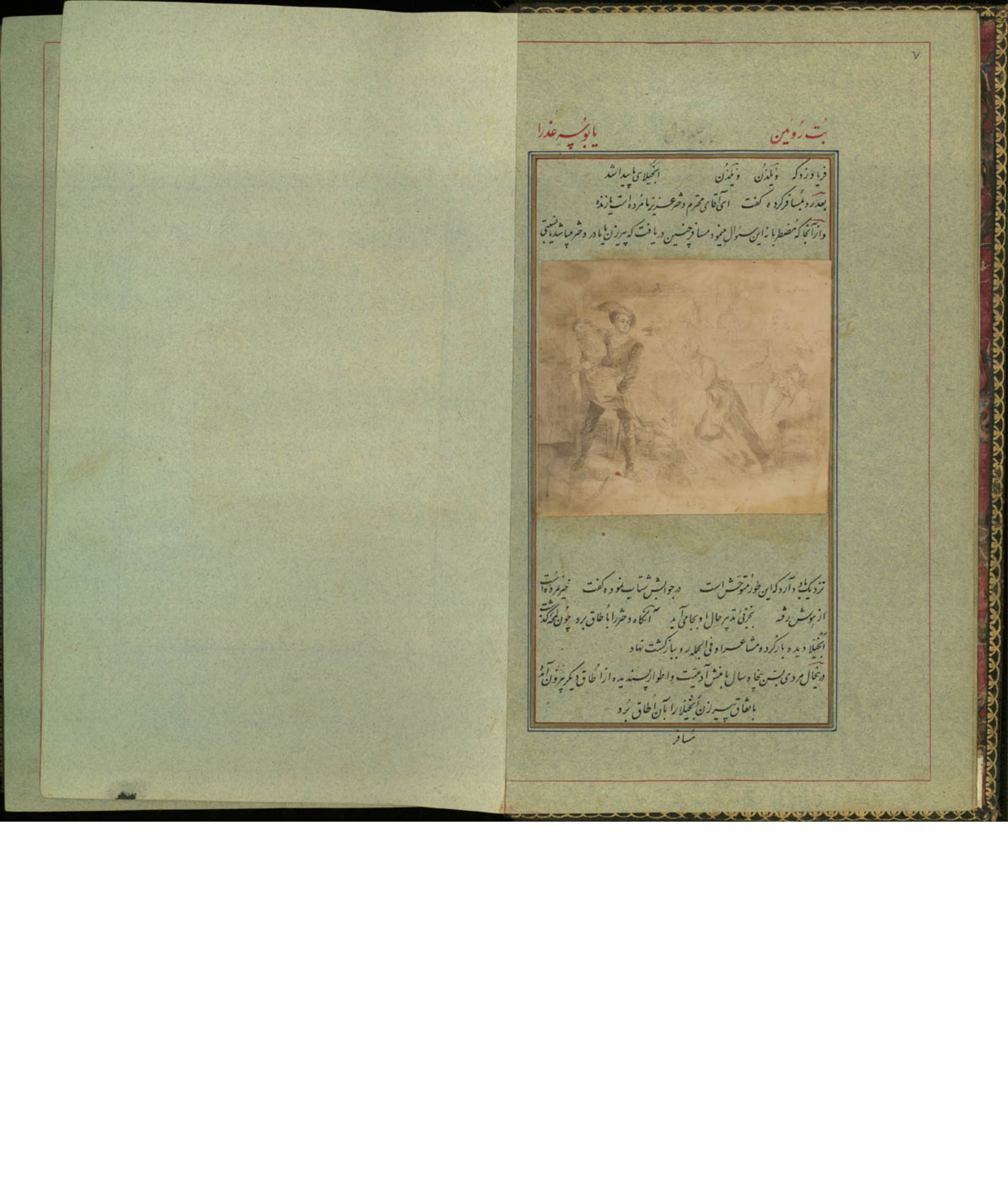
کمتر رو نماید شربتی از لب لعلش چشید و معتقد آب زندگانی گردید

عجالتا تکلیف مسافر دلداده این است که آن بت روی نازنین را بهوش آرد و تحصیل آب
و کمک را همت گمارد تا بامداد نجات آن لؤلؤ اصفر را رنگ حیات بخشد و از زندان
مدهوشی نجات دهد زنگ کدورتش را پاک کند و گونه‌هایش را چون لاله سیراب مجلی
تابناک نماید اما فکر رسید که قبل از تحصیل آب و طلب معاون مرغ روح آن پری پرواز
کند و سفری شود از این رو چون عقاب تیزچشم باطراف جنگل نظر مینماید شاید وسیله و
اسباب نجاتی بچنگ آید بعد از آنکه تیر نگاهش باعماق آن محوطه رسید روشنائی
ضعیفی از دور دید چنانکه ابتدا در حقیقت و وجود آن تردید داشت و آنچه را دیده بود
وهم و خیال می‌پنداشت چند دقیقه دقت کرد تا بتحقیق دانست که آن روشنی نور
چراغی است که از دودخانه دهقانی دیده میشود و اگر خود را بآنجا رساند و باقین ملتفت

خواند کارش ساخته و پرداخته خواهد شد از مخمصه فارغ آید و آنچه باید در حال نماید

مسافر بخصم مدهوش که در آنحوالی افتاده بود اعتنائی نکرده آن ماهروی مشکین مو را
از زمین بلند نموده چون بار مهر و محبت دلدار آن بت بر دوش خود نهاد و بطرف
روشنائی براه افتاد پس از چند دقیقه بعمارتی خوش وضع واقع در فضائی وسیع رسید
حلقه بر در زد فورا پیرزنی که آثار متانت از ناصیه‌اش ظاهر بود در را گشود روشنائی
چراغ از حجره اطاق بصورت آن مه طلعت افتاد در دم پیرزن دست و پای خود را
گم کرده دیوانه وار صیحه کشید و چون بید از باد بلرزید چنانکه مسافر حدس زد این دختر
از همین خانه است یا از منسوبان صاحب این کاشانه مختصر آن زن پس از نعره

فریاد زد که ویلدن ویلدن انجیلای ما پیدا شد
بعد رو بمسافر کرده گفت ای آقای محترم دختر عزیز ما مرده است یا زنده
و از آنجا که مضطربانه این سؤال مینمود مسافر چنین دریافت که پیرزن یا مادر دختر میباشد یا نسبتی



نزدیک با او دارد که این طور متوحش است در جوابش شتاب نموده گفت خیر مرده است
از هوش رفته بزودی تدبیر حال او بجا می آید آنگاه دختر را باطاق برد چون لحظه گذشت
انجیلا دیده باز کرد و مشاعر او فی الجمله رو ببازگشت نهاد
درینحال مردی بسن پنجاه سال با منش آدمیت و اطوار پسندیده از اطاق دیگر بیرون آمد
باتفاق پیرزن انجیلا را بآن اطاق برد

مسافر در قلیل زمان غلبت آمد و زن بملاحظه وضع منزل و زندگانی این خانواده برداشت
سرائی دید نظیف با اثاث البیتی پاکیزه و ظرایف اسباب آسایش از هر جهت مهیا لوازم وملزومات
مرتب و مصفا و چون اهل خانه عیسوی بودند و خوردن گوشت گراز در دین ایشان مباح است
رانهای خوک نمک سود بسیار از سقف آویخته و معلوم میشد که اهل این خانه خیلی شکارهای جنگلی
میزنند طولی نکشیده آمرد که ویلدن نام داشت از اطاق بیرون آمده گفت

انجلا قدری بهوش آمد اما نه بدرجه که تواند آنچه براو گذشته باز گوید

مسافر آنقدر از قضیه را که میدانست برای ویلدن حکایت کرد

ویلدن با مهربانی تمام از مسافر اظهار امتنان نمود

مسافر گفت بنظرم می آید که انجلا دختر عزیز شما باشد

ویلدن گفت خیر دختر من نیست اما او را از فرزند خود عزیزتر دارم جای در این
نزدیکی است یکساعت پیش از این رفت آب از آنجا بیاورد و دچار آن بدکارها شد
خدا تفضل کرد شما رسیدید و او را خلاص کردید پیش از آمدن شما چون دیر کرده و از موقع
مراجعت او گذشته بود من مصمم شدم که شمشیر خود را بردارم و بجستجوی او بروم شکر
خدا را که شما او را آوردید باز از جانب خود و از طرف او قلباً بشما عرض تشکر مینمایم
الحق کمال مرحمت را در حق ما فرموده اید

مسافر گفت میتوانید حدس بزنید که آن بدکارهای بیمروت چه کسانند که
جرات این جسارت نمود و با انجلا این رفتار نمودند

ویلدن گفت خیر من نمیتوانم حدس بزنم اما ممکن است انجلا خود آنها را
شناخته باشد و چون درست بحال آید ایشانرا معرفی نماید و بگوید چگونه او را

بچنگ آورده در کار بردن او بوده اند
ای آقای بزرگوار اگر میل داشته باشید و اذن بدهید خوبست از این خانهٔ فقیری
نان و نمکی بحضور شما بیاورم
مسافر گفت قبل از آنکه این سؤال ملاطفت اشتمال شما را جواب دهم میخواهم
از شما تحقیق مطلبی نمایم و آن این است که از اینجا تا قلعهٔ آلتِنندرُف چه قدر راه است
وِیلدن گفت یک فرسخ است و آن راهی که در کنار جنگل دیده میشود بخط مستقیم تا
دروازهٔ قلعه امتداد یافته و با دست اشاره کرده راه را بمسافر نمود
مسافر گفت ای دهقان دانشمند التفات فرموده آنچه از وضع بارون
آلتِنندرُف مشهور است و میدانید برای من بگوئید تا بدانم مردم در حق او چه میگویند
خوب یا بد چون گمان میکنم شما از رعایای او باشید البته حالات او را آگاهی میدانید
وِیلدن گفت آقای من این جنگل از بارون آلتِنندرُف نیست و من هم از
رعایای او نیستیم بلکه اینجا از املاک کُنت رُوزنبرغ است و او از نیکان روزگار و
از جملهٔ اخیار میباشد کریم الطبع و با فتوت و صاحب رحم و مروت و قلعهٔ او
در سه فرسخی و طرف غربی خانهٔ ما ست مرا ضابط و مستحفظ این جنگل قرار داده همین
منزل آراسته و منظم گواهی میدهد که آقای من مردی بزرگ است و دست و دل
بازی دارد
مسافر تبسم کرده گفت بلی من هم اوصاف حمیدهٔ کُنت مشارالیه شنیده ام
خیلی از او تعریف میکنند آنگاه قدری تأمل نموده پرسید بارون آلتِنندرُف
مثل کُنت رُوزنبرغ بصفات پسندیده معروف نیست

وِیلدن

وِیلدن گفت دوست عزیز من راست بگویم من تا حال بدی و خلافی از بارون ندیده ام
و از حالات او هم بدرستی مطلع نیستم اما رعایای او خیلی از او بد میگویند و از سفاکی و بیرحمی
و ظلم او حکایتهای عجیب نقل میکنند از جمله اظهار مینمایند در قلعهٔ او جاهای غریب بسیار است
که غالباً از آن جاها صداهای مهیب مسموع میشود چیزی که من بطور یقین میدانم این است
که در طرف یمین قلعهٔ او عمارتی بسیار عالی است از وقتیکه من بخاطر دارم در آن عمارت
باز نشده و حال آنکه من از طفولیت درین نواحی ساکن بوده ام ازین گذشته نه از اخلاق
و احوال بارون با خبرم نه از افعال و اعمال او
مسافر از گفتار عاقلانهٔ وِیلدن خوشش آمده گفت شما مرد درست بیغرضی هستید
بگوئید به بینم بارون آلتِنندرُف هیچ پسر دارد یا نه
وِیلدن گفت بلی پسری دارد بیست و یکساله موسوم به لُرد رُدُلف ولی جوان ناپاک
بیباکی است هرچند مطلقاً صدمه از او بمن نرسیده و حق تسلطی هم برمن ندارد اما چون
از آقای جوانمرد خلیق من کُنت رُوزنبرغ اذن گرفته درین جنگل بشکار میآید گاهی او را در اینجا
می بینم و از خبث و شرارت او چیزی میشنوم و چون مادر او بعد از چند ماه تولد
او درگذشت و از تربیت مادری محروم ماند خودرو و خودسر بار آمد احتمال میدهم این
ذمائم و رذایل از آنجا او را حاصل شده باشد
مسافر گفت بلی آن شخص دهقان که من امروز ظهر در منزل او فرود آمدم میگفت زوجهٔ
بارون آلتِنندرُف تقریباً بیست سال قبل بمقدمه بطور فجائه مرده جنازهٔ او را
هم کسی ندید
وِیلدن گفت راست است مردم آنوقت خیلی حرفها درین باب زدند اما من صحت

وسقم آنرا اندانستم مردم بیکار خیلی خبرها جعل میکنند اگر فی الحقیقه صدمه بزوجه بارون رسیده
بود گنت رُوزنبرغ ساکت نمی نشست چه مشاالیها خواهر او بود

مسافر گفت شما از آن اشخاصی هستید که نسنجیده سخن نمیگویید و از تهمت و افترا اجتناب
مینمایید فطرت پاک شما در خور تمجید است

در طیّ این مقال چیزی بیاد مسافر آمده گفت عجب من اینجا گرم صحبت شدم و اسب
من بی صاحب میان جنگل ماند چون خیال دارم به پراغ کرسی مملکت بوهمیا بروم
و تا سه روز دیگر خود را باید بآنجا برسانم و امشب را میخواهم در قلعه اَلتِنذُرف بسر برم
بنقد نمیتوانم دعوت شما را اجابت کنم و زیاده براین در اینجا بمانم ان شاء الله بعد از چند
هفته از همین راه مراجعت مینمایم و مجدداً بدیدار شما فایز میگردم و ساعتی در خدمت شما
زیست نموده از مفاوضات شما مستفیض میشوم

وَیلدُن گفت امیدوارم حسب الوعده سرافرازم کنید منتظر مقدم شریف شما میشوم شکی
نیست که تا آنوقت انجیلای ها درست حال آمده و نعمت صحت او را شامل شده خود
شفاهاً عذر زحمت و تشکر مرحمت شما را عرض میکند و بجای میآورد

مسافر گفت زیاده از آنچه شما اظهار تشکر و امتنان نموده اید ممکن نیست کسی بتواند بنماید
آنگاه ضابط هوشمند را وداع کرده از همان راهی که انجیلا را آورده بود بجنگل معاودت
نمود و رسید بجائی که با آن سه نفر زد و خورد کرده و بخیال آن شخصی که در حمله اول او را بزمین انداخت
افتاد بجستجوی او پرداخت و چون اثری از و نیافت دانست نمرده بلکه آنوقت بیهوش شده
بعد از حال آمدن گریخته است قدری پیشتر رفت اسب خود را بهمان شاخ درخت بسته دید
بر او سوار گشت و راه قلعه اَلتِنذُرف را پیش گرفت

باب دویم در قلعه اَلتِنذُرف

زیاده از بیست دقیقه نگذشت که برج قلعه اَلتِنذُرف نمودار شد مهتاب تشعشع و هوا حرارتی
داشت برج و باروی قلعه در آن هوا و تابش چون ابری سیاه و طوفان زا بنظر میآمد هر قدر
مسافر بقلعه نزدیکتر میشد آثار ابنیه عالیه بیشتر پدیدار میگردید کنگره های بروج و گلدستها
بواسطه ضوء قمر میدرخشید اما عمارات تحتانی چنان تیره و ظلمانی بود که شخص از مشاهده
آنها وحشت مینمود طرف مشرق قلعه را جنگل بسیار وسیعی احاطه کرده و درختان سر بهم
آورده اشجار شاه بلوط کهن در امتداد قلعه از دور نمایان و چنان مینمود که حصاری
محکم در خارج قلعه ساخته اند از برج وسط تا انتهای قلعه یعنی در آن سمتی که محاذی درختها
واقع شده آنچه نظر میکرد نه اثر روشنی از روزنه و دریچهای بلند قلعه مشاهده نمی شد
اما از دریچهای طرف یسار قلعه و ابنیه حوالی آن نور چراغ پیدا بود با وجود این دیوار قلعه
چون صحن زندان و قلب نادان تیره و تار و باروی کهنه کار در سیاهی اسم چشمی داشت خندق
عریض دور قلعه پرآب و اشعه مهتاب در آن افتاده چون لجه سیماب و لآلی
خوشاب در لمعان و بلندی و تاریکی دیوار شکوه قلعه را بیشتر ظاهر و عیان میساخت

ناگاه نظر مسافر بجاده وسیع همواری افتاد که از راههای دیگر خیلی صافتر بود و
منتهی بپلی که بر روی خندق کشیده بودند میشد از آنجاده پس از طی مسافتی خود را
بپل رسانید و دید آنرا از تخته چوب بسیار عریض بزرگی ساخته اند و نفیری را بزنجیر بسته
از ستون چوبی آویخته برسم عادت آن زمان نفیر را برداشته دمید و از صدای آن فوراً
دریچه قلعه باز شد دربان بلند بالای هوشمندی از قلعه بیرون آمده گفت مسافر کیستی

مسافر گفت من از جانب نواب والا دوک البرت پادشاه مملکت اطریش

مأموریت و کار مخصوصی دارم و بجائی میروم و برای اینکه بدانید من گماشته و مأمور
آن پادشاه مقتدر میباشم ممکن است وثیقه بشما بنمایم بعد قصد من این است که
امشب درین قلعه بمانم و مهمان باشم

دربان با کمال ادب گفت آقای ما بارون التندرف چندروز است که از اینجا
بجائی رفته و کی فرزند ارشد او لزدرُدُلف حاضر است و در کمال خوبی از شما پذیرائی
خواهد کرد حالا میروم باو خبر میدهم اما بفرمائید شما را بچه اسم معرفی کنم

مسافر گفت نام من سرارنست دُگلمار است و من همانم که در جنگ با عثمانی برتبه
شوالیه گی نایل شدم و مهمیز طلا بمن داده شد دربان فوراً در را باز کرده گفت
سرارنست دُگلمار بفرمائید تشریف بیاورید لکن معلوم بود که متعجب است و تعجبش
ازین است که چنین شخص ذیشانی که از جانب پادشاه اطریش بمأموریت مخصوص میرود
چرا تنهاست و یکنفر نوکر با خود همراه ندارد

اما سرارنست بمحض ورود بجلوخان از اسب پیاده شد و بدربان گفت از تنهائی
من تعجب نکنید دو نفر نوکر من بجهة مهمی عقب مانده اند وقت طلوع آفتاب باینجا
میرسند عجالتاً خواهش میکنم یکی را صدا کنید بیاید اسب مرا نگهداری نماید
دروازه بان مهتری را طلبیده اسب را باو سپرد و خود سرارنست را
داخل هشت وسیعی کرد چراغ آهنی بسیار بزرگی از سقف هشت آویخته و روشن
بود در انتهای هشت دو در عالی مشاهده میشد که شباهت زیادی بدر
کلیسا و معبد داشت در دو طرف در پله ها بود دربان سرارنست را از طرف
بالا بجانب برج وسطی واقع در سمت مغرب برد بعد از طی مسافت بسیار بدروازه

بزرگی

بزرگی رسیدند دربان آنجا ایستاده بصدای بلند گفت سرارنست دگلمار
از آن دروازه داخل در اطاق بسیار وسیعی میشدند که سقف اطاق خیلی بلند و نسبت
باین قلعه قدیمی با جلوه و عظمت و دارای شکوه و زینت بود در وسط میز بزرگی
گذاشته صراحیهای شراب و جامها و ظرفهای پر از میوه روی آن چیده اما
کسی در دور آن دیده نمیشد بلکه در اطاق احدی نبود جز جوانی متغیر که دیوانه وار
در اطراف قدم میزد لکن بمحض شنیدن صدای دربان تغییر حالت داده اظهار
بشاشت نمود و با روی خوش باستقبال سرارنست شتافت و او را وارد اطاق
کرد و چون در روشنی شمعهای کافوری سیمای سرارنست دگلمار را دید مجدداً
متغیر و متوحش شد و رنگش پرید اما بزحمت خودداری نمود و با کلفت بحفظ ظاهر پرداخت
و مهیای تعارف و رسوم پذیرائی شده بوضع مناسبی بسرارنست گفت خوش آمدید
سرارنست گفت استدعا میکنم از گستاخی من درگذرید و مرا ببخشید که ندیده و
نشناخته بیگاه بر شما وارد شدم و مصدع اوقات شما گردیدم چون رسم خود
من این است که اگر کسی در چنین وقتی در اطریش بمنزل من ورود نماید او را می پذیرم
و از خدمت کوتاهی نمیکنم بر این قیاس جسارت نمودم

لزدرُدُلف گفت قدمای مملکت بوهیما نیز همین رسم را داشته و هر وقت
مسافر خسته بر آنها وارد میشده از و پذیرائی مینموده اند اما افسوس که پدر من در
این وقت حاضر نیست که خدمت شخص محترمی مثل شما مشرف شود و شرایط مهمانی
و مهمان نوازی را مرعی و منظور نماید این ایام بشهر پراغ پای تخت بوهیما رفته است

سرارنست گفت خیلی خوب من هم بآنجا میروم نواب والا دوک اطریش مرا

بآنجا مأمور کرده و مأموریت مخصوصی داده اگر شما نامه و پیامی داشته باشید نسبت بپدر بزرگوار
شما برسانم چه میدانم در آنجا حتماً با بارون ملاقات خواهم کرد

رودلف گفت از شما خیلی تشکر مینمایم اگر چه حقیقة بیش نیست که بارون رفته اما باز من این فرصت را
غنیمت شمرده مختصری از حالات و سلامت خود به پدرم مینویسم

در این وقت خدام برای گستردن سفره و آوردن طعام داخل اطاق و مشغول کار
شدند و سرارنست و رودلف گرم صحبت بودند و از هر در سخن میکشیدند و ضمناً معلوم
شد که این جوان بیست و یکساله چنانکه ویلیم ضابط و مستحفظ جنگل میگفت یگانه
فرزند بارون التندرف میباشد

لرد رودلف خوش سیما و متناسب الاعضا و فی الجمله بلند بالا بنظر میآمد اما
چشمهای مدور برآمده او که سیاه و درخشنده بود قدری بذهن ارباب فطانت
میزد و آنهائی که از علم قیافه بهره داشتند ملتفت میشدند که صاحب این چشم و نگاه
مالک قلب سلیم نیست و دائماً دچار پریشان خیالی است رنگ زیتونی چهره
و سرخی لبهای او میگفت که هوای نفس او را مغلوب دارد و مجال سلامت
و استقامت نمیگذارد از پیشانی تنگ و ابروهای او معلوم میشد که فکر و خیالش
بسیار است و مقاصد و آمالش بیشمار موی سرش زبر و سیاه و دندانهایش
سفید و شفاف از اطوارش آثار رعونت ظاهر و حرکاتش بر کبر و غرور برهانی
باهر بتملق و چاپلوسی مایل و بتشدد و سختگیری راغب از حرف ساده و راست
بیزار اهل تکلف و آزار بدخو و کینه جوئی گذشت و باقساوت مجبول برذالت
و دنائت اما از آنجا که حیله و مکری بکمال داشت وقت ضرورت تغییر حال

میداد

میداد اگر با کسی دشمن میشد بمقتضای مصلحت آنرا ظاهر نمیساخت بلکه اظهار دوستی و
محبت مینمود

این بود خصایل لرد رودلف یگانه وارث و جانشین بارون التندرف

مختصر چنانکه پیش اشاره نمودیم وقتیکه نظر لرد رودلف بصورت سرارنست و کلمات او
افتاد حالت او تغییر کرد اما علت آن چه بود خدا میداند هرچه بود و هر طور بود
بزودی ضبط خود نمود و باروی گشاده و چهره بشاش مشغول پذیرائی مهمان
خود شد

و تا خدام سفره میگستردند و طعام میآوردند با سرارنست گرم گرم صحبت میکرد
مثل اینکه بکمال شعف و شادمانی را از قدوم و ورود او حاصل کرده باشد

چیزی نگذشت که الوان اغذیه و اطعمه لذیذه برروی میز چیده شد مزعفر و معطر
لحم طیر گوشت آهو مرغ و ماهی اقسام و انواع خورش و کباب فواکه لطیفه شربتهای
روح افزا مشروبات گوارا بالجمله آنچه در آن ناحیه و موسم حاضر و مهیا میشد
باقتضای شأن مهمان و استطاعت میزبان آماده گشت و هیچ فروگذار نشد

سرارنست که بعد از استراحت نیمروز زحمت زیاد کشیده و مسافتی بعید
طی کرده خسته و گرسنه شده بود برغبت و اشتها بصرف غذا پرداخت
و بحالات لرد رودلف خود را چندان مقید نساخت اما لرد رودلف خیلی
کم و بسر سری میخورد و در اثنای شام گاهی غرق بحر خیال میشد و منقلب
و مضطرب میگردید ولی بزودی ملتفت شده محض حفظ ظاهر اظهار انبساط مینمود
و ملاطفتی آغاز میکرد تا شخص وارد پی باین مورد نبرد و حالت انقلاب و اضطراب

او را منتقل کرد

چون چند جام شراب نوشیدند و سرها گرم شد لرد زدلف از روی صندلی بر خواسته گفت مرحمت فرموده مرا چند دقیقه مرخص کنید تا خوابگاه مناسبی برای شما تهیه نمایم و دستور العمل بلازمان داده مجدداً بحضور شما بیایم

سرازنیت قبول مطلب نموده عرض تشکر و امتنان کرد زدلف بخادمی که نزدیک میز بود اشاره کرده از اطاق بیرون رفت خادم نیز از عقب او بیرون آمد و متفقاً باطاق راه روی که بسیار از اطاقها را راه داشت داخل شدند و از آنجا بسورت دیگر رفتند در آنجا زدلف روی صندلی نشسته بخادم گفت برو بمنزل نوکرها هبرت خزانه دار را نزد من فرست

خادم تعظیم کرده روانه شد پس از لمحه شخص ریش سفیدی که تقریباً هفتاد سال داشت و بسیار هوشمند بود بحضور لرد زدلف آمد این مرد اگر چه باقتضای سن چین بر صورت و جبینش افتاده و چشمهایش فرو رفته مو و ابرویش سفید شده اندکی اندوهناک مینمود و وقت آن بود که ضعف پیری او را بکلی افسرده و دل مرده دارد و دست سیاه و سفید نگذارد اما از حرکات او معلوم میشد که چندان منحول نشده و از دست نرفته هنوز طبیعتش را قوت و بشاشتی است و طبعش را هزت و بشاشتی طمأنینه و وقار و محاسن اطوارش مینمود که نجیب و درست کار میباشد دارای اوصاف مردی و مردمی است پست و فرومایه نیست

لرد زدلف چون او را بدید گفت هبرت هیچ میدانی که امشب مرد محترمی بر ما وارد شده

هبرت

بت رویین یا بوسهٔ عذرا

هبرت ازین گفته چیزی استنباط کرده گفت مگر در تدارک و تشریفات او قصوری رفته و از آن شما را ملالتی حاصل شده است

زدلف گفت خیر از تهیه که شما امشب برای مهمانها دیده بودید زاید الوصف مسرور و ممنونم حقیقتاً درخورشان او بود مقصودم این است که همین طور خوابگاه خوبی برای او ترتیب داده شود

هبرت از بشره زدلف دانست که چه خیال دارد اما تجاهل کرده گفت بلی برای خوابگاه سرداری که از جانب اعلیحضرت امپراطور سلطان مملکت اطریش بمأموریت مخصوص میرود مناسب این است که اطاق چوبی را حاضر نمایم زدلف متعجبانه گفت اطاق چوبی تو چه اینقدر بی احتیاطی

هبرت با اظهار حیرت گفت مگر اطاق چوبی از سایر اطاقها بهتر نیست

زدلف گفت شک نیست که آن از سایر بهتر است اما سرازنیت دکلمار مأمور پادشاه اطریش و سفیر محترم او و دست راست است که ما رعیت آن پادشاه هستیم ولی شرط ادب این است که بفرستاده ذیشان او احترام کنیم چرا ملتفت نشدی و نگفتی خوابگاه سلطنتی را برای او مهیا کنند

هبرت حیرت زده با استیحاش گفت آقا خوابگاه سلطنتی بعد حرف خود را گردانده گفت یقین با من شوخی میکنید

زدلف برآشفته گفت حالا چه وقت شوخی است خیر حقیقت میگویم با اینکه خوابگاه سلطنتی از عمارات طرف یمین قلعه میباشد و سالهاست که در آن باز نشده

هبرت گفت آیا این فقره را هم متذکر هستید که اگر ما این صاحب منصب محتشم را

در آن خوابگاه بخوابانیم پدر بزرگوار شما ما را مقصر دانسته هرگز از تقصیر ما نخواهد گذشت
ردلف گفت نه چنین است که تو می‌پنداری هیچ گمان نمیکنم بارون التسندرف
ازین بابت متغیر شود و ما را غضب نماید٬ اختیار تمام این قلعه در غیاب پدرم با من است
و هرچه میخواهم با این مهمان میکنم اگرچه اعتقاد مردم این است که شیاطین و جن در عمارات
دست راست قلعه جا گرفته‌اند٬ اما من باین عقاید سخیفه و اکاذیب معتقد نیستم حقیقت
من باید امشب این معما را حل کنم
از حسن اتفاق چنین دلاور متهور مغروری امشب باین قلعه آمده از وضع اینجا بیخبر است
و اباطیل مردم نیز بسمع او نرسیده٬ فرضا که آن حرفها هم اصل و مأخذی داشته باشد
این سردار جلالت آثار چنین وانمود و اظهار میکند که اگر دیو سفید و غول بیابان دچار شود
از چنگ او جان بدر نخواهد برد و جان و سر را هر دو بدو خواهد سپرد
همینکه سخن ردلف باینجا رسید قدری بر تشدد و خشونت خود افزوده گفت در صورت
حتماً باید رختخواب سرارنست در خوابگاه سلطنتی گسترده شود٬ اگر او امشب آسوده و
راحت در آن عمارت خوابید و از هیچ جهة آسیب و گزندی باو نرسید ثابت
میشود که تمام خیالات مردم درباره ابنیه طرف یمین قلعه واهی است٬ جن و شیطانی در آنجا
نیست بنابراین چند روز دیگر آن پوزشها را نیز مثل سایر منازل مسکون خواهیم نمود
آیا بعد از آنکه باین تدبیر رفع چنین اشتباهی نمودیم و در آن اطاقها را پس از چند
سال گشوده آنها را دایر کردیم پدرم خشنود بلکه ممنون نخواهد شد ؟
هنرت از استماع این سخنان بر خود لرزیده گفت صاحب اختیار٬ از شما درخواست
میکنم که از سر این کار درگذرید و این بی احتیاطی را نکنید٬ یقین است که پدر بزرگوار شما از شما

بهتر میداند اگر او متوجه نشده بود در آن اطاقها را نمی‌بست
ردلف با تغیر از روی صندلی بلند شده گفت معلوم میشود تو هم باین
خرافات و ترهات معتقدی٬ بر من که پسر آن پدرم واجب است رفع این غائله را
نمایم و ازین تردید بیرون آیم
بر این عزمم و گر خود میرود سر — که سرپوشش از طبق بردارم امشب
آنگاه خیره خیره بچهره هنرت خزانه‌دار که چون بید از تند باد میلرزید نظر کرده گفت٬
یا حکم مرا اطاعت کن و معمول دار٬ یا صریح بگو من از این اطاقها و حرفهائی که در باب آن زده
شده بیش از تو خبر دارم٬ و چیزی میدانم که تو نمیدانی
هنرت بصدای ضعیف گفت حکم حکم شماست٬ الآن خوابگاه سلطنتی مهیا خواهد شد
ردلف گفت بسیار خوب بعد از آن از آنجا نزد سرارنست دگلمار
آمده از چند دقیقه غیبت خود عذر خواست و دوباره رشته حرفهایش را
گرفته مشغول مفاوضه شدند و تمام همت ردلف مصروف این بود که از
قدوم سرارنست اظهار خوشحالی نماید
ساتوتبا اقداح راح مجدداً شور صحبت را گرم کرد سخن دراز شد و یکوقت
خبر شدند که شب بیگاه شده٬ ردلف از صندلی برخاسته مهمان خود
تکلیف رفتن بخوابگاه نمود٬ یکی از ملازمان چراغ برداشته جلو افتاد و در راه
پیچ و خمی قدم نهاد٬ ردلف و سرارنست صحبت کنان دنبال او در راه افتادند
بعد از طی مبلغی مسافت به دری بسیار عالی رسیده هنرت خزانه‌دار در آنجا ایستاده
چراغی بدست دارد و منتظر است٬ آثار رنگ بصورتش نمانده در آنحال

باز هرت با دست و چشم اشاره تغیرآمیزی به ردلف کرد شاید او را ازین صرافت بیندازد اما هیهات که صراحت یا کنایت اثری در آقازاده لجوج نماید

ردلف بی ملتفت اشاره هرت نشده و اعتنا نکرده خادم را اذن معاودت داد و هرت را گفت از پیش برو چون قدری جلو رفتند داخل هشتی شدند که به دهلیز شباهت داشت هرت دری از طرفی گشود بمحض باز شدن در بوی عود و عنبر دهلیز را معطر و مشام آقایان را پر از نکهت مشک اذفر نمود

در این اطاقها چنانکه پیش ذکر شد مدتها بسته بوده و کسی در آن آمد و شدی نمی‌نمود هوای را که بکلی فاسد شده اسباب تولید بخار مضر و روایح کریهه گردیده چون البته مستلزم برای صحت و سلامت نرازنیت ضرر داشت هرت دانا دفع این غایله را بخور سوخته و مجمر افروخته بود

نرازنیت و ردلف با هرت ازین اطاق کوچک گذشته وارد تالار عالی بسیار وسیعی شدند که اثاث البیت و اسباب زینت و آراستگی آن بکمال بود پرده‌های قیمتی آویخته فرشهای نفیس از قبیل قالیهای گرانبهای مشرق زمین پهن کرده میزها و صندلیهای متعدد جابجا و منتظم گذاشته آئینه‌های بزرگ نما و پرده‌های نقاشهای معروف قدیم دیوارهای تالار را زینت داشت این اطاق را نیز بوی انواع طیبات مطیب نموده و رائحه کریهه پر ضرر آنرا مستور ساخته شرایط پذیرائی مهمان محترم کاملاً در آن موجود و طباع عالیه را بوجود هرگونه لوازم ممنون و مسرور می‌نمود

هرت چراغ را روی میز گذارده تکریم و تعظیم معمول آن زمان را بعمل آورده

رخصت حاصل کرده بیرون رفت و در پشت در چنان آه سردی کشید که صدای آن بگوش ردلف رسید اما اینهم با آن جاهل مغرور اثر ننمود و التفاتی بآن معنی نفرمود از مهمان اذن خواسته بطرف اطاق خود روانه شد

باب سیم اسرار قلعهٔ الت‌سندزف

همینکه نرازنیت دکلمارهشا ماند از جای خود برخاست که رخت از بر بیرون نماید و استراحت را برخواب درآید چه خستگی او را کسل کرده و خواب بر او غلبه نموده با این حالت چون اهل هوش و فراست بود نظرش که باطراف اطاق افتاد متعجب شد که با این همه زیب و زینت آثار تیرگی و کدورت از در و دیوار اطاق ظاهر است و طبیعت از مشاهده آن متوحش و متأثر خوابگاه سلطنتی فی الحقیقه غمکده شده نرازنیت را وحشت زده خوابش از سر رفت و بخیال افتاد و در صدد کشف حال برآمد چون بتعمق و تفکر پرداخت ابتدا ذهنش متوجه این مطلب شد که ازین اطاق تا آن تالاری که با ردلف در آن شام خورده مبلغی مسافت و راه است بعد از آن بقرائن دانست که در این عمارت از دیر زمانی بسته و مسدود بوده و سالها احدی در آن آمد و شد ننموده و در همین وقت معجلاً برای او مرتب و حاضر کرده اند پرده‌ها از دور قیمتی و خوش رنگ میآمد اما اگر کسی آنرا لمس نماید از کهنگی چنان پوسیده که هبا و داخل در ذرات هوا میشود فرشهای گرانبها را از بی توجهی بید خورده و صفحات آن چون وجنات شخص بدیع الجمال اما نیم مرده با آنکه سقف را بدقت پاک کرده اند و رنگ زده اند باز بعضی جاها را تار عنکبوت گرفته و چرکها بدرستی نرفته میز و صندلی و سایر اسباب چوبی طعمه موریانه گردیده و خرابی دست از هیچ چیز نکشیده

سرارنست دکلار که ابتدا آن تشریفات و احترامات و الوان اطعمه و اغذیهٔ لذیذه را
دیده یقین داشت که کار خواب نیز از همانقرار است حالا که این وضع را می‌بیند متحیر است
که این عدم تناسب از کجاست چنین خوابگاهی از چیست و چراست با خود میگوید مرا در
محلی که مسکون نبوده بچه جهت میخوابانند و در این خانهٔ وحشت افزا بملاحظهٔ اوضاع عجیبه
متعجب و سرگردان میگردانند دست بهر چه میزند پوسیده است یا در پردهٔ
گرد و غبار مستور گردیده اندک بادی که میوزد از روزن و درز پنجره‌ها داخل میشود
اطاق متزلزل میگردد و گویا دنیا بهم میخورد آنوقت سرارنست حرفهای
ویلدن ضابط را بخاطر آورده خیال کرد که این همان عمارتی است که ویلدن
میگفت سالهاست درش باز نشده و در سمت مشرق قلعه واقع است و شک
نیست که بعد از مدتی متمادی امشب این بنا را بوجود من مسکون ساخته‌اند و حجرات
مرا درین وحشت سرا انداخته اما علت اینکار چه باشد خدا میداند و کشف این
سر علام الغیوب میتواند

سرارنست بزحمت زیاد یکی از دریچه‌ها را گشود و بیرون را نظر نمود دید قندیل
آسمان یعنی ماه تابان طلوع کرده اشعهٔ آن بر روی آب صاف خندق افتاده و این
سطح صیقلی را آئینهٔ رخسار شاهدان کواکب قرار داده بواسطهٔ ضوء قمر دانست
پلی از چوب محاذی دروازه و در میان دو برج وسطی است و در سمت دست چپ
قلعه نمودار و درختهای شاه بلوط کهن که حین ورود در مقابل دیوار عمارت
دیده بود شاخهای آن بدیوار قلعه میرسد و در آنجا پدیدار است بر او محقق شد
که در همان ضلع قلعه میباشد که مردم این حدود را از آن چیزهای عجیب و

غرب

غریب معلوم و مشهود گردیده و صداهای مهیب مهول شنیده و برای او نقل کرده اند
ارنست دلیر که باکی از ببر و شیر نداشت اول وهله بترسید و از اندیشه بر خود بلرزید اما
آن امور موهومه که در کودکی در ضمیر او جایگیر شده او را بر اینحال بداشت اما پس از
لمحهٔ آن اوهام باطله سر بسر او نگذاشت شجاعت فطری و غرور جوانی منع آن خیال نمود
و رفع آن حال بخود آمد و گفت ارنست ارنست از چون تو قهرمانی نظیر
اینحالت کی رواست برگرد ازین راه که خطاست آنچه در اوان ساده لوحی دیوان
آدمی صورت بذهن تو القا نموده اند همه چون اضغاث احلام است و بند و دام
اصلی ندارد و عقل آنرا وقعی نمیگذارد دیدن این آثار برای صید است و حمله مکرو(?)
شنید مترس و دل مباز که آفریننده حافظ و کارساز است بنده را در خطرها نگاه
دارد و در بند بدکاران نگذارد

بعد از این تعقل خواست دریچه را ببندد ناگاه چیزی سفید میان درختان در حرکت
دید که آهسته آهسته پیش میرود مطلقا به یمین و یسار خود نظر نمیکند از وسط اشجار
بخط مستقیم راه برید و در محلی غایب گردید گوئی آب شد بزمین فرو رفت
سرارنست دقیقه همان نقطهٔ غیبت نگاه میکرد پس از آن خود را از دم دریچه عقب
کشید و قلبش مجددا طپید خوف چنان بر او مستولی شد که پیشانی و ابروانش
غرق عرق گشت و قلق و اضطرابش از حد وصف درگذشت

راست است که سرارنست مردی پردل بود و در جنگها مردی و مردانگی خود را
ظاهر می نمود در محاربات با عثمانی کارنمائیها کرده و داد جرئت و جلادت
سپرده اما تاکنون با اوهام روبرو نشده و خود را بصف(?) جن و شیاطین نزده است

که ازین خیالات ترسان است و درین معرکه و میدان لرزان در زد و خورد با ابنا و جنس دلها
با مداد همراهان قوی است لکن درین نبرد معاون و مردی که با و استظهار داشته باشد
نیست اگر یکه و تنها قدم در پیش با نهاده شب راه پیموده و عنان اختیار را
از دست نداده از آنکه تقیید اند مأمور مخصوص شهریاری مقتدر است و امرا و حکمرانی
قادر شوالیه است و در هر جا محترم و بر همه کس مقدم اگر مظلومی را از چنگ ظالمی رهانیده
و جابری را افکنده یا دو واند باز جهة آنست که ظالم راهزن خائن است
و خائن همیشه خائف و غلبه بر خائف چندان دلیل دلیری نیست پس شجاع حقیقی
کیست آنکه امشب درین تنهائی و نومیدی از مددگار اول بعون کردگار و ثانی
بر قبضه شمشیر آبدار خود تکیه کند درین ورطه خطرناک از هیچ جنبنده باک ندارد شب را
بروز آرد صبح پا در رکاب باد پا گذارد و راه مقصود سپارد

بلی چنین است یعنی سرآرثنت ما هم چنین بوده است ازین رو بعد از قدری
تأمل و تخیل خود را ملامت نمود و زنگ اندیشه از آئینه دل زدود دریچه را بست
و آهنگ خواب کرد چون بوی بخور شدت و حدتی داشت و اسباب صداع
او میشد بطرف اطاقی که مجمر در آنجا بود رفت تا آنرا خاموش کند و به بستر خود معاودت
نماید در را از عقب محکم بسته دید او هم در اطاق را برای حفظ و آسایش خیال خود
بست چه مقدمات مزبوره مهمان را نسبت بمیزبان بدگمان کرده بود و از هر جهة
احتیاط مینمود و بهمین جهة چون بطرف رختخواب بازگشت چیزی در دلش گذشت
گفت به بینم غیر از دری که بستم این اطاق راه دخلی هست و اگر راه دیگر باشد
ممکن است بداندیشان از آن در درآیند و قصد هلاک من نمایند پس چند موضع

از دیوار

از دیوار اطاق را با نیش خنجر امتحان کرد تا بداند عقب آنها پر است یا خالی حالی که دیوارها را
محکم یافت باطاق خلوت شتافت در آنجا نیز به آزمون پرداخت و ازین راه هم خود را
مطمئن ساخت بخوابگاه آمد و پرده ها را یک یک بلند کرده نیش خنجر را بدیوارها فرو
میبرد و اطمینان حاصل مینمود باقی ماند دیواری که تخت خواب جلو آن گذاشته بود
با سنگینی خود تخت و سایبان بزرگ روی آن بزحمت قدری از دیوار دورش کرد و راه
باریکی بدین طریق بدست آورد پیش آمد و باز خنجر را بکار برد ابتدا بدیوار میخورد قدری پیشتر
بر صفحه چوبی فرو رفت بیچاره سرآرثنت متوحش شده آمد چراغ را از روی
میز برداشته نزد صفحه چوبی برد و بنای دقت نظر را گذاشت چارچوبی و لوحهٔ مدوری
از آهن دید خیلی شبیه بگل میخ یقین کرد که آن متصل بکانی مخفی است انگشتری خود را
روی آن گذاشته فشار داد در حال چارچوب بقدر دو سه گره پیش و پس شده اما چون
چوبهای چارچوب کهنه و پوسیده بود فوراً دریچه باز نشد در ثانی فشار داد و باسانی
دریچه را باز نمود راه تنگ و تاریکی دید که تقریباً یکذرع و نیم ارتفاع و سه چارک
عرض داشت و بدری منتهی میشد

سرآرثنت متحیر و مبهوت بماند و جای آن داشت که باز دچار جبن و هراس شود
اما درین ورطه وقتی باین کار و واهمه نگذاشت بلکه مشعوف شد که حالا اسرار قلعه
آلتنسندرف او را مکشوف میگردد و صحت و سقم اقوال مردم در باب این ابنیه برا او
معلوم میشود با آنکه تغیر و تکدر از سوء رفتار رودلف باید حالت انکشاف برای او
باقی نگذاشته باشد در کمال بیخیالی بکشف تحقیق پرداخت پیش رفت چون نظر دقت بدر
انداخت دید از اثر رطوبت زنگ زده است قدری از پرده که آویخته بود پاره

پاره کرده و روی در را خوب پاک نمود چیزی گل میخ مانند نیز روی آن یافت بار با انگشتی
فشار داده چند مرتبه آن را باز نمود چون در باز شد باد شدید وزید چیزی نمانده
بود که چراغ را خاموش کند سرارنست دست را سپر چراغ کرده و قدری توقف
نمود تا باد ایستاده و روشنی بدان نقطه افتاد پله یافت بی دغدغه سرازیر شد در طوبت
روی هر پله جرمی صابون مانند تولید کرده و آنرا لغزنده ساخته سرارنست با احتیاط
قدم میگذاشت و پای دیگر را برمیداشت تا باشهای پله کان رسیده و دروازه
عالی دید آنرا نیز باسانی باز نموده و داخل دهلیز تنگ بسیار طولانی شد

دیوارهای این دهلیز همه طاق نما دارد و سقف و زمین آن از سنگهای تراشیده است
سرارنست در ضمن طی این مسافت راه پیموده را تخمین مینماید که میزان کار از دست
او خارج نشود و برحسب قاعده ملتفت میشود که باید از زیر دیوار قلعه گذشته باشد
همان طور چراغ بدست جلو میرود و بعد از صد قدمی بدیواری میرسد که بنظرش بن بسته میآید چون
درست وارسی میکند دری پیدا و بسهولت آنرا میگشاید پله دیگری می بیند از آن هم فرود
آمده بدهلیزی مثل دهلیز سابق وارد و دیده باد شدید در آنجا نیز چراغ را ممکن است
بکشد امّا رونده بحفظ آن پیش دادد و پیش میرود بعد از طی قلیل مسافتی با طاقی مدوّر
رسیده داخل میشود و با غور استنباط مینماید که این اطاق را مانند غاری
در میان پارچه سنگی نقب و حفر کرده و ترتیب داده اند در آنجا صلیبی از سنگ بارتفاع
یکذرع در پای دیوار نصب بود و در جلو آن سنگی را باندازه سجاده فرش کرده بودند
تا گناهکاران دو زانو روی آن نشسته توبه و انابه و استغفار پردازند و خود را از گناه سبکبار
سازند قدری پائین تر از آن مکان دری نمودار شد سرارنست آن در را نیز گشوده

اطاق بسیار وسیعی دید با دیوارهای بلند بدون راه و روزنه که از آن نور یا هوا حتی
رسد یا هوا را تغییر و تبدیلی دهد رطوبت با عفونت در روی سنگ فرشها تولید سبزه نموده
در بعضی جاها چون لجن باطن لغزنده و کریه و ظاهر مانند چمن در نظر اول مینمود که در ورود
با محل زمردی مزین بوده ولی نگاه ثانوی میفهماند که چنین نبوده دیده را حضارتست و دل را
خسارت جای اقامت نیست و لمحه در آن نشاید زیست

سرارنست بدرستی میدانست که این محل را برای سکنای یاران نپرداخته اند بلکه محبسی است
که برای مقصرین و مغضوبین بارون الفندرف ساخته اند هر که را بارون مؤبد محبوس خواهد در این
اطاق جا دهد و آن بیچاره از این زندان زهر تا جان تسلیم نماید و دری از آخرت بروی او
گشاید و صلیب سابق الذکر نیز برای آنست که در وقت دادن جان مسکین محبور در این مکان ایمان خود را
تازه کند و دست توسل بدامان زند سرارنست در دریای حیرت غرق قدم از فرق مینهاد
و کشف این اسرار میخواست در این حال بغتةً چیزی از دور دید شمشیر را از نیام کشید چراغ را بدست
چپ گرفت و حمله را بدان سمت رفت

آیا آن چیز چه بود که بسرارنست بدین شکل دیدار نمود صورت آدمی بلند قامت که در
انتهای اطاق نصب کرده بودند و از مشاهده آن بر حیرت ناظرین می افزودند
سرارنست بعد از وحشت و دهشت دانست صورتی بیجان است و پیکری بی روان
شمشیر را غلاف کرد و رو براه آورده هر قدر بآن مجسمه نزدیکتر میشد بر حیرتش میافزود
بالاخره چون بآن پیکر رسید و درست در آن دید فهمید که تمثال حضرت مریم است بالای آن
دو ذرع و اندام متناسب بالا و آنرا در این نقطه بر سر پا داشته اند
سرارنست که ابتدا زیاده از حد متعجب بود چون ملتفت سرّ ساختن این تمثال گردید مشعوف شد

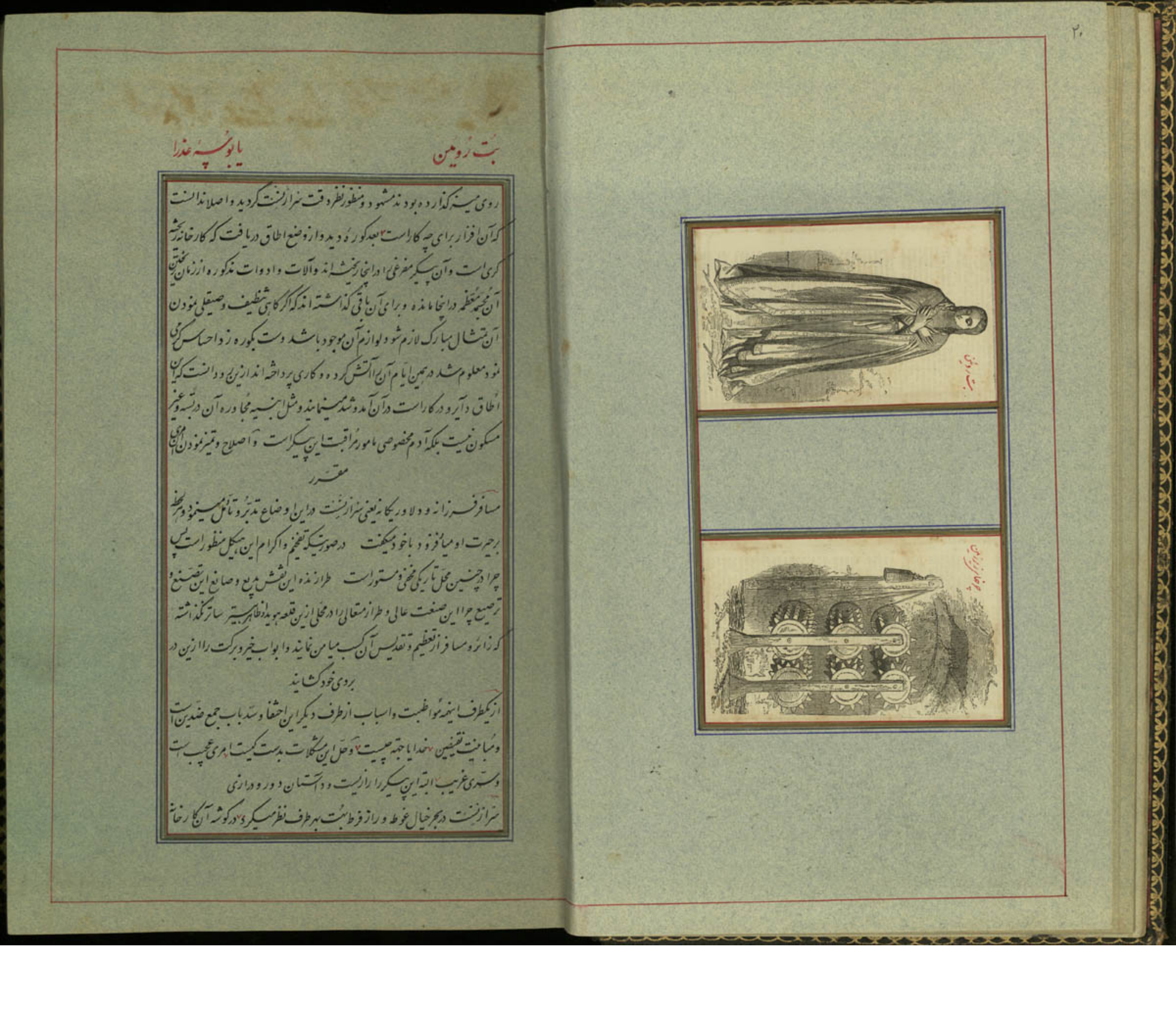
چهره انوار قدس و جلالت از آن پیدا و آثار هیمان و عظمتش ظاهر و هویدا با کمال خضوع و خشوع
دستش بدعا آنا بر سینه نهاده و چون چلیپا جسم بجان و انیهمه معنی سبحان الله تعالی هیکل
حلم و وقار پیکر رحمت و افتخار با بزرگی جثه ظریف و بدیع جسدی چون روح مقدس با شرف
و رفیع با آنکه چون گنج آن را در زیر زمین پنهان ساخته سالها نظری بر او نینداخته صیقلی و پاک
چون روشنان افلاک میدرخشید و مانند لمعه نور باطراف و جوانب میتابید

سر آرزنت مدتی محو آن تمثال بیمثال بود و از مشاهده آن تخطی و تجاوز نمینمود از دیدن
آن سیر نمی شد و از تعظیم و تقدیس آن بس نمیکرد می پرستیدش اما نه چون بت پرستان پایش
بوسه میداد اما نه بکرو دستان دلش میداد که از آن دور شود و از لذت مشاهدت محروم و مهجور
افسوس که کشف اسرار قلعه التسندرف او را مجبور داشت و بحال خود میگذاشت

سر آرزنت پاک اعتقاد که در آیین کاتولیکی مردی نیکو نهاد بود در حضور آن پیکر خجسته
اثر که از مفرغ ریخته بودند دعا کرد و حاجات خود را بخاطر آورد جمله را بقاضی الحاجات
عرضه نمود پس از آنکه سرود نیایش بسرود آن تمثال را بدرود گفته با تحیت و درود در راه عزیمت
نمود

باب چهارم تماشای حیرت انگیز در قلعه التسندرف

چون سر آرزنت خواست از این اطاق باز باطاق مدور باز گردد ناگاه روشنی چراغ او را
بدر کوچکی دلالت کرد چون قصدش فهم رازهای نهفته بود رو بدان سو نمود در را گشوده دالان
تنگی دید از آن گذشته باطاقی که در وسط واقع بود داخل شد فقط این اطاق روزنه بخارج داشت
که اسباب تجدید هوای آن بود و نسیم از آن راه آمد و شد مینمود در این اطاق انواع و اقسام
آلات و ادوات هر گونه صنایع و سبوها مملو از جوهریات و چند پارچه اسباب که مرتب



بت رومن   یا بوسپه عذرا

روی سینه گذارده بودند مشهود و منظور نظر دقت سرارنست گردید و اصلا ندانست
که آن افزار برای چه کار است بعد کور رو دید و از وضع اطاق دریافت که کارخانه زرخشه
گری است و آن پیکر مفرغی را در انجا رخشانده اند و آلات و ادوات مذکوره از زمان تحقیق
آن مجسمه معظمه در انجا مانده و برای آن باقی گذاشته اند که اگر گاهی تنظیف و صیقلی نمودن
آن تمثال مبارک لازم شود لوازم آن موجود باشد و ست بکوره زد احساس گرمی
نمود معلوم شد در همین ایام آن را آتش کرده و کاری پرداخته اند از ین رو دانست که این
اطاق دایر و در کار است در آن آمد و شد مینمایند و مثل ابنیه مجاوره آن در بسته و غیر
مسکون نیست بلکه آدم مخصوصی مامور مراقبت این پیکر است و اصلاح و تمیز نمودن ان هم
مقرر

مسافر فرزانه و دلاور یگانه یعنی سرارنست در این اوضاع تدبر و تأمل مینمود و هر لحظه
بر حیرت او میافزود با خود میگفت   در صورتیکه تفخیم و اکرام این هیکل منظور است پس
چرا در چنین محل تاریکی مخفی و مستور است   طراز نده این نقش بدیع و صانع این تصنیع و
ترصیع چرا این صنعت عالی و طراز متعالی را در محلی از ین قلعه هویدا و ظاهر بیشتر سازنگذاشته
که زائر و مسافر از تعظیم و تقدیس آن کسب میامن نمایند و ابواب خیر و برکت را از ین در
بروی خود گشایند

از یکطرف اینهمه مواظبت و اسباب از طرف دیگر این اختفا و سد باب جمع ضدین است
و مباینت نقیضین خدایا جهه چیست و حل این مشکلات بدست کیست امری عجیب است
و سری غریب البته این پیکر را رازیست و داستان دور و درازی
سرارنست در بحر خیال غوطه ور از فرط بهت بهر طرف نظر میکرد در گوشه آن کارخانه

در دیگر دید آنرا که باز کرد و چشمش بر پله‌های سنگی افتاد احتیاطا چراغ را نموده بی و آهسته
و متصل از پله‌ها سرازیر شد در انتها راه باریکی یافت از آنجا با طاقی رسید بقاعده این
اطاق در زیر سطح خندق بود چه صدای حرکت آب بگوشش میرسید ارتفاع و طول اطاق
زیاد بود و راه بجائی نداشت چیز عجیبی در آنجا دیده میشد که تا کنون نظیر آن دیده نشده و آن
یکدسته اسبابی بود چرخ دار شش عدد چرخ بزرگ مانند آسیا تیغ دار از چوب تعبیه و استوار
نموده بودند دو از آن هر چرخی یکذرع و بس هر چرخی مقعره بزرگتر از آنچه قطر چرخ وصل کرده بود صنع
چپ و راست طنابی با آنها پیچیده بودند تا وقت لزوم آنها را بچرخانند و عدد ستون
سه ذرعی بسیار محکم در یکذرعی دیوار عقبی این اطاق ساخته و فاصله هر ستونی با آن دیگری
نیز یکذرع بود و برای آنکه در وقت کار جنبشی در آن پدیدار نشود در استحکام آنها کمال اهتمام را
نموده و هر یک از آنها را رو بدیوار از سه جا سوراخ کرده در برابر این سوراخها در دیوار
نیز شش سوراخ قرار داده میله‌های طرفین چرخها را در سوراخهای ستونها و دیوار بشکلی
که در ذیل دیده میشود فرو برده بودند چون قطر دو چرخ متقابل واقع در فوق را بالنسبه
خوردتر و قطر دو چرخ نزدیک بزمین اطاق را بزرگتر از قطر دو چرخ وسط قرار داده بودند
تیغهائی را که شبیه بنوک قمه و بسیار تند و تیز بود بهمین تناسب وضع کرده هر یک چرخ
فوقانی را طولا ده قسمت نموده در هر قسمتی شش که مجموعا صد و بیست تیغ میشود بر روی آنها
نشانده و هر یک از دو چرخ وسط را نیز دوازده قسمت کرده آنها را نیز بصد و
چهل و چهار تیغ مسلح ساخته دو چرخ تحتانی را که قطر آنها از چرخ فوقانی زیادتر بود آنها را ده
خط مستقیم تقسیم نموده و یکصد و شصت و هشت تیغ در آنها تعبیه کرده و ستون دیگر
بلندتر از ستونهای اسباب مذکوره در سمت یسار بدو ذرع فاصله محکم ساخته در سر

این

این ستون مقره‌های چرخ انتقالی قرار داده و طنابهای چرخها را از میان آنها گذرانده و سنگ
بسیار سنگینی با آنها بسته بودند برای آنکه اگر بخواهند از حرکت باز دارند بتکیه بر ثقل آن
نمایند چه محرک این دستگاه غیر قوهٔ معلومی بود

این دستگاه دهشت انگیز را که معلوم نیست برای چه ساخته اند در زیر یک دریچه واقع
در سقف همین سرداب تاریک قرار داده و تیغهای این چرخها را طوری تعبیه
کرده که در وقت حرکت چرخها مثل دو تیغه مقراض با یکدیگر تصادف نموده هر جسمی
که مانع حرکت آنها بود با آسانی خورد و ریز میشود و نهر آبی بشکل نیم دایره در زیر این
اسباب حفر شده گویا آب آن از مجرای داخل و از راه دیگر خارج میشد

این اسباب و ترکیب هولناک آن مسافر جوانمرد ما را که از رستم دستان و غول بیابان خوفی
نداشت در موقف تحیر و خشیت گذاشت هوش از سرش رفت و غرق عرق شد چنان
در دریای قلق و اضطراب دست و پا میزد که گوئی با نهنگی برابر شده یا پلنگی بر او حمله کرده حال
مقاومت و ثبات در خود ندید ناچار برگردید بسرعت همان راه باریک را گرفت و مثل
تیر شهاب یا دعای مستجاب بالا رفت وارد اطاق کارخانه شد و در زیر زمین را
بزودی محکم بست تا کسی نداند و باین سرزمین قدم نهاده و این در گشاده است پس
از آن نفسی چند کشیده حالتش بجا آمد چون قلبش از طپش افتاد قدم در اطاق بکر و محترم
نهاد و از آنجا راه خوابگاه سلطنتی را پیش گرفت دریچه و درها را چنانکه بود بسته تخت را
نیز بدیوار وصل نمود اکتشافات شبانه خود را باین نقطه ختم کرد رنج شب و زحمت روز
او را بر آن داشت که در بستر دراز شود و فارغ از فکر انجام و آغاز اما از طرفی خیال
تمثال قدسی مثال حضرت مریم و از طرف دیگر تصور چرخهای تیغدار مخصوصا تخیل

آن چه شنیده که قبل از دخول در سرداب در جنگل واقع در حول دید و فوراً از نظرش ناپدید گردید مغز سر ازنت را مشغول داشت و او را بحال خود نمیگذاشت، بعلاوه با خود میگفت لزد رودلف چرا خوابگاه مرا در اینجا قرار داده اولاً جهة متروک شدن این عمارت چیست ثانیاً برای من چرا آنرا مسکون نمودند و خواستند من در آن بخوابم البته رودلف بداندیش نسبت بمن سوء قصدی دارد و گرفتاری و تکمیل مرا از واجبات میشمارد

در تعجب در تزلزل در خیال　　مات و حیران از جنوب و از شمال
ماند چون در مانع در سودا و سود　　خواب آمد عاقبت او را ربود

لکن چه خوابی خیالات بیداری بشکلهای دیگر متشکل شده او را آزار میکنند بلکه گاهگاه سراسیمه بیدار مینمایند چون صبح صادق خواست راز دل شب آشکار سازد و آنچه را در پرده خفا دارد به بیرون اندازد سر ازنت اطاق را بواسطه نوری که از پنجره داخل شده بود در روشن دید از زحمت این استراحت یعنی این خواب آمیخته بخیال راحت گردید برخاست و نشست و انبساط کشاده رویان را بتکلف بر چهره بست در حال کسی دست بدر زد سر ازنت برود آن در باز کرد هبرت خزانه دار را با همان حالت نیک نهادی که داشت در درگاه ایستاده دید

هبرت متحیرانه نگاهی بسر ازنت کرد و گفت آرزو داشتم دیشب آسوده خوابیده باشید نمیدانم این مراد حاصل گشته یا بعکس گذشته است

سر ازنت گفت از حسن توجه شما راحت بودم و خواب خوبی نمودم نظیر این آسایش کمتر دیده ام و تا در اینچنین استراحتی رسیده

سر ازنت نمیخواست بدانند بر اسرار قلعه النتنذرف واقف گشته و دوشینه را

چه گذشته است از این و خود را بحال تبسم و بهجت داشت و دیده ها را در خزینه خاطر میگذاشت

هبرت از استماع این سخن مطمئن و مسرور شد و سراپا شادمانی و سرور گفت آمدم شما را خبردار کنم که غلامان آمدند و وارد شدند یکی قبل از شنیده دم و دیگری پانزده دقیقه پیش یعنی با هم

سر ازنت گفت بلی آن دو با مأموریت امر نمودند جداگانه راه پیمودند مهربانی کرده زود آنها را نزد من بیاورید

هبرت تعظیم کرده رفت و فوراً آن دو جوان را بحضور سر ازنت آورد هر دو خوش سیما و طناز شکار افکن و صید انداز بسن نوزده زیبنده کمر و کلاه و بمحض اینکه آقای خود را دیدند بتعظیم پرداختند و با انتظار فرمان سر بزیر انداختند

سر ازنت گفت فرزندان رشید با وفای من چه خبر آورده اید

بعد رو را بانکه قدری بلند قدتر بود کرد و گفت لیونل اول تو بگو

لیونل با کمال ادب گفت تحقیق کردم زنگچای با صولت سردار دسته طابوریون در یک منزلی این قلعه اردو زده است

سر ازنت گفت بسیار خوب ما در رفتن بیراغ ضمناً او را هم خواهیم دید

پس رو بان دیگری نموده گفت کازند تو چه خبر آورده

کازند گفت من موافق دستور العمل شما فادر سنبرین راهب را در حجره اش دیدم آن عابد نیک نهاد امروز ظهر با شما ملاقات خواهد کرد کلیسای کوچکی را میعادگاه قرار داده است و آن در سه فرسخی قلعه النتنذرف در کنار جاده پراغ واقع است

سر ازنت گفت هر دو مأموریت خود را خوب انجام داده اید حالا بروید اسبها را آماده کنید تا بعد از دیدن لزد رودلف و صرف لقمة الصباح راه پیمائیم

لئونل و کازید رفتند سرارنست دکلمار نیز رخت پوشیده مهیا شده و بیرون آمد
هبرت را بیرون در منتظر دید معلوم شد لقمه الصباح را در اطاقی حاضر نموده و آمده است
سرارنست را بانجا برد لرد ردلف هم انتظار مهمان خود را میکشد

اما مهمان محض اینکه میزبان خائن نداند چه دیده و دیشب چه براو گذشته کظم غیظ
نموده و باروی گشاده و حالتی بشاش با لرد ردلف ملاقات کرد

ردلف پیش از وقت حال سرارنست را از هبرت پرسیده او در جواب میگوید
دیشب این مهمان محترم در ظل عنایت عالی خیلی آسوده و راحت سر کرده و خود همین
طور اظهار داشت اما بعقیده من براو معلوم شده که بنابر مطلب مهمی او را در عمارت
طرف یمین قلعه خوابانیده اند نهایت نخواست گله و شکایت از بی لطفی شما نماید

سرارنست لقمه الصباح خورده از روی صندلی برخاست و از مهمان نوازی و رحمت
و محبت ردلف شکرگذاری کرد مثل اینکه سراپا امتنان است و ضمنا گفت
اگر نامه و پیامی برای بارون الستندرف دارید بمنت میبرم

ردلف کاغذی سربمهر باو داد و گفت خیلی ممنون میشوم که این نامه به بارون برید

سرارنست کاغذرا در بغل گذاشته گفت در انجام این خدمت کمال اهتمام را خواهم
نمود آنگاه به لرد ردلف خدا حافظ گفته وارد حیاط قلعه گردیده با نوکرهای خود
سوار اسب شده هر سه از قلعه بیرون آمده راه پراغ را پیش گرفتند

باب پنجم کارتوزیان راهب

وقت ظهر که هوا صاف و چون آئینه شفاف بود سرارنست دکلمار با ملازمان
خود بمحلی رسیدند که کلیسای کوچکی شبیه بصومعه عابدان در آن بنا شده و بعمارت

آن

آن چندان اعتنائی نکرده بودند در محراب آن جز یک صلیب و چهار عدد شمعدان
چیزی دیده نمی شد فقط برای عبادت مردمان از دنیا گذشته که قیدی بآرایش ظاهر ندارند
خوب بود نهری که آب صافی داشت از حوالی کلیسا میگذشت

سرارنست دکلمار درین صومعه راهبی از راهبان طریقه کارتوزیان را دید که مشغول عبادت
و معلوم است که در آنجا معتکف میباشد

توضیح

کارتوزیان از کاتولیکهای عیسوی آنهائی را میگویند که پیرو طریقه کارتوز نام راهب
بوده و مبنای طریقه کارتوز تجرد و اعتزال و قناعت و وارستگی و اعراض از
امور دنیوی و اشتغال کلی بطاعت و عبادتست و کارتوزیان تکمیل ریاضت را
از خوردن حیوانی اجتناب مینمایند بنابراین مرتاضین کاتولیک پیروان کارتوز
میباشند   مترجم

راهب معتکف صومعه چون صدای سم اسب شنید از جای خود برخاست و متوجه سواران شد
کازید که راهب را دید گفت آقا پدر روحانی ما سنتیرنی همین شخص بزرگوار است

راهب هم در حال کازید را شناخت و رو به سرارنست کرده گفت اگر غلط نکنم
سرارنست دکلمار شما هستید

شوالیه با رعایت شرایط ادب گفت بلی من هستم آنگاه از اسب پیاده شد تکریمات لازمه را
بعمل آورده دست پدر مقدس را گرفته باهم بکنار نهر سابق الذکر رفتند و در زیر سایه
درختی نشستند

سرارنست قبل از شروع بمطلب و مقصود برسمی که از زمان مرسوم بوده مدتی از راهب

احوال پرسی و اظهار تفقد نمود و ضمناً قیافه راهب را مطمح نظر دقت قرار داد شکل و شمایلش را
بدیده صورت و معنایش را می‌سنجید و حاصل تدقیق سر ارنست این بود

قد راهب بلند و اندامش برحسب تناسب دلپسند جبه از پشم سیاه خشن در بر نموده زنار سفیدی
از روی جبه بکمر آویخته سبحه مزین بچلیپا بزنار بسته بتسبیح و خرقه و زنار و طیلسان بهم پیوسته
اگرچه برنس خود را از سر بدر آورده یعنی بپشت سر انداخته باز قسمتی از صورتش مستور بود و
پاپوشی بوضع کفش روستانیان پایش را از صدمه سنگریزه و خار محافظت مینمود میتوان
گفت هیکل و ترکیب بدی نداشت و هر که او را میدید متناسب الخلقه از دنیا گذشته
می پنداشت ساده کیش ساده لوحان را فریب میداد بلکه باد ام ربا بند بر گردن
هوشمندان مینهاد اما سر ارنست تا این حد کوتاه نظر نبود و با چشم بصیرت حقیقت مطلب را
درک مینمود از همان شمایل بدیع و شکل ظریف بفراست استنباط غرض و نفسانیت
و حرص و شهوت میکرد و ملتفت میشد که زاهدیت ریائی و روحش بخبر از عالم و کیفیت
پارسائی ملکوت اعلی نداند و فهم اسرار لاهوتیان نتواند صورت را بتصنع صاف
کرده موی مجعد سرش دست پرورده و انمود میسازد که گلشن بهار است و سنبلش مشکبار

سر ارنست نیز در مقابل آن هیئت و قار خواست تبانی و توقیر رفتار نماید و متوقع بود
که پدر روحانی ابواب مفاوضت بگشاید چه عجب که آن مرد رند خاموش بود و خود را
بتکلف جمع مینمود لابد شوالیه بسخن پرداخت و این مطلب را مطرح مذاکره ساخت
که دنیا را انقلاب و بیقاعده کاری فرا گرفته و کارها از دست بدر رفته [illegible]
بزرگان و محضر ارکان که در حل و عقد امور و نظم مصالح جمهور ید طولی دارند و عقل
کارفرما بجسارت پردازند و از این راه کاری بسازند این است که زحمت میدهم و از

درون را در میان مینهم البته دیروز فرستاده من ورود مرا بآن جناب اعلام نموده
و بموجب سند مسجل داشته که من سفیر اعلیحضرت البرت پادشاه مملکت اطریشم
و ملازمان عالی را مخلص خیر اندیش

راهب گفت یقین است که چنین است اگر شما سفیر آن شهریار کامکار بودید از کجا استعلام
حال من مینمودید راه صومعه مرا بگماشته خود نشان میدادید و او را نزد من میفرستادید
حالا بفرمائید آن حکمران عظیم الشان شما را بچه کار مامور فرموده و کدام قسمت
از آن ماموریت را راجع بدعاگو نموده

سر ارنست گفت ولینعمت من مرا گفته عریضه را که خط دست شریف خود
جناب راهب است با ایشان بنمایم و بدین وثیقه راه مفاوضت بپیمایم اینک
ملاحظه فرمائید اگر مرقومه کلک سحار عالی است و از مکر و دغل خالی برویم بر سر مذاکره
و بپردازیم بمحاوره این بگفت و نامه از جیب بیرون آورده بدست راهب
داد و سوال نمود که این خط شماست یا نیست بفرمائید یا رد نمائید

راهب نگاهی بآن نوشته کرده گفت بلی خط من است و صحیح است

سر ارنست گفت بمضمون این مسطوره شما اگر بخواهید میتوانید تاج سلطنت بوهمیا
بر سر پادشاه اطریش بگذارید بلکه این کار از شما ساخته میشود و بس شما و شما دیگر هیچکس

سیبرین گفت حقیقت همین طور است این است و جز این نیست

سر ارنست متعجبانه در وضع آن راهب بی سر و سامان دید و پیش خود در دل خندید
و خیال کرد که شخصی از جمیع وسایل محروم و عاطل چگونه تاج بخشی نماید و با کدام قدرت و
اسباب از عهده این کار برآید

راهب از وجنات حال سرازنت تفرس نمود که در عالم استبعاد است و در اندیشه استدلال و استشهاد گفت این دعوی را مستبعد ندانید و از این توجه حرفی که بوی اغراق از آن آید نخواهید آنچه نوشته‌ام صحیح است و قولی که داده‌ام متین و صریح همان است که گفته‌ام و از حقیقت چیزی نهفته این کار آید برآوردن یک حاجت نه تعلل در کار است نه سماجت

سرازنت گفت چه بهتر از این شما خدمتی بآن اعلیحضرت میکنید ایشان هم بدل اعتنائی در باره شما میفرمایند حالا بفرمائید شما از چه راه اعلیحضرت را بآن مقام رفیع نایل خواهید فرمود حاجت شما چه خواهد بود

شیرین گفت گمان میکنم چون شما غریب این دیارید و ساکن قطری دور از این اقطار از اوضاع این سرزمین خبردار نباشید و ندانید علت شورش و انقلاب این ناحیه چیست و مهیج و محرک کیست شک نیست که جواسیس هم شما را مطلع نساخته و باینکار نپرداخته اند

سرازنت گفت چنین است که میفرمائید و اظهار کشف ما فی الضمیر مینمائید من از این مملکت و جهت آشوب آن بکلی بیخبرم و بمفاد الغریب اعمی درین رهگذر بی بصر اگر شما مرا بصیر نمائید نوعی از کرامت است و مبلغی مرحمت مرا از تزلزل توهمیات آگاه کنید و راه دان این راه نمائید

راهب گفت بدیده منت چنین نمایم و این در بروی شما بگشایم

البته شنیده اید که بیست سال قبل یعنی در سنه هزار و چهار صد و پانزده کشیشی ژان هوس نام پیرو طریقه باطله و یکلف بی دین که در هزار و دویست و بیست و پنج در اکسفورد

آن طریقه را ابداع کرده شد و چند فقره از اصول دین مقدس ما را انکار و رد نمود گفت خوردن نان و شراب قداس که باصطلاح مبدعین رمز و اشاره ببدن و خون بره یگانه خدا یعنی حضرت عیسی است بدعت و حرام و مخالف کتاب و گفته آنجناب علیه السلام است و اعتراف بخطایا نزد کشیشان امری است مجعول و نقلی غیر مروی و منقول این جعل برای آنست که واقف اسرار مردم شوند و براه تقلب و منافع شخصی خود روند و بر بندگان خدا تسلط بهم رسانند انگاه اسباب نامردی دانند و اینکه گویند هر که را غسل تعمید نداده باشند اهل دوزخ است و مخلد گرفتار آن برزخ اگر چه غیر مکلف و نابالغ باشد بدانید که این از جمله ارجافیست که کشیش مغرض برای مصلحت حال خود می تراشد و اگر گفته اند عبادات بی غسل تعمید قبول نشود و ثوابی بر آن مترتب نگردد برای آنست که از هر مولودی موجودی اخذ نمایند و بر نفوذ خود بیفزایند ریاست پاپ و رؤسای دین بازافت و این حرفها باور نکردنی است اهل کلیسا باید بکسبی مخصوص پردازند و کار معاش خود را از آن راه بسازند بشارت ملکوتی را همانطور که بی بها بآنها رسیده مجانا بمردم رسانند و چیزی از کسی نستانند

همچنین کشیشها نباید در امر قضاوت مداخله نمایند چه ممکن است بدرستی از عهده برنیایند و نیز میگفت تکفیر پاپها و خلفای آنها مطلقا اعتباری نیست و صورتی بی معنی است شاید از روی هوا و غرض گویند فلان کافر است یا ملحد متجاهر سند باید و قبول انحراف بمحض ادعا نشاید

بازگفته از عظام رسمیه طلب شفاعت کاری است واهی و تمثال و مجسم بعضی اشخاص را

ساختن و در معابد و اماکن گذاشتن بر حالت بت پرستی گواهی این جمله را باید از دایرهٔ
دیانت خارج ساخت ولزوماً باین اصلاحات مهمه پرداخت

مختصر ژان هوس این هم نام بوطلوع آتش بحث و اصلاح قوانین مشروعهٔ کلیسای
کاتولیک را اعلان کرد منادی بهر جا فرستاد و خاص و عام را خبر داد این اعلانات
سبب شد که سلاطین و کارگذاران بزرگ فرنگ در گنستانس از بلاد ولایت بادن
با دالمان در حوالی رود رن و در یاچه گنستانس مجلس شورائی منعقد کردند و بتحقیق اظهارات
ژان هوس پرداختند آخرالامر حکم بر بطلان عقایدا و نمودند و او را کافر خواندند و بموجب
القتلش کشند و زنده در آتش سوختند اما چه فایده که آن مشعل فتنه و اضلال که او
روشن کرده بود خاموش نشد مریدانش راه مخالفت پاپ می نمودند و معاندت
مینمودند مخصوصاً ژرُوم پراگی یکسال بعد از سوزاندن ژان هوس همشربان خود را
جمع کرده بیش از پیش در نشر اقوال استاد و مرشد خویش کوشید و عوام کالانعام را
بجانب ضلالت کشید معتقدان این طریقه رفته رفته زیاد شدند و جمعیت بهم رسانیدند
ازین جماعت بمرور فرقه تشکیل یافت موسوم به طابوریت و این فرقه بر اینستند که
امور دینیه را باید اصلاح و تعدیل نمود و بعقیدهٔ بخرافات قدما نبود رئیس این جماعت الیسابت
واحد العین است که ابتدا پیشخدمت وِنزِوُل پادشاه بوهمیا بود

نیرازنت درانجا کلام راهب را قطع کرده گفت معروفست زیکاز ابالت
صدمه و اذیتی که بشخص او وارد آمده بارتبه پاپ ضدیت و مخالفت بهم رسانیده
آیا فی الحقیقه چنین است

سیبریَن که این حرف شنید نگاه تندی بنیرازنت کرده گفت آری من اسم

مطهور

همین طور گمان میکنم و همانوقت این حرف زده شد

آنگاه قدری تأمل و تدبر نموده گفت چه لازم که ما وقت خود را صرف اینگونه فهمای
بیمعنی کنیم و عمر عزیز را ضایع نمائیم همینقدر باید دانست که تقدار ریچار رئیس دستهٔ
طابوریون میباشد و این فرقه نشانه مثل اسم شب میان خود قرار داده اند که از این
راه یکدیگر را می شناسند و آن نشانه این است

از قاتلین ژان هوس باید انتقام کشید ارکان سلطنت متزلزل کرده
دولت جمهوری قوت گیرد پاپی و خلافت بر افتد و نابود شود

وِنزِوُل پادشاه بوهمیا که خدایش رحمت کناد جهد کرد و سعی نمود که زیکاز را
ازین هیجان بنشاند و آرام سازد سودی نبخشید زیکاز بر پادشاه غالب آمد
و او را اندکی مدید خانه نشین کرد و چنانکه میخواست بر تمام شهر حکم مینمود آنوقت
من در شهر پراغ در خانقاه یکی از برادران طریقت منزل داشتم چون پادشاه مرحوم
از ترس زیکاز و پیروانش نمیتوانست مرا آشکار از خود خواند من شبها در خفا بدربار
او میرفتم و بتکالیف و رسوم آئین و کیش پاک خود مشغول میشدم و به تسلیت پادشاه
میپرداختم حالا شش ماه است که آن شهریار بدار القرار رفته و وقتیکه میخواست ازین
جهان بسرای جاودان رود دختر یگانهٔ خود الیزابت را بمن سپرد و مرا انجزانه که از خوف
طابوریون در محلی مخفی کرده بود برد آن را بمن نشان داد و رازی که در دل داشت
در میان نهاد گفت این گنج مال الیزابت است هرکه را او بشوهری اختیار نمود
خزینهٔ او را خواهد بود و تو اکنون تصرف آن دلالت نمای و اینکار چنانکه دانی و توانی بفرما
سال الیزابت ملکه بوهمیا اکنون به هجده رسیده و نخل قامتش چون سرو و گل از زنا

سرکشیده جمالی دارد عدیم المثال بدیع تر زبهار و لطیف تر زخیال من او را در جائی
پنهان کرده ام که دست هیچ آفریده بدانجا نرسد و پیک اندیشه بآن ساحت نرود چه با وجود
زنگهای پرشور و شر او را بیرون آوردن و بر اریکه سلطنت نشاندن پر خطر است باید عاقلانه
کار کرد و مدبرانه رفتار این است که تا آنی و تقاعد اختیار نموده ام و مدت ششماه است
تخت پادشاهی بوهمیا را بی شهریار گذاشته و بدینجهه کارها درهم برهم شده و اسباب
بی نظمی فراهم آمده هیچ در کار نیست جز اسم و رسم و خوف و رعب زنگها که گوش
اعالی و ادانی را کر کرده و هوش از سر قاصی و دانی برده است

سرازنت قدری فکر کرده گفت پس اغتشاش مملکت بوهمیا ازین جهت بوده
و آن بی انتظامی را این علت

پس از آن بار لمحه تدبر نموده گفت بسیار خوب ای پدر روحانی از برای پادشاه اطریش
چه فکر کرده اید و چه قصد اندیشیده اید

راهب گفت مدتی است که آن شهریار روزی که ملکه معظمه الیزابت را در حباله نکاح خود
در آورد امرای بوهمیا کلا طوعا و رغبتا جبرا و کرها در زیر بیرق آن پادشاه
جمع میشوند و براه خدمتش میروند بسالت و نبالت آن حکمران بر حاکم و محکوم ظاهر و معلوم است
همینکه از ازدواج ملکه او را در حکمرانی بوهمیا ذیحق نمود و کلید عقلش این در بسته گشود
زنگها و تبعه اش از سرکشی دست میکشند و فرمانش را گردن می نهند

سرازنت گفت واقعی چنانکه فرمودید ملکه الیزابت صباحت و ملاحت
دارد و محسنه نظر منظر او را وقعی میگذارد

راهب گفت روئی دارد چون ماه تابان و قدی مانند سرو روان طلعتش رشک

بهشت

بت رومین یا بوسه عذرا

بهشت برین است و غیرت حور العین علاوه بر این زاید الوصف نجیب و با حیا است و نیکو
خصلت و مجلس آرا و بهمین جهة پدرش او را بمن سپرده و مرا قیم و ولی امر وی کرده

سرازنت گفت بسیار خوب اگر بر این تفصیل را چنانکه شاید بحضور ولیعنمت خود
عرضه دارم و عریضه شما را نیز بلا زمان حضرت سپارم و آن شهریار با اقتدار اغراض
شما را فهمیده و درست داند و الیزابت را بهمسری خود خواند در ازاء انخدمت اجر و
حاجت شما چیست چه معین است که این کار بی مزد و منت نیست

راهب گفت چون شما سفیر و وکیل آن پادشاه میباشید مطلب را از شما نباید
نهفت و راست باید گفت اولا بشما بگویم اگر این گوهر قیمتی را که من در قبضه تصرف
دارم بولی نعمت شما بسپارم از تمام سلاطین فرنگ آن پادشاه را اختیار نمایم و بواسطه
وصلتی مملکت پر نعمتی رجالک او افزایم و هم بوصال عقیله آفتاب رو فایز کردم مالک
قطری وسیع و آباد شود آن وقت اگر بخواهد برا ورنگ شاهنشاهی فرنگ قدم
گذارد کیست که راه ممانعت سپارد

یک چیز دیگر هم هست پسر شمونذ امپراطور المان پیر است و عنقریب پدرود
تخت و تاج میگوید و دست از زندگانی میشوید و فرزند و جانشینی ندارد در خصوص
امپراطوری المان اسباب تنازع میشود ولی نعمت شما اگر گفته مرا پذیرفته باشند و آتیه
که باید در فکر شخصی خواهد بود سزاوار آن مقام و در میان سلاطین عظام تنها او را
شایسته این کار خواهند شناخت مختصر وی را امپراطور المان خواهند ساخت

ای سرازنت اخر فرمایا دو دار و بخاطر بسپار همان روز که من پادشاه اطریش را
در اورنگ تخت سلطنت بوهمیا جلوس دادم و آن افسر بر سرش نهادم وعده

شاهنشاهی را المان را باو خواهم داد و دری از اکسلاشاپل کرسی آن دولت بروی او خواهم گشاد　　شاید کسی [illegible]

استطراد مترجم

آنوقت فرنگ خاصه المان بخبر باشد و اداره ملکیه آن ممالک را ندانند لهذا گوئیم در زمانی که فتنه طابوریون بوهمیا را متزلزل داشت ایالات المان بیش امروز متفرق بود و در هر خطه حکمرانی حکومت مینمود

شهر وین که حالا پای تخت یکی از دول معظم است دارای ایالت کوچکی بود منحصر بمحوطه اطریش ایالتین هنگری و بوهمیا یعنی مجارستان و چهستان که اکنون از ممالک ممتازه اطریش اند در آن عصر هر یک حکمران مستقل داشتند ازین ترتیب معلوم میشود که حرفهای سیپرین راهب چه معنیها داشته　انتهی

سرازنت براهب گفت مطلب دستگیرم شد وعده بزرگی به پادشاه اطریش میدهید و اجر خدمات خود را نیز میخواهید

راهب گفت جان کلام همین جاست　درینحال چون راهب میخواست آرزو و مراد خود را اظهار کند حالت افروختگی بهم رسانیده چهره اش شکفت و باز تجدید مطلع کرده مطلب را از سر گرفت و گفت بلی احدی غیر از من نمیتواند برای ولی نعمت تو در بوهمیا کاری پردازد و مخزنگاه ملکه را مکشوف سازد راهی بآن خزینه و دفینه پیدا نماید و از عهده امری برآید هر کس طالب آن گوهر است و آرزومند آن سیم و زر باید بار منت من بر دوش جان نهد و تن بخواهش من در دهد و آنچه من میخواهم این است که مرا خلیفه شهر پراغ پای تخت بوهمیا نماید بعلاوه سندی بمضمون من بسپارد که اگر من خواستار آن کرسی مبارک یعنی رتبه پاپی شوم با من همراهی کند و حمایت خود را دریغ نفرماید

سرازنت

سرازنت　چون این سخنان شنید و فی الجمله از مکنونات خاطر سیپرین باخبر گردید سراپا حیرت و تعجب شد که راهبی فقیر و مسکین را امل و آرزو این باشد ظاهر درست و جبانی و باطن با این خرابی دستگاه آن قدر کم و دلخواه اینقدر پیش خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش

راهب　از وضع سؤال استنباط کرد که در چه حال است و گرفتار چه اندیشه و خیال با رعونت و غرور تمام گفت　ای سفیر عالیمقام اگر شما گفتار مرا بیمعنی و لغو میپندارید و وقعی بر سخنان من نمیگذارید حرف من و شما در همین جا تمام است و وقت ختم کلام والسلام والاکرام

سرازنت گفت　خیر اگر تأمل و فکری مینمودم در عالم دیگر بودم همت بلند شما دل مرا مشغول داشت و مجال خود نمیگذاشت آنچه گفتید صواب است و پسندیده اولی الالباب با خدماتیکه برای ولینعمت من متعهد شده اید این اجر و درخواست زیاد نیست این دین اداکردنی است در ازای سلطنت بوهمیا و وعده امپراطوری المان خلافت شهر پراغ و نشاندن شما بر کرسی مبارک ثقلی ندارد و این ادعای را احدی باطل نمیشمارد من از جانب پادشاه معظم خود بشما قول میدهم که بعد از انجام آن خدمت شما را باین نعمت نایل سازد و آن مرد و کار بپردازد

اما لازم است پیش از وقت ملکه الزابت را ببینم و بفهمم که خود طالب این مواصلت هست یا نیست و میل و رضای او چیست　چه اگر خود راضی و راغب نباشد شهریار بزرگوار اطریش از آن بزرگی و جلالت قدری که دارد راه این مرحله نمیسپارد و بار بدوش ملکه پدر مرده بی مددکار نمیگذارد

راهب گفت میل میل شماست وعدهٔ ما بعد از چهار روز در شهر پراغ شما را بحضور ملکه ماه منظر پری پیکر میبرم تا به بینید انچه گفتم راست است ولی کم و کاست دلم نمیخواهد شمارا طبع شعر و طلاقت لسان شعرا باشد هر چه در آن طلعت مطبوع و قامت موزون و اطوار حمیده و رفتار پسندیده مشاهده میکنید بتوانید باز گو نمائید و از عهده وصف آن شمایل که جامع حسن اواخر و اوایل است برآئید مقدار دیدار ملکه را بپادشاه اطرقش بفهمانید و فصول ابواب این دفتر براستی بخوانید

سر ارنست گفت مطمئن باشید من انچه بدانم باندازهٔ که میتوانم اظهار میکنم و دقایق اوصاف ملکه را در آنحضرت آشکار مینمایم امّا بفرمائید بدانم پدر روحانی از کدام راه تشریف فرمای پراغ میشوند

راهب گفت حرکت من در شاهراه با این لباس که در بر دارم در چنگال اشکان ملکه امری محال است چه پیروان زیچکا جز هم مشربان خود کسی را نمیگذارند در این راه آمد و شد کند از این جادّه به پراغ برود یا بیاید امّا راه دیگر هست که هر کس نمیداند از آن راه ان شاء الله حرکت میکنم و در شهر مزبور بدیدار عالی فائز میشوم

آنگاه از لب رود برخاست بطور مودّت دست بسر ارنست داد و خداحافظ گفت و باشتلق بر سر کشید جادّهٔ باریکی را گرفت و براه افتاد چیزی نگذشت که تپّه و اشجار میان او و سر ارنست حایل گشت چون جن ناپدید و از نظر شوالیه غایب گردید بغیر پادشاه اطریش هم جز حرکت کاری نداشت پا براه گذاشت

باب ششم اُردُوی زیچکا

هماندم که آفتاب در خلوتگاه افق جای گزید و از نظرها مستور گردید سر ارنست با ملازمان

بکنار جنگلی رسید که در آنجا قراولی مسلح کشیک میکشید

در حال قراول فریاد کرده گفت آینده کیست مقصود از آمدن چیست

مسافر گفت سر ارنست دکلاز فرستادهٔ شاه شهریار شوالیه و مامور حکمران اطریش و بدار الملک بوهمیا میروم گمان میکنم زیچکای نامدار در این جنگل اردو زده باشد فی الحقیقه اگر معسکر او انجاست دیدنی با و خواهم کرد بعد راه مقصود پیش خواهم گرفت

قراول گفت چاره جز این نیست چه تا شما بحضور کاپیتن ژنرال زیچکا نروید و رخصت نطلبید بطرف پراغ نمیتوانید رفت

حرف قراول تمام نشده بود که دوازده نفر سرباز مسلح دیگر از میان جنگل بیرون آمده بسر ارنست تعظیم کرده گفتند پیاده شوید تا برویم بحضور سردار

سر ارنست و نوکرهای او پیاده شدند و با یک نفر سرباز بطرف سراپردهٔ سردار روانه شدند یکی هم اسبهای آنها را گرفته باصطبل اردو برد که علیق دهد

سر ارنست قدری که در جنگل راه پیمود بمحوطهٔ وسیع خوبی رسید خرّم و خوش منظر دلکش بجای دیوار دور اشجار و خرگاه و خیمهٔ بسیار در آنجا برپا دید انواع گل و ریحان و چمنهای سبز ریان این معسکر را مزیّن کرده بود و اهل نظر را محو و متحیّر مینمود ساکنین این خیام و اهل این اردو جمله مردمان آزاده و لباس مرد و زن بدون پیرایه و زینت و بکلّی ساده نه انکه فقر و مسکنت آنها را ترک آرایش مجبور کرده و ضرورت و ناچاری این راه آورده بلکه بر این بودند که مجدّد رسوم و عادات ازمنهٔ قدیمه شوند و طریق پیشینیان روند و العجب که همان البسه در بر زنهای خوش سیما جلوه میداد

و پیا داشت و نخش همه آنها را سندس و استبرق می پنداشت
میزان استعداد این جمعیت و لشکر شمشیر و خنجر و جوشن و سپر بود و اندازه قوت این اردو را
معلوم مینمود

سرارنست و ملازمانش بوسط معسکر رسیدند و سراپرده عالی در آنجا دیدند این سرادق را
درمیان چمن زده حوالی آن انجمن شده چندتن زن در نزدیکی با سکوت و وقار نشسته و عقد
صحبت بسته یکی از آن زنان طلعتی داشت همشیره ماه آسمان سرارنست و ملازمانش
چون آن آفت هوش را دیدند از خود غافل گردیدند بخود قدمی بر میداشتند و پاپی
پیش میگذاشتند

نگاری که سرارنست و ملازمانش را بنگاهی مفتون نمود فتنه دین و دل و آفت عقل و
عاقل بود چمپله که جمالش عقال از زانوی صبر و شکیب بر میداشت و فرشته را که
عشق نداند فریب میداد خال مشکین بر چهره گندم گونش راه آدم میزد زلف عنبرین
بر سیمین بناگوشش بند بر پای شیطان مینهاد خد گلگونش داغ دل لاله احمر قد موزونش
اسباب شکستگی سرو و صنوبر لعل آبدارش آتش پاره و قلب عشاق را سوزنده
تر از شراره از شعاع جبینش روز مهر و ماه سیاه وصف مژگانش برهم زن صد گنج
سیاه ابروی پیوسته اش چون قوس قزح یا کمان نبی قلمش شاخه بان چشمش جادوی
راهزن دهنش انگبین شکر شکن چاه زنخش زندان دلها سخنش حل مشکلها بلورین
غبغبش سرچشمه نور و روشنی بخش نزدیک و دور دندانش چون دُرّ دری درخشنده
و فروزنده گوهر تابش به پشت گرمی آتش زنده بیاض گردن و سواد گیسو بال
جبرئیل و پر پرستو سینه اش مرمر صاف یا روح لطف و قلب انصاف پیشانی

گشاده



کشاده محضر داد صباحت و ملاحت داده
صورت گرفته معنی خوبی و دلبری از روی آن فرشته و از موی آن پری
اگر لب زیرینش مشکل بلب بالا میرسید میخواست بگوید دست رسی کسی را آب
زندگانی نیست و چون من در این راه تشنه کام بسی است و با این شمایل و رخسار
اگر آن رشک لعبتان فرخار اندکی مغرور بود و با عجب و غرور رفتار مینمود
همه او را معذور میداشتند و بار ناز و تکبرش را بدوش عجز و نیاز میگذاشتند چون
زهره زهرا رب النوع حسن و جمالش میخواندند بدیرش میگفتند و بر صدر کمالش
می نشاندند

سخن کوتاه این ماه مجلس پیراهنی نارس برنگ ارغوان در بر کرده نه چنان فراخ که
هیئت اندامش را مستور دارد و محسنات آن اعضای لطیفه را در پرده حجاب
گذارد یلی از مخمل قرمز و شلواری زرد و کوتاه پوشیده حفظ دو گوی عاج
یا دو حقه زیبق رجراج یعنی دو پستان را انوار سبزی از چپ و راست در پیش سینه
یل دوخته چون مالداری که مبلغی نقره خام در دو صره حریر ذخیره کرده و از چشم
نامحرم پنهان باشد نیز زراق ابریشمی بین گلرنگی بدو پای خود از ساق تا زانو پیچیده همانا
آن دو شاخه نسترن از حیا سرخ شده پرده خجلت بر روی خود کشیده کفشی ظریف
مزین بانواع زینتها در پا کرده مانند دو مخمس که شاعری با هزار صنعت نظم
آورده از جنس جواهر و لآلی فقط دو گوشوار و بار منت بر دوش دو گوهر شاهوار
نهاده دیگر از مرکب جمله تکلفات پیاده بود و برخلاف سبک خنجری هم از
بکمر داشت و گاهگاه آن دست لطیف را روی قبضه خنجر میگذاشت

کلاه ظریف زنانه از ابریشم گلی در نزدیکی او در چمن دیده می شد که ابلقی از زر سفید بر آن
نصب کرده بودند و آن الوان مختلفه باهم بوضع خاصی جلوه مینمودند و شکی
نیست که این کلاه افسری است درخور آن سر و مخصوص آن سیمی شمس و قمر

آن حورشمال که جمالش را بطور اجمال شرح دادیم مینمود که نوزده سال دارد و درین
معسکر همه کس او را معزز و محترم میشمارد دو محبوبهٔ گلچهره که دو خادمهٔ او میباشند باادب
هرچه تمامتر بااندک فاصله از او نشسته و اطاعتش را کمر بسته گوش بر حکم و چشم بر فرمان
که هرچه آن نادرهٔ دوران گوید امتثال نمایند خدمتش را از عهده برآیند

قدری دورتر مردی بلند بالا تنومند و توانا روبروی آن سیمین سیما جلوس نموده آثار
جلادت و دلیری از ناصیه اش پیدا و جلالت قدرش ظاهر و هویدا
تقریباً چهل و پنجساله بود تدبیری می اندیشید و فکری مینمود از آرایش ظاهرش جز فقدان
چشم چپ نقصی نداشت واهل بصر او را بزرگ وراست می انگاشت سرداری
در برکرده قمه بر کمر آویخته زوبینی بدست گرفته با آن بازی میکرد

و همانطور که دو خادمه در برابر آن مخدومهٔ ماه وشتری نشسته دو جوان خوش سیمای تیزبیش
روی این مرد کار مانند نقش دیوار ایستاده و او امرش را گردن نهاده گوئی موهای
سیاه ژولیده اش آن دو فرمانبر را بدهشت انداخته خود را بکلی باخته اند

این است وضع مجلسی که بیرون سراپرده در چمن منعقد شده بود

اما سرارنست دکلمار مبهوت و حیران در همان محل متوقف و استنباط مینمود که این مرد
زیچکا نامی مدار است لکن آن زن را با او چه نسبت و چه کار است منسوب باوست
یا وارد و غریب این دیار است نمیدانست و فهم آن نمیتوانست

زیچکا

زیچکا ابتدا با مسرت و شادمانی بسرارنست دید ولی مثل آن بود که بعدها تغیر
کرد و بگفت ای مسافر گیتی و در این راه برای چیستی

شوالیه که محو جمال آن خورشید مثال گردیده این سوال را نشنید

زیچکا گمان کرد مخاطب ثقل سامعه دارد که جواب نمیدهد آواز بلندتر کرد و پرسش را
تکرار نمود صدای غرای زیچکا سرارنست را ملتفت و هوشیار ساخت گوئی از
خواب بیدار شده قدری بخود پرداخت

زیچکا از وضع شوالیه حیرت کرده باز گفت مسافر گیتی

جواب داد سرارنست دکلمار شوالیه و مامور شهریار اطریش انجام امر اعلی را
بجائی میروم و بنقد مختصر ازاحم ملازمان میشوم

زیچکا با ملاطفت و مهربانی تمام گفت جناب سرارنست بفرمائید بفرمائید
و این ساحت را مشرف و مزین نمائید بعد رو بآن دو جوان نموده گفت ازولد
هنیرچ شما هم بروید زود شام حاضر کنید ماکول و مشروبی لایق مهیا سازید
و این کار بدرستی بپردازید

ملازمان فوراً راه سراپرده پیش گرفتند و انجام امر و خدمت را رفتند

سرارنست در چمن میانهٔ زیچکا و آن شمع انجمن نشست و رشتهٔ سخن در پیوست اما در
معنی محو آن صورت بدیع بود و نهانی همواره تماشای آن طلعت فرخنده مینمود و آثار
صنع خدا میدید و هر لحظه مفتون تر میگردید

زیچکا ملتفت شد که مهمان او را دل بسوی آن قبلهٔ خوبان است و خیالش پیش آن سرخیل
محبوبان خنده کنان گفت جناب سرارنست بعضی آداب و رسوم که در دربار

سلاطین و دایر امرا معمول و مرسوم است نزد ما متروک میباشد اگر بدیدار این گلعذار
شغف و میلی دارید راه صحبت بسپارید و مهر و محبت راغب و شناخت بشمارید
او خود نیز اهل مودت است و سالک طریق مخالطت و معاشرت اخلاقش حمیده است و
اطوارش پسندیده نادره گو و شیرین زبان نیکو تقریر و خوش بیان

سرازنست چون جازه حاصل بود با تواضع و ادب بآن مطلوب ارباب طلب
سلام کرد و جواب شنید این در آن و آن در این دید

زلیخا پس از اندک تامل و خیال گفت ای مسافر محترم و مخدوم مکرم این کریمه
که زینت سرا و زیب کاشانه است با من نسبت و قرابتی ندارد و هیچکس او را از
خویشان من نشمارد بلکه اهل این دیار نیست رسیده ما و وارد دیاست که من او را
معزز و گرامی دارم و چون دختر خود قرة العین میشمارم نه تنها من دوستار او هستم و بند مهر
او را پابستم در این معسکر کسی نیست که شیدای او نباشد و دور از او صورت از نیک خجل
اسف نخراشد در راه او از آتش و آب پرهیز نکند و خود را باب و آتش زند

سرازنست گفت چنین است و یقین است همان است که فرمودید و همین آیت
آن چشم شوخ گواهی میدهد که این آیت لطف از سورهٔ نور است غربی است و شرقی
زمینی و از بلاد دور

آن شاهد شیرین لب غنچه دهن خود نیز بسخن آمده گفت آری من از آن دیارم که جای
برآمدن آفتاب است و مطلع آن فروزندهٔ جهانتاب دلیلی از روی خود روشن تر
برای اثبات این مدعا ندارم اگرچه ابروی خم در انیز چون شمشیر زلیخا برهانی قاطع میشمارم
نقره و طلا و اصناف جواهر گرانبها در آن کشور متوطن است و سلطان آن مملکت

کشور

کشورستانی عظیم الشان و متمکن مختصر من همشهری حورم و همشیرهٔ حور

سرازنست گفت جای شبهه و تردید نیست و منکر این مطلب کیست فرضا که
شما تقریر نفرمایید سیمای شما میفرماید و فروغ جبههٔ شما مسئله را مدلل مینماید

آن فتانه با عشوه و ناز آغاز کرده گفت جناب شما اگر میخواهید بدانید مرا بچه اسم
میخوانند و صورت پرستان دیار این چه صفت میدانند

سرازنست گفت با آنکه صورت و معنی شما معرفی است در حد تعریف مستغنی
از وصف و توصیف باز اگر عنایت فرموده اسم خود را بگویید چیست مرحمت
و ملاطفتی است موجب مزید امتنان میشود و اسباب آسانی مخاطبه ارادتمندان

تمانا آن چشمهای جادو در خیال حالت لمعان با اشتعال هم رسانید در سرازنست
دید و گفت مرا با همین جمال که ستاره آرزومند تمثال آنست شیطانه
می نامند نمیدانم از جهة زدن راه دلهاست یا از بابت تسویل و اغوا خلاصه
چه عرض کنم مناسبت در کجاست

سرازنست حیرت کرده پس از تعمق تبسم نموده گفت من از عالم اسلامیت
بیخبر نیستم چه با دلاوران عثمانی زد و خوردها کرده‌ام میدانم مسلمانان کسی را با این اسم
یاد میکنند که زیرک باشد یا فریبنده یا دروغگو یا زشت و هیچیک از این
اوصاف در شما وجود ندارد

بلی شنیده ام در آن اقطار سیاهی را کافور اخشیدی خوانده اند و کنیزک ام ولد متوکل را
که غیرت خورشید درخشنده تر از مشتری و ناهید بود قبیحه گفته شاید شما را هم از روی
شیطانه نام داده باشند

شیطانه گفت این از نظرت پاک و لطف بیان و ادا است آفرین بر نظر پاک
خطاپوش شما اما بی شکسته نفسی اسم من شیطانه است

درینوقت زیچکا هم شهادت داده گفت جناب شوالیه راست میگوید این فرشتهٔ
رحمت و این نمونهٔ معجزه و کرامت مسماة به شیطانه است باید دانست چه واقع
شده که گل را خار نامیده اند و بلبل را بوتیمار نباید شما سر گذشت او را بدانید و معنی
این تسمیه را فهم توانید

سر آرنست گفت سردار مکرم فرمایش سرکار بیجان مرا از یاد کرد از کجا باید راه
بآن وادی باز نمود و با کدام پا این طریق پیمود

زیچکا گفت گویا حل این مشکل را آرزو دارید و آن را آسان می پندارید هیهات هیهات

سر آرنست را این جواب چنان اسباب شرم و حجاب شد که زیچکا تبسم نمود

بعد شوالیه فرمود بخشید جسارت نمودم و در بدو ملاقات بیقاعده دنبال کردم

براینمنوال میگفتند و می شنیدند و در یکدیگر میدیدند که ملازمان زیچکا از سراپرده بیرون
آمده سفره در چمن گستردند و بساط نشاط پهن کردند الماسهای تراشیده پر از یاقوت
مذاب یا لعل ناب یعنی صراحیهای شراب زمرد را آب و تابی تازه داد تا نشاط ابتهاج
هم از چشم روشن بین افتاد عجب آنکه هر چه از روشنی میکاست در ظلمت می افزودی دیده
آن نور دیدهٔ عشاق و معشوقهٔ انفس و آفاق بیشتر جلوه مینمود الحق شیطانه بود و فتانه
جان جهان و جانانه بفصل مهربانی رسیده بهار عاشقی دیده از گوشهٔ چشم بسر آرنست
نگاه میکند و بغیر شهریار اطریش را اکراه مینماید

حالا سر آرنست خود داری کند حاشا و کلا اینکار ممکن نیست الا آنرا که ذوق

یگانه

یگانه شمارد و راه سر منزل او نسپارد و بعبارة اخری زنده باشد جامد و حیوانی ناهق
نه انسان ناطق

باید بر سر شام رفت جماعت یعنی سر آرنست و کلمار و زیچکای نامدار شیطانه
و دو خادمهٔ او آمدند بر سر شام واز نولد و هینریچ بنده وار در خدمت ایستادند

سردار طابوریون مختصر کرد و غذا را باندکی نان و قدری میوه از خشک و تر چیزی دیگر نخورد
اما شیطانه جامی شراب بتکلیف سر آرنست از دست او گرفت و نوشید و همانرا
باز پر کرده بشوالیه داد و انگشت او را فشرد

می فشاریم انگشت و لب او می ترسم   در هلاک من آخر پای خود بفشاری

خوردنی خوردند بلکه بر هم زدنی طبیعت را آسوده کردند هوا هم برخلاف چشمهای عاشق
کش شیطانه تاریک شد و راه مغازله چون لبان او باریک سردار طابوریون ملاحظهٔ
حال را بموقع برخاست گفت زیاده از این نشستن کاری بیجاست وقت راحت
و نوبت استراحت لشکر را حملهٔ خواب ربوده و جمعیت را از خیالهای پریشان آسوده
نموده است

هنوز این حرف تمام نشده سر آرنست دست دراز کرده خواست کمک کند و آن
فتنهٔ عقل و هوش را برپا نماید شیطانه بمدد معاونت خود از جای جست کلاه و کمر را
بر سر نهاد و بر میان بست دستمال ظریفی از دست خادمهٔ خود گرفته بدوش انداخت
و خود را مهیای حرکت ساخت

رو بشوالیه کرد و گفت شب بشما خوش وقت فراغت سرکار است و خدا حافظ
و نگهدار

انگاه بطرف زیگا میل کرده پیش وی با ادب دست بسینه گذاشته سر زیر افکنده منتظر
دعای خیر و کسب میمنت شد ماه هم رقابتی بکار کرد خودی نمود و زنگ ظلمت از آن
صفحه زدود آن چمن را چون بوستان یمن منور ساخت باآنکه شب بود چنین مینمود
که دو آفتاب یکروز درین سرزمین سایه انداخت

سردار طابوریون درین روشنائی دست ملاطفت بر سر آن ماه پیکر گذاشت
و با دو لب از پیشانیش لمعه نوری برداشت بعد از آن گفت از روح ژان
هونس شهید مسئلت مینمایم که ترا هنگام خواب از بد و نیک اعدا و احباب
یعنی جمیعاً از هر مخمصه و شر و خوف و خطر محفوظ دارد و دست خوش سوانح
نگذارد

شیطانه فتانه تعظیم کرد و شرایط تکریم بجای آورد پس از بدرود سردار سربلند نمود
در سرارنت دید و راه مفارقت پیمود و خادمه اش نیز دنبال او گرفته و بطرف
جنگل رفتند چون دولت و سعادت از آن سرزمین غایب شدند گویا خیمه در
کشور روحانیان زدند

زیگا نیز سرارنت را بخیمه برد که در وسط آن پرده آویخته و آن خرگاه را منقسم بدو
قسمت کرده قسمتی خوابگاه شوالیه بود و قسمت دیگر محل استراحت ملازمان و آن
سردار عظیم الشان بعد از راهنمائی و تحیت و اکرام راه خیام خود پیمود
و مهمان را بحالی طبیع نمود

باب هفتم در بعضی غرایب

چنانکه گفتیم میزبان رفت اما مهمان چکند بدون اینکه جاه از برون نماید لیمچه

پاپایه

پاپایه بر روی تخت خواب نشسته با اندیشه و خیال عقد مخالطت بسته از کار و حال
شیطانه متحیر است و بیچاره مبهوت و متفکر جای ملامت نیست و نظیر و امثال
اینحال از کارهای شدنی است عاشق لعبتی است که نمیداند در چه کار است و کیست
سراپا اشتیاق است و عالم عالم استغراق

بلکه گوید و چه گوید ز درون پر شراره ز مه غروب کرده ز سیاهی ستاره
خیال میکند این کوکب فیروزی و اقبال برای چه از مشرق بمغرب آمده و چون است که در
اردوی طابوریون خیمه زده زیگا با عدم نسبت چرا او را محترم میدارد و مانند
فرزند عزیز و مکرم میشمارد دعای خیر در حق او مینماید و صیانتش را تا بدین حد توجه
میفرماید درین اردو آیا عاشقی دارد و راه معاشقه می سپارد انگشت مرا چرا فشرد
و میل من شراب خورد احترام تمام از دیا او از چه روست و از همه مشکلتر وجه تسمیه
اوست انچه سرارنت درین مسائل غور کرد بعمق مطالب نرسید چیزیکه فهمید
این بود که آن آفت دین و فتنه کیش و آئین عیسوی است چه زیگا بطرز عیسویان بدعای
تقدیس او پرداخت و استمداد از روح ژان هونس نزاو را منقلب میساخت
و البته اگر طریقه دیگر داشت و قدم در راه دیگر میگذاشت این جماعت فدائی او نبودند
و این طور نسبت با او جان نثاری نمینمودند

فی الحقیقه سرارنت مات و مبهوت مانده خیال او را از روی تخت خواب بیدار نشاند
خستگی روز از خاطر رفته او هم شب بند بند تن اگرچه منتها امش رهائی از چنگ
تخیلات بود اما افسوس که شاهد این مقصود چهره نمینمود تا آرزو زجر جلادت و دلیری
کاری نداشت و عشق و عاشقی را وقعی نمیگذاشت از جلایل مهام دولت بهر

ومحبت می‌پرداخت و رزد آشنائی و مودت می‌باخت حالا که بدام افتاده و دل
از دست داده در دشت اضطراب و دو چار ضجرت و انقلاب حیران و سرگردانست
و چون طره شیطانه آشفته و پریشان

سرازنت چون در خود قوه و طاقت صبر و سکون ندید مصمم حرکت و تغییر حالت گردید
برخاسته راه افتاد از جای خواب ملازمان گذشته قدم در ساحت چمن نهاد
مهتاب خیام طابوریون را مانند نقره خام جلوه میداد اهل اردو جمله در عالم
خواب غافل از صفای آن عرصه پر آب و تاب گویا دیاری در این سرزمین نیست
و در و دشت چون دست کریمان تهی است قراول شب گرد هست اما از اردو
دور و سوانح داخله این نقطه از نظر انها مستور

سرازنت بی هیچ خیالی از خلال خیام عبور کرد و بر آن درختان که شیطانه و خادمهای
او از حوالی آن گذشتند مرور نمود بعد از آن متردد شد که بازگردد یا راهی بدست
آورد و پیش رود و شوق تماشا آنکه بسمت دیگر میل نماید در عالم تردید بجوانب و اطراف
میدید ناگاه صدای سازی که نغمه زیر مینواخت بسمع او رسید در حال ایستاد
و گوش فرا داد پس از تأمل دانست این ساز را در محل مسقفی که در نزدیکی است مینوازند
اتفاقا روشنی کمی هم در وسط درختان مشاهده نمود و بر هیجان او افزود از ان میلی که
بکشف مطلب داشت پا را پیش گذاشت و چون دل بشیطانه داده بود گمان
مینمود اینکه می شنود از نغمه‌سرائی آن ماه محفل است و محض اشتغال خیال آن جان و دل
ابتدا تصور میکرد جایگاه آن فتانه در شادروان است و در زیر خیمه اش مکان حال
فرض میکند در عمارتی مسکن دارد و در زیر سقفی وقت میگذارد بنابراین بسر وقت آن

رفتن دشوار نیست و کاری شدنی است قدری رفت نهری در پیش دیده از ان
گذشت

صدای ساز هم کم کم حالت اوج گرفت مسافتی طی کرده عمارتی نمودار شد و بنائی
پدیدار صدا و طرح بنا معلوم کرد که انجا کلیسا است کوچک و بوضع صومعه ساخته
و جای تاریک و نهایت باآنکه اشجار آنرا احاطه کرده اندک نوری از روزن پنجره
سر بیرون آورده

سرازنت بدقت در اطراف و اکناف آن دید بعد خود را نزدیک درب کلیسا
کشانید خواست قدم در صحن معبد گذارد و در دست از کار سر برون آرد جنبش برگ
درختان باعث حدوث صدائی شد که او را عقب انداخت برگشت و در میان
اشجار خود را پنهان ساخت

لحظه نگذشت که چند زن از زنان تارکه دنیا با دو نفر کشیش بجانب کلیسا آمدند چند نفر
راهب در جلو آنها مشعل بدست داشتند چون بر در معبد رسیدند جمله انحنا
کرده پا در عبادتخانه گذاشتند هماندم که پای جماعت بدان ساحت رسید صدای
ساز بلندتر گردید

سرازنت متحیر است که در پهلوی اردوی طابوریون کلیسای کاتولیک
چه صورت دارد و این معنی از مقوله جمع اضداد میشمارد با خود میگوید این فرقه
درین جای خطرناک چگونه بعبادت میپردازند و چرا دانسته خود را بمهلکه می اندازند
چرا از طابوریون که با شمشیر برهنه می‌آیند پروا نمینمایند و راه ناحیه دیگری پیمایند
برای کشف سر نهانی بکلیسا رفت و در میان مقابر جای گرفت چنانکه جماعت و اهل

عباد ترا میدید و آنها او را نمیدیدند و اگر فرضاً قدمی برمیداشت صدای پا
او را میشنیدند

سرارلینت مشغول تماشا و تفتیش گردید و دو نفر کشیش را در بالای محراب ایستاده دید
این دو متعبد بطریقه کاتولیکی مردم را تحریض نموده وعظ میکردند و خیالات خود را
باین شکل می پروردند دختران از دنیا گذشته بطور نیم دایره دو زانو نشسته عبادت
مینمودند و مشغول ادای فرایض و تکالیف بودند شش عدد شمع در شمعدانها میسوخت
و چراغ دیده و دل راهبان میافروخت

از مشاهده این اوضاع شوالیه در گرداب حیرت غوطه ور است و در دریای
اندیشه شناور که دیشب در طلسم عجائب قلعه الیندرف بودم و با غرائب سر نمودم
امشب نیز در بند دیگرم و بر همان سر آیا چه رود و عاقبت کار چه شود

مختصر صدای ارگ قدری ضعیف شد و موعظه پر تزویر کشیشان ختم با دای تکلیف

سرارلینت دید در متصل محراب باز گردید زریکا ضیغم آسا با دختری که طلعتش بماه سما
آهو گرفت وارد کلیسا گشت خشم آلوده براهبین و تارکین دنیا نظر نموده پس از آن
با ملاطفت و مهری که وصف آن نتوان در روی آن دختر پری پیکر دید و در حال تغییر حالت
داده باز متغیر گردید فرقدانش چون دو مشعل فروزان درخشید همانا دو شعله جواله
زبانه کشید دختران از دنیا گذشته از این وضع مضطرب شدند و بر سر و سینه زدند

در اینوقت کشیشها با صلابت و سختی صدا کردند که آن گوسفند گمراه کجاست آیا راعی
و صاحب گله باز نظر رحمت باو خواهد انداخت و او را در مرعی و حمای خود داخل
خواهد ساخت یا دنبال آن گرگ حیله باز میرود و در وادی گمراهی هلاک میشود

دختر

دخترهای ترک دنیا گفته همه یکدل و یکزبان این بیان نمودند که آن بیدا نورد صحرای
ضلالت اینجاست و دلالت او بنادی هدایت موقوف بلطف و عنایت شماست
او را راه نمائید و زنگ گمراهی از لوحهٔ خاطرش بزدائید تا مغفرت او را شامل گردد
و گناهش بخشیده شود

این گفتند و جمله سکوت کردند کلیسا منظری وحشتناک بهم رسانید گوئی آن کهنه معبد را
عالم برزخ و نمونه دوزخ گردانید

دختری که با زریکا وارد کلیسا شد برقعی بر چهره داشت و بیننده او را ماهی
در نقاب می پنداشت و تخم مهرش در دل میکاشت زریکا نیز مدارا و از سر دار جلادت
شعار او را در برابر محراب نگاه داشته بود و غضب آلوده بمتعبدین نگاه مینمود

مقصود از گوسفند گمراه که گفتند این دختر است و مرجع این ضمیر این مظهر مدعا آنکه از زریکا مفارقت
نماید و در حلقه ایشان آید

لباس آن شاهد پرده دار ساده و چون سرو ناز از زر و زیب و زیور آزاده اما هیئت
و قیافتش دلفریب و آفت آرام و شکیب چنانکه شوالیه او را شیطانه گمان نمود
و تقریباً بهمان بالا و اندام بود

آیا چه برگذشت که قدری نقاب را از عارض رنگین دور ساخت و آن جمال خورشید
مثال پرتوی بمعبد انداخت تا بجائی در آن خانه نباشد احتیاط میکرد و یکباره آن قرص زر
جهانتاب را از زیر سحاب بیرون نمی آورد با وجود این دیده و بگفت شمعهای انجمن روحانیان
یعنی چراغهای کلیسا خاموش شد و ستارهٔ روز در جامهٔ شب پوش روی کشیشان
در آن روشنی سیاه گشت و تارک دنیا در عبادتگاه گمراه

آن چهره مگر آفت دین فتنه کیش است   ای شاهد ترسا رخ تو خصم کیش است

موئی خواهر خوانده سنبل روئی برادر رضاعی گل یاسمن از یک پستان شیر خورده
و صنوبر در پایش سر سپرده سبزه گیسویش تاب بنفشه داده لب میگونش علت دَرد و
المی حرمت باده بالا چون همت کریمان و دهن مانند چشم لئیمان از غمزه‌اش نرگس بیمار
محشر بلای جان و دشمن دین و ایمان مست و هشیار فرقی که با شیطانه فتانه داشت
این بود که در آنجا نسرین بر ضمیران پیش دستی مینمود یعنی شیطانه طلعتی گندم گون داشت
و این فرشته رحمت از سفیدی بار منت بر دوش شاخ نسترن میگذاشت
سزاوار نیست بر آن شد که این جانانه با شیطانه از یک شکم بلکه توام آمده و رایت
صباحت را در اوج ملاحت هر دو بر یک ذروه زده این است که عاشق بیدل را
دو دل دارند و روان مستمندان را بدست کشمکش می سپارند
در اثنای این تدبر و تحیر راهبه از جا برخواست و پیکر عبارت را بزیور فروشی آراست
گفت خواهر جان (ماری تیا) ترا بجان خواهران دست از خواهری اینان
مکش عهد مشکن ثابت قدم باش وفا کن جفا چرا اگر از راه باطل برگردی و باز آئی
باز همانی که بودی عذر تو مسموع و توبه تو قبول گناهت بخشیده کرده مانند نکرده چنان است
که حرفی در اینباب نشنیده‌ایم و بچشم دیده‌ایم ندیده‌ایم
آن مایه ناز جواب آغاز نمود و هوش از سر شوالیه ربود چه لهجه‌اش لهجه شیطانه
بود کلمه چند گفت اما راهبه گرم موعظه شده حرف نمی شنید و دست از نصیحت نمی کشید
میگفت دنیا بیک حال نماند و تقدیر همواره کار بر یک نمط نراند این
وضع بو همیا عنقریب تغییر میکند و دست روزگار سکه دولت بنام ما میزند تو

از

از کرده پشیمان میشوی و راه ندامت میروی

چون دنباله کلام را زیاده از حد کشانید کار بدرشتی انجامید آن شکر گفتار تلخی گوئی را
ساکت کرد و اظهار داشت من برای این سخنهای غث و سمین امشب باینجا
نیامده‌ام بلکه کلماتی چند است که درین ایام ابراز و اقرار آنرا مصمم گشته‌ام
آمده‌ام بگویم و خود را آزاد کرده بروم از کم و کیف کار شما بیخبر نیستم و میدانم وعده
عفو شما غرور است و از حقیقت دور اما بظاهر چون اظهار خیرخواهی در حق
من میکنید ممنون و شاکرم و از تلطف متشکر
در اینجا قلب آن مه سیما مانند عکس آفتاب در آب روان جنبیدن گرفته طپید
و در آن اضطراب ساعتی خاموش گردید چون قدری آرمید و نفسی چند کشید
باز بسخن آمد و گفت آن مرغ که دید بد از هش پرید و آن صید که دام دیده رمید
دیگر گرفتار نشود و بمحبس نرود آن زندان اگر چه بصورت گلشن است بمسکین را
گلخن است قبول نکول عهد و سوگند خود را که در اختیار رهبانیت متقبل شدم
و یاد کردم درخواست میکنم کفاره میدهم آیا همان وقت گفته نشد که
آن عهد گسستنی است و آن پیمان شکستنی
پس از این گفته روی آن دختر از فرط غضب چون لاله احمر گشت با کمال بی اعتنائی
دست راست را بسینه گذاشت و دست چپ را بطرف بالا برداشت تغییر
حال بر جلوه آن جمال افزود تو گوئی گل را ژاله نمود
مختصر میخواست سخن خود را مکرر کند و آن گفته را از سر گیرد که راهبه بزبان آمد و با حالت
تأسف گفت خواهر جان (ماری تیا) بودن ترا در این انجمن از کفاره گرفتن

خوبتر و نافع تر میدانیم این است که با این راهبات میخوانیم

دختر گفت این مقصود ابداً حاصل نمیگردد و این دعا هرگز مستجاب نمیشود وقتیکه
این تقریر میشنود دو دهانش باز بود چشم سرازنت بر دو رستهٔ مروارید دندانش افتاد
که بی کم و زیاد بدندانهای شیطانه شباهت داشت و نظر دقیق اصلا فرقی در
میانه نمیگذاشت

راهبه ترک ابرام نکرده تکرار مطلب نمود و عین عبارت او این بود که خواهر ماری تینا
از تو خواهش میکنیم دست از طریقهٔ ما نکشی و درین راه ثابت قدم باشی

دختر باواز بلند گفت ماندن من در اینجا و حوزه از مردن بدتر است و بمثابهٔ
خوردن خون جگر دیگر دقیقهٔ با شما همراهی نخواهم کرد و نفسی بر نخواهم آورد
پس از این مرا باسم (ماری تینا) نخوانید و بدانید نام من همان لافیل دگلوار
یعنی دختر افتخار است مادر مهربانم که روانش شاد باد مرا (گلوریا) نامید
و از جملهٔ القاب این لقب برگزید بلی باز همان اسم را اختیار میکنیم و همان لقب را
سرمایهٔ افتخار میدانم

آنگاه سر باسمان بلند کرده برای مادر طلب مغفرت نمود و در خیال رویش را
آن جلوه و تاب بود که بوصف در نیاید و مخیله شبه و نظیر آن تصور نماید
سرازنت را آن لطافت و زیبائی و آن دلبری و دلربائی و طرز رفتار و حسن تمشا
و شمایل بدیع و خصایل محمود حیران کرده بود و از وضع مردانگی و کارهای ضرر
و تحمل زنگارا و حرکات زشت تارکین دنیا حیرت و تعجب مینمود با خود میگفت
آیا عاقبت این کار بکجا میرسد و چه میشود راهبه این اطوار جواب خدا را چه خواهند داد

زنگارا

زیگار را چه اتفاق افتاد که قدم درین سرزمین نهاد گلوریا را چرا با خود آورد و اینهمه خود
از برای چه کرد با گلوریا خویش است یا مهی خارج درمیش این مناظره دختر با راهبان
بر اختر از چیست خداوندا جمله معماست و هیچ معلوم نیست

زیگار دلاور با جلادت هر چه تمامتر غضب آلوده تکیه بر شمشیر خود نموده آثار کراهت
و خشم از هر دو چشمش ظاهر مترصد و منتظر ختم عمل بود

گلوریا هم چون عقده دل را تمام و درست بگشود لب بست و دو زانو نشست
دقیقه چند چنان معبد را سکوت فرا گرفت که گفتی دیاری درین محل نیست یا جمله
مرد ندا حدی زنیست آنگاه گرد گلوریا حلقه زدند و آهسته بخواندن صیغه فسخ
مشغول شدند

سرازنشت رفتار آنها را میدید اما چیزی را که میخواندند نمی شنید راهبه آمده نقاب
از روی گلوریا دور کرد و بار دیگر کلیسا را مطلع هور و منبع نور ساخت
چون برقع برداشته شد کشیشها باز به آهستگی بقرائت صیغه فسخ پرداختند و
در ظرف دو سه دقیقه آهوی مشکین را آزاد ساختند

رئیس راهبان و پوشش گلوریا را از سرش برداشته پاره کرد و راهبه ها بر
سینه زدند حزنی در معبد در گرفت که بگفتن در نیاید و شرح آن نشاید

گلوریا از میانه برخاست و گلبن را باز بار سکوت و قرار آراست معلوم
میشد که دلش آرام گرفته است و براه تسلی رفته

کشیشها متفقاً با آواز بلند گفتند ای دختر گناهکار بعد ازین از گله گوسفندان
روح القدس خارج میباشی مطلق العنان دنبال آن چوپان خارجی که پیروش را



اختیار کرده

راهبه ها گفتند ای مجرمه مذنبه از امروز از جمعیت ما بیرونی و مطرود و ملعون دیگر
ما را با تو آشنائی نیست و چراغ مودت را روشنائی نه

حرف آنها که قطع شد زنی که رئیس راهبه ها بود و دست بر سر گلوریا گذاشته
بطور کراهت عقب کشیده گفت ای دختر از قسم و پیمان تو درگذشتم و آن
طومار در نوشتم قید و بند تو را برداشتم خلاصت کردم و بحال خود گذاشتم

در نیوقت برازلنت از وسط قبرها صدائی شنید متوحش شده بآن سمت نظر کرد
و کشیشی دید با نقاب بلند از میان قبور برخیزد و این حرکت طوری بسرعت بانجام رسید
که برازلنت از خیال بنداشت باز متوجه محراب شد و تماشای ختم عمل همت گماشت
رئیس راهبه ها هنوز سخن میگفت و بعضی حرفها زده میشد

شوالیه همینقدر شنید مشار الیها میگوید بلی ای زن گناهکار حالا تو آزادی
و مختار و میتوانی برای و اختیار مشاور بدر اندیش خود رفتار نمائی ای بدبخت
محتاله ما را باداء مبلغی که وقت دخول در طریقه ما برای آزادی خود معین کردی
وعده گرفتی نوید میدهی اگرچه اداء آن اکنون بر تو واجبست اما که از تو خواهد گرفت
ای عجب وای شگفت

زنیکا که در کمال بیطاقتی انتظار ختم عمل را میکشید از این طول و تفصیل بجان رسید بصدا
آمد و گفت آیا این سخنان تمامی ندارد راست است که حرف حرف می آرد

رئیسه مزبوره متغیرانه گفت بلی حالا بانتها میرسد و تمام میشود اما ای جوان
باخبر باش و بدان آن مبلغی را که برای فدیه این مطلقه کلیسا آورده قبول نخواهیم

کرد آن مال نیست مار است و روح ما از آن بیزار اگر همه سیم خام است برما
حرامست

در نیحال چشمهای زنیکا سرخ شده با کمال تغیر گفت بخدا قسم این نسبت بمن کمال
بی احترامی است

رئیسه دست راست را بجانب زنیکا دراز کرده گفت صبر کن و ساکت
باش و عهد خود را بجا آر گلوریا درخواست و التماس کرده بزنیکا گفت اندک تاملی
بفرمائید حالا کار تمام میشود

زنیکا گفت مترس مزاحم تو نخواهم شد آنگاه با کمال تنفر خود را کنار کشید
و منتظر ختم عمل گردید

گلوریا رو بآن تارکه دنیا کرده گفت بعقیدهٔ من شما سهو کردید که آن وجه را
نگرفتید کرد اطاپوریون باسم فدیهٔ من مبلغی از کیسهٔ جود و سخای خود میدهند
اگر قبول کنید ممنون و خورسند خواهیم شد

تارکه از شنیدن این حرف در غضب شده گفت زنهار زنهار دست بآن نقود
نخواهیم زد ای پست فطرت بیحیا و رذل بی سر و پا همان طور که خدا تو را
از نظر لطف خود راند ما هم راندیم و صیغهٔ فسخ را خواندیم

بدان و آگاه باش که بپاداش این فعل ناصواب عقابی سخت خواهی دید و
آنچه باید بکشی خواهی کشید تو که امروز انکار خدمت مهبط روح قدس و مادر ابن الله
کردی و راه عذر سپردی دیگر توقع نجات و امید حیات مدار از هلاک تو ما را
چه پرواست و در اعدام تو چه پروا

در این اثنا صدائی بیگانه از بیرون بگوشها رسید و سرارنست شنید کی میگوید

قربانی بت روئین یا بوسهٔ عذرا خواهی شد

بعد از استماع این صدا کشیش که در میان قبرها پنهان شده بود و برقعی حایل صورت خود مینمود با سرعتی شدید بطرف محراب دوید

یکمرتبه گلوریا صیحه کشید و بیهوش افتاده درغلطید شمعها نیز فوراً خاموش گردید کلیسا از دل بدکاران تاریکتر شد و ظلمت حجاب بصر گویا سحر کردند یا شعبده آوردند شوالیه باشتاب تمام بطرف صدای گلوریا شتافت و در بدو امر او را نیافت

باب هشتم دختر جلال وافتخار

آن همه وقایع که رخ نمود و سرارنست جمله را ناظر بود حرف کشیش مخفی شده فریاد زدن وغشی کردن گلوریا خاموش شدن چراغها تاریکی کلیسا بدتر از هر چیز نشنیدن صدای زیگیا برای دهشت وحیرت شوالیه بلکه برای پاره شدن جگر رستم دستان ودل سام زبان کفایت میکرد

بیچاره مجال نداشت در آن احوال اندیشه وخیالی کند بلکه سررشته را بدست آرد چه در همان آن صداهای پی چندتن مسموع شد دانست راهبه ها وکشیشها بطرف در کلیسا بتعجیل میگریزند نزدیکی معبد هم جنگ سختی در کار است چند دقیقه که گذشت صدائی آمد و دریافت که جسد سنگینی بر زمین افتاد و زد وخورد تمام شد

سرارنست در آن ظلمات بامید پیدا کردن آن آب حیات حرکت کرد و بکشیشها وتارکه های دنیا که میگریختند برخورد یکی از کشیشان را بخاک انداخت و در عقب دیگران تاخت ناگاه بشخصی رسید آنهم از زور شوالیه درغلطید درانحال دستهای سرارنست

بگیسوان دراززنی خورد فهمید گلوریای مدهوش را آن بدبخت بچنگ آورده در آغوش گرفته قصد بردن او را داشته است

سرارنست هوشمند از قراین اتفاقات ملتفت شده بود آنشخص که گلوریا را میبرده از راه دوستی نبرده بلکه کید وخیال ناهنجاری کرده بنابراین او را قهراً از بغل آن مکار بیرون آورد و فرشته را از چنگ اهرمن خلاص کرد

با آنکه آن بدکار از ضرب دست شوالیه قهار نقش زمین شده بود و در بیدای وحشت راه میپیمود بار گلوریا را رها نمود مثل مار باو پیچیده و آن دختر بیهوش را در آغوش کشیده

چون دید مدعی غیور است وطرف مقابل پرزور آخر کار تسلیم است وبعد از آن نیز تشویش وبیم انکار ناچار شدنی است وگریزی از آن نیست باید از مراد ومطلوب گذشت ومرید طالب غالب گشت ناگهان که چون دست از شکار خود برداشت باز برخاست وپا را پیش گذاشت خنجری حواله سرارنست نمود واگر تاریکی شب مانع نبود شاید کاری از پیش میبرد از آنراه که علی العمیا زد ضربت بکمرشوالیه خورد دسته خنجر بشکست ودست آن غدار رابست

سرارنست درهمانحال که گلوریای از حال رفته را در بغل داشت مشتی از پشت بر دوش خصم بدگوهر گذاشت هم از پا افتاد هم از صدا شوالیه اعتنائی بحیات وممات او نکرده قدم در راه سلامت نهاد

اینوقایع همه در قلیل زمانی در آن ظلمت واقع شد مختصر سرارنست چون از طرف دشمن غیر معلوم خود را آسوده دید با آن کتاب مقدس که در بغل داشت

متوجه در کلیسا گردید

چون از ضربان نبض و طپش قلب گلوریا محسوس بود که آن روح روان و آرام جان بدرود
این جهان نگفته از حال طبیعی بیرون رفته تعجیل داشت او را بامنی رساند مگر حالت
غشی و اضطرابش را علاجی تواند همینکه بر در کلیسا رسید خیالی ورا عارض گردید
با خود گفت گر زادن و بردن این خرمن لاله و سمن را از کجا همان یکتن قصد نموده
و زیر سر انجمن نبوده کشیشها و راهبه ها باهم متفق گشته اند و تخم این حیله و غدر را
جمع نکشته اگر باهم اتفاق نداشتند و جمله همت بر این شیطنت نمی گماشتند
انوقت که چراغ خاموش شد وحشت و آشوب در میگرفت و حال آنکه هیچ صدائی
بلند نشد جز صدای گلوریا و از اینجا باید دانست که اکثر و در اسو قصدی و خیالی
فاسد است و این مقدمه منتج مفاسدی و البته زنگیان مدار راهم بر دواه بازی
دو چار و گرفتار بلیه نموده اند نباشد که آن همه مرزند و خورد را با او کرده و آن
شخص قوی هیکل که مانند جسدی بی روح بر زمین افتاده بوده باشد پس احتیاط باید
نمود و در کلیسا را بی محابا نباید گشود

سرارنست قدری تامل و تدبر کرد و شمشیر از غلاف بیرون آورد و خنجر را با دست چپ
زیر بغل گرفت و دست راست را آزاد و مهیای کار و مستعد مدافعه و پیکار ساخت
تا اگر دشمن بجلوگیری پردازد کار او بسازد گلوریا را ازین مهلکه بیرون برد و
مخاطرات را هیچ شمرد و اگر سخت شود جان فدا کند و از کوشش و جهد تن نزند
شوالیه چون بدرستی جازم شد و جانفشانی را عازم در کلیسا را باز کرد و بیرون آمد
و دید رئیسه و راهبه ها و آن دو نفر کشیش دم در ایستاده اند و انتظار عاقبت کار را

کوش

کوشش بسر و صدا داده

سرارنست چون شیر با شمشیر و آن خجسته خنجر از نزدیک آنها گذشت و آن جمله را خاطر
جمع گشت که گوزن در حمایت ضیغم است و جرات یک گله گرگ برای تعرض
و مقاومت کم ناچار خود را عقب کشیدند و انگشت تاسف گزیدند و کلماتی
گفتند که دلیل بر یاس و تعجب بود و از غضب و تحسر آنها انها مینمود

از آنجا که نور ماه از میان اوراق اشجار میتابید و چنانچه در دست میدید سرارنست
که از نزدیکی تاریکین دنیا میگذشت درست ملتفت وضع آنها میگشت

این پشت پا بر عالم زدگان دست از دنیا کشیده معلوم شد در مرصد انتظار بوده
و بر خود تحمل و تصبر نموده که گوسفند از گله گریخته ایشان را آن گرگ ملبس بلباس شبان
چون از کلیسا بیرون آرد و برای قربانی **بت رویین** برد آنها دل پر کینه را شاد
سازند و تبریک و تقدیس پردازند

مختصر همینکه صولت و سطوت سرارنست آنها را از حصول آرزو محروم ساخت و نوای
مایوسی انداخت آن دو کشیش صدا بلند کردند و گفتند ای برادران ای خواهران
درد و دریغا که سر ما فاش شد و راز از پرده بیرون افتاد اغیار از دسایس ما خبردار
گشتند و طومار آمال ما را در نوشتند نهفته آشکار و خفته بیدار آه از این کار آه از این کار
این حرف را که متعبدین شنیدند از نو بر خود بلرزیدند خاک حسرت بر سر ریختند و چون باد
صرصر گریختند

سرارنست و گلوریا بر حد کمال مشعوف و خوشحال شد که بی جنگ و جدل و رد و بدل
از شر آن محتالان پر حیل خلاصی یافت پس بطرف جاده شتافت که از آن ازادو

بکلیسا آمده بود چون بیست قدم راه طی نمود گلوریا در بغل او جنبیدن گرفت و لبهای
او بحرکت درآمد کلماتی چند آهسته و غیر مفهوم بزبان آورد معلوم شد کم کم بهوشش بر
می آید و حالت درد و کوفتگی خود را احساس مینماید

بواسطه طپش دل گلوریا از جوی آب که در آن نزدیکی بود یاد کرد و فوراً او را بکنار آن
نهر آورد مشتی چند آب بر سر و صورت و سینه اش پاشید طبیعت تنبه کرد دید
چشمهای عابد فریب خود را باز نمود لکن تا چند دقیقه مبهوت بود بصورت
سرارنت میدید و تو گفتی از بیچارگی نفس نمیکشید

بعد مثل آدم تازه از خواب بیدار شده قدری بجمع کردن حواس و خیال خود
پرداخت اما از بیحالی باز اهداب و جفون او نقاب بر مردمک دیده انداخت

گلوریا چون خرمن گل در کنار سرارنت و از آنجا که نمیتوانست نشست تکیه بر شوالیه
کرده پهلو بر سینه او چسپانیده دست راست خود را بر شانه چپ او گذاشته
آغوشش را بلاله و نسرین انباشته چند حلقه از گیسوانش روی او را پوشیده
و از آتش تابش دل آن دلاور جوشیده صورتش بصورت سفیر شهریار اطریش نزدیک
مثل آنکه با لبان باریک از چهره جامی یا ملاطفت خود بوسه طلبکار است و بجان
مشتاق دیدار نفس گرمش که بوی عبیر داشت در گونه های آن مرد دلیر گاهی
ارغوان و گاهی زرد زریر میکاشت

شوالیه با خود میگفت این بیداری یا بخوابست آیست یا سرابست
خیالم عشوه میدهد و سودا این نقش الوان در برابر نظر می نهد حقیقت وجود
دارد یا پری دیدار اشکی خود را در کنار ماه می پندارد

انوقت که گلوریا در معبد جلو محراب نقاب از خورشید عالمتاب برداشت و سرارنت را
در زاویه حیرت دلداده و بیقرار گذاشت اگر کسی میگفت ساعت دیگر این دختر کاخ
و اختر فرخ با تو در یکجا تنها بلکه در آغوش تو جا دارد او را چه بخاطر میرسید یقین است
که خود را از این دولت و سعادت هزار فرسنگ دور میدید استهزا مینمود و الحق
کاری بس مستبعد بود

اما قضای گنج به بابو العجب در همان نیم شب اینکار ساخته و مقدمات مطلب را در
چند دقیقه پرداخته خلوت بیمدعی و یاری بی اغیار چون سفره بی انتظار و صحبت
آموزگار در میان جنگل که باغ طبیعی است و با حضرت رهی در کنار جوی آب باروشنی
مهتاب در عالم صفا چنانکه در صفه اصفیا باتفاق نه بدستیاری عقل و وفاق
جسم با جان انباز گشته و مطلوب با طالب دمساز آمده والمنة لله که هنوز مشعل
انسانیت فروغی دارد و تخم بدی در مزرع هوس میکارد یعنی سرارنت راه
شهوت نمی سپارد نه مانع خارجی بلکه معارض داخلی که عالم ملکوتی این مظهر کمال باشد
بزبان حال منع میکند و میگوید اینکه تو سپرده اند امانت است وقت خیانت
نیست بالذت ترک لذت بساز که این خود بزرگترین لذتی است آبروی
مردان مبر فریب هوا مخور بدبین راست زی کج مرو سگ مشو شیر باش
و صاحب ناموس و شمشیر صیدی را که قضا بدام تو انداخته مدر از تسویلات نفس
در گذر مختصر روزگار عزیزان بپا و عشوه مخر

بازی نیست و انجاست که جای سرفرازیست پا بانست و تابستان و
آب سرد استسقا یعنی شهوت مرد آزما گل سرخ روید و نوید سنبل چند

وبخسپند با کام تلخ از شکر پرهیزد خسرو باشد از شیرین گریزد با عطش بسازد و دور جهت نیکنامی در دریا نیندازد بداند و متقن باشد که علو مقام را شرط اول پاکی است و بدینجهت آدم خاکی مسجود فرشته گشته

البته سرارنت این جمله را میدانسته است زیرا از کاری که میتوانسته است صرف نظر نموده همانا از گذشت و همت صاحبنظران حرفی شنوده

برلب ماه معین تشنه نشست و خوش است تشنگی اینچنین خوش بود و دلکش است

بلی کاری که میکرد گره از گیسوان زرین مسلسل میگشاد و خانمان شیطان را بباد میداد و از آنجاکه برادرانه و بیغرض این کار مینمود جای خیال و اعتراض نبود دامن عفت شوالیه چون روان اولیا و روی گلوریا پاکیزه و پاک و دور از اندیشه آلایش وانهماک

گلوریا دوباره چشم خود را باز کرد اندکی تخیل پرداخت و اوضاع کلیسا را نصب العین ساخت بعد حدس زد که باید سرارنت بفریاد او رسیده باشد این رهائی و نجات از همت اوست اوست که بلندرتبه و نامجوست

شوالیه چون دید آن آفت عقل بهوش آمد و خون افسرده اش بجوش با مهر و ملاطفتی هرچه تمامتر گفت ای فریدهٔ فرخنده گوهر مبادا از من بترسی و بر عزت و ناموس خود بلرزی بدان که من جز خیر تو خیری نخواهم که و مردانگی و غمخوارگی کار من

گویا آن قبلهٔ اهل حال را انحرف درست بحال آورد از آغوش سرارنت بیرون آمد و در کنار او نشست دست نازنین را مهربانی بر روی دست حامی خود نهاد و با فرط اعتماد و ساده لوحی و صداقت زیاد گفت ای قهرمان بی پروای دشمن نفس اماره

وهوا ای دوست درستی و تقوی اجمالا معرفت بحال شما دارم و تفصیلا از زحمات شما شرمسارم و تا زنده ام راه شکرگذاری می سپارم میدانم که برای من خود را بمهلکه انداخته اید و اسب جلادت تاخته تا ابکار ساخته و مرا بتشریف خلاصی از بند و کمند شیاطین بار بیامن نواخته اید

انحرف سرارنت را بلند کرد از جای خود حرکت نمود و با کمال تعجب گفت شما مرا می شناسید

گلوریا تبسمی کرده گفت بلی می شناسم شما سرارنت دکلمارید اول شب که بازیگاو شیطانه صحبت میکردید شما را دیدم و آن مفاوضات شنیدم استماع آن محاورات را دل نهادم اما خود را نشان ندادم

آن معشوق دو فتانه عاشق گلوریا شیطانه گفت او کیست و تو کیستی او پری و تو حور او در بند چیست و تو در این دام چگونه زیستی

گلوریا احوال بگردید در چهره سرارنت بدید و گفت من و شیطانه دو خواهریم صدف یکی است با دو گوهریم

شوالیه گفت حدس من صائب بوده است و حس ظاهر با وجود بی اعتباری خطا ننموده است از همانوقت که تو را دیدم گفتم این جانانه خواهر شیطانه است و این دو کیفیت بی کم و کاست از یک پیمانه اگرچه آن چهرهٔ آدم فریب گندم گون است و سفیدی این طلعت از صبح صادق افزون از این نقطه افتراق چون بگذریم و تفاوت رنگ را بروی نیاوریم خواهم گفت شما دو خواهر توام از یک پشت و یک شکم آمده اید و هر دو بر قمهٔ دلربائی رایت عالم آرائی زده اید

کلوریا گفت همانطور که خود فرمودید و ادامه دادید نظر دقت شما درست می بینند و از آن جداتی که مشاهده میفرمائید گلهای حقایق می چینند من و شیطانه زمانی در یک زندان بوده ایم و باهم رو باین سراچه نموده ایم

دراینحال حزنی بر کلوریا طاری گشت و لحظهٔ طومار گفتن در نوشت

سرارنست ملتفت شد که یاد مادر در گذشته کرده است و او را بخاطر آورده است

شوالیه خواست در صدد تسلیت براید و جانی نازنین را آرام نماید

کلوریا فرصت نداده گفت خوب حالا بفرمائید من چگونه باید از عهدهٔ این شکر بدر آیم چکنم و چه نمایم منت بجای خود مزد این خدمت چیست چه اگر ادا نکنم کافر نعمتی است اندازهٔ زحمت شما باید معلوم شود و درجهٔ کار معین گردد بهتر آنکه من بدانم شما مرا از چه قسم خطر نجات داده اید چگونه اینجا آورده اید و در چه مرارت افتاده اید اگر هیچ مخاطرهٔ در پیش نبوده من چگونه اینجا آمده ام چه بوده ام و چه شده ام

سرارنست گفت ای چراغ دیر و حرم و فروغ کعبه و بیت الصنم حقیقت امر این است که آنچه در کلیسا برای شما اتفاق افتاد من برای العین مشاهده نمودم یعنی خود در آنجا حاضر و ناظر بودم

کلوریا تعجب کرده در کمال بی صبری گفت شما بچه قصد بآن کلیسا آمده بودید این بگفت و چشمهای شوخ خود را بصورت سرارنست دوخت گوئی دو شمع کافوری برافروخت تا در روشنائی آن تمام اسرار آن مرد کار را منکشف سازد و هرچه را در درون نگاه داشته برون اندازد

سرارنست گفت بیان واقع این است که خوابم نمیبرد بعزم گردش از چادر برون آمدم و داخل جنگل شدم کامی دو برنداشته صدای سازی استماع نمودم و نور چراغی دیدم آن روشنی مرا بکلیسا هدایت کرد و بدانساحت آورد نخواستم جلب نظر حاضرین نمایم در میان قبور پنهان و بتماشا مشغول گشتم

کلوریا با ترس و لرز گفت از انیقرار هرچه در کلیسا گذشته همه را دیده اید و آنچه گفته اند شنیده اید خوب بفرمائید عاقبت چه شد و چه بر گذشت که من باینجا آمدم

سرارنست گفت شما که از هوش رفته بزمین افتادید فورا چراغها را خاموش کردند و دیده را نباد دیده سپردند ندانم چه مرا برآن داشت که بی تابی و تعلل بمعاونت و استخلاص شما شتافتم و الحق توفیق یافتم باشخصی تصادف نمودم در آنحال که مصادف او بودم دستم بچند تار گیسو خورد با وجود تاریکی یقین کردم غداری شما را اسکار کرده میبرد بزور این پیکر نازپرور را از بغل او بیرون کشیدم و چون جان شیرین در بر گرفتم او خنجری حواله من نمود خدا او را حفظ کرد و بمن نخورد من چنان مشتی باو زدم که با خاک یکسان شد گمان میکنم هنوز برنخاسته باشد بهرحال دیگر در آنجا درنگ نکردم شما را بی حدوث حادثه از کلیسا بیرون آوردم

کلوریا سخن او را قطع کرده گفت بفرمائید آن ستمکار که بازوی مردافکن شما مرا از بغلش برون کشید بسزای خود رسید از ضرب دست شما جان داد یا فقط از پا افتاد

شوالیه گفت نمیدانم زیرا تاریک بود و چشم تشخیص نمیداد بعلاوه من پس از یکدقیقه در کلیسا مکث نکردم و بتعجیل شما را برون آوردم نفهمیدم مرد یا همین خود

به پنجم

گلوریا گفت مرخص فرمائید سؤال دیگر از شما کنم آیا ملتفت شدید و دانستید که آن
کشیش بلند قامت که نقبهٔ داخل کلیسا شد و آن عبارات وحشت انگیز را گفت مرا میبرد
یا دیگری را براه ظلم می سپرد

سرارنست با آنکه تابش نور مهتاب ضعیف بود دریافت نمود که در حین این سؤال
گلوریا را تغییر حال دست داد رنگش پرید و بدنش لرزید و نتوانست چنانکه باید این
سخن ادا نماید لهذا دست آنمریض را اگرچه فشار داد و مالید گفت گلوریا گلوریا
شما را چه میشود دگر مترسید

گلوریا زحمت خود داری نموده گفت خیر التفات فرموده جواب مرا بدهید

شوالیه گفت در آن ظلمت و انقلاب طبیعت نتوانستم تمیز بدهم

گلوریا گفت حق داشتید با آن تاریکی و اختلال خیال ممکن نبود او را بشناسید

در نیوقت سرارنست بعضی وقایع کلیسا را یاد آورده حدس زد که باید این حوادث
با عالم اسرار قلعه التستندرف مرتبط باشد پس از آن گفت مادموازل
بفرمائید بدانم معنی آن کلمات رمزی که کشیش معهود در آخر کار با صدای مهیب
بشما گفت چه بود **بُت رُوئین** چیست **بوسهٔ عذرا** چه معنی دارد

گلوریا چون این حرف شنید باز رنگش پرید و قلبش طپید گلویش گرفت با حالت
خفقان و صدای لرزان گفت امان از برای خدای سرارنست این کلمات را بزبان
نیاورید زیرا که ....

نه این بود که گلوریا میخواست علت را ادا نکند و از توضیح تن زند از وحشت
وخوف یارای گفتن برای او نماند خود را بی اختیار در آغوش سرارنست انداخت

وسینه

وسینه بسینه اش چسباند چون دختری که به پدر مهربان پناه برد یا خواهری که برادر
باجان برابر ملتجی شود

سرارنست گفت مادموازل وحشت نکنید دیگر مطلبی که اسباب دهشت گردد
از شما نخواهم پرسید و یقین داشته باشید که تا من اینجا هستم دشمنان هر که باشند و هر چه
باشند بر شما دست نخواهند یافت و پنجه نثار نتوانند تافت تا مرا جان در
تن است و روان در بدن شیر دلان و پیلتنان موئی از سر تو کم نتوانند نمود
بلکه نقل موزوات را نیارند ربود

گلوریا گفت ای قهرمان اطریشی و مظهر جامع فزونی و بیشی آن جوانمردی
و مردانگی که در حق من کردی و آن تکلیف مروت که بی سابقه انس و الفت بجای
آوردی تخم تشکر و امتنان در مزرع دل و جان من کاشتی و یادگاری سرمدی
در خزینه خیال من گذاشتی کاش چون تو برادری میداشتم آنوقت خود را خوشبخت
ترین مردم می پنداشتم

گلوریا چون بعبارهٔ اخری رسید صدایش لرزید از شرم و حیا یاسمنش برنگ شقایق
گشت بلکه از شقایق درگذشت از آغوش شوالیه بیرون آمده پهلویش نشست
نانشسته برخاست و عذر سرو بوستانی خواست گفت چه کافر نعمت و نمک
نشناس بوده ام که تاکنون از سردار رشید طابوریون سؤالی ننموده ام حال
زیگکای نامدار نپرسیده ام و باین کار نرسیده

سرارنست نیز از جای جسته گفت خوب گفتید من هم آن مرد دلیر و پلنگ
افکن شیرگیر را فراموش کرده بودم که هیچ از او سخن نمی نمودم بلی در صحبت و دیدار

شما عجب نیست که صاحب‌نظران خود را نیز فراموش کنند و بدرود عقل و هوش گویند
خدا کند آن دلاور دوچار خطر شده باشد و گرفتار آن دیو سیرتان دد منظر و نیک
نمایان بد گوهر

کلوریا گفت باید شتاب کرد و بطرف کلیسا رفت معلوم نمود که کار ضیغم با ثعالب
یعنی با جمع راهبه و راهب بکجا رسیده از بد و نیک چه دیده و چه کشیده جان
بدر برده یا از آن طمع بریده در هر حال چرکرده زده یا خورده سوشوالیه بیائید
بیائید برویم برویم که دل واپسیم تا خسان نپندارند ما ناکسیم

سرارنست دست کلوریا را گرفته گفت بهتر این است و مصلحت همین که اول
شما را صحیح و سالم بازدو برسانم بعد طابوریون را خبر کنم دسته از آنها برداشته
با مداد زیکا و استعلام حال ورود و سرگذشت او را مستفسر شوم

کلوریا با الحاح و اصرار تمنا و استدعا کرده گفت سرارنست دکلمار را غرض
مرا بپذیرید رد خواهش من ننمائید با نحرف من گوش دهید خبر کردن دسته های
طابوریون لازم نیست شما خود از دفع آن روباه صفتان عاجز نیستید من هم پایان
ضعف قوت کار شما هستم مرا بیچاره و بی سلاح ندانید و هیچ نخوانید این
بگفت و دست در میان لباس سفید بلند خود کرد و دشنه بیرون آورد تیغه
فرنگی آن چنان درخشید که دیده گفت عجب که در شب مهتاب آفتاب دمید

سرارنست که مفتون جمال آن آفتاب مثال بود از خو و خصال او نیز نهایت تعجب
نمود و دانست که تنها آب و رنگ نیست بلکه این صورت را هزار معنی است
حسن معشوقان و عشق عاشقان دارد و از همه بالاتر آنکه را صفا و وفا می سپارد

گفت

گفت ای قبله اهل دل ترا کعبه ارادت می‌بینم و باختیار تمکین و اطاعت ترا
بر هر کار برمیگزینم بیا تا دوباره براه کلیسا رویم و از حال زیکا واقف شویم و بدان
که احدی بر تو دست نتواند یافت و این پنجه را که سینی دیاری بر نتواند تافت شیر اینجا
طعمه شمشیر است و گرگ کمتر از روباه پیر

سرارنست مردانه این سخنان بگفت و تیغ از نیام کشید برق تیغ مجوهر کار اشعه شمس و قمر
نمود و نظر ملاطفت کلوریا که حاکی از کمال تشکر و امتنان بود بر جلادت شوالیه افزود
مهر و مشتری رو براه نهادند

باب نهم نتیجه اتفاقات شب

بعد از چند قدم بر در کلیسا رسیدند در را باز کرده گوش دادند مطلقا سر و صدائی نبود
و جز تاریکی و آرامی چیزی دیدار نمی نمود

سرارنست دست کلوریا را گرفته داخل معبد شد و بجانب محراب رفت در جائی
که اول شب زیکا ایستاده بود جستجو نمود جسدی بیحرکت یافت مطلب را بکلوریا
اظهار کرد او چنین پنداشت که زیکا کشته شده آهی از دل برکشید و قطرات عبرات
از دیده اش برگونه چکید

مختصر بواسطه لباس نظامی و اسلحه سنگین مخصوص بر برد و محقق شد که سردار طابوریون نیست
و در آن زد و خورد بپای محراب افتاده است

سرارنست بعد از رسیدگی و دقت بکلوریا گفت اگر چه این پیکر سرد است
اما سردی جسد در گذشته ندارد البته باز طبیعت او را بحال خود آرد کاش
چراغی داشتیم

کلوریا گفت من حالا چراغ حاضر میکنم این بگفت و برفت و بعد از چند
دقیقه با شمعی کافوری بازگشت در روشنی چراغ روی زیچکا دیدند و دانستند که
آن مرد دلیر زنده است و عنقریب بهوش میآید

در نیوقت سرارنست نظری باطراف نموده گفت مادموازل آسوده باشید
آن بدکرداری که شمارا از چنگ او رهانیدم اینجا نیست

کلوریا گفت بلی اینجا نیست گمان میکنم در انوقت از ضربت شما غشی کرده
و بعد از آنکه بهوش آمده راه فرار پیش گرفته است یا مرده و لاشه ناپاکش را
رفیقانش برده اند

کلوریا با آنکه بزور و بازوی شوالیه اطمینان داشت باز دلش بشدت می طپید و
فی الحقیقه برخود میلرزید و درین عالم وحشت و انقلاب و حالت دهشت و
اضطراب همه در خیال بود که ازین سخنان تن زده تدبیر کار زیچکای نامدار نماید
و فکری کند که وی بحال آید

سرارنست ملتفت شده گفت مادموازل کاپیتین ژرژال زخم کاری نخورده
مضطرب نباشید رنگ رویش کم کم بجا میآید لبهایش حرکت میکند قریب
بهوش آمدنست

کلوریا گفت صدمه سختی بوده است که هوش از سر این شیرمرد ربوده

بعد سر زیچکا را از زمین برداشته بزانوی خود گذاشت و رو بسرارنست کرده گفت
خوبست این سردار نامدار را بآن اطاق که در نزدیکی است بریم و بمعالجه بپردازیم
آنگاه آهی جانکاه کشیده گفت ای سرارنست اگر خدا نکرده زیچکا بمیرد زندگی

برمن

برمن حرام شود و کار من تمام چه من باعث هلاک او شده ام و ویرا باین مخمصه
افکنده این گناه من کرده ام و این راه کج من سپرده ام سرارنست گفت
مادموازل غم مخور و تشویش مدار که این سردار جلادت آثار را دل قویتر از آنست
که بمجرد آسیبی دست از زندگانی کشد و داغ حرمان بدل یاران نهد اینک دیده میگشاید
و بهوش میآید

پس ازین گفته زیچکا را با آن تنومندی از زمین بلند کرده باطاق منظور برد و بر روی تختی
خوابانید

کلوریا از یکطرف در دریای هم و غم غوطه میخورد و با قلق و اندیشه بسر میبرد که چرا عنان
حزم و احتیاط را از دست داده و از غفلت او زیچکا باین حالت افتاده از طرف دیگر
تعجب و حیرت او را فرا گرفته که سرارنست چگونه آن کوه مردانگی و وقار را از جا
بلند نمود و بجای دیگر رسانید

کوه برداری زجا با پنجه خاراشکاف   برتوالحق ختم شد گردی و مردی و مصاف

سرارنست کمربند زیچکا را باز کرده قدری آب بچهره او افشاند و غبار آن زحمت و مرارت
نشاند

سردار طابوریون رفته رفته بهوش آمد دیده گشود و باطراف نظر نمود چشمش بکلوریا
و سرارنست افتاده هر دو را شناخت و بنگاه ملاطفت نواخت

دقیقه یابان دانند که رنگ رقابت از خصایص مردان مجسم است بلکه کمتر
زنی است که دارای این خصلت نباشد درینصورت غرابتی نداشت که زیچکا
چون سرارنست و کلوریا را تنها در یکجا ببیند تغیر حالتی او را دست دهد

اما چنانکه اشاره نمودیم اصلا آن سردار نامدار را اینخیال بدنیامد چه پاکی دامن
سفیر پادشاه اطریش و آن محبوبهٔ خیراندیش بیش از آن بود که کسی را مجال خیالی باشد
و مطلب موهم ریب و احتیالی

کلوزیا رو بزنیکاپ کرده با حالت شرم و حیا اشاره بسرارنت کرده گفت ای
سردار مروت شعار من ازین جوان جلادت نشان اطریشی کمال تشکر و امتنان
دارم این مرد مهربان امشب مرا از چنگ دشمنان شیطان صفت که
ترا با خجالت انداختند و مرا بحیله گرفتند خلاص نمود اگر این بیچاره را میبردند خدا
میداند چه بر سرم میآوردند دور نبود تا قیامت از تو جدا مانم و رخت بزاویهٔ
حرمان ابدی کشانم او مرا ازین غرقاب هلاک بیرون کشید مختصر این جوانمرد
جان مرا خرید

کلوزیا در گفتن حرف آخری بر خود بلرزید و بدنش مرتعش گردید

زنیکاپ بزحمت هرچه تمامتر بزبان آمده گفت میدانم چرا میلرزی ولی بدان که
راهبه ها و کشیشهای کلیسای کاتولیک اگر موئی از سر تو کم کرده بودند تمام معابد
و مقابر و خانقاه آنها را با خاک یکسان میکردم

پس ازین گفته سردار طابوریون بدرستی بهوش آمد چه بلند حرف زدن درین
موارد اسباب حال آمدن میشود

چون هوش رفته بتمامه باز آمد بعد از لختی تدبر و تفکر گفت من زیاده از حد از سرارنت
ممنون و شاکرم که امشب اینقدر با ما همراهی کرده است

حالا باید دانست چه شده که این سفیر با توقیر درین ساعت شب باین حدود

آمده

آمده و داخل دار [illegible] کاتولیکها شده

سرارنت همان جوابی که بکلوزیا داده بود بزنیکاپ داد و مقدم طابوریون قدری
اطمینان قلب حاصل نمود

آنگاه بکلوزیا اشاره کرده گفت ای سردار ملاطفت دثار شما را حق عظیمی
بگردن این دختر است که امشب او را از زشتی بدخواه محفوظ داشتید من هم رهین
منت شما شدم چه من قیدی بآسایش خاطر و دلخوشی این ماهرو دارم و همان
مهری که مرا با خواهر او شیطانه است با او نیز هست اما خواهشی از شما
میکنم اگر قبول فرمائید اسباب مزید الطاف است و مایهٔ تکمیل مروت و انصاف

سرارنت گفت بفرمائید البته اگر توانم تن نزنم و خلاف میل و خواهش شما نکنم

زنیکاپ گفت توقع دارم دیده های امشب را ندیده پندارید و شنیده ها را نشنیده
انگارید اگر اتفاقا بازوقتی کلوزیا را دیدید از ماجرای امشب چیزی بزبان نیارید و
جمله را بر طاق نسیان گذارید فرض کنید که تماما اضغاث و احلام بوده و برخی
از خیالات واهی در خواب بشما رخ نموده آیا ممکن است این عرض مرا بپذیرید و
مطلقا در دل نگیرید

سرارنت گفت بسر و چشم هرچه تو گوئی چنان کنم و مطلقا از وقایع امشب دم نزنم
آنوقت سفیر شهریار اطریش برای اطمینان سردار طابوریون برسم آنزمان
تیغهٔ شمشیر خود را بر لب نهاده گفت بمردانگی خود قسم میخورم و قول میدهم که با احدی
از دیده های امشب سخن نرانم و این قصه هرگز برکسی نخوانم

زنیکاپ بسرارنت عرض تشکر نمود و کلوزیا نیز باشارهٔ چشمان عابد فریب با آن دلدار

حبیب همراهی کرد

زیگکا گفت حالا برویم بارد و و استراحت کنیم بنابراین سرارنست دوستانه بازو بیازوی کلوریا داده صحبت کنان براه افتادند و زیگکا نیز از عقب انها روانه شد

چون به نهر رسیدند و از پل گذشتند و اندکی از زیگکا دور شدند کلوریا بسرارنست گفت دیگر من با جازه شما مرخص میشوم

سرارنست با محبت تمام دست او را فشرده گفت امیدوارم قبل از حرکت از ارزُرُومی طابوریون بار دیگر بشرف دیدار شما فایز میشوم

کلوریا گفت مشکل است چه من نمیتوانم مثل خواهرم شیطانه آزاد و بیحجاب در میان مردم آشکار شوم ناچارم مثل سابق عزلت اختیار نمایم

سرارنست با تأسف زیاد گفت پس من از حالا باید با شما وداع کنم چند دقیقه بیش نیست که باهم آشنا شده ایم افسوس که باین زودی از هم جدا میشویم و دیگر هم را نخواهیم دید

کلوریا نظری محبت آمیز بصورت سرارنست کرده گفت مگر شما میل دارید بار دیگر مرا ببینید

سرارنست گفت بلی بلی آیا ممکن است کسی یکبار شما را ببیند و آرزوی بار دیگر بلکه بارهای دیگر نداشته باشد منتها میل من این است که همیشه بزیارت آن جمال خورشید مثال نایل باشم

کلوریا گفت از قرار معلوم شما به پراغ خواهید رفت من هم روز اول

ماه اوُ در پراغ هستم مقارن نصف النهار در طرف جنوبی حصار شهر منتظر شما خواهم بود

سرارنست زاید الوصف مشعوف شده اظهار خرسندی نموده دست کلوریا را بوسیده گفت زهی سعادت که در روز اول ماه اوُ در محل معهود بمقصود اصلی خود برسیم کلوریای نازنین خدا نگهدار تو باد

کلوریا نیز خدا حافظ گفته پا در جنگل نهاد

سرارنست دلداده مدتی از شدت حسرت بقفای او نگریست تا آن آفتاب خوبان در حجاب درختان پنهان شد

سفیر اطریش از عالم بهت و حیرت بیرون آمده خود را بزیگکا رسانید و هر دو بارد و آمدند این سراپرده و آن بخیمه خود رفت

درد انجاست که سرارنست یکجا در عجایب اطوار سوانح این شب نظر دارد و از جای دیگر خیال آرزوی زیبا و جمال عالم آرا او را آسوده نمیگذارد

عشق و هوا از جانبی بُت و وله ز گوشهٔ میکشدش بساحتی میبردش بعالمی

درین عالم بیتابی و سرگردانی خواب او را ربود یعنی شدت خستگی این غایت فرمود

باب دهم شیطانه

ساعتی دو چون از طلوع آفتاب گذشت برای خوردن ناشتا در خیمهٔ زیگکا خوانی بر روی میز گستردند و چند قسم نان شیرین با بعضی فواکه و عسل و کره و غیرها بوضعی ساده حاضر کردند

سرارنست و زیگکا شیطانه و خادمه های او دور میز را گرفتند

شیطانه با حالت جادوانه پهلوی سرارنست نشسته با کرشمه و ناز رسم ادب و اعزاز
پیشنهاد کرده از میوه‌ها انتخاب مینمود بسرارنست میداد سفراطرش نیز قولاً
فعلاً بعرض تشکر میپرداخت و هرچه بیشتر نظر بعارض دلجوی آن فتانه میانداخت
از شباهت کامل او بگلوریا زیاده تعجب مینمود و بر حیرت او میافزود
چه درمیان آن دو گوهر یکدانه جز قلیل تمایزی که پیش ذکر شد مابه الامتیازی نبود یعنی
یکی گندم گون بود با گیسوان زرتار دیگری سیم اندام با موی مشکبار از این گذشته بی
هیچگونه تباین دو لاله بودند از یک گلبن دو آهو بره که از یک پستان شیر خورده
دو ریحان که آنها را یک بستان پرورده دو مروارید که از یکصدف برون آمده
دو نیر که برق زرافشان براوج یک آسمان زده دو ستاره ثابت از یک قدر
در یک برج دو یاقوت قیمتی با یک آب در یک درج آخر الامر دو روح مکرم در
یک پیکر دو جان گرامی یا دو خواهر توام از هر جهة شبیه یکدیگر با ضرکردن هردو
یکسان و نرگسها جادو وفتان در نگاه هر دو یک اثر این از آن و آن از این
نیکوتر

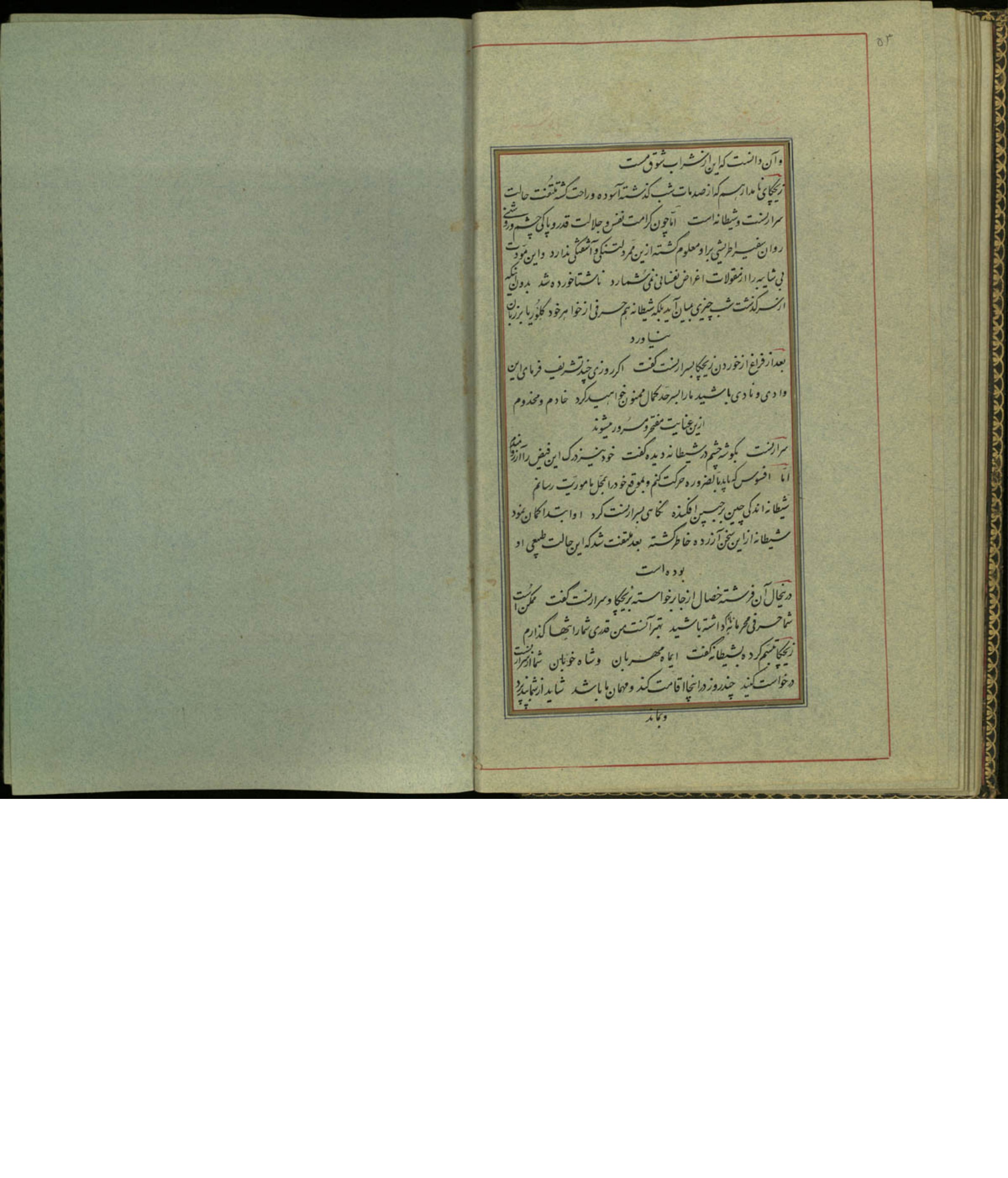
سرارنست دلداده را یک دل و دو دلبر درمیان آن دو این تحفه چکند و از مهر
کدام تن زند

درین بوک مگر نظرش بخادمه های شیطانه افتاد و قدری دل بتماشای آنها داد دید
این دو نیز آفت هوش و رهزن دینند و ماه طلعتان زهره جبین هر چند در
اول ورود آنها را دیده و دانسته بود که از خیل خوبانند و صدر نشین محفل محبوبان
اما چون آنوقت حسن شیطانه حور لقا و مغاوضه زلیخا خیالش را بجانب دیگر متوجه داشت

درست

درست بطرف آنها نظر دقت گماشت تا اندازهٔ دلبری آنها بداند و در صفحه
رخسارشان ابیات دلستانی بخواند انیک می بیند این دو لالهٔ رعنا را هم عارضی سنت
آرایش باغ و بهار و شرم لعبتان فرخار اگرچه زیباتر از شیطانه نبودند اما چون
بهشتی طلعتان گلرخ دلمیر بودند میتوانستند با شیطانه در صباحت دعوی
همسری نمایند و از ملاحت در عرصه و ساحت همچشمی در آیند با وجود این پیدا بود
که با خانم خود مهر و الفت مخصوص دارند و انجام خدمت و امتثال امرش را از
فرایض میشمارند چشم بر حکم و گوش بر فرمان سرتاپا تمکین و اذعان آنی از او غفلت
نمیکردند و لمحه دیده از او برنمیگرفتند یکی از آن دو هیجده ساله بود و لندا
نام داشت دیگری مساة به بتریس و هفده ساله و دو نوکر سرارنست نیز
هر یک نوزده ساله بودند و در لطف سیما و آراستگی با ماه سما رقابت مینمودند
با قتضای طبیعت و حال و مناسبت سن و سال و حسن و جمال نوکرهای سرارنست
مفتون خادمه های شیطانه شده و عجب آنکه خادمه های شیطانه نیز دل بآن
دو جوان داده عشق و شور آن ناحیه را محل جلوه و ظهور خود ساخته و جمعی را بجان
انداخته است

سخن کوتاه آنوقت که سرارنست را اندیشه و فکر شیطانه و گلوریا مشغول داشت
و بر آن بود که زهره را از مشتری تمیز دهد و یاسمین را با نسرین مقایسه نماید
نوکرهای او نیز وقت را غنیمت دانسته با خادمهای شیطانه گرم نظربازی
شده دل داده دل گرفتند و راه معاشقه رفتند ما فی الضمیر خود را بواسطه
نگاههای محبت آمیز مهرانگیز بیکدیگر اظهار کردند این دانست آن یکی با کست



و آن دانست که این از شراب شوق مست

زیجگای نامدار هم که از صدمات شب گذشته آسوده و راحت گشته ملتفت حالت سرارنست و شیطانه است اما چون کرامت نفس و جلالت قدر و پاکی چشم و روشنی روان سفیر اطریشی بر او معلوم گشته از این مرد دلتنگی و آشفتگی ندارد و این مودت بی شایبه را از مقولات اغراض نفسانی نمی شمارد ناشتا خورده شد بدون آنکه از سرگذشت شب چیزی بمیان آید بلکه شیطانه هم حرفی از خواهر خود کلوریا بر زبان نیاورد

بعد از فراغ از خوردن زیجگا بسرارنست گفت اگر روزی چند تشریف فرمای این وادی و نادی باشید ما را بسر حد کمال ممنون خواهید کرد خادم و مخدوم ازین عنایت مفتخر و مسرور میشوند

سرارنست بگوشه چشم در شیطانه دیده گفت خود نیز درک این فیض را آرزومندم اما افسوس که باید بالضروره حرکت کنم و بموقع خود در انجمل ماموریت رسانم

شیطانه اندکی چین بر جبین افکنده نگاهی بسرارنست کرد او ابتدا گمان نمود شیطانه ازین سخن آزرده خاطر گشته بعد ملتفت شد که این حالت طبیعی او بوده است

درینحال آن فرشته خصال از جا برخواسته بزیجگا و سرارنست گفت ممکن است شما حرفی محرمانه داشته باشید بهتر آنست من قدری شما را تنها گذارم

زیجگا تبسم کرده بشیطانه گفت ای ماه مهربان و شاه خوبان شما از سرارنست درخواست کنید چند روز در اینجا اقامت کند و مهمان ما باشد شاید از شما بپذیرد و بماند

و باند و ما در مدت توقف او بتوانیم موقعی بدست آریم و این مهمان عزیز را از کیف کار و کلیه وضع زندگانی خود خبردار نمائیم

ای شیطانه سرائی کن بلکه این کار برآید و سرارنست تمنای تو را قبول نماید شیطانه با لهجهٔ خوش و آهنگی دلکش گفت بلی اگر جناب سرارنست چندروزی این سرزمین را بقدوم خود مزین دارند منت بر سر جمله میگذارند ما سرافراز میشویم و با مسرت انبازیم

انوقت رو بسرارنست کرده گفت آقای شوالیه چه شود که این خواهش را قبول فرمائید و جمعی را مفتخر و ممنون نمائید

سرارنست از نو محو و مفتون آن زبان شیرین و بیان رنگین شده با فروتنی و نیاز بگفت مرحمتهای گوناگون شما مرا شرمنده دارد و زیاده از حد مایلم مستفیض شوم اما ولینعمت من مرا مامور امری فوری نموده اگر تعلل کنم خیانت کرده‌ام و البته شما رضا نخواهید شد که چنین نسبتی بمن دهند و نام خیانت بر روی من نهند عجالتاً مرا معاف فرمائید و مرخص نمائید

شیطانه گفت بیش از این اصرار جایز نیست امیدوارم بار دیگر بهم برسیم سرارنست را با نظر لطف گذر افتد روزی چند نزد ما بماند و تلافی این شتاب را با آن درنگ تواند

سرارنست گفت البته اگر خدا خواهد و از کارها که در نظر است فراغتی حاصل آید بدین سو آیم و روزی چند درین ناحیه اقامت نمایم

آنوقت شیطانه اظهار امتنان نموده با خادمه های خود راه جنگل پیش گرفت

سرارنست هم بملازمان خود اشاره کرده برخاسته شد و با شعف تمام از عقب خادمه ها رفتند که تا فرصت است و وقت باقی است با معشوقه های خود

که اطاعت امیر فرمایش نمایم و خود نیز با فقی درجه کمال شایقیم از حضور شما

که پی کار خود روم شاید وقت دیگر باین سعادت موفق شوم

"THE BEAUTIFUL BAYADERE SATE NEXT TO THE KNIGHT." (See p. 2[illegible])

رازو نیازی نمایند سرارنست و زیگکا تنها ماندند و نوبت حرفهای محرمانه شد

زیگکا فتح باب مکالمه نموده گفت   شما هنگام ورود بارد و بقراولی که در کنار جنگل ایستاده بود فرموده بودید من بعضی حرفها دارم که باید بزیگکا بزنم حالا موقع گفتن آنهاست   بفرمائید که برای شنیدن حاضرم

سرارنست گفت   ای سردار نامدار   شما البته شنیده اید که من از جانب پادشاه اطریش برای کار مخصوصی به پراغ میروم

امرا و اعیان بوهمیا چند روز دیگر در پراغ پای تخت اینمملکت مجلسی منعقد نمایند که در باب امور و مصالح ملکی بعضی مشورتها کنند   و قرارداده بودند از جانب حکمرانان ممالک همسایه مبعوثان بآن مجلس حاضر شوند   بنابرین ازو لینعمت مفخم من پادشاه اطریش درخواست کردند که مبعوثی مأمور آن مجلس نماید   شهریار اطریش قبول کرده مرا مامور این کار نمودند   و هنگام حرکت بمن دستورالعمل دادند که اگر توانم و موقعی بدست آرم قبل از رفتن بآن مجلس با شما ملاقاتی نمایم   این است بیان حال و خیال من

زیگکا گفت   با من چه کار دارید

سرارنست گفت   میخواهم بدانم خیال شما در مسئله حکمرانی بوهمیا چیست   اما گمان نکنید از این استعلام من سوء قصدی دارم

زیگکا گفت   سرارنست بی پرده بشما میگویم قصد من این است که سلطنت مستقله بوهمیا را مبدل بجمهوری نمایم   وضمناً مداخله غیر را هم در امور این مملکت نمی پسندم   و تا جان در بدن دارم نمیگذارم دولتی از دول یا سلطانی

از سلاطین پا در کار بوهمیا گذارد و راه دخالتی سپارد

سرارنست گفت   شما از جانب سلطنت اطریش مطمئن باشید   دولت مشارالیها مطلقا در خیال سوق عسکر باین کشور نیست   مگر سوانح پلتیکی او را مجبور بنمایش شوکت و اقتدار خود نماید

زیگکا گفت   رسماً بمن اطمینان دادید اطمینان زیاد از شما حاصل نمودم   آیا هیچ میدانید در مجلس شورای امرا از چه مقوله سخن بمیان خواهد آمد

سرارنست گفت   خیر نمیدانم   همینقدر میدانم آن مجلس در روز دوم ماه   او منعقد خواهد شد   و ممکن است همان شب بعضی مذاکرات از امور مهمه بلکه از اتفاقات خطرانگیز بمیان آید

زیگکا گفت   ازروی تحقیق میدانید که همان شب مجلس مذکور منعقد میشود

سرارنست گفت   شکی درین نیست

زیگکا متهورانه مشتی روی میز زده گفت   پس من هم آن شب آنجا حاضر میشوم

سرارنست گفت   با چه حالت   و بچه نیت   دوستی یا دشمنی

زیگکا گفت   وقتیکه آمدم و دیدید خواهید دانست

سرارنست گفت   معلوم میشود خصمانه می آئید گمان میکردم کار طابوریون و امرا و اعیان این مملکت بصلح انجامد و اسباب امنیت این مملکت فراهم آید انشاءالله بخیر است   اما اگر شما خود را بمهلکه بیندازید خیلی اسباب تاسف و تالم من خواهد شد

زیگکا گفت   سرارنست شما مردی با فتوت و دلیر پیدا شدید   ساعتی چند پیش

نیست که با شما ملاقات کرده ام در همین قلیل مدت خیالات من با اطریش دیگرگون شده و این تغییر حالت را معنی خوشی است امیدوارم از هرگونه فساد برکنار باشد یعنی اعم از آنکه دولت اطریش در امور مملکت بوهمیا بیطرف بماند یا مداخلهٔ عسکریه نماید و با دستهٔ طابوریون اظهار مخالفت کند من بنظر تعظیم و تفخیم بولینعمت معظم شما خواهم دید

ای شوالیهٔ محترم اگر خدا نکرده من و شما مجبور شویم که با هم از در خصومت در آئیم باز کفو کریم خواهیم بود نه معاند لئیم

اجازه دهید محض ظهور حسن عقیدت و خلوص نیت یادگاری تقدیم خدمت بندگان عالی نمایم و آن نشانه باشد از مردی و مردانگی دیشب که در حق ما ظاهر ساخته اید

این بگفت و یک حلقهٔ انگشتری از انگشت خود بیرون آورد و از سرارنست درخواست نمود که آنرا دوستانه در انگشت خود نماید

سرارنست نیز خاتمی از انگشت خود بیرون آورده گفت انگشتری شما را با این شرط قبول مینمایم که شما هم این علامت مودت را قبول فرمائید

زیچکا گفت چون میل شماست تردد نمیکنم شما بولایت بیگانگان و دیاری میروید که برای شما غربت است از درگاه کارساز مسئلت مینمایم که از جمیع مخاطرات موهومه محفوظ باشید اگر خدا نخواسته خطری در پیش آمد این انگشتری یادگاری که در دست کرده اید کار طلسم خواهد کرد و اثر عجیبی ظاهر خواهد ساخت وسیلهٔ نجات از چنگ دشمن خواهد بود مادامیکه این انگشتری در انگشت شما

هرچند

هرچند آنرا امتحان نکرده اید و خاصیتی بطور دلخواه از آن برای شما بظهور نرسیده کمال قوت قلب را داشته باشید

سرارنست با صفای قلب گفت اثر و خاصیت این انگشتر را چگونه باید آزمود

زیچکا گفت چنین پندارم که روزی سوانح ایام تو را بزندان خواهد انداخت و مقهور جماعتی خواهی شد که بخون تو تشنه باشند اگر العیاذ بالله بدین روز افتادی این انگشتر را بآن کسی که او را مایه و اسباب نجات خود میدانی بنما چون شعاع آن بچشم آن شخص در آید همین اشاره تو را فارغ و مستخلص نماید آیا برخوردید یا نه

سرارنست گفت آری دانستم و از توجهات شما زیاده از حد ممنون شدم

الحق بر من گران میآید که باین زودی از خدمت شما مرخص شوم اما چه باید کرد که مأمور معذور است

پس ازین تقریر شوالیه از روی صندلی برخاست و رسم وداع بعمل آورد

زیچکا هم برپا شده گفت انشاءالله باز بهم میرسیم معلوم است شما زود حرکت مینمائید منهم تا کنار جنگل در آنجا که اسبهای شما را حاضر کرده اند همراه خواهم بود بیائید برویم

سردار طابوریون پردهٔ خیمه را بالا گرفته سرارنست و او هردو بیرون آمدند

درینوقت شیطانه زیر سایهٔ درختی نشسته و خادمه های او در قلیل فاصله با غلامان سرارنست گرم محاوره و مغازله بودند مهوجاذبهٔ آن فتانه زمام اختیار را از دست شوالیه ربوده او را بطرف خود کشید و آنماهروی مشکین مو را بر روی بساط زمردین غرق دریای پریشان خیالی آشفته حال نشسته دید شیطانه [illegible]

پای سرارنست متنبه گردید و فوراً برخاست

سرارنست گفت ای سرو پیراسته ای مهر در دل نشسته و فتنه برخاسته مقدورم
دار که تورا از عالمی که در آن بودی دور انداختم و دیگرگونه ساختم چون وقت
روانگیست آمدم تا بدرود تو گویم و براه خود پویم

شیطانه گفت راستی میروید آنگاه لمحه فکر کرده نظر بریکچا نموده بعد بسرارنست
گفت البته سردار کل تا حد لشکرگاه که محل سوار شدن شماست بدرقه شما خواهند

سرارنست گفت بلی جناب سردار میخواهند مرا شرمنده سازند

شیطانه گفت چون چنین است منهم همراهی میکنم

این سخن فی الحقیقه برای سرارنست بشارتی بود و شعفی از استماع این سخن حاصل نمود که
همه را معلوم و محسوس گردید

شیطانه کلاه دلستانی خود را بر سر نهاد و با سرارنست براه افتاد

درینحال ریکچار و بسرارنست کرده گفت شما آهسته تشریف برید بعضی احکام لازمه است
که باید بصاحبمنصبان اردو بدهم میدهم و بشما میرسم

شیطانه گفت بسیار خوب ما تفرج کنان بطرف جاده میرویم تا شما بیائید

ریکچا بطرف خیمه بازگشت و سرارنست و شیطانه رو براه نهادند و ملازمان شوالیه
و خادمه های آن فتانه چون سایه از عقب آنها افتادند

سرارنست یاری بی اغیار دید بساط خاموشی برچید و گفت مادموازل وضع
شما را غریب می پسنم و اینحال را عجیب جای شما در جنگل است و بجای فرش اطلس و مخمل
برروی سبزه و گل قرار دارید و پا بر فرق سوسن و سنبل میگذارید مطرب و مغنی شما

مرغانند

مرغانند و پرندگان خوش الحان طبیعی زندگانی میکنید و از تکلفات تن میزنید
در اکل و شرب شما سادگی نیست و جامه های شما نیز خالی از پرداختگی است خوشا
بسعادت شما و این گذران بی کدورت و باصفا

شیطانه که این حرف ها را شنید آهی از دل برکشید و بطور دلتنگی گفت آری وضع
زندگانی من خالی از غرابت نیست الحق سبک تازه و طرز عجیبی است بخت ناسازگار
و تصاریف روزگار با من آن کرده که از عهد مهد تا کنون گرفتار بوالعجبیهای
دهر ذو فنون بوده ام و شاید تا نفس آخرین حال من همین باشد

سرارنست گفت حالا که بفضل خدا بشما بد نمیگذرد بنظر من که وقت شما خوش است
چنین نیست

شیطانه لحظه در سرارنست دیده گفت آیا گمان میکنید درین سرای عاریت روزی
کسی آسوده باشد یا آب خوشی از گلوی پائین رود

سرارنست گفت اگر یقین کنم که بشما خوش نمیگذرد حال من خیلی بد میشود بی رو و ریا
میگویم باور کنید

هما نا شوالیه فراموش کرده بود که تا این حد خصوصیت و اظهار مهر و ملاطفت با دختری
که بیش از چند ساعت او را ندیده خارج از رسم و راه و طرز و طور مردم زمانه است
و این صهبا فروتر از این پیمانه

شیطانه خیره خیره در سرارنست دیده گفت آیا ممکن است درین قلیل مدت
شما را با من باین درجه محبت حاصل شده باشد تا این حد غمخواره و تا این پایه دوستدار
من باشید

سرارنست گفت ما دموازل چرب زبانی و شیرین سخنی نمیکنیم راست میگوییم دروغ نپندارید و گزافه نشمارید

شیطانه گفت چه شد که شما باین زودی اینقدر بمن مهربان شدید و بخوشی و خوشگذرانی من معتقد گردیدید شادی خود را در شادی من دانستید و آزادی خود را در آزادی من

سرارنست گفت ای مونس جان و جمعیت خاطر پریشان گمان میکنم هر که تو را ببیند و دل بمهر تو ندهد جمادی بی روح است نه انسان بدان و چنین بدان که من بسی کراهت و اسف از معسکر طابوریون بیرون میروم اگرچه زود از تو جدا میشوم تو را بدیرگاه فراموش نمیکنم

میروم از بر تو زود و گر مانم دیر
بخدا از رخ خوب تو نخواهم شد سیر

شیطانه گفت حرفی زدید که اسباب آسایش خیال من شد مرحمت فرمودید

سرارنست گفت وقت آن نیست که از رسوم ظاهر و حرفهای متعارف دست بکشید و سخنهای بهتر از این با من سر نمایید

شیطانه گفت شما بر خود می پسندید با دختری چون من که سرگذشتش غربت و سرنوشتش عجیب طرح مهر و الفت ریزید

سرارنست گفت کور چه خواهد بجز دو دیده روشن بلی منتهای آمال من است که با چون تویی دوستی کنم و در راه محبت چون تو یاری قدم زنم لطف و مودت دست دوستی و ملاطفت بمن دهید و این منت بر سر من نهید با همین وضع و حالی که دارید مودت شما را طالبم و دیدار شما را بجان راغب حرف همین است که گفتم ظاهر ساختم و نهفتم

سرارنست چون این سخنان بگفت وار نو منقلب گردید خاضعانه دست تمنا بطرف شیطانه دراز کرد و لابه آغاز که دست دوستی بمن ده که از دست رفتم و دست رد بر سینه من مگذار و مهل که از پا افتم

پوشیده نباشد که در این حال دست سرارنست چون زانوی پهلوانان زمین خورده میلرزید شیطانه چون این حال بدید صفای باطن و صدق محبت او را بدرستی فهمید دست لرزان او را گرفت و باوجود آنکه دستگیری میکرد خود نیز از دست رفت گفت بگیر دستی را که با دل بتو دادم و بدان که رشته مهر تو را گردن نهادم این پیوندی که مبنی ابدالدهر شکستنی نیست و این مرغ از این بند جستنی نه بهمن و دی این گل را پژمرده نسازد و گنبد آسمان این ستاره روشن را از نظر نیندازد

سرارنست را این ملاطفت حال آورد همانا شراب شوقی دفع بیماری خماری کرد خانه دل از گرد کدورت رُفت بعبارهٔ اخری از نو جان گرفته گفت زهی سعادت من که این روز دیدم و از آن دهان شیرین این سخنان شنیدم تا با شکر و امتنانم و رهین لطف و احسان فقط یک سخن باقی است آیا بعد از این ما را ایتلاقی است بار دیگر هم را خواهیم دید و طعم شهد وصال را خواهیم چشید

شیطانه تبسمی کرده گفت من در روز اول ماه (او) در راغ خواهم بود و نه ساعت از شب همان روز گذشته در باغات دولتی که گذرگاه مردم است اگر حاضر شوید با شما ملاقات خواهم نمود

سرارنست از شنیدن این حرف یاد گلوربا کرد و بخاطر آورد که او نیز وعده ملاقات

ویرا در همان روز داده اختلافی که هست در محل ملاقات و ساعت آنست
در این خیال بود که ریکا رسید و آنها هم محل سواری و اسبان رسیده بودند جلودارها
عنان بدست منتظر مهر و محبت دامنگیر چه باید کرد گریزی از رفتن نیست اما آنکه
تواند دل برکند کیست

همی شد رفت جان نه اره می ماند تن   برفتن تن ببین بماندن جان نگر

سرارنست قهرمانی کرده چنان وانمود که هیچش نیست بخیال خالی از هرگونه کدورت
وملال مهیای عزیمت است و مصمم حرکت زیرا که ریکا و شیطانه گفت خدا نگهدار دیدار
ثانی را بجان مشتاقم و پس از زهر مفارقت طالب آن تریاق دست دادند
وبدرود دیگر گفتند دست شیطانه میلرزید روی سرارنست میدید واخرالامر
بگوشه چشم باو فهمانید که وعده و میعادگاه را بخاطر داشته باشد و او را بزحمت انتظار
دوچار ننماید

خادمه های شیطانه هم با لنوئل دکانزید ملازمان سرارنست وداع کرده بارنکا
وخانم قشانه خود قصد بازگشت نمودند سرارنست بر پشت باد پای خود قرار گرفته
رو براه نهاد

باب یازدهم صحبت

مطالعه کنندگان بخاطر دارند که این داستان از ماه ژولیه سنه هزار و چهارصد و
سی و پنج میلادی شروع شده برای اینکه زایداً ماکان در تاریخ این سیر گذشت
دقت نمائیم به تعیین ایام پرداخته گوئیم سرارنست و ملازمانش روز هشتم همان
ماه از اردوی طابوریون حرکت کرده در روز بیست و یکم ماه مزبور وارد شهر

براغ شدند و سراغ براغ در شهر رفته تا بمهمانخانه گولدن فالکن که بهترین مهمانخانهای
دارالملک بوهمیا بود رسید

از وضع این مهمانخانه معلوم میشد مالک آن یکمرتبه این عمارت را نساخته بلکه ابتدا
بنائی مختصر نهاده هرچه بر مکنتش افزوده چیزی بر آن عمارت زیاد کرده بنا برین
از قرینه خارج شده وضعی علیحده بهم رسانیده

در جلو مهمانخانه صفهٔ وسیعی بود که به هر طرف راه داشت و در حوالی باغ بزرگی
که مهمانخانه را احاطه کرده در وسط آن نیم تختهای ظریف چوبی گذاشته بودند
تا عابرین و مسافرین در فصل تابستان در سایهٔ درختان و روی نیم تختها استراحت
نمایند

صاحب مهمانخانه شخصی تاملین نام بود که ناصیهٔ او شرافت و نجابتش را
ظاهر مینمود خلقی کریم و چهرهٔ گشاده داشت سنش بدرجهٔ کهولت رسیده
زوجه اش عاقله و دخترش جمیله و آن دو نیز خوشخو و مهربان دلجو و شیرین زبان
بودند بنا برین مهمانخانهٔ تاملین مشهور و ممتاز و جایگاه اهل امتیاز بود
اطاقی بسیار عالی مشرف بباغ برای سرارنست و ملازمانش مهیا کردند
شوالیه صرف آب و چای نموده آنگاه تاملین مینائی شراب ناب با طبق
سرارنست آورده که با فرستادهٔ شهریار اطریش نوشد
سرارنست هم نهایت طالب ایمنی بود چه میخواست بعض مطالب از او
بپرسد و تحقیقات بعمل آرد چه میدانست آنچه را او میخواهد بداند جز تاملین
کسی نمیداند چون در مهمانخانه او از هر قبیل آدم آمد و شد داشتند و از هر در

سخن گفته میشد و صاحب مهمانخانه خود نیز بالذات مردی خبیر و بصیر بود و جبهه او
کشف از بصیرت و خبرتش می نمود

ملازمان سرارنست بباغ رفتند و مشغول نقاشی و ساختن چهره معشوقه های خود گردیدند

سرارنست و تامیلن نیز بساط صحبت گستردند و دست بجام شراب بردند
بعد از تعارفات رسمی و کشیدن یک دو پیمانه شروع بمذاکره اوضاع پراغ
کردند

سرارنست گفت اطراف پای تخت شما باصفاتر و دلکشتر از حوالی دارالملک
اطریش است زیرا که من چون یک فرسخی این شهر رسیدم از دور عمارتی بسیار عالی
در میان درختان سبز دیدم آن بنا را خیلی خوش نما بنا کرده و سفید نموده
زایدالوصف باشکوه بنظرم آمد الحق جلوه خوبی داشت

تامیلن اندکی تامل کرده گفت آن عمارت متعلق به بارونس هلان زوجه هلان
معروف میباشد مشار الیها سخی و نیکو خصلت و از زنان صالحه است اثر فهمانی
او اینکه در تربیت ابنای جنس نهایت ساعی است حقیقة یکی از مفاخر مملکت بوهمیاست
با آنکه پانزده سال است شوهرش بارون هلان درگذشته و سال عمر خود او
از چهل نگذشته و کمال صباحت و ملاحت را دارد شوهری دیگر اختیار نکرده
و خود را وقف پرستاری و تربیت ایتام و بیوه زنان جوان نموده زنان
مصیبت دیده و دختران بی پدر و مادر را مهربان تر از مادر میدانند خدا داند
چه دلهای مجروح را بملاطفت مرهم نهاده و چه مردمان ناشکیب را تسلی
داده چه اشکها از دیده های گریان بدست تفقد پاک نموده و چه گردها

از

از روهای غبار آلود و موهای پریشان زدوده است

سرارنست گفت شما مردی متدین و درستکارید و آدمی بینش و پسندیده اطوار
التفات فرموده حال آن زن را بهتر شرح دهید چه من باشناسائی چنین شخصی را عزم
و حصول این مفاخرت را طالب

تامیلن گفت چنانکه عرض کردم بارون هلان پانزده سال قبل وفات
نمود سن بارونس هلان در آنوقت به بیست و پنج رسیده بود شوهرش
پیش از تمام مردم بوهمیا مال و مکنت داشت آنجمله را حسب الوصیت برای
زوجه اش گذاشت چون مدت سوگواری و عزاداری بارون هلان منقضی گشت
آن عمارت عالی را که شما دیدید بارونس بنا نهاد و در ظرف دو سال تمام کرد
ولی گمان نکنید این بنای رفیع متقن برای شکوه و زینت شهر پراغ ساخته شده باشد چنین
نیست بارونس را قصد دیگر بوده

سرارنست گفت شاید بقصد غمخواری و غمگساری این بنا برپا شده باشد

تامیلن گفت بلی چنین است و مقصود بارونس جز این نیست چه او دیده
و دانسته است که مصیبت زدگان و بیوه زنان در این سرای سپنج چگونه دست
خوش و پایمال محنت و رنج میشوند و از آنجا که مال و مکنت وافر از شوهرش باو
رسید صواب آن دید که این عمارت عالی بسازد و ارامل و ایتام را در آن جای
دهد و نوازد

سرارنست گفت فی الحقیقه شما باید بوجود این صالحه مفخمه افتخار نمائید خیلی میل
دارم باز از خصایل مرضیه مشار الیها برای من چیزی بگوئید

تامپلن گفت دوازده سال است بارونس هلان درین قصر رفیع سکنی گرفته
و پنجاه زن بیوه و پنجاه دختر یتیم را درهمین مکان پذیرفته بکفالت و کفایت آنها
مشغول است و امیدگاه سائل و مسئول و احیاناً اگر یکی از آن ارامل و ایتام
بجهان دیگر رود دیگری را آرد که جای گیر او شود
شک نیست که درچنین مأمنی که راحتگاه حقیقی است و در آن آسوده و بیخیال
توان زیست هر وقت محلی پیدا شود طلبکار و درخواست کنندهٔ آن بسیار است
اما تا بارونس از ملکات و صفات آنها درست خبردار نگردد و در کار آنها
تحقیقات بعمل نیاورد احدی را در این مکان قدس و تقوی منزل و مأوا نخواهد داد
بعبارهٔ اخری دخول درین حوزه و روضه را شرطهاست و تا آن شرایط
موجود نباشد ورود اشخاص ممکن نشود
مثلاً یکی از شرایط این است که بیوه زن را سال عمر از بیست و پنج الی چهل
پیش نگذشته باشد و بنات یتیمه هم از پانزده سالگی الی بیست و دو سالگی
پذیرفته میشوند و غرض ازین شرط آنکه زنان بی شوهر و دوشیزگان بی صاحب
در این اوان از اوقات زندگانی بواسطهٔ فقر و پریشانی بدام فریب شهوت
پرستان افتند و نام و ناموس را از ناچاری و احتیاج بباد دهند
بارونس میخواهد آن قدسهای پاک را ازین لغزش مصون دارد و آنها را
درچنین حالی بیچاره و زبون نگذارد ازین گذشته ممکن است زنی از مسکنت
بشوهری مردی نابکار و بدکاری غدار تن در دهد و مدت العمر ربقهٔ مذلت
بگردن نهد چون ناگزیر باشد باین خواری راضی نگردد و تمکین هر نوع گرفتاری نکند

سرارنت

سرارنت گفت — بر من است که بفیض خدمت چنین مخدرهٔ خیراندیشی فایز گردم و چرا نه
این شرف را موقعی بدست آرم چه ملاقات زنان پاک دامن مردان را که برتبهٔ
شوالیه گی رسیده اند شرافتی عظیم و نعمتی بزرگ است .
تامپلن گفت — درست میفرمایید اما هرکس را در آن محضر عالی راه نیست و حصول
این آرزو را هزار گونه دشواریست .
سرارنت گفت — باید چنین باشد چه زنان ماه روی و دختران مشکین موی درحمای
حمایت بارونس میباشند والبته ناآزمودگان نباید در آنجا باریابند و بدان حظیره
شتابند تا منظوران دوچار نظربازان نشوند و دل شکستگان براه دلبستگی نروند
در خلوت عفت بمانند و جز از در عصمت حرفی نخوانند .
تامپلن گفت — بلی حرف همین است! علاوه بر آنکه گفتید پنجاه کنیزک بدیع الجمال
نیز در خدمت بارونس هلان میباشند معتکفین همه صاحب وجه حسن وخده
جمله شاهدان شکرشکن در اینصورت باید حذر است بعمل آید تا احدی از حدود
خود تجاوز ننماید ......
سرارنت گفت — چاره جز این نیست و مع ذلک نمیدانم اگر مأمور پادشاه
اطریش از بارونس درخواست ملاقات کند اجازه خواهد داد یا بموجب عدم شناسایی
دست رد بر سینهٔ مستدعی خواهد نهاد آیا شما میدانید و حل این معما میتوانید؟
تامپلن گفت — یقین است بارونس شما را می پذیرد چه در کیش و آیین کاتولیکی
عقیدتی بکمال دارد و رعایت دقایق آنرا از فرایض میشمارد و از آنجا که شما از جانب
شهریار اطریش مأموریت و وکالت دارید و آن پادشاه درگاه حامی حقیقی مذهب

کاتولیک است البته بارونس فرستاده او را رد نخواهد نمود خاصه وقتیکه بدانم شما باینجا نیامده اید مگر برای حضور و مشارکت در شورای امرا و اصلاح مصالح و مهام مملکت ما .

مطمئن باشید که بارونس هلان با آن تعصب مذهبی و تنفری که از زیگاپی کاتولیک و تبعه مذهب او دارد میل و رغبت پذیرای شما خواهد بود و از ملاقات شما تقاعد نخواهد نمود .

سرازنت گفت ـ شما طابوریون را نخست نام بردید و دروغگو شمردید هیچ خیال نمیکنید آنها را در حق هموطنان شما مقاصد حسنه باشد و بدی در حق شما و مملکت شما نیندیشیده باشند خیر شما را نخواهند و بغلط و اشتباه شما آنها را بدخواه دانید و کاذب و مذبذب خوانید !؟

تامپلن گفت ـ بعید نیست ـ .

درین وقت خیال تامپلن مشوب شده خواست اظهار سوء ظن خود را نماید بنا برین راه خود را گردانده بمغلطه پرداخته رفت بر سر حرف اول و گفت هنوز آنطور که باید اوصاف حمیده بارونس هلان را برای شما شرح دهم نداده ام

سرازنت گفت ـ وقت باقی است و مجال داریم اما همانکه شنیدم بعقیده این کافی است . چه . آنچه از او شنیدم دلیل است که آن مستوره فرشته ایست در لباس بشر و در عالم انسانیت از هر کس بالاتر و والاتر .

تامپلن گفت ـ راست است . اما مقام منیع مشار الیها غیر از نیها نخت خوبی او و سایر بن نظیر خوبی آفتاب و سهات

آیا وقتیکه شما باین شهر میآمدید بفاصله ربع فرسنگ از آن عمارت سفید بنای عالی بزرگ دیگر مشاهده ننمودید

سرازنت گفت ـ بلی بخاطر دارم که وقت آمدن چنین عمارتی دیدم و باندک فاصله از آن قدری ایستادم اما آن بنا را با بارونس چه ربطی است و چه شد که آن بیاد شما آمد

تامپلن گفت ـ آن عمارت عالی موسوم به قلعه هلان و متعلق بمشار الیها میباشد همان وقت که قصر سفید را بنا میکردند آن قلعه را نیز ساختند و چنانکه قصر سفید مخصوص زنان مصیبت دیده و دختران بی پدر است آن قلعه نیز خاص جوانان بلاکشیده و دربدر است از پسران هفده ساله تا مردان سی ساله در آن قلعه قبول میشوند و برای تربیت و محارست آنها ربانی مقرر است که نگذارد حرکتی خلاف قاعده از آنها ظاهر شود .

اغلب تربیت شده های این دو عمارت در قصر سفید جمع شده مشغول ساز و آواز میشوند اما مطلقا بکاری که دور از قدس و ننگ باشد اقدام نمینمایند چه خود مؤدب و معقول میباشند بعلاوه حضور بارونس مانع آن کار و اسباب رعب و ملاحظه حضار است . بلی گاه میشود که از آن دختران جوان بزنی بپسران میدهند درینوقت بارونس هلان راتبه کافی برای آنها مقرر مینماید تا کفاف معاشی داشته باشند و چهره فکرت بناخن اندیشه نخراشند .

سرازنت گفت ـ زهی حسن سیرت و خلوص عقیدت کلیه حرکات و اعمال آنمقدره مشار الیها درخور تمجید است و شایان تحسین و جای تردید نیست که خود را ازین راه از تنگنای ناسوت بعالم با فسحت ملکوت رسانیده و از حضیض خست

باوج رفعت کشاینده

تامپلن گفت - آری تمام خیال بارونس این است که حتی الامکان اسباب آسایش
ابنای جنس خود را فراهم آرد.

اگرچه آنوقت که حالت مهربانی و غمخواری او را نسبت بزنان بیوه و اطفال مردم
دیدند واکثر در توصیف و تعریف او متفق و همزبان گردیدند بعضی از کج طبعان
نیز تصدیق او نکرده گفتند کارهای او از روی ریاست نعوذ بالله تعالی
اما این سخنان چیزی ازو نکاست و ارامل و ایتام از چپ و راست تمنا و درخواست
برخواستند و چه بسیار از زنان و مردان مصیبت رسیده در آن قلعه و عمارت روی تسلی
و راحت دیده بفراغبال خرم و خوشحال زندگانی نموده اند و راه مسرت
پیموده.

سرارنست ازین سخن در گرداب فکر فرو رفته چون سر برآورد گفت - این حرف
شما چندان خوب نبود و قدری مرا بخیال انداخت.....!

تامپلن پس از استعجاب گفت - قضیه حزن انگیزی هم در قلعه مذکوره رخ نمود [illegible]
بود آنرا فراموش کنم و بعرض عالی نرسانم.....

درینوقت تامپلن جام خود را از شراب پر کرده گفت - بارونس یکمرتبه بساختن عمارت
و قلعه بهلان اقدام و شروع نمود و جمعی معمار و بنا و نجار بسیار در آن دو بنا
مشغول کار شدند خوب بخاطر دارم که در میان آنها سه برادر بودند موسوم به ... از
دو نفر از ایشان معمار و یکی نجار بود چون کار آن دو بنا نزدیک شد که تمام شود
و نماند از آن جز بعضی خورده کاری حساب تمام عملجات را کرده اجرت آنها را

داده

داده همه را مرخص کردند مگر آن سه برادر را که برای اتمام خورده کاریها نگاه داشتند
و مقرر شد سه چهار روز آن باقی مانده را اتمام کنند عجب آنکه چند هفته طول کشید و
آخر الامر آن سه برادر در آن عمارت مفقود شدند و این فقره اسباب حیرت
قاطبه مردم گشت!

بارونس که این بشنید زاید الوصف مضطرب و متوحش گردید لکن با طمأنینه و وقار
درصدد استخبار و استفسار حال آنها برآمد علو همت او چنین اظهار داشت که هر کس
از آنها خبری بدست آرد مبلغی انعام دریافت کند مع ذلک معلوم نشد که آنها چه شدند
و چه بر سر شان آمد بعد از یأس بارونس ورثه آنها را بوجوه و نقود خرسند نمود.

سرارنست از روی تعجب گفت - آخر معلوم نشد که آنها چه شدند؟!

تامپلن گفت - مطلقا. واصلا. ابتدا خیال میکردند رفقای آنها از حسد آنها را
کشته اند و آن بیچارگان راه پیمای دیار عدم گشته متهمین را گرفتند و در دیوانخانه
عدلیه استنطاق کردند برائت ذمه آنها معلوم شد و مستخلص گشتند و بارونس
بعد از زحماتی در ازای صدماتیکه دیده بودند چیزی بآنها داد پس از آن بعضی
حدس زدند که آن سه برادر در آن قلعه دفینه پیدا کرده آنرا برداشته پنهانی فرار نموده اند
حرفهای دیگر هم در باب آنها زده شد از جمله گفتند در همان شبی که آن سه برادر غایب
شدند ایشان را با چند نفر سوار قابدار در چند فرسخی پراغ دیده و شناخته اند.

بعد چنین شهرت یافت که آن سه بدبخت را در حوالی قلعه التسندرف که تا آنجا سه روز
راه است با چند نفر سوار قابدار دیده اند یعنی سوارها آنها را مانند محبوسین تحت الحفظ
بقلعه مزبوره سپرده اند بنابرین ظن غالب این است که زنده باشند.

سرارنست که اسم قلعه الستنذرف را شنید وحشت کرده باهراس گفت قلعه الستنذرف ؟

تاپلن گفت - خواهش دارم قدری آهسته ترحرف بزنید ....

سرارنست گفت - چنین مینماید که می ترسید مگر از کسی واهمه دارید ؟

تاپلن گفت - خیر ترسی ندارم اما چون بارون الستنذرف درین مهمانخانه در حجرهٔ بالاسر شما منزل دارد بهتر آنست بملاحظهٔ او آهسته تر صحبت کنیم .

سرارنست گفت - خوب بخاطرم آوردی کاغذی برای بارون دارم که باید زود باو برسانم باوجود این تعجیلی نیست وهنوز دیر نشده لطف کنید بفرمایید به بینم دیگر مردم چه دربارهٔ آن سه برادر حدس زدند وعامهٔ ناس آن تصورات را تصدیق کردند یا نکردند ؟

تاپلن گفت - خیر مردم چندان اعتمادی بآن حرفهای بی ماخذ نکردند چه پایه و بنیان درستی نداشت بعلاوه سر این رشته بدست نیامد وازهیچ راه این مشکل حل نشد چنانکه من خود دوازده سال است هرچه خواسته ام راهی برای کشف این سر غریب و واقعهٔ موحش عجیب بدست آرم نتوانسته ام !

سرارنست گفت - چون شما در این مدت نتوانسته اید حقیقت این امر را معلوم نمایند باید پیش از دیگران متوحش باشید فی الحقیقه هیچ قسم حدسی نتوانسته اید در خیابان بزنید ؟

تاپلن گفت - هیچ هیچ ....

سرارنست گفت - خیلی غریبست چون چنین است !

ای میزبان محترم بعد از سرانداستان گذشته میرویم دنبال حرفهای دیگر اگر اذن میدهید بعضی چیزهای دیگر از شما بپرسم ؟....

تمادی

تاپلن

تاپلن گفت بفرمایید بقدر عقل ناقص خود بشما جواب میدهم .

سرارنست گفت - بفرمایید به بینم اهالی پراغ برای وضع حکومت خود چه در نظر دارند چه خیال کرده اند وراحت وامنیت مملکت بچه پایه است ؟

تاپلن گفت - ابتدا آنچه را متعلق بپای تخت خود مان است بعرض شما برسانم . چند هفته قبل ژان زیکا اردو وعساکر خود را از قلعهٔ پراغ بیرون برد وهمان وقت خبر رسید که نواحی جنوبی این پای تخت رایت عصیان برافراشته اند زیکا چون این شنید دسته لشکر خود را بدانساحت کشید وفوراً آتش فتنه را خاموش ساخت وباز امنیت را برقرار نمود وهم در آنجا مبلغی بر عدهٔ قشون خود افزود .

اما معلوم نیست که حالا در کدام نقطه است وخیالش چیست .

در مدت غیبت او امرای بوهمیا دست بدست هم داده بقدر کفایت لشکری آماده کرده شهر پراغ را از شر دشمن محفوظ میدارند وبراین شده اند که مجلس شورایی از مبعوثین حکمرانان همسایه وامرا واعیان مملکت منعقد سازند وبرای سلطنت بوهمیا قراری دهند ....

چیزی که اسباب تعجب است این است که در چنین وقتی زیکا خود را کنار کشیده ساکت وصامت نشسته از دور مشغول استعلام حال وکار آنها میباشد وجرات مداخله درین عمل نمینماید !

برغم بعضی چون مشار الیه قوهٔ عسکریهٔ خودرا در مقابل استعداد حربیه امرای بوهمیا غیر کافی می پسند دم در کشیده است وعجالتاً سکوت اختیار کرده .

جماعت دیگر برآنند که آن دلاور منتظر موقع وفهر فرصت است هر وقت

مناسب دید بر شهر پراغ حمله نماید و بسر وقت ما می آید .

سرازنت گفت خیلی خوب شخص شما در اینباب چه حدس میزنید .

تامیلن گفت من عقیده آخری را می پسندم و گمان میکنم زیگا وقتی بر سپاهیان و با عساکر تابعه خود باین شهر حمله نماید . چه . مردی کم دل و جبان نیست بلکه دلیر قوی پنجه ایست که با شیر بشمشیر بر آید و گردان و جنگ آوران را مقهور نماید اما از آنجا که مدبر و کاردان است تا بنیان کار را محکم نسازد باقدام نپردازد البته این سکوت و قرار حالیه او جهتی دارد زیگا مردی عاقل است راه باطل نمی سپارد .

چون سخن باینجا رسید آهسته بسرازنت گفت - آقای شوالیه ترس من همه از این است که زیگا تدبیری اندیشیده باشد و بخواهد بعد از آنکه امرا در یک نقطه جمع شدند تمام آنها را دستگیر و مطیع خود سازد ....

سرازنت گفت - احتمال کلی میرود که همینطور باشد .

بعد از این گفته سؤال و جوابی که فیما بین او و سردار طابوریون شده بود بخاطر آورد و ملتفت شد که تکلیف او این است که خیالات زیگا را مستور دارد بنا بر این مصلحت وقت را در این دید که هیچ خود را با صحبت سردار طابوریون آشنا نماید .

تامیلن گفت - بنقد شهر پراغ از هر جهة امن است و امرا با قشونیکه جمع کرده رفع هرگونه انقلاب و تشویش را نموده اند هواخواهان زیگا از خانه و زندگی خود دست کشیده و از شهر خارج شده سایر اهالی بی واهمه درب کلیساها را گشوده دوباره بآئین کاتولیکی بطاعت و عبادت خود میپردازند

ولی

ولی وضع تجارت و داد و ستد و حال اهل صنعت نهایت مغشوش است با جمله انتظار روز دویم ماه (او) را میکشیم که مجلس شورای امرا منعقد گردد و در باب امر حکومت مذاکره بعمل آید یا حکمرانی مستقل منتخب شود یا زمام مهام در دست وکلای دولت جمهوری قرار گیرد و رفع این تزلزل و تردید شده معلوم گردد که سپر با بچه بالین است و زمانه را سپر مهر باکین ...؟

سرازنت گفت - مردم سایر بلاد مملکت بوهمیا در چه خیالند و رای آنها چیست ؟

تامیلن گفت - سایر بلاد این مملکت بحکمران مستقل و نفوذ کشیشها بیشتر مایلند تا بدولت جمهوری و ترقی اهل ملت و رفع سوء استعمال در دین و زیگا مجبور خواهد شد که آنها را قهراً داخل در دایره اتحاد خود نماید ...

آه ای سرازنت اگر جنگ در داخله درگیرد سیلاب خون جاری خواهد شد چه . این جنگ جنگ مذهبی است و مردم از روی عقیده کار خواهند کرد وحشت مشت خواهند شد ....

سرازنت گفت - راست میگوئید همینطور است .

اما هر کس فی الجمله حالت و حس انسانیت داشته باشد بقدر امکان جد و جهد میکند که جلو اینگونه خونریزی و مفسده را بگیرد .

لکن قبل از آنکه بر سر این صحبت بیائیم یک سؤال از شما مینمایم از زیگا و طابوریون خیلی بد گفتید آیا علت آن چه بود ؟!

تامیلن گفت - بجهة اینکه کلیساها را خراب و منهدم ساخت و به کشیشها

صدمه زیاد وارد آورد و اموال آنها را برسم مصادره متصرف شد و در بسیاری
از صوامع و معابد آنها را ببست و راهبه های کلیساها و دیرها را مجبور باختیار
نمودن شوهر کرد و دخترهای تارک دنیا را از کلیساها بیرون نمود و نزد والدین
آنها فرستاد و بساط سلطنت مستقله را برچیده طرح جمهوری انداخت و القاب
و عناوین امرا و اعیان را منسوخ و متروک ساخت و امتیازات و احکام و فرامین
آنها را از میان برد و این جمله بر ضد دیانت و رسوم و آداب مملکت است
این است که طبایع از او متنفر میباشد و اگر من نام او را بنکوئی برده ام بواعث
و موجبات مذکوره علتی ندارد .

سر ارنست گفت . در هر مسئله باید تعصب و حمیت جاهلیت را برکنار گذاشت
و بتحقیق پرداخت تا خطا از صواب جدا شود و حقیقت معلوم گردد .
باید درین مسئله بانصاف بنگرانیم تا اصل مطلب را فهم توانیم ؟....
آنکه میگویند طابوریون کلیساها را غارت کرده اند از قرار مسموع خلاف
واقع است بلی آنها علمها و صلیبهای طلا و نقره کاتولیکی را تاراج نموده اما
نه اینکه خود برده و خورده اند بلکه بفقرا بخش و تقسیم کرده .
و اگر گفته اند بکشیشها صدمه وارد آورده باید دانست کدام کشیشها آن کشیشها
که دست طمع بمال قاطبهٔ ناس دراز کرده بودند و بمکر و شید آغاز بهانه های
رنگین بزبانهای شیرین یعنی باسم خمس و عشر و کفاره گناه و یمین صدقه
و وصایات رد مظالم و تولیت و بهزار عنوان دیگر که بعقل بشر در نیاید هر چه
داشت میگرفتند و خانه خاص و عام را میرفتند مردم را سائل بکف و ابن السبیل میکردند

تا خود دارای آلاف و الوف شوند و راه بی نیازی روند خون ایتام و ارامل را
میخوردند و دست رنج عالی و سافل را میبردند ......
و نه تنها چشمشان بمال مردم بود بعرض و ناموس بندگان خدا نیز تعرض مینمودند هر کس
زنی جمیله یا عقیله حسناء داشت اگر هزار دیده بان بر آنها میگماشت ناچار بدام
فریب آن شهوت پرستان میافتاد و گوهر عصمت و آبروی خود را بر باد میداد
هیچ شنیده اید ریحکا و طابوریون زاهدی صومعه نشین و عابدی خلوت گزین را
رنجانده باشند و بخاک مذلت نشانده ؟
آنکه مطلقا میگویند در صوامع و معابد را ببستند تا خلق خدا را نپرستند نیز حرفی
واهی است ببستند اما در خانه زور و ریا را نه در خانه خدا را یعنی در آن
دیرها را که رهبانان برای خود بیت اللطف قرار داده بودند و هر فسق و فجوری
میخواستند در آن مینمودند دوشیزگان حور لقا و زنان مه سیما که مسکنت و احتیاج
داشتند یا ضعف عقل و اعوجاجی فریب میدادند و باسم تارک دنیا در آن سرای
غرور و ظلمتکده خالی از نور جمع میکردند ....
دیگر عاقلان دانند که در آن قدسستان از آن نفس پرستان بر آن مسکینان چه میگذشت
و حال آنها بچه روش میگذشت .....
نیز گفته اند طابوریون و ریحکا ارکان پادشاهی را متزلزل ساخته و بوضع
جمهوری پرداخته اند فرضا که این حرف راست باشد شخص از این قصد و خیال
کافر نمیشود و راه ارتداد نمیرود حکمرانان و امرای بوهیمیا بتعدی و شهوترانی
معروف میباشند و مأمورین و مباشرین بوصف رشوه خواری و ناهنجاری موصوف

زنجگاو طابوریون خواسته‌اند وطن عزیز خود را از دست ظلم و بند اجحاف آنها آزاد
سازند و آن قید مرارت را بدور اندازند.

آنکه گویند طابوریون القاب و عناوین و امتیازات امرا را متروک داشته
آیا بد کرده‌اند یا خوب؟ حاصل اسم بی مسما چیست بگربه شیر لقب دادن
زنجیر ناسپاسی برگردن شیر نهادنست باز را مقهور زنبور نباید نمود و مردم را
جز باوصاف لایقه نشاید ستود همان القاب و عناوین و امتیازات بود
که تمام سنگردان فرنگ را مقهور و زیر دست اراذل و اوباش ساخت.

امروز کدام یک از رعایاست که از فشار خشک و سوء عمل کنتها و بارونها
و شوالیه‌ها دلی پرخون و خاطری محزون نداشته باشد اگر عناوین متروک
و امتیازات موقوف شود و مردم در حدود طبیعی خود باشند و مستقیماً
خود را رعیت دولت بدانند چه ضرر دارد مگر واجب است بندگان خدا
برای تفنن و تعیش بلکه برای اسراف و تبذیر شکم بندگان صاحب لقب و ملازمان
لهو و طرب مانند خر بار برند و جز خون جگر چیزی نخورند و آن فرومایگان در
ایشان جز بحقارت ننگرند و بواسطه شان و امتیاز دروغی چون مشک باد کرده
با آنان که دست رنجشان آنها را سر بزرگ کرده از کبر و نخوت ننشینند پس همان
که لقب و امتیاز از میان رود و روانهای پاک آسوده شود.

وعنوان

آنکه میگویند طابوریون مملکت بوهمیا را متزلزل ساخته و مردم را بوحشت
و اضطراب انداخته‌اند یعنی سلب امنیت و آسایش از اهالی نموده بعقیده من اشتباه
فرموده‌اند اگر مردم آسوده بودند چرا طغیان و شورش مینمودند معلوم میشود گویندگان این سخن

معنی

معنی امنیت و آسایش را نمیدانند ازین روست که زنگی را کافور میخوانند.

مسیو تاملین. پاتاکج نشیم راست گویم! معنی امنیت این است که عامه ناس
بر جان و مال و عرض و ناموس خود ایمن باشند و آسایش آنست که مردم با دل راحت
بتوانند بتحصیل معاش پردازند مالی بصنعت و معاملت یا تجارت و زراعت
بچنگ آرند حقوق دیوانی خود را از روی قانون ادا کرده بوسعت و راحت روزگار
گذرانند.

حالا از شما می پرسم این دو نعمت هیچ در مملکت شما وجود دارد؟ آیا بلوکات شما را
کنتها و دوکها و بارونها در تحت تسلط خود در نیاورده و خود را مالک الرقاب
رعایا ندانسته؟ هستی دهاقین و کارگران زحمت کش را از دستشان نگرفته؟
آنها را بنان ارزن و پلاس خشن قانع نساخته؟ آیا ملازمان آقایان بیدین یا کشیشان
دور از کیش و آئین بزوجات و بنات جمیله آنها دست اندازی نمیکنند؟ آیا در وقت
فروش املاک مالکین رعایا را مثل دواب و انعام نمیفروشند؟ آیا در غلیان و
فوران خشم و غضب آنها را از جامه حیات و حلیه زندگی عاری و عاطل نمینمایند؟
آیا با وجود این جمله میتوان گفت امنیت و آسایشی در کار است؟ و احدی
در مال و ملک خود مختار؟ -----

شک نیست که نظام عالم و اساس فراغت و رفاه بنی آدم بر رتق و فتق امورات
که از روی عدالت و نصفت باشد وقتیکه خلفا و رهبانان کاتولیک که خود را
امنای شرع میدانند و دوکها و بارونها و کنتها که خود را امرای عرف
میدانند جز شهوترانی و اجحاف چیزی ندانند و آنچه بتوانند به ستم ستانند

عدل و داد را یاوه شمارند و بجای غمخواری اهل ملت پشت سر خارند باز میتوان

گفت مملکت امن و آسوده بوده؟ و زیکاو هواخواهانش آنرا مضطرب و متزلزل

نموده اند؟ آنجا که حال براین منوال است و حقوق پایمال و عقلا مقهور جهال هیچ

عجب نیست که هر روز . ژان هوس . خروج کند و خود را بر قلب آنجمعیر که زند

متظلمین دور او گیرند و هرچه گوید بجان و دل بپذیرند فرضا که او را هم بکشند

یکی بشکل . ژان زیکا . جای گیر او شود و همان راه رود جمعی را زیر رایت

خود آرد و راه طغیان سپارد فی الحقیقه دوره دوره هرج و مرج گردد کارها

رو به پریشانی نهد و حکمران متغلب عنان ملک از دست دهد . . . . . !

مسیو تامپلین . اگر بدتان نیاید بی رود رباستی چیزی که در مملکت شما وجود ندارد

امنیت و آسایش است عبث زیکا و طابوریون را بدنام بخشید و مخل آن

دو ندانید و کافر و مرتد نخوانید حیف از شما نیست که تعصب و غرض سخن

سرائید یا تقلید متعصبین و مغرضین نمائید ! . . . . .

تامپلین گفت ـ سرازنت مگر العیاذ بالله شما از معتقدین ژان هوس هستید هرکس

این حرفهای شما را بشنود شما را از آن زمره خواهد دانست و یقین میکند که اعجاب

راه شما را زده اند و اسباب گمراهی شما شده ؟!

سرازنت گفت ـ استغفر الله تعالی من مطلقا به ژان هوس و پیروان

او معتقد نیستم سر هواخواهی طابوریون ندارم و حمایت دولت جمهوری را

بد می پندارم مردی کاتولیکم جز اینکه آدمی منصف و بی غرضم حق میگویم

و راه انصاف می پویم مقصود من این است که طابوریون آنقدرها که مردم

میگویند نیندیشید گویا هواخواهان سلطنت و حامیان کرسی پاپی آنها بد کرده و دل

ایشانرا آزرده و از اینجهت رنجیده خاطر شده اند و از دوستی سلطنت مستقله

و خلافت پاپ تن زده . ـ

تامپلین گفت ـ میل شما بکدام طرف است و از کیان حمایت خواهید نمود ؟

سرازنت گفت ـ میل من این است که رعایت هر دو جانب را نمایم و نگذارم

جنگ در داخله درگیرد و خون جمعی بیگناه در این میانه ریخته شود و شما خود

میدانید که جنگ داخله را چه مضرتهاست حقیقت مفاسد این کار بیش از آنهاست

که مردم خیال میکنند و حدس میزنند . . . .

تامپلین با انبساط مایل بلکه از نشاط متمایل شده گفت ـ این خود از خوشبختی ماست

که کاردانی چون شما در مجلس شورای امرا شرف حضور بهم میرساند از آنجا که در مملکت

بوهمیا از مقاصد حسنه که شهریار اطریش نسبت باین کشور داد بسیار سخنان رفته

و شما مامور آن پادشاه میباشید البته در مجلس نفوذی خواهید داشت

و همت باصلاح کارها خواهید گماشت . . . .

سرازنت گفت ـ من تا آنجا که میتوانم سعی میکنم که تکالیف خود را بوضعی خوش

و مناسب انجام دهم اما دلم میخواهد بدانم بعد از مردن و نزول پادشاه

بوهمیا دخترش چه کرد و چه میکند در چه کار است خوابست یا بیدار است

تامپلین گفت ـ افسوس . که اغتشاش مملکت بوهمیا آن درة التاج کشور و یتیمة

الدهر فرخنده گوهر یعنی ملکه فریده را مجبور باختفا ساخت و جهانی را باندیشه

و خیال انداخت .

مختصر وارث بالاستحقاق این مملکت ناپیداست و منسوبان خانواده سلطنت
هم نمیدانند کجاست

سرارنست برای اینکه صدق و کذب قول سینیرین راهب کارتونیان را
معلوم کند در ثانی تجدید مطلب نموده گفت — هیچ نمیدانید آن ملکهٔ مغفوره دید
حرارت کیست و فعلاً وضع او چیست ؟

تاملین گفت — وضع و حالت وارث دیهیم بوهمیا بکلی غیر معلوم است
و این سرّ یکپاره مکتوم خدا داند که او در کجاست و کیست که او را حافظ
و پذیراست !...

وقتیکه پدرش پادشاه ما درگذشت وحشتی تمام مملکت را طاری گشت یعنی
ظهور طابوریون عالمی را بخیال انداخت و مردم را از حال مغفوره مشار الیها غافل
ساخت .

جناب سرارنست شما که اینهمه از زیچکا طرف داری و تعریف میکنید چه میدانید
که مردم از دست او چه کشیده اند و چه ها دیده چه خسارتها از او بمردم
وارد آمده کارها چه بوده و چه شده و اگر میدانستید شاید شما هم از من از او
و تبعه اش بد میگفتید .....

سرارنست گفت — آیا مردم نمیگفتند زیچکا بواسطهٔ صدمه که از مامورین خلافت
پاپ دیده آزرده خاطر گشته و رنجیده محض لجاج علم بغی و طغیان افراشته
و تخم کینهٔ آن کرسی مقدس را در مزرع سینه کاشته است ؟

تاملین گفت — بلی ازین قبیل حرفها خیلی گفته شده اما من صحت و سقم و راست

ودروغ آن را نمیدانم . شنیدم کشیشی در حال بکارت با خواهر یا برادرزادهٔ زیچکا یا یکی
از نزدیکان او نزدیکی نموده . و گوهر نابسوده را سوده . و حقهٔ در بسته را گشوده . و یا گمرا
از ناپاکی بقذر آلوده . از کشیش که مروج آئین و کیش است اینگونه تا کنون بظهور رسیده
و امر غیر مشروع کسی ندیده . اگر واقعاً این فقره حقیقت داشته باشد غریب است .
و زیاده از حد وصف رکیک و عجیب . اعتقاد من این است که این حرف
اصلی ندارد . واحدی در ترازوی آن سنگی نگذارد . علاوه براین یک چیز هم شما که
خود زیچکا با اینکه پیشخدمت پادشاه بود اصل و نسب معینی نداشت . و کسی باو وقعی
نمیگذاشت . جزو مردمان با حساب نمیشد . و از خانواده های بزرگ بشمار نمیآمد
ولی بعد از آنکه اختراع لفظ طابوریون نمود . و قشونی باین اسم ترتیب و تشکیل داد
شهرتی کرد . و سری میان سرها آورد . میگویند در عنفوان جوانی که زمان خلاعت
و کامرانی است . باعتیلا از زیچکای سر شناس اساس مهر و مخالطت محکم ساخت .
لکن محبوبه نرد بیوفائی باخت . آیا باختیار عهد مودت شکست . یا اضطراراً در برِ دیگری
دلدادهٔ خویش نشست . معلوم نیست چیزی که محقق است این است که در عهد شباب
خود را از نصاب صحبت زنان بی نصیب یافت . از این رو براه شدی و شدخوئی
شتافت . بحدت مزاج موصوف شده و به شطارت معروف .

مع ذلک حرفی نیست که مردی دلیر است و جنگ آوری صاحب شمشیر . با شیر
در اندازد . و پیل را چون پشه ذلیل سازد . صفات ناپسند هم دارد را بد دیگر
هر دو رای سپارد .

خلاصهٔ کلام از قرار مسموع مسئلهٔ عرض و ناموس او را با خلافت پاپ درانداخت

باآن زیکه قدش دشمن ساخته.

ترک صواب کفته. راه خطاسپرده ❊ چون کرک کشته زخمی. یاخرس تیرخورده ❊

سرازنت کفت – از اینقرار زنکا متاهل نشده است؟

تامیلن کفت – بلی. اعتقاد مردم که این است.

سرازنت کفت – البته زنکا خویش و قوم خواهر و برادر دارد...؟

تامیلن کفت – راست بکویم هیچ معلوم نیست. اکر از منسوبان او کسی دو چار صدمه کشتی شده بود همه کس اسم آن کشتی و آن زن را میدانست. چون هیچکس اسم آنها را نمیدانند باید انفقره اصلی نداشته باشد. مکر اینکه بکوییم برای حفظ آبرو خیلی جهد و کوشش کرده و پنهان نموده اند که این کار در پرده بماند!

سرازنت کفت – هیچ شنیده اید زنی بدیع الجمال که با سامی معروفه انسان نامیده نشود و احوال قوم و قبیله او را احدی نداند در معسکر زنکا متوقف باشد؟

تامیلن کفت – کویا مقصود شما شیطانه باشد. بلی من شرحی افواهاً در باب او شنیده ام. هیچکس نمیداند او کیست و از کجا آمده است و بچه جهت با طابوریون مربوط و مانوس شده فرشته ایست بصورت بشر مصور شده. یا پری در پیکر آدمی جلوه کر کردیده. انسان عین است. یا عین انسان. حور العین است یا شیطان. زاده حور است یا لمعه نور کیست چیست. مختصر هیچ معلوم نیست. آنچه از فحوای کلام خود او فهمیده اند ملکه مشرق زمینی که جادوئی داند. و نرکس فتانش ساحری تواند. عابد فریب است و بلای صبر و شکیب...

برغم بعضی جاذبه دلبری او ست که زنکا را باین شوکت و اقتدار رسانیده و بزرکی

حشمت و جلالت نشانیده است. من او را ندیده ام و خدا نکند که بچشم خود ببینم. با او نشینم چه شنیده ام شعله چشمش خرمن قرار سخت دلان جا مدرا میسوزاند. و روان زاهدان از ذوق بیخبر را مولّه و شیدا میسازد. نیست کسی که او را ببیند و دیوانه نشود و از راه سلامت بیرون نرود...!

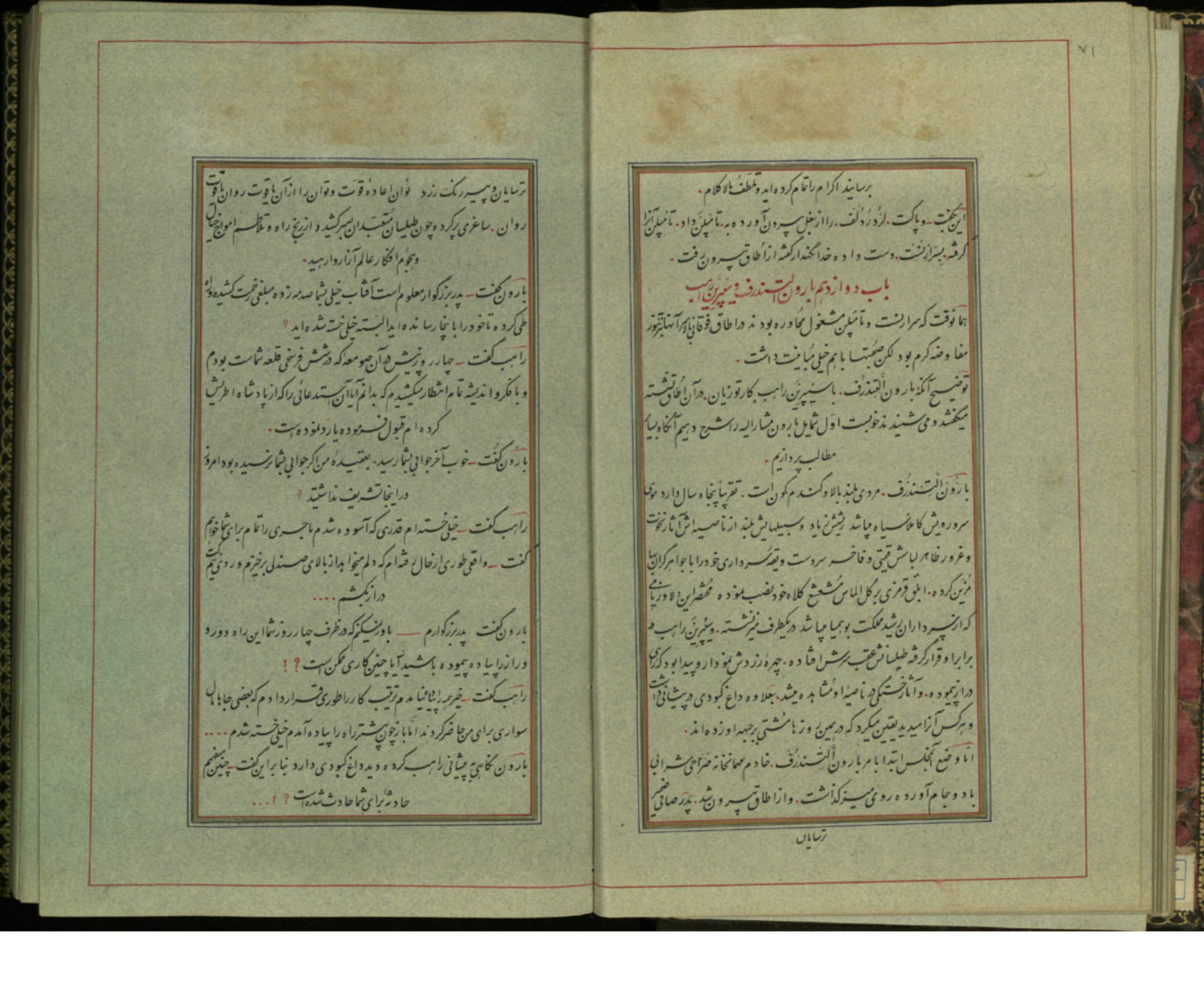
در نیوقت. تامیلن را رعشه بر اندام او فتاده کفت – سرازنت. سرازنت – می پسندید چه اسم کیرنده ناقلائی دارد. من که او را یکی از جادوان و فرزند حلالزاده شیطان میدانم. الحق اسم با مسمائی دارد و حرفش آدم را بهیجان میآورد...

سرازنت کفت – هیچ شنیده اید شیطانه در آن معسکر خواهری داشته باشد

تامیلن کفت – خیر من که چنین چیزی نشنیده ام. خدا نکند آن بلای دین و ایمان و فتنه آخر الزمان خواهر داشته باشد. مکر خود او تنها برای بر انداختن کیش و آئین حضرت عیسی کافی نیست. خیر جناب سرازنت شیطانه خواهر ندارد.

از هر جنس مردم بمهمانخانه من میآیند. و از اردوی زنکا هر کونه صحبت مینمایند اکر شیطانه را در آنجا خواهری بود البته از و حرفی میزدند چون هیچ از و اسمی نبرده اند معلوم میشود چنین شخصی وجود ندارد همان شیطانه است و بس که راه جادوئی می سپارد و بند بر کردن دل مردان کاردان میکذارد....

سرازنت کفت – خیلی همراهی و ملاطفت کردید و از فرط مهربانی و محبت دل مرا بدست آوردید صحبتهای بسیار خوب نمودیم. وقتی بخوشی کذرانیدیم چون مهمانخانه شما را وقتی است. و مردم در آن زیادند و باید همه را پذیرائی کنید پیش از این وقت شما را ضایع نکنیم اکر التفات بفرمائید و این باکت را به بارون القندرف



برساند اکرام را تمام کرده اید و تلطف بالا کلام.

اینگفت - و پاکت لژدرُدلف را از بغل بیرون آورده به تاملین داد. تاملین آنرا گرفته بسرازنت دست داده خداحافظ گفته از اطاق بیرون رفت.

باب دوازدهم بارون التندرف و سیپرین راهب

هما نوقت که سرازنت و تاملین مشغول محاوره بودند در اطاق فوقانی بالای آنها نیز مفاوضه گرم بود لکن صحبتها باهم خیلی مباینت داشت.

توضیح آنکه بارون التندرف. با سیپرین راهب کارتوزیان. در آن اطاق نشسته میگفتند و میشنیدند خوبست اول شمایل بارون مشارالیه را شرح دهیم آنگاه ببیان مطالب پردازیم.

بارون التندرف. مردی بلند بالا و گندم گون است. تقریباً پنجاه سال دارد موی سر و رویش کاملا سیاه چاشد ریشش زیاد و سبیلهایش بلند از ناصیه اش آثار نخوت و غرور ظاهر لباسش قیمتی و فاخر سردست و تیغه سرداری خود را با جواهر گرانبها مزین کرده. ابلق قرمزی بر گل الماس مشعشع کلاه خود نصب نموده مختصر این دلاوریها که از سرداران رشید مملکت بوهمیا باشد در یکطرف میز نشسته. و سیپرین راهب در برابر او قرار گرفته طیلسانش عقب سرش افتاده. چهره زردش نمودار و پیدا بود که راه دراز پیموده. و آثار خستگی در ناصیه او مشاهده میشد. بعلاوه داغ کبودی در پیشانی او داشت و هرکس آنرا میدید یقین میکرد که در همین روزها مشتی بر جبهه او زده اند.

اما وضع آنمجلس ابتدا بامر بارون التندرف. خادم مهمانخانه صراحی شرابی باده و جام آورده روی میز گذاشت. و از اطاق بیرون شد. پدر رهبانی ضمیر

ترسایان و پیر رنگ زرد توان اعاده قوت و توان را از آن یاقوت روان یافت روان. ساغری پرکرده چون طیلسان متعبدان بسر کشید و از رنج راه و تلاطم امواج خیال و هجوم افکار عالم آزار وارهید.

بارون گفت - پدر بزرگوار معلوم است آفتاب خیلی بشما صدمه زده مبلغی زحمت کشیده و راه طی کرده تا خود را باینجا رسانده اید البته خیلی خسته شده اید؟

راهب گفت - چهار روز پیش در آن صومعه که در شش فرسخی قلعه شاست بودم و با فکر و اندیشه تمام انتظار میکشیدم که بدانم آیا آن استدعائی را که از پادشاه اطریش کرده ام قبول فرموده یا رد نموده است.

بارون گفت - خوب آخر جوابی بشما رسید. بعقیده من اگر جوابی بشما نرسیده بود امروز در اینجا تشریف نداشتید؟

راهب گفت - خیلی خسته ام قدری که آسوده شدم ماجری را تمام برای شما خواهم گفت - واقعی طوری از حال رفته ام که دلم میخواهد از بالای صندلی برخیزم و روی یک تخت دراز بکشم....

بارون گفت پدر بزرگوارم — باور نمیکنم که در ظرف چهار روز شما این راه دور و دراز را پیاده پیموده باشید آیا چنین کاری ممکن است؟!

راهب گفت - خیر همه راه را پیاده نیامدم ترتیب کار را طوری قرار دادم که بعضی جاها مال سواری برای من حاضر کردند اما باز چون بیشتر راه را پیاده آمدم خیلی خسته شدم....

بارون نگاهی به پیشانی راهب کرده دید داغ کبودی دارد بنابراین گفت - چنین بنظرم حادثه برای شما حادث شده است؟!...

راهب گفت – باالله تلافی این صدمه را درمیآوردم ....

مگر این قضیه شخصی است. ربطی بمسئله منظوره ندارد!

وتفصیل ماجرا این است که روز پنجم همین ماه وقت عصر جوانکی نزد من آمده گفت آقای من سرارنست دکلمار که از جانب فرمانفرمای اطریش مأموریت دارد وارد خاک بوهمیا شده میخواهد با شما ملاقات کند و امشب در قلعه الستندرف مهمان است.

بارون الستندرف آشفته حال گشته گفت – خدا کند پسرم رودلف از دست پدر رهائی کرده باشد؟!

راهب گفت – من بآن جوانک نوکر سرارنست گفتم به آقای خود عرض کنید فلانجا تشریف بیاورند تا بملاقات ایشان فایز گردم. او رفت و در میعادگاه سرارنست را دیدم و از تمام مطالب و تدبیرها که میدانید آگاهش نمودم ......

بارون گفت – بلی. آن داستان را میدانم. بگوئید به بینم ملکه پادشاه اطریش تکلیف شما را قبول کرد یا نه؟

راهب گفت – بلی. بجان و دل پذیرفت. اما خیلی اصرار داشت که او را بحضور ملکه الیزابت. برم تا رضایت او را بمزاوجت پادشاه اطریش از دهن خود او بشنود و پس از آن چنانکه شاید شرح حال را به پادشاه آن مملکت بنویسد.

بارون گفت – سبحان الله مگر احتمال میدهید ملکه باین امر راضی نشود؟

راهب گفت – ابداً ملکه پیش من تفویض محض است. چگونه کاری را که من قبول کنم او رد مینماید جرأت و قدرت انکار در او نیست ...

بارون نگاه باتأملی بصورت کشیش کرده گفت – پس انشاءالله کار بدلخواه است و تدابیر سودمند شده و بروفق تقدیر افتاده شک نیست که پادشاه اطریش ملکه الیزابت را تزویج مینماید و ما بمقصود خود میرسیم؟ .....

بعد بارون فکری کرده گفت – پدر بزرگوار راست است نواب علیه الیزابت مطیع شماست. اما ممکن است بخواهد از حالات شهریار اطریش باخبر شود و او که نمیتواند از سرارنست بعضی تحقیقات بعمل آرد من و شما هم که آن پادشاه را ندیده ایم اینکار چطور میشود؟

راهب گفت – شما آسوده باشید من بدرستی میدانم که شهریار مشارالیه زیاده از سی سال ندارد. جوانست و خوش رو. دخصایلش مرضیه. اخلاقش حمیده. بوصف شجاعت موصوف. و بصفات پسندیده معروف. و دیگر ملکه چه میخواهد؟...

بارون گفت – خیلی خوب. حالا باید دید سرارنست. چه وقت وارد پراغ میشود

راهب گفت – باید امشب یا فردا سفیده دم وارد شود. پس از این گفته آن مقدس جامی می ناب درکشید. –

باز بارون سخن از سر گرفته گفت – بزرگوارا کار آگاهی شما چون نور آفتاب روشنست وکسی را در آن مجال خیالی نیست. حالا بگوئید به بینم شما چرا قدری متوحش شده اید. جهت چیست – وعلت کیست؟

راهب گفت – در زمانی کم وقایع زیاد واقع شده که قدری مرا مضطرب ساخته اگرچه یقین دارم که کارها بکام و نتیجه مقدماتی که ترتیب داده شده حصول مرام است اما یکچیز خیال مرا مشوش کرده و آن این است که میترسم سرارنست مردد و رویی باشد و با ما درست کنار نیاید؟

باردن گفت. بلی. این مطلب خیلی اهمیت دارد. بفرمائید ببینم چه چیز اسباب سوء ظن
شما نسبت بسرارنست شده؟

راهب گفت ـ از شما چه پنهان میان من و آن شوالیه در نزدیکی آن نمازخانه که جاده‌ها
بهم وصل میشود. و در سه فرسخی قلعه شماست گفت و شنیدی شده.....

باردن گفت ـ میدانم کجا را میگوئید. بگوئید بدانم بعد از آن گفت و شنید در چه موقع
هر دو میخواستید به پراغ بیائید چرا با هم حرکت نکردید؟

راهب گفت ـ منهم همین را میخواستم بشما عرض کنم. من در نزدیکی اردوی طابوریون
در جائی کاری داشتم برای اینکه بآنجا بروم عذری برای سرارنست تراشیده گفتم
از راه معمول نمیتوانم به پراغ آیم. ولی فی الحقیقه از بیراهه روانه شدم قریب نصف شب
در حوالی اردوی زیجکا به دیری رسیدم. همین حرف بس که سرارنست را در آن دیر
دیدم در میان قبرها پنهان شده او مرا دید و نشناخت چه من نقابی یعنی طیلسانی
بر سر داشتم.

باردن گفت ـ خیلی غریب است سفیر شهریار اطریش در اردوی طابوریون بود
واقعاً این مطلب مهمی است!؟

راهب گفت ـ بلی ـ او در معسکر زیجکا بلکه مهمان او بود. لکن علت ورود
او را در آنوقت شب بکلیسا نمیدانم و نمیتوانم حدس بزنم چرا خود را در میان
قبرها مخفی داشت!...

پس از این جمله راهب آهسته گفت برای قربانی (بت رویمن) اسباب
خوبی فراهم آورده بودیم....

باردن

باردن خیلی آهسته پرسید آن شکار کی بود؟

راهب گفت ـ زنی نه. بلکه دختر بیست ساله ماه سیمائی بود که جمال او هوش از سر
آسمان میربود.....

دیگر از اسم و رسم او نپرسید همینقدر بدانید که بر طبق منظور من بود و آن لیاقت داشت
که برای بوسپه عذرا گرفته شود. در ظلمت شب او را گرفته میبردم شخصی با من برابر
شد صید مرا بزبردستی از چنگ من بیرون آورد منهم خنجری حواله او کردم تیر بر نشان
نیامد ضربت خطا رفت دسته خنجر بشکست از آنطرف آن دلاور مشتی بر پیشانی من زد
که از هوش رفتم و بر زمین افتادم. چون بحال آمدم از ترس اینکه طابوریون دستگیرم
کنند برخاسته بهمراهان خود پیوستم دیدم میگویند شکار ما را شخصی از کلیسا بیرون
میبرد بر من ثابت شد که آن مرد کار سرارنست دکلمار بوده و لعبت ما را او ربوده
مشت را بر پیشانی من وی زده و تاکنون جای آن خوب نشده است.

باردن گفت ـ پدرم. بگو سرارنست حریف خود را نشناخت؟

راهب گفت ـ خیر راهی نداشت که او مرا بشناسد همینقدر شد که بودن وی در آن
معسکر خیال مرا مشوب کرد نمیدانم. اتفاقاً بآن کلیسا آمده بود یا عمداً. بهر حال مرد
خنجر مرا از دستم ربود!.

باردن گفت ـ احتمال نمیدهید آن دختر شما را بسرارنست شناسانده باشد؟

راهب گفت ـ خیر فرضاً که آن دختر هم فهمیده باشد من کمین او هستم. اما پیداست
که سرارنست بکلی از حالات بیخبر بوده..

باردن هنوز در کار استعلام و استفسار بود که تا ملین در زد و اذن خواست داخل

اطاق شد .

بارون مضطربانه گفت ــ تامپلین برای چه آمدی ؟

تامپلین گفت ــ جناب سرارنت دُگلمار مأمور شهریار اطریش عصر امروز وارد مهمانخانهٔ من شده این پاکت را که باسم شماست بمن داده که بلازمان عالی ایصال دارم مرحمت آنجناب کم مباد .

تامپلین پاکت را داده شرح مزبور را گفته لی درنگ از اطاق بیرون رفت . و بارون نامه را بازکرده خواند و بکشیش داد کشیش هم ملاحظه نمود دید نوشته است ..

پدر سرفرازم . حامل عریضه سرارنت دُگلمار مأمور شهریار اطریش به پراغ میرفت شبی در قلعهٔ شما مهمان شد و آن جایگاه را بتشریف قدوم خود مشرف ساخت ــ یقین است که آن شوالیه مردی کافی و داناست بزودی در مجلس شورای پراغ حاضر میشود و چنانکه خود اظهار داشته کارها میارزد که اسباب اشتهار او میگردد و آنجناب خواهند دانست که شوالیه مشار الیه چنانست که این بنده گفته و تکلیف صاحب اختیاری با او معلوم خواهد شد والسلام ــ فرزند خاضع شما رُدُلف .

راهب گفت ــ این نامه که جمله بتمجید سرارنت است ؟

بارون گفت ــ چنین نیست نیم کاسه زیر این کاسه هست . در امثال این مواقع بعضی تدابیر در کار است . حالا سری را برای شما کشف مینمایم تا بدانید کار از چه قرار است . این بگفت و کاغذ را وارون بگذاشت انگشت خود را بآب تر کرده به پشت کاغذ مالید بعد آنرا برداشته بدست راهب داد چون خواند دید نوشته است ...

پدر کامکارم ــ دارندهٔ عریضه سرارنت دُگلمار مأمور پادشاه اطریش که به پراغ میآید شبی در قلعه شما مهمان شد این جایگاه را مشوش ساخت خوب بحالات او برخوردم هیچ عقلی ندارد مردی رتبه الست احدی بدیدار او رغبت نمینماید بگفت در شورای پراغ حضور خواهم داشت خواهید دید که آن مجلس را هم ضایع خواهد کرد و خود را بسر زبانها خواهد انداخت در شما محقق خواهد شد که آنچه من گفتم همه راست و تکلیف شما از چه قرار ــ فرزند خاشع شما رُدُلف .

راهب گفت ــ همین کاغذ نیز شما برای ثبوت تقلب و تزویر این شخص اطریشی برهانی قاطع و دلیلی روشن است . نباید باو اعتماد کرد . چه بارون رُدُلف دیده و سنجیده نفهمیده نگفته . چرا این مرد این طریقه را اختیار نموده بر مجهول نیست . این روشها در پلتیک معمول است ما هم باید باو اظهار سازی کنیم و در باطن ملتفت خیالات او باشیم تا ببینیم کار بکجا میکشد .

بارون گفت ــ بلی چنین است حالا ایضر فعلا بجای خود باشد . بگوئید ببینم کی خیال دارید سرارنت را بحضور ملکه ببرید ؟

راهب گفت ــ فردا صبح پس از این گفته از روی کرسی برخاست و طیلسان خود را بسر افکنده و آهنگ رفتن کرد .

بارون گفت ــ شما امشب کجا استراحت خواهید فرمود میل ندارید همین جا باشید ؟

راهب گفت ــ خیر آقا . چون القا قا امشب کار لازمی دارم باید بروم به قلعهٔ بارون فن هلان . ناچارم آنجا باشم ببخشید خلاف ادب شد خدا نگهدار شما .

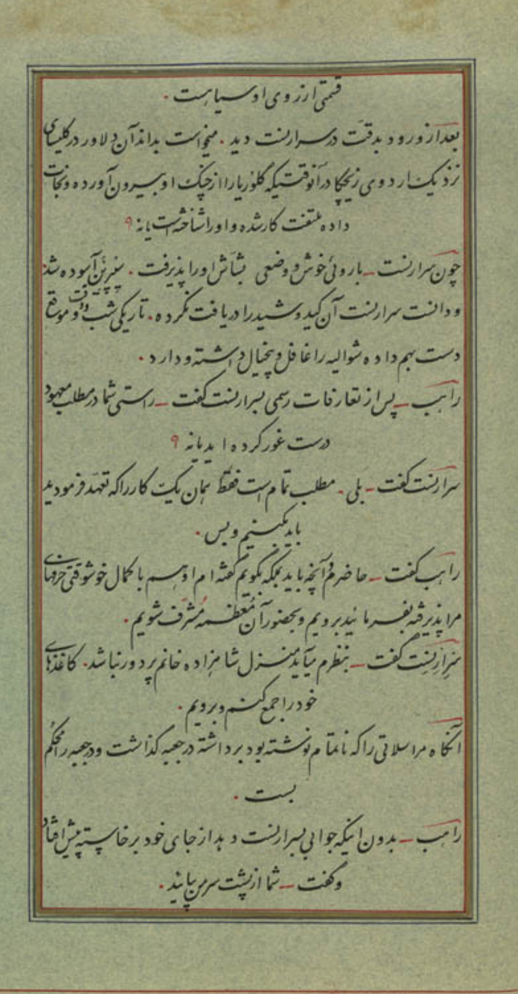
بعد از این گفته راهب از مهمانخانه بیرون رفت

باب سیزدهم مسافرت

صبح صادق چون معشوقی که چهره بعاشق نماید و دل از دست کار افتادگان ربایند دیدار نازنین نمود و اشعهٔ زرتار مهر منیر تار و پود ظلمت شب را بباد داد شرق بوسیا چون گریبان محبوبان مطلع نور گردید و منبع نور شد. شنگرف با لاجورد نبای اخلاط را گذاشت. و طبیعت برای آنکه پردهٔ نو نقش سازد قلم رفائیل را برداشت. سر کوه بهار روشن شد. بالای درختان از تابش تشریفی باندازه گرفت اصناف گلها در جلو حجرهٔ سرارنست بجلوه گری در آمدند. دانه های شبنم براوراق چون لآلی منضود درخشیدند. مهر جهانتاب کاری کرد که بوصف در نیاید. دهان غنچه ها اندک اندک باز گشت. نفحات مشک تر عالم را معطر ساخت ....

روزی چو شب وصال دلکش ✿ خوبتر از مه منقش
ریحان و سمن بهم نشسته ✿ در برخ زید و عمر بسته
روزی است که سرو با صنوبر ✿ گردند چو باغ و راغ همبر
اما چو مزور است راهب ✿ مطلوب چه برخورد ز طالب
صرف نظر از جهان بباید ✿ تا سگ بچه کار خود نماید

پیغمبرین راهب در اطاق را باز کرده داخل شد سرارنست هنوز مشغول تحریر رسایل لازمه بود. نوکرهای او مرخص شده بتماشای عجایب و بدایع شهر پراغ رفته بودند. لباس کشیش خیراندیش همان است که سرارنست در صومعهٔ سابق الذکر دیده. یعنی جبهٔ خشن پوشیده و تسبیحی از زنار آویخته. عابدی شب زنده دار است. و متعبد صاحب اوراد و اذکار. جای مشت سرارنست هم در پیشانی اوست. مختصر قسمتی



قسمتی از روی او سیاهست.

بعد از ورود بدقت در سرارنست دید. میخواست بداند آن دلاور در کلیسای زد یکنار دوی زیحیا در آنوقتیکه گلوریا را از چنگ او بیرون آورده و نجات داده ملتفت کار شده و او را شناخته است یا نه ؟

چون سرارنست - با روی خوش و وضعی بشاش او را پذیرفت. پیغمبرین آسوده شد و دانست سرارنست آن کید و شید را دریافت نکرده. تاریکی شب و فرصت و موقع دست بهم داده شوالیه را غافل و بخیال داشته و دارد.

راهب - پس از تعارفات رسمی بسرارنست گفت - راستی شما در مطلب معهود درست غور کرده اید یا نه ؟

سرارنست گفت - بلی. مطلب تمام است فقط همان یک کار را که تعهد فرموده اید باید تمکین بکنیم و بس.

راهب گفت - حاضرم آنچه باید بگویم گفته ام او هم با کمال خوشوقتی حرفهای مرا پذیرفته بفرمائید برویم و بحضور آن معظمه مشرف شویم.

سرارنست گفت - بنظرم بیاید بمنزل شاهزاده خانم پردو رنباشد. کاغذهای خود را جمع کنم و برویم.

آنگاه مراسلاتی را که ناتمام نوشته بود برداشته در جعبه گذاشت و در جعبه را محکم بست.

راهب - بدون آنکه جوابی بسرارنست دهد از جای خود برخاسته پیش افتاد و گفت - شما از پشت سر من بیائید.



آن سرد و از مهمانخانه «گولدن فالکن» بیرون آمده راهی را پیش گرفتند که منتهی بدروازه جنوبی شهر میشد — و سرارنست از همین راه بمهمانخانه آمده بود. چون از دروازه بیرون رفتند راهب راه خود را کج کرده بطرف دست چپ رفت. و تقریباً یک میل راه در خارج حصار شهر طی نمود.

سرارنست — هم متابعت او میکرد. ناگاه به بیشه رسیدند که اشجار آن سر بهم داده و از فرط انبوهی پایان آن بچشم نمی آمد.....

در مدتیکه این راه می پیمودند راهب و شوالیه هیچ باهم حرف نمیزدند. باینجا که رسیدند پیرزن در گوشه ایستاده گفت — جناب سرارنست مسئله مهمی درپیش داریم. مناسب ندیدم در مهمانخانه تکرار نمایم قدری در اینجا توقف کنید تا قرار و مدار آنرا بدهیم.

سرارنست گفت — اطاعت میکنم هرچه میخواهید بفرمائید؟

راهب با حالت منقلب گفت — اگر بعضی حرفهای مجلس اول را محض یادآوری بعرض شما برسانم مرا معذور دارید. اهمیت مسئله برایم میدارد. پادشاه شما شهریار انگلیس بی میل و اراده من نمیتواند در امور مملکت بوهمیا مداخله نماید و مقصود خود را حاصل کند منزل ملکه و خزانه شاه و نزول راهبم بی وجود من پیدا کردن امری محال است!

سرارنست گفت — البته چنین است هیچیک از این مطالب را فراموش نکرده ام.

راهب گفت — هیچ میدانید این حرفها را برای چه بخاطر شما می آورم؟ و مقصودم از این تذکار چیست؟

سرارنست گفت — ظاهراً برای اینست که هر بلائی بر سر من آید بی رضای شما نگرا

یکی

یکی نشان ندهم. اگر فی الحقیقه این است بشما قول میدهم که از این گفته تخطی ننمایم....

راهب گفت — خوب گفتید — با یک تیر دو نشانه زدید. اما هنوز ملتفت مطلب اصلی من نشده اید

در اینحال آن پیر دیر میخواست که بی پرده مافی الضمیر خود را اظهار نماید. لکن ملاحظات میگذاشت و او را به تمجمج وا میداشت — سخن را پیچ و تاب میداد — میگفت وضع زمانه بد شده است انسان باید باحتیاط کار کند از مآل اندیشی دست نکشد. راز دل خود را بهرکس نگوید مگر وثیقه از او بدست داشته باشد. من ملکه ماتم دیده را بلطایف الحیل طوری پنهان کرده ام که دست اندیشه بدامن او نمیرسد میخواهم شما را به چنین جائی ببرم. آیا نباید درست از شما مطمئن باشم؟

سرارنست گفت — پدر بزرگوار خواهش میکنم بی پرده حرف خود را بزنید. اگر وثیقه خارجی هم میخواهید آشکارا بفرمائید چه مرا مردی غریب دیده اید هرچه خیال کنید حق دارید منهم از بابت اغتشاش مملکت مشوشم. عجالةً اگر قول مرا قبول نمیکنید خودتان راهی پیش پای من بگذارید. بگوئید چه کنم که شما مطمئن شوید؟

راهب گفت — از شما خواهش میکنم راضی شوید از اینجا چیزی روی چشم شما ببندم در منزل ملکه آنرا باز نکنم. چون ملاقات بانجام رسید باز آنرا می بندم تا دوباره بهمین محل رسیم.

امید وارم این احتیاط من شما را دلگیر نسازد و بعضی خیالها نیندازد؟..

بعد از این گفته بدقت در چهره سرارنست دید تا بداند این حرف چه اثر در او نموده تغییری در او پیدا شده یا نه؟...!



سرارنست گفت ــ بشرافت خودم قسم که اگر در غیر اینمورد چنین حرفی می شنیدم
تحمل نمینمودم و بسا کارها میکردم ......!

راهب گفت ــ پس صحبت من با شما تمام شد من پی کار خود میروم شما هم بخیال خود
باشید.

سرارنست گفت ــ برآشفته نشوید من خواهش شما را قبول میکنم و برای انجام خدمت
ولینعمت تن بهر مذلتی میدهم بعلاوه بشما قول میدهم که رازی را که در میان داریم
افشا ننمایم. اما شما هم باید در باب یک مطلب مرا مطمئن نمائید و بمن قول بدهید؟

راهب بطور بی تابی گفت ــ بفرمائید، بفرمائید.

سرارنست گفت ــ میخواهم بدانم بعد از آنکه مرا بحضور ملکه الیزابت مشرف ساختید
و حرف خود را با آن معظمه تمام نمودید آن خزانه را که در حقیقت جهازاً دست بمن نشان
خواهید داد یا نه؟ چه بلکه بی تخت و تاج و دولت و ثروت در خور شهریار با اقتدار نیست.

راهب قدری فکر کرده گفت ــ جناب سرارنست چون شما خواهش مرا قبول نمودید
منهم میل شما رفتار مینمایم آسوده باشید حالا باید برویم که دیر میشود.

راهب از پیش و سرارنست از دنبال او رو براه نهادند قدری که راه پیمودند
بقبرستانی رسیدند که در میان جنگل واقع بود. با آنکه مزارات و مقابر غالباً مردم را
محزون و متأثر مینماید. آن مشاهد صفائی بی اندازه داشت. برگ درختان سبز بر روی
قبرها سایه انداخته. آنها را از تابش آفتاب حفظ مینمود. الحق جائی با صفائی بود.

راهب و سرارنست ــ بی صدا از آن قبرستان گذشته و بصومعه رسیدند.

در آنجا شخص میانه بالائی دیدند که لباس مهتری پوشیده جلو دو اسب را بدست گرفته

بقچه

بوقچه هم زیر بغل دارد.

مهتر بمحض دیدن راهب بوقچه و عنان اسبان را بدست کشیش داد. و شتابان
میان جنگل رفته پنهان شد. کشیش در حال بوقچه را باز کرده جبه که مخصوص رهبان است
از میان آن بیرون آورد و بسرارنست پوشانید و طیلسانی بر سر او کشید که تمامی
طیلسان را طوری بست که نقش سرارنست شکی نشود و چشمش هم جائی را نه بیند آنگاه
او را بر یکی از اسبها که دو لجام داشت سوار کرد خود نیز سوار اسب دیگر شد
یک لجام اسب سرارنست بدست خودش لجام دیگر بدست راهب بی رهبان
نمودند.

پس از قلیل مسافتی سرارنست دانست که از بیشه خارج شده اند. چه دیگر شاخهای درختان
باو نمیخورد و جبه دراز او را باد بمانع بلند میکرد. طولی نکشید که باز داخل بیشه شدند
و با اشجار تصادف نمودند.

شوالیه ــ دانشمند ملتفت شد که راهب از روی محض مغلطه راه را دور میکند و پیچ و خم
آن را زیاد مینماید. بنابراین حواس خود را جمع کرده هم متوجه حرکات کشیش شد
هم ملتفت راه. در آنحال معلوم گشت راهب سر اسب را از میان جاده بطرف
دست چپ کرده و باز آهسته بسمت دست راست برگشت و در همان جاده افتاد.

سرارنست . که مردی قابل و کاردان بود ملتفت میشد که راهب متصل او را از بیشه
خارج میکند و باز داخل مینماید. اتفاقات دیگر هم تایید خیال سرارنست نمود اما راهب
آنقدر راه را کج و راست کرد که نشانهائی را که شوالیه بخاطر گرفته بود از نظرش رفت.

مختصر بعد از یکساعت و نیم راه بجائی رسیده قدری توقف نموده آنگاه از دروازه



بسیار بزرگی وارد حیاطی شده و این فقره را سرارنت بواسطه صدای سم اسبان ملتفت شد!.....

راهب گفت — سرارنت بمقصد رسیدیم باید پیاده شد. اذن بدهید زحمت طیلسان شما را باز کنم ؟

هردو پیاده شدند و کشیش طیلسان سرارنت را باز کرده لباس کشیشی را از برش بیرون آورد. شوالیه خود را در محوطه وسیعی یافت که از چهار طرف عمارات عالی و ابنیه ملوکانه آنرا احاطه کرده همه یک طرح پاکیزه و خوب رفیع و خوش اسلوب. پشت این دیوار ها را با سنگ مرمر آراسته بالای درها و پنجره ها طاقهای هلالی زده و شیشهای الوان بکار برده که از خارج داخله اطاق دیده نشود.....

بناها را بطرز (رم) ساخته بودند و باغ بسیار پرداخته. در باغچه های حیاط گلهای رنگ رنگ. و بر اغصان آن مرغان خوش آهنگ. ریاحین آن ساحت را معطر نموده. صفای آب زنگ کدورت از دلها زدوده. نباتات بالطبع مشغول شیرین کاری. جداول میاه با صافی هرچه تمامتر جاری سبزه از خط نوجوانان گلرخ حکایت میکرد. و لاله از داغ دل عاشقان روایت مینمود. سمن بچمن چشمک میزد. نسرین با ارغوان مغازله داشت.......

دو نفر جوان زیبا روی مشکین مو. هم با ثیاب پشمینه فاخره در دهلیز عمارت ایستاده مهربان و مؤدب واردین را پذیرفتند و خوش آمدید گفتند.....

اسبها را گرفته باصطبل بردند. و زود بازگشتند. راهنمائی را جلو مسافرین افتاده فضائی طی شد تا بپای پله های قصر مخصوص رسیدند. این پله ها را از مرمر سفید تراشیده در دو طرف

بر پله مجسمه قشنگی نصب کرده در دست هر مجسمه چراغی بود. چون بالا رفتند دو راه رو نمودار شد. از آنجا زمین را با مخمل سرخ فرش کرده. بدیوار ها پارچه های قیمتی چسبانیده. آئینه های بدن نما گذاشته. با پرده های تصویر گرانبها و دیوارکوبهای روشنی افزا و چهل چراغهای درخشان و انواع زینتهای نمایان این راه را مزین ساخته.—

جوانان راهنما راهب و سرارنت را از راهرو طرف دست راست بردند. تزیینات شوالیه را متوله میساخت. اما کشیش چون باین وضع مسبوق بود اعتنائی باینها نداشت همه جا پسر خود را مثل (مسیو آن) âne (یعنی مسیو حمار) (پائین انداخته بالاخره باطاقی رسید فوراً رسم اهل تثلیث را بعمل آورد. بسرارنت فهماند چکاره است و بچه خیال مسکین و بیچاره......!

خلاصه بعد از مبلغی راه دری عالی دیده شد دربانان آنرا باز کردند سرارنت و کشیش داخل شدند جوانان در حال خود را عقب کشیده در محکم بسته شد.—

چهار زن که با. ماه و. آفتاب و. زهره و. مشتری. همسری داشتند آنجا نشسته هر یک مشغول کاری بودند. یکی از زنها بی تعلل برخاست دری را باز کرده پرده محل بسیار بزرگی را که آویخته بود بلند نمود راهب و سرارنت وارد گشتند پرده افتاد و در بسته شد!....

باب چهاردهم ملکه الیزابت

اطاقی که منطقة البروج بر طاق آن رشک میبرد همان است که سرارنت وارد آن شده.—

عمارتی شاهانه است. و فرش و اثاث البیتش ملوکانه. اشعهٔ آفتاب از شیشه های

مون در اطاق افتاده. و منظری از سم کردنی ترتیب داده. در صدر مجلس فرش سلطنتی
گسترده که حاشیه آن زربفت مکلل است. راستی محفلی است معدن ظرایف. مخزن
نفایس. مجمع صنایع. مخزن بدایع. دختر خورشید منظری در وسط تالار است. همانا که
الیزابت چپاشد. که بالائی بلند دارد. و پایش منت بر سر ناهید میگذارد. سروی
یمین که بوستانی لاله و یاسمین بدوش گرفته. و بنفشه بوی جعد عنبرینش از هوش رفته.
دلبری دلدار گل بخار. شاهدی غیر مشهود. قبله مقبول عابد و معبود. صنمی سلطان
صد هزار باغ و بهار. ملکه مالک صد هزار نگار خانه و نگار. اندامش خوش حرکاتش
متناسب. بدنش لطیف. ثمن جان. نگاهش آفت عقل. خرامش فتنه صنوبر.
طره اش به ناف آهوی ختن خط آزادی میدهد. دهانش بر غالیه دان منت می نهد
نحیف نیست خوش گوشت و ظریف است. از چشمش پیداست که مغرور است. چون
باید بانصاف سخن گفت — انشاالله چشم بد از رویش دور است....

اتفاقاً چون ششماه مدت سوگواریش بسر آمده از لباس عزا بدر آمده پوشش شبانرا
بیرون آورده پاتا پسر را زرد و سرخ کرده. جامه اش در خدمت آن جمال
جمیل کوتاهی نموده. یعنی آب اطلس و کمخا برده. گوئی خیاط صنع این طراز دوخته.
برای شمع کافوری افروخته. که خانه صاحبنظران سوخته. افسوس. که از چهره او
آثار دلتنگی ظاهر بود. و لبان یاقوت رنگ او بشور عشق و شهوت که در اکثر
جوانان غلبه دارد اعلام نمود......

سرارنت دید آنچه شنیده بیشتر از دیده نیست. بلکه کمتر است. و این نو رسیده
از جمله خوبان چون دیده بر سر —.

محضر. ملکه شاه نشان خرامان و دامن کشان سرارنت و راهب را استقبال کرد
جواب سلام و تعظیم سرارنت را باشاره چشم و ابرو داد. و نظری براهب
نموده گفت — پدر روحانی خوش آمدید!....

راهب گفت — دختر من خدا ترا مشمول برکات خود کرداند. و این ملاقات
بر تو مبارک باشد. و نتایج حسنه از آن حاصل گردد.....

پس از این گفته. نگاهی بسرارنت کرد. و منظورش آنکه بداند تیر غمزه الیزابت کارگر
گشته. و نهال تدبیر و خیالش بار ثمر شده یا نه؟!

سرارنت — هم نظری بچهره ملکه و راهب نموده گفت — شک نیست که این
لعل ناسوده بدلخواه است. و قصه کوتاه نه جای تردید و تزلزل است نه گاه تأمل
و تعلل......

سرارنت — طوری این سخن گفت — که ملکه یقین کرد کارگذشته. و تیر نگاهش در دل اسیر
کارگر گشته. راهب هم چنان دانست که مقصودش حاصل شده و بار زد نایل
گردیده. مامور شهر یار اطریش به آمر خود شرحی بر طبق مرام خواهد نگاشت و او
بتدارک مواصلت خواهد داشت....

درینحال. الیزابت. از حیا غرق عرق گشت. خوی بر جبینش چون مروارید غلطان
شد. بتغافل پرداخت. و نظر را بباد بیزنی که بدست گرفته بود انداخت.
راهب هم بطرف دیگر اطاق رفته روی نیم تخت دراز کشید. همانا از خیال بکر و
بیرون آمده آسوده وارمید....

اما نه چنین بود. اینکار نمود که چند دقیقه شاهزاده خانم با شوالیه تنها وی وجود

بالش دوبدو نخی راند.

ملکه روی کرسی جلوس فرموده و با باد بزن بنشستن سرارنست اشارت نمود. و این
احترامی فوق العاده برای فرستاده شهریار اطریش بود. چه آنوقت هرکس در پیشگاه ملکه از آن
این اجازه نمی یافت. سفیر مشارالیه روی نیم تختی نشست و رشته سخن در پیوست....
سرارنست بملکه گفت — عرضی میکنم امیدوارم حمل بر تملق نفرمائید. با آنکه حوادث روزگار
و نوازل اقدار از طراوت سیمای گلرخان بکاهد. و در بشره آثار انکسار پدیدار گردد
اعلیحضرت شما با حرمان از ظل پدر بزرگوار و آن شاه شهریار. و عدم تمکن بر تاج و تخت
و این بی نظمی و اغتشاش مملکت سخت. المنة لله که چون گل نو شکفته اید. و ماه دو هفته
با وجود این. پریشان این حال شما هستم. نه بهوای نفس و نه فقط از بابت هم کیشی
بلکه از جانب ولینعمت همایون خود پادشاه اطریش این اظهار مینمایم. و این
دلسوزی و مخالصت را بعرض میرسانم......!
ملکه گفت — سرارنست — خیلی از مهربانی شما ممنون شدم. در اینحال بی اختیار
اشک از چشمهای شاهزاده خانم جاری شد. و گریه گلویش را گرفت. چون
قدری حال آمد مجدداً گفت. خیلی از لطف شما تشکر مینمایم. زیرا اینکه از طرف
شهریار اطریش بغمخواری من پرداختید. حقیقةً خود تان از دلنوازی مرا رهین منت
ساختید.
سرارنست گفت — لازم نیست بشما عرض کنم بچه قصد بحضور شما مشرف شده ام
شما خود نخفته میدانید اذن میدهید سوالی از شما نمایم ؟!
ملکه گفت — اجازت است —.

سرارنست



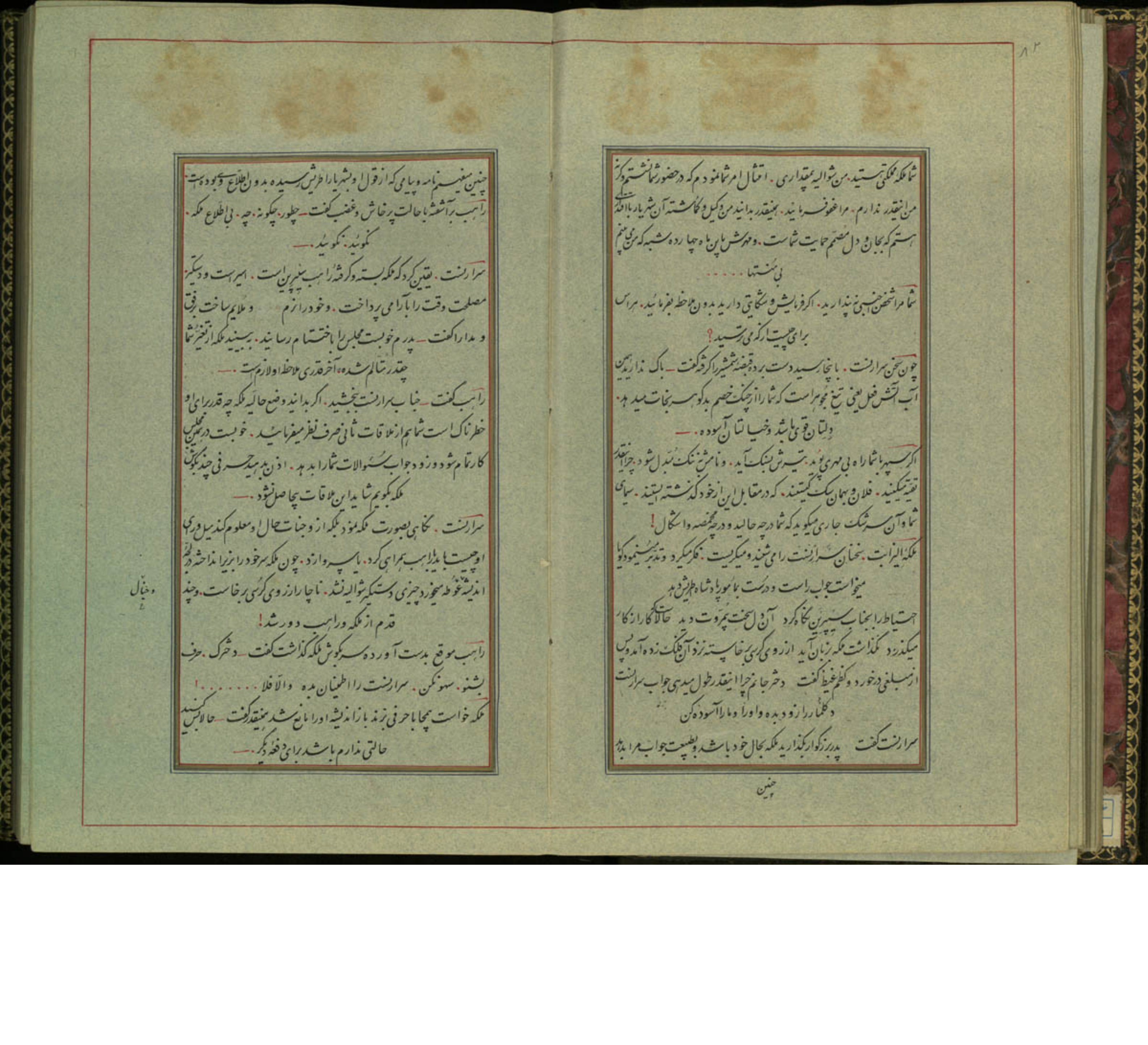
سرازنِت گفت ـ آیا هیچ محاوره تحریراً یا تقریراً بالطبع و بملاحظه با پاپ شاه ایش کرده اید ؟ (در نیوقت شوالیه از گوشهٔ چشم براهب نظر کرده دید خیره خیره بچهرهٔ ملکه نگاه میکند تعجب کرد بلکه دهشتی برا و طاری گشت . اما راهب بمحض اینکه ملتفت نظر سرازنت شد فوراً سر خود را زیر انداخت) ....

مأمور اطریشی باز متوجه ملکه گشت . آن بیچاره هم براهب نگاه میکرد و بی اندازه خجالت میکشید که چرا باید پیش آن مقدس بسرازنت جواب بدهد و مأمور مشارالیه ملتفت تغیّر حالت او باشد ......

سرازنِت ـ سخن را از سر گرفته با ملایمت تمام گفت ـ ای ملکهٔ معظمه از شما درخواست میکنم جواب شافی و کافی بمن دهید . شما در این سرا آسوده اید . خوشید . بمیل و رضا . این محل را اختیار نموده اید . مجبور نیستید . مختارید . یا درمانده و گرفتار اگر مقهور و بیچاره اید بفرمائید چه خدمت من بشما میتوانم نمایم . از عهده چه کاری که برای شما خوبست بر می آیم . چه من چنین میفهمم که آن معظمه در انجا با راده و رغبت نیستید .

حرف سرازنت تمام نشده ملکه ازا قطع کرد و گفت ـ ای فرستادهٔ هوشمند من در اینجا خیلی آسوده ام براحت میگذرانم و طوری بمن خوش میگذرد که مافوق آن متصور نیست ....! (این بگفت و باز قطرات عبرات بر عارض سیمگونش مروارید تر نثار نمود نفسش حبس شد و صدایش گرفت) ؟!

از حالات مزبوره بر سرازنت محقق و معلوم شد که ملکه بیچاره مالک وجود خود نیست محکوم است نه حاکم . و در چنگ ظلم ظالم . رقت حاصل نموده دلش بشدت بسوخت و چهره اش از این آتش برافروخت . با فروتنی و ادب گفت علیحضرتا



شما ملکه مملکتی هستید. من شوالیه بیمقداری. امتثال امر شما نمودم که در حضور شما نشستم ورنه من اینقدر ندارم. مرا عفو فرمایید. همینقدر بدانید من وکیل و گماشته آن شهریار بالاقدری هستم که بجان و دل مصمم حمایت شماست. و مهرش با من ماه چهارده شبه که بر من مینماید بی منتها......

شما مرا شخص اجنبی نپندارید. اگر فرمایش و شکایتی دارید بدون ملاحظه بفرمایید. هراس برای چیست اگر می ترسید؟

چون سخن سرارنست باینجا رسید دست برده قبضه شمشیر را گرفته گفت ـ باک ندارید همین آب آتش فعل یعنی تیغ جوهراست که شما را از چنگ خصم بدگوهر نجات میدهد. دلتان قوی باشد و خیالتان آسوده. ـ

اگر سپهر با شما راه بی مهری پوید. تیرش بسنگ آید. و نامش ننگ مبدل شود. چرا اینقدر تقیه میکنید. فلان و بهمان سگ کیستند. که در مقابل این از خود گذشته ایستند. سیمای شما و آن سرشک جاری میگوید که شما در چه حالید و در چه مخمصه و اشکال!

ملکه الیزابت. سخنان سرارنست را میشنید و میگریست. فکر میکرد و تدبیر مینمود گویا میخواست جواب راست و درست بآن مأمور پادشاه طرفش دهد

احتیاط را بجانب سپیرین نگاه کرد آن دل سخت بمروت دید حالا کار از کار میگذرد. نگذاشت ملکه زبان آید از روی کرسی برخاسته نزد آن قلک زده آمد و پس از مبلغی در خورد و کظم غیظ گفت دختر جانم چرا اینقدر طول میدهی جواب سرارنست دکلمار را زود بده و او را و ما را آسوده کن

سرارنست گفت پدر بزرگوار بگذارید ملکه بحال خود باشد و بطیبت جواب مرا بدهد

چنین

چنین سفیه نامه و پیامی که از قول او بشهریار طرفش رسیده بدون اطلاع وی بوده است.

راهب برآشفته با حالت پرخاش و غضب گفت ـ چطور. چگونه. چه. بی اطلاع ملکه. نگوئید. نگوئید. ـ

سرارنست. یقین کرد که ملکه بسته و گرفته راهب سپیرین است. اسیر است و دیگر مصلحت وقت را با آرامی پرداخت. و خود را از نرم و ملایم ساخت برفق و مدارا گفت ـ پدرم خوبست مجلس را باختتام رسانید. ببینید ملکه از تغیر شما چقدر متألم شده. آخر قدری ملاحظه او لازم است. ـ

راهب گفت ـ جناب سرارنست ببخشید. اگر بدانید وضع حالیه ملکه چه قدر برای او خطرناک است شما هم از ملاقات ثانی صرف نظر میفرمایید. خوبست در همین مجلس کار تمام شود و زود جواب سئوالات شما را بدهد. اذن بدهید حرفی چند بگوش ملکه بگویم شاید این ملاقات بیحاصل نشود. ـ

سرارنست. نگاهی بصورت ملکه نمود بلکه از وجنات حال او معلوم کند میل و رای او چیست. باید راهب همراهی کرد. یا پرواز دهد. چون ملکه سر خود را بزیر انداخته در لجه اندیشه غوطه میخورد چیزی دستگیر شوالیه نشد. ناچار از روی کرسی برخاست. و چند قدم از ملکه و راهب دور شد!

وخیال

راهب موقع بدست آورده سر بگوش ملکه گذاشت گفت ـ دختر. حرف بشنو. سهو نکن. سرارنست را اطمینان بده و الا فلا.......!

ملکه خواست بیمحابا حرفی بزند باز اندیشه او را مانع شد همینقدر گفت ـ حالا بس کنید حالتی ندارم باشد برای دفعه دیگر. ـ

راهب. باکمال تغیّر گفت ـ خیر. ممکن نیست. من برای خودسری و جهل تو نمیتوانم صد دفعه

سؤاله را بانجا بیاورم !!

ملکه بطور استهزا نظری براهب کرده گفت ـ خودسری و جهل ؟......

چه عیبی داشت اگر میگفتی محض دلسوزی !؟

راهب گفت ـ خیر مخصوصاً برای خودسری و جهل. لج مکن. روی دیگرم بالا میآیم

آنوقت هرچه دیدی از خود دیدی ....

ملکه گفت ـ من لج میکنم ؟!! این بگفت. و از فرط خشم چون آتش سرخ شد. و دیگر

هیچ نگفت ـ.

راهب گفت ـ گستاخی میکنی ؟ بمن متغیر میشوی ؟ باشد تا بهم برسیم ......

هنوز ندانسته که از اطاعت من گریزی نداری ؟ سوگندی که خورده یادت

رفته است ! آن طلسم بخاطرت نیست ! (زنگ نقره) را که نصف شب

میزنند فراموش کرده !.......

ملکه بیچاره اسم ـ زنگ نقره. را که شنید رنگ از رویش پرید و برخود بلرزید

چنان مینمود که نفسش ساقط شده بلکه افتاده و مرده. بجان کندن حواس خود را جمع

نموده گفت ـ پدر من. تا کی اصرار. قدری ساکت شو مرا بحال خود بگذار.

همین حالا این مرد را طوری مطمئن مینمایم !؟

راهب گفت ـ صحیح. درست است. اینکار را میخواستی از اول بکنی ـ

بعد روبسرارنست کرده گفت ـ ملکه بواسطهٔ ملاقات شما دست و پای خود را

گم کرده بود نمیدانست چه میکند. نمیتوانست جواب سؤالات شما را بدهد

من آمده‌ام که رفع وحشت او نمایم. حالا بحالت طبیعی خود آمده است جواب شما را

میگوید شما را مطمئن مینماید ......!

در آنمدت که راهب با ملکه میگفت و می‌شنید سرارنست. از گوشهٔ چشم با آن بخت

برگشته پدر مرده میدید و ملتفت بود که هرچه میخواهد در عالم غیظ و خشم خود داری کند

و بجواب سؤالها بپردازد نمیتواند. بی تردید دانست و فهمید که ملکه الیزابت باید

برای پیرپیر راهب عمل نماید. خود و خیال خود را بکلی بکنار گذارد !

دلش از دستش بدر رفت منقلب و متغیر گردیده بی اختیار و بدون ملاحظه گفت ـ

ای ملکه مظلومه دانستم که حال شما از چه قرار است. مختار نفس خود نیستید عاجزید

و بینوائید ......!

ملکه از ترس اینکه باز رقت راز او را فاش سازد نگذاشت سخن سرارنست تمام شود

پیش دستی نموده گفت ـ از این حرفها بگذرید. اینکه پرسیدید نامه و پیامی که من برای

پادشاه اطریش فرستاده‌ام باذن و اطلاع من است یا بیخبر از من ! خیر. بکفشه و رهبانی

من بوده مطمئن باشید حرف تمام شد خدا نگهدار شما ......

ملکه بعد از این گفته زود از کرسی برخاسته داخل اطاق دیگر شد ـ.

راهب. روبسرارنست کرده گفت ـ حالا میتوانم بگویم جناب شما از جانب ملکه اطمینان

کامل حاصل نموده اید ؟!

بعد از این گفته ـ راهب بدقت در صورت سرارنست دید که ببیند آثار اطمینانی می‌بیند

یا نه. اتفاقاً هیچ از آنچه میخواست مشاهده ننمود ...!

سرارنست. بطور بی اعتنائی گفت ـ پدر بزرگوار خوب است دیگر حالا برویم !

اینکار کرده اند

راهب هم چاره جز این ندیده با شوالیه براه افتادند. اما از نعفضی که در دل داشت وقتیکه بطرف درحرکت کردند نگاهی بسرارنست کرد که با آن همه دلاوری اگر شوالیه ملتفت میشد مو براندامش راست میگشت !....

سرارنست. پیش رفته پرده را بلند کرد و در را باز نمود داخل اطاقی شد که خدمتکاران نشسته بودند.

کشیش هم در دریای حیرت و فکرت دست و پا میزند و از عقب سرارنست میرود و برای اینکه شوالیه ملتفت حال او نگردد طیلسان خود را بسر کشیده است.

خلاصه آمدند تا بدر متصل به پلها آن دو نوکر جوان که آنها را هنگام ورود همراهی و راهنمائی کرده حاضر بودند و باز همان کار نمودند. از پله ها پائین آمده با طاقی بزرگی رسیدند.—

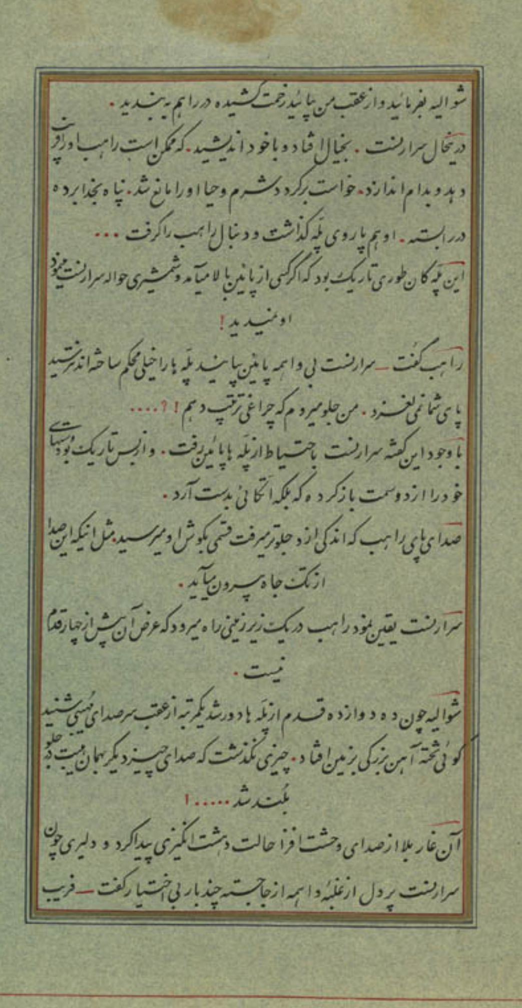
در اینجا جناب راهب بازوی سرارنست را گرفته گفت — شما شاهزاده خانم را که دیدید و از زبان خود او شنیدید که راضی بمزاوجت با شهریار طریش است البته از این بابت آسوده شده اید. حالا اگر میل دارید شما را هم بسرم خزانه شاه و نزول را که برای جهاز دختر خود بمن سپرده نشانتان بدهم ؟

سرارنست گفت — البته تمیل دارم چه بهتر از این خیلی مرحمت میفرمائید زایدالوصف از این یادآوری شما ممنون شدم حاضرم ...!

راهب. اشاره به نوکرها نموده آنها فوراً روانه شدند:

بعد دری را باز کرده پله نمودار گشت. این پله رو بپائین و طرف زیر زمین میرفت همینکه راهب پا به پله اول گذاشت. به سرارنست گفت — بسم الله. جناب

شوالیه



شوالیه بفرمائید و از عقب من بیائید زحمت کشیده در را هم ببندید.

در اینحال سرارنست. بخیال افتاده با خود اندیشید. که ممکن است راهب او را فریب دهد و بدام اندازد. خواست برگردد شرم و حیا او را مانع شد. پناه بخدا برده در را بسته. او هم پا روی پله گذاشت و دنبال راهب را گرفت ...

این پله کان طوری تاریک بود که اگر کسی از پائین بالا میآمد و شمشیری حواله سرارنست مینمود او نمیدید!

راهب گفت — سرارنست بی واهمه پائین بیائید پله ها را خیلی محکم ساخته اند نترسید پای شما نمی لغزد. من جلو میروم که چراغی ترتیب دهم !؟....

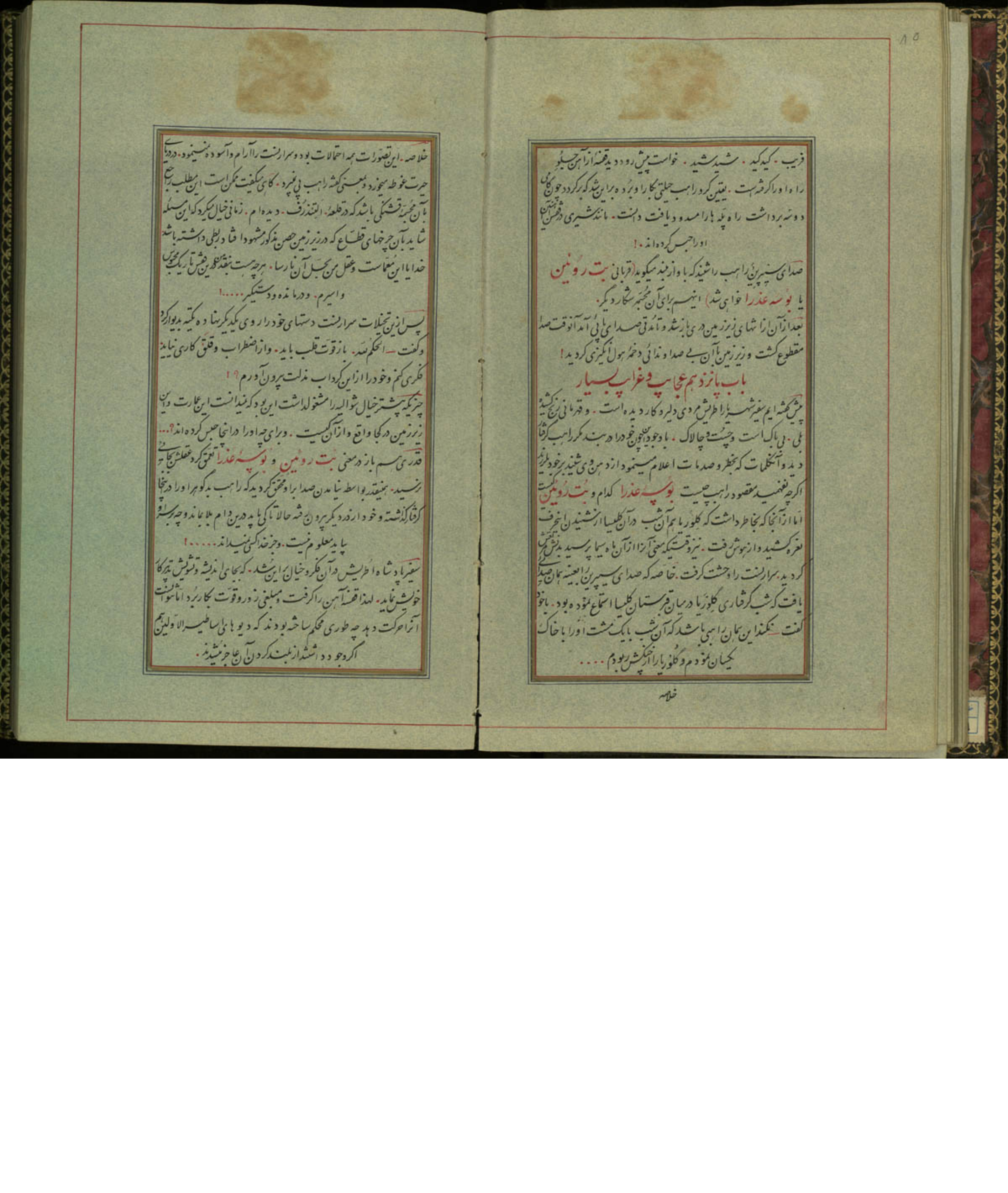
با وجود این گفته سرارنست باحتیاط از پله ها پائین رفت. و از بس تاریک بود دستهای خود را از دو سمت باز کرده که بلکه اتکائی بدست آرد.

صدای پای راهب که اندکی از او جلوتر میرفت قسمی بگوش او میرسید. مثل اینکه این صدا از تک چاه بیرون میآید.

سرارنست یقین نمود راهب در یک زیر زمینی راه میرود که عرض آن بیش از چهار قدم نیست.

شوالیه چون ده دوازده قدم از پله ها دور شد یکمرتبه از عقب سر صدای مهیبی شنید گوئی تخته آهن بزرگی بزمین افتاد. چیزی نگذشت که صدای چیز دیگر بهمان هیبت در جلو بلند شد .....!

آن غار بلا از صدای وحشت افزا حالت دهشت انگیزی پیدا کرد و دلیری چون سرارنست پر دل از غلبه واهمه از جا جسته چند بار بی اختیار گفت — فریب



قریب. کید کید. شید شید. خواست پیش رود دید قفل آهنین جلو
راه او را گرفته است. یقین کرد راهب حیلتی بکار برده برای اینکه برگردد چون کاملا
دو سه برداشت راه پله ها را مسدود یافت دانست. مانند شیری در قفس آهنین
او را حبس کرده اند.!

صدای سیرین راهب را شنید که با واز بلند میگوید (قربانی **بت روئین**
یا **بوسه عذرا** خواهی شد) اینهم برای آن مجسمه سنگکار دیگر.

بعد از آن ارتعاشهای زیرزمین دری باز شد و تا مدتی صدای پای آمد آنوقت صدا
مقطوع گشت و زیرزمین با آن بی صدا و ندائی دخمه هول انگیزی گردید!

باب پانزدهم عجایب و غرایب بسیار

پیش گفته ایم سفیر شهریار اطریش مردی دلیر و کار دیده است. و قهرمانی رنج کشیده
بلی. بی باک است و چست و چالاک. با وجود این چون خود را در بند مکر راهب گرفتار
دید و آن کلمات که بخطر و صدمات اعلام مینمود از دهن وی شنید بر خود بلرزید
اگرچه نفهمید مقصود راهب چیست **بوسه عذرا** کدام و **بت روئین** کیست
اما از آنجا که بخاطر داشت که کلوریا هم آن شب در آن کلیسا از شنیدن آن حرف
نعره کشید و از هوش رفت. نیز وقتیکه معنی آنرا از آن ماه سیما پرسید بدنش مرتعش
گردید. سرارنت را وحشت گرفت. خاصه که صدای سیرین را بعینه همان صدائی
یافت که شب گرفتاری کلوریا در میان قبرستان کلیسا استماع نموده بود. باخود
گفت ـ نکند این همان راهبی باشد که آن شب با یک مشت او را با خاک
یکسان نمودم و کلوریا را از چنگش ربودم ....

خلاصه

خلاصه. این تصورات همه احتمالات بود و سرارنت را آرام و آسوده نمینمود. در دریای
حیرت غوطه میخورد و بمعنی گفته راهب پی نمیبرد. گاهی میگفت ممکن است این مطلب راجع
بآن مجسمه قشنگی باشد که در قلعه (الننذرف). دیده ام. زمانی خیال میکرد که این مسئله
شاید بآن چرخهای قطاع که در زیرزمین حصن مذکور مشهود افتاد ربطی داشته باشد
خدایا این معماست و عقل من بحل آن نارسا. هرچه هست نقد در این قفس تاریک محبوس
و اسیرم. و درمانده و دستگیر.....!

پس ازین تخیلات سرارنت دستهای خود را روی یکدیگر نهاده تکیه بدیوار کرد
و گفت ـ الحکم لله. باز قوت قلب باید. و از اضطراب و قلق کاری نیاید
فکری کنم و خود را از این گرداب مذلت بیرون آورم؟!

چیزیکه بیشتر خیال شوالیه را مشغول داشت این بود که نمیدانست این عمارت و این
زیرزمین در کجا واقع و از آن کیست. و برای چه او را در اینجا حبس کرده اند؟...

قدری هم باز در معنی **بت روئین** و **بوسه عذرا** تعمق کرد عقلش بجائی
نرسید. همینقدر بواسطه شنیدن صدا برا و محقق گردید که راهب بدگوهر او را در اینجا
گرفتار گذاشته و خود از در دیگر بیرون رفته حالا تا کی باید درین دام بلا بماند و چه بر سر او
باید معلوم نیست. و جز خدا کسی نمیداند......!

سفیر پادشاه اطریش در آن فکر و خیال بر این شد. که بجای اندیشه و تشویش تدبیر کار
خویش نماید. لهذا قفل آهن را گرفت و مبلغی زور و قوت بکار برد اما نتوانست
آنرا حرکت دهد چه طوری محکم ساخته بودند که دیوهای اساطیر الاولین هم
اگر وجود داشتند از بلند کردن آن عاجز میشدند.

سرارنست . چون از این کار مأیوس شد . بار قفسه گذاشته بالا رفت . و دقت کرده
دانست این قفسه از سقف فرود آمده . طوری وصل بسقف است که سرانگشتی هم بقعر
آن نمیرود . از این خیال هم درگذشت و فرود آمد و در آن ظلمتکده و مضیق محنت
و گرفتاری نشست . و چون نشاید در بروی فکرت و اندیشه بست . باز بتصورات پرداخت
گاه خود را ملامت نمود . که چرا نسنجیده کار کرده و بدون حزم و احتیاط پیرو همت
محال شده . زمانی از خبث طینت و شیطنت کیش بداندیش اندیشیده منزجر میگشت .
ساعتی کارهای خود را در قلعه لستندرف بنظر گرفته بر تأذی و تنفر او میافزود
لمحه مسئله شیطانه و گلوریا او را متحیر و متحسر میساخت ! . . . . .

مختصر رفتار بدوی اعتدالیهای سیبرین با ملکه الیزابت . یاد وطن و دوستان
همدیار . و ناهنجاری ظاهرالصلاحان ریاکار . و کج طبعان نابکار . سرارنست را
در شکنجه و آزار داشت و آسوده اش نمیگذاشت . —

میگفت — آیا مرا در اینجا حبس کرده اند که از تشنگی و گرسنگی بمیرم . و راه جهان
دیگر گیرم . آیا کسی هست که این پست فطرتی و ناجوانمردی کند . آیا چنین کاری ممکنست
آیا میشود بی تقصیری با نخواری جان دهد . (آیا بیت رودلین و بوره عذرا
چه . و کجا است) که من باید قربانی آن شوم . گردکار این چه عالمی است .
چه حالتی است . چه جائی است . چه بلائی است ؟ !

نیامدن سیبرین راهب نزد سرارنست . و تنها گذاشتن او و توقیف وی
در جائی با این تاریکی و تنگی بدون هیچ گناه و تقصیر همه از عجایب بود و در این
جمله تدبر مینمود که صدائی بگوش او رسید معلوم شد چند نفر آهسته آهسته حرف

میزنند و بطرف او میایند
سرارنست شمشیر خود را کشیده
که اگر کسی قصد هلاک او نماید
دفاع را در صدد برآید
همانندم صدای سیبرین و حرکت
مقراض و زنجیر بگوش او رسید
دانست که ظرف

قفس را بالا میکشند با خود گفت — وقت است که بقوت این بازو و از تیغ آبدار از چنگ
آتش طبعان ابلیس کردار خود را خلاص کنم

اما . افسوس . که تاریکی مانع اجرای خیال او گشته . بدون اینکه دید از اطراف چند
چند نفر خود را بروی او انداختند و او نتوانست سلاح خویش را بکار برد دشمنان
بر او ظفر یافتند بهمدستی یکدیگر او را بگرفتند . بازوهای او را محکم بستند جبه کشیشی
باو پوشاندند طیلسان بسر و صورتش افکندند . گوشه های طیلسان را انداختند و او را
اسیروار از آنجا بیرون بردند

هرکه بجای سرارنست بود خیال میکرد ددان و دیوان او را انگار کرده میبرند
که بقابض ارواح بسپارند و دمار از روزگارش برآرند و شک نیست که در چنین
حالی خود را میباخت و قالب تهی میساخت . اما شوالیه را دل بجای بود و اعتنائی
بمهلکه و خطر نمینمود جزع و فزع نمیکرد . بیم و باکی نداشت تا بدانجا که از آن ناپاکان
نپرسید او را برای چه گرفته اند و کجا میبرند

شاید کسی گمان کند جبن و بهت این حالت را بسرارنست داده و بند بر زبانش نهاده
خیر چنین نیست سفیر شهریار اطریش را قلبی قوی است در خیال چاره کار خویش خالی
از هر گونه خوف و تشویش با مستحفظین خود براه می پاید و تدبیر مینماید

بالجمله چون قدری با ایشان راه پیمود از زیر نقاب اندک روشنائی ملاحظه نمود . ولی فوراً آن
نور ضعیف ناپدید گردید تماما فانوسی را میماند که بر سر راه آهن نصب کرده باشند
مسافرین زیاده از آنی آنرا نمی پسندند

سرارنست قریب ده دقیقه همانطور طی مسافت نمود میزان راه رفتن را

چون بدست داشت ملتفت بود که در این مدت تکمیل راه سپرده است

شوالیه • در اینخیال و حساب میکرد باشد که صدای پای جمعی بگوش او رسید • در این وقت
یکی از مستحفظین او گفت حالا وقت گذشته و زنگ نقره زده و پیاده شد قدری در اینجا بایستیم
و بعد برگردیم بنابراین لمحه مکث کردند آنگاه آهسته بازگشتن نمودند

درینحال • از خلل بند دستهای سرارنت • روشنی چند مشعل دستی دید اما مشعلچیان را
نمیتوانست شناخت همینقدر دانست که مرد نه زن نیستند و چنان میروند که گویا با حدی
بر نمیخورند و اگر هم کسی را ببینند مطلقا با او سخن نگویند و گفت و شنید نمایند

سرارنت • از آنجا که کار دیده و در نظام کار کرده بود بعضی دقایق را بخوبی درک مینمود از جمله ملتفت میشد
که مرا چنین او کمتر از هشتاد نفر نمیشد اما چرا با این احترام او را میبرند و کجا میبرند معلوم نیست با خود میگفت
و میگفت خدایا این چه اوضاعی است چه حکایتی است با من این معاملت برای چیست مگر این حرکات
کیست از این لب چه مقصود است این داستان عجب را که مرتب نموده است و این حقه بازی را علت
چه بوده است **زنگ نقره** چه معنی دارد و برای چه اینهمه جمعیت در اینجا راه میروند آنها که بمستحفظین میپیوستند
چه کسان بودند چرا هیچ با هم گفتگو نمودند یقین آنها می شناختند و سابقه معرفی بحال من و دستگیر شدنم داشتند
مگر راهب ریاکار و بعضی از مواطنین همراه و همه این اسرار باشند

ره نوردی پیدای خیال با علاقه سلاسل و اغلال یعنی آن دست خوش گرفتار اندیشه و کلال بجائی
رسید دری باز شد و با مستحفظین باطاقی داخل گردید زمین این اطاق سنگ مرمر فرش شده بود
از این اطاق خارج گشتند باد آمد و جبه شیشی که بسرارنت پوشانده بودند حرکت داد و دهشت عظمای
وسیمی رسیده و از شکنها خلاص گردیده

درینحال صدای شیهه خنداب شنید نگهبانان که در همانجا ایستاده بودند شوالیه را سوار اسبی نمودند

و پاهای ورا با ریسمانی زیر شکم مرکب بستند دریغ از این حال آه از این بد نهادی و حسبیان چشم بسته
دست بسته چیزی که بازانست دروازه بلاست و در محنت و ابتلا خداوندا این مبتلا چکند از کجا راه
نجات پیدا نماید جائی را نمی بیند راه دست و پا را گرفته اند البته ولی شناسان از این ولایت رفته

❊ دست و پا و چشم من ای آسمان ❊ بستی و رانی سمند خود بران ❊

هر یک از مستحفظین نیز بر اسبی سوار شده از پلی عبور کردند و جاده را گرفته بنای تاختن گذاشتند یکی
از سواران عنان اسب سرارنت را بدست داشت و آنی او را بخیال خود نمیگذاشت چاره
فرار است اما مجال اینکار نیست مشکلات سد راه ممکنات نموده و انواع عوائق بر قیام موانع
افزوده بی سفیر شهریار هرش را مددی رسید آن که بود و چه بود نسیمی که خالی از لطافت نباشد
و چون در صحرای پاک و پاکیزه میوزد دماغ را تر نماید و تن را حالت انتعاش میدهد چون هوای سرداب
سابق الذکر نیست که بهاب یکی نفس کرده و روح را خسته و کسل دارد سرارنت را استنشاق
آن هوای خوش قوت قلبی داد

مطالعه کنندگان این اوراق البته بخاطر دارند که در آن قفس زیرزمینی چون جوانان مسلح سفیر شهریار
هرش را دستگیر نمودند فوراً دستهای او را بابندی محکم بستند و خرقه رهبانان براو پوشانیدند
و تکمه های نقاب وی را طوری هم انداختند که مطلقاً جائی را نمیدید پاهای او را هم که بعد زیر شکم
اسب بستند • درینصورت پیداست که آن جوانمرد تا چه حد گرفتار است و کارش چه قدر دشوار
هر کس بجای او بود اندیشه رهائی نمینمود • اما آن کوه صبر و دلیری و معنی پردلی بمحض اینکه از پل گذشت
مصمم استخلاص خود گشت • ابتدا بنحوی که احدی ملتفت نشود دست راست خود را از بند نجات
داد • بعد بدست چپ پرداخته گره از طناب آن بنیه بگشاد • چون دستهایش باز شد گل
امیدش شکفت و فی الجمله غبار یأس را از دامن خاطر رفت از حسن اتفاق در آن ساعت



ابراز روشنی مهتاب کاسته و چون اسبها را تا حد شمرده‌اند درست دیده نشد که سرارنت
در چه کار است. وی چنانکه بنظر نیاید که هم از نقاب کشود و مستحفظین خود را بوضعی
مشاهده نمود اسلحه و جهت غرابت آنها را معلوم ساخت آنگاه بخیال آزادی خود پرداخت
شوالیه با فراست و هوش بنگاه اول دانست (شیرین) را اسب است که عنان اسب او را
گرفته یا دیگر سرکوبی بگیند و پنج نفر دیگر نیز مسلح و با آن دو همراه اند و هریک خرقه چون
دل شب سیاه و خود در بردارند

سرارنت از مشاهده آنحال حرف تاپیلان صاحب مهمانخانه را که گفته بود سه برادر
(شوارزر) یکمرتبه ناپدید شدند. و چنین شهرت یافت که بعضی آنها را در حوالی قلعه [illegible]
دیده و چند نفر سوار سیاه پوش نقاب دار آنها را تحت الحفظ میبرده اند بخاطر آورد
و دید عجب شبیه است حالت حالیه او به آن گمشدگان اشخاصی که دور او را گرفته نیز
همه سیاه پوش و نقاب دارند الحق خیال وحشت انگیز بود و جا داشت که شوالیه را
مضطرب نماید اما باز اندیشه را از خود دور نمود و گفت نه آخر بعضی هم برای بوده‌اند
که آن برادران را همکارهای ایشان از راه حسد و رقابت کشته‌اند پس حال مرا با آنها
چه شباهت است و در میانه چه نسبت و مناسبت

کار سرارنت را بر آن برادران وقتی توانیم قیاس کرد که بگوئیم وی نیز در قلعه
هلان گرفتار چنگ دشمنان شده و آن عمارتیکه شوالیه در آن بقصد دیدن ملکه
الیزابت رفته همان حصن و سرای بارونس هلان بوده و شاید که چنین باشد
باید کاوش نمود و حقیقت امر را منکشف ساخت

همینقدر است که در نوقت عقل سرارنت بجائی نمیرسید و بنا بر اوصافی که از هلان زوجه بارونس

بارون

بارون شنیده و مبالغه که در نجابت و شرافت و علو همت و بزرگواری او نزد سفیر اطریش نموده
بودند باور نمیکرد چنین شخصی به آزار موری راضی شود

خلاصه. نقاب و لباس مستحفظین با سابقه حرفهای (تاپیلان) در باب آن سه برادر برای
سرارنت اهمیتی داشت و باز بجستجوی حال و کار نگهبانان خود همت میگماشت. درین مراقبت
و التفات یقین کرد که در طرف دست راست او پیرمرد جانی یعنی آن راهب ریاکار است
و در سمت دست چپش نیز نفر سوار قطار میروند و طوری او را احاطه کرده‌اند که فرار او کاری
صعب و سخت بنظر میآید و اگر بجنبد فوراً او را از حرکت می اندازند

با اینهمه دشواری و بند و بست (شوالیه) از خیال گریز و ستیز نمی افتاد و بخود وعده و نوید
میداد که چون موقع مناسبی بدست آید بوجهی خویش را مستخلص نماید درین حیص و بیص بجائی
رسیدند که دو طرف راه را جنگل و درختهای کهن فرا گرفته بود سرارنت را این وضع
مساعد نمود و دانست که وقت کار است و هنگام فرار با بیکار باید تکاپوئی کند و خود را
میان جنگل رساند و از شر اشرار ایمن گردد دید اینجاست که پاهایش را زیر شکم اسب
محکم برکاب بسته اند و باز کردن آن کاری مشکل میباشد

سفیر [illegible] اطریش دلیرانه اقدامی نمود و بدون بیم و باک تکمه نقاب خویش گشود و برقع
از چهره برافکند و تا راهب خواست بطرف دیگر نگاه کند چنان مشتی بر پشت او زد
که از اسب در غلطید سرارنت وقت را غنیمت شمرده رکاب کشیده و چون تیری
که از چله کمان رها شود از آنها دور شد

مستحفظین از جلادت آن دلاور انگشت حیرت بر دهان گرفتند و دور راهب
بر زمین افتاده جمع شدند و اعتنائی بسرارنت نکردند

سیاه

اما راهب با آنکه سخت زمین خورده و استخوانهای پهلوی او از صدمه شکسته چون دید که
در بخشیدن سگاری که بحیله بچنگ آورده فرار میکند فوراً برخاست و بتعجیل سوار اسب شد
و گفت — هر کس سرارنست را بگیرد باو انعام خواهم داد و از آنطرف سرارنست
بسرعت برق و باد میرفت و میراند لکن سوء اتفاق باز او را بدست ارباب نفاق داد
یعنی ابلش بچه سنگی خورد و از مرکب سرازیر شد درمین راه یکپای خود را باز کرده بود و بعد از
زمین خوردن پای دیگر را باز میکرد که راهب و همراهانش رسیدند پنج نفر جوان مسلح پیاده شدند
او را گرفتند و از آنجا که یکپای شوالیه هنوز به رکاب بسته بود و اسلحه نیز برای دفاع بدست
نداشت و در اول گرفتاری دیر را بقچیں کرده بودند باز آن آزاد مرد اسیر گشت
حالا دیگر وقت است که دست از جان بشوید و ترک زندگانی گوید مگر دستی از غیب برون
آید و او را کمک نماید

بگوش سرارنست

همانا لطیفهٔ عنایت ربانی در رسید صدای سم اسب زیاد که بشدت می آمدند باز
حرفی از نجات و امیدواری گفت — و راهب را آن صدا مضطرب ساخت با وحشت
تمام بهمراهان اشارت کرد که بگیرید این جسور را و نگذارید جان بدر برد اگر تن در نمیدهد
کارش را تمام کنید سفیر شهریار اطریش دید همین دم است که او را از زندگی محروم
میسازند با خود گفت — این آخرین دست و پاست میکنم تا ببینم چه میشود
در اینحال یکی از آن جوانان که قصد کشتن او داشت حمله کرد و آویخت شمشیر را از ترکش
بیرون آورد و بمشغول دفاع و حفظ و حراست خود گردید هر قدر آن پنج نفر جهد کردند
که او را مقهور یا مقتول نمایند کاری از پیششان نرفت و آن دلاور بر زبردستی آنها را دفع
میکرد تا سواران نزدیک شدند

راهب • و یارانش دیدند جمعیت رسید و کار مشکل گردید هر شش نفر عطف عنان نموده
راه گریز پیش گرفتند و چون محنت و ادبار سرارنست از آن خطه بدر رفتند
پیک اقبال آمد و آن عبارت از پنجاه سوار بود در تحت فرمان سرداری بزرگ
جثه و دلیر دارای جلالت و درخور توقیر
آن مرد محتشم چنین پنداشت که سرارنست دوچار راهزنان گشته و وصول او با سواران
موجب استخلاص وی گردیده و بواسطهٔ این سلامت و رهائی از بلیت او را تهنیت گفت
سرارنست . چون نخواست سردار مزبور را از حقیقت حال خبردار کند بطور مسامحت
سربسته عرض تشکری نمود و بشرح مسئله نپرداخته همینقدر متأسفانه گفت میترسم فردا این
اسب مرا برده باشند و من . . . . سردار نگذاشت کلام سرارنست
تمام شود و باو گفت شما از کدام طرف عازم بودید
سرارنست گفت — به پراغ میرفتم و خیلی مایل بودم که زودتر بآنجا برسم
سردار گفت ما هم بهمان بلده میرویم و ظاهر آنست که تا یکساعت دیگر به پراغ
برسیم اسب یدکی هم همراه داریم بهتر آنست که شما سوار آن شده با ما بیائید
چه اگر تنها بمانید ممکن است باز راهزنان قصد شما نمایند
سرارنست گفت — ازین التفات شما زایدالوصف ممنون شدم محض اینکه جنابعالی
بدانند لطفی را که مبذول میفرمایند در حق کیست عرض میکنم من سرارنست دکلمار
سفیر پادشاه اطریشم اعلیحضرت معظم مرا فرستاده اند که در مجلس اعیان بوهمیا
وکیل و مبعوث ایشان باشم
سردار گفت — چون منهم خیلی میل بمودت و مخالصت شخص محترم شما دارم

بمعرفی خود پرداخته گفت گویم بنده (گنت زوزبرغ) میباشم

سرارنست اظهار بشاشت و خرمی نموده گفت — از آنجا که من از بزرگواری و علو همت شما
چیزها شنیده ام خود را مشعوف میشمارم که مرا برای دوستی خود انتخاب و اختیار میفرمائید
آنگاه سوار اسب شده گفت — چند روز پیش من بر حسب اتفاق بجنگلهای شما رسیدم
و (دیلدن) ضابط آن جنگلها را دیدم او اوصاف حمیده شما را مفصلاً برای من
گفت آرزومند و مشتاق دیدار شما شدم شکر خدا را که بمقصود خود رسیدیم

گنت اشاره بسوارها کرده گفت پیش بروید آنوقت متوجه سرارنست شده گفت بلی آن ضابط
من نوکر امین فرمان بردار است من خیلی از او راضی هستم بعقیده باید قدری اسبها را برانیم که زود
بمنزل برسیم در این صورت رکاب کشیده متفقاً راندند

آنوقت که گنت روزبرغ بسرارنست گفت از اینجا تا پراغ یکساعت راه است شوالیه
در حال ملتفت شد که راهب کافرکیش روز پیش محض مغلطه و پی گم کردن او را در راههای
سراسیمه عبث گردانیده تا منزل گمراه رسانیده است چه اگر از راه راست برده بود ایشانهم
دقت طول نکشید و امروز در ظرف یکساعت به پراغ میرسید

بالجمله چون بیست دقیقه گذشت برج و باروی قلعه بارونس هلان نمودار گشت از مشاهده
آن آثار بدیدار بارونس رغبت نمود اما سروش غیب منع این اراده را القا مینمود
سرارنست را این دغدغه امری غریب بنظر آمد و با خود بگفت عقیله که بعفاف و نیکوکاری
مشهور اقطار و اکناف است از خیرخواهی او نسبت به عالی و دانی در همه جا حکایتی است
و از خیرات و خدمات او بهر طبقه در همه جا روایتی این سوءظن من در حق او از کجاست آیا
این اندیشه و خیال من بجا یا بیجاست

چون

چون تقریباً ساعتی راه پیمودند (گنت زوزبرغ) و ملازمان او با سرارنست بشهر
پراغ ورود نمودند شوالیه از رفتار گنت دریافت کرد که او نیز از اعضای مجلس شورا خواهد
بود و در همان مهمانخانه که وی جای گرفته منزل خواهد نمود از این معنی زایدالوصف خورسند
گردید چه این اتفاق را با مقاصد خود مساعد میدید

اما گنت مشارالیه آن پنجاه نفر سوار را که با خود داشت چون برای محافظت قلعه پراغ
آورده بود در شهر آنها را با افواجی که مامور همین خدمت بودند ملحق ساخت و با سرارنست
متوجه مهمانخانه گولدن فالکن شده و نزد مستر تامپسلان رحل اقامت انداختند

اما نوکرهای سرارنست چون شنیدند آقای ایشان کجا رفته و از نقطه عزیمت خود آنها را
خبر نکرده معلوم است که از دیر کردن آن جوانمرد چه مایه وحشت داشتند و تا ثلث آخر
شب چگونه وقت گذرانیدند و چه خیالها بر ایشان گذر کرد و چه خطرها آنها را در نظر آمد
و هنگامیکه سرارنست دلیر سلامت با صلابت شیروار در مهمانخانه شد چه قدر مشعوف شدند
و تا چه حد شادی کردند

باب شانزدهم ملاقات با دختر جلال و افتخار

روز اول ماه ([illegible]) و نزدیک ظهر بود که سرارنست دلکمار از تپه های حصار سمت جنوبی پراغ
بالا میرفت لباسی فاخر پوشیده مردانه خودآرائی کرده آثار بشاشت و خرمی از چهره
او نمودار و علایم شادمانی و دلخوشی از ناصیه او ظاهر لبهایش متبسم و چشمانی گشاده و با صورتی
داد معنی داده تو گفتی مجسمه نشاط است و سرتاپا انبساط هر کس در او میدید بنگاهی
میدانست و میفهمید که شراب شوقی او را مست داره و با شور شیرین لبی راه میسپارد
مخصوصاً در آنوقت که بپای حصار رسید خیالی نمود و حالش بگردید دلش طپیدن گرفت

همانا مرغ روحش هوای پریدن کرد

بیاد دوست گرد او شاد و طلعت او ❊ که می‌نخورده دگرگونه گشت حالت او

البته سرا رفت در دریای اندیشه و آرزو غوطه ور است و از خود بیخبر وفای دلارامی را
می آزماید و با امید وعده نسیم اندامی سنگ میساید و راه می پیماید. ماه سیمائی که زر و جمالش
چشم محبت او را روشن ساخته و قلبش را بسان سیماب در اضطراب انداخته بوعده دیدار
بازش نواخته این است که آن نوکدخدا راه میعادگاه پیش گرفته و بجانب جنوب شهر و حصار
پراغ رفت

نه تنها این نیست. این سوسن رو از پی تمنای است روزش بامید آفتابی پرور است و شبش
به آرزوی ماهی جان افروز از آن پس که ستاره روز پرده نشین شود باید در باغهای دولتی
بسراغ سهیل یمنی رود و دو دلربای عالم آرا چون دو شعر الطلوعی دیدگان او را منور نموده
و عجب آنکه دو دلبر در حسن و جمال و غنج و دلال یک دل را بچنگ آورده و ربوده حاصل
کلام اینکه سرا رفت که مفتون (گلوریا) و شیفته شیطانه است و دلداده آن دو
جانانه باید وقت ظهر بر حسب وعده در بالای برج جنوبی شهر پراغ با گلوریا ملاقات کند
و هنگام شب بموجب قرارداد با شیطانه در باغ دولتی دیدار تازه نماید. موهای
زرین (گلوریا) را با اشعه آفتاب بسنجد و چشمان سیاه شیطانه را اسباب جلوه
و آرایش ماه و مهتاب قرار دهد و باید دانست که آن دو نیر فروزنده و دو کوکب
رخشنده خود تعیین این دو وقت نموده و چنانکه پیش از این اشارت کرده ایم تناسب
حالت و مناسبت عارض و طلعت آن دو موقع را مناسب دانسته تا بند گرفتار خود را
هر یک سخت تر کنند و راه و را بهتر زنند

آیا

گلوریا

آیا مهر و ماه پیکر در یکدل بیک درجه اثر کرده بود و یا قوت عشق یکی بر دیگری می افزود و دست
در تصرف کشور وجود سرا رفت دراز تر یا چرخ آن بیچاره را طره شیطانه چنبر حیات
کار بملاحظه و عاقبت اندیشی سپرده. با کفه های ترازوی مهر ورزی خواهی نخواهی سنگ و سنگین
میشود. جای دانستن است. اما رجای آن نیست بمعتقد که گوئیم اگر کشش یکی هم در کار باشد چندان
نیست که نمودار گردد و میل با پیکر کار و هوای آن دیگری نیست و میزان اشتیاق قرب تساوی
وگرنه (شوالیه) یا از وعده (گلوریا) صرف نظر میکرد و یا از شیطانه نجات طرفیا و هر دو را
خواهان است. اگر چه منکر هر گونه از گناهان است

گلوریا را با صورتیکه زبان از بیان بدایع و محسنات آن عاجز است و عقل از مشاهده آن
شیدا. و عاقل حیران و دانا سرگردان. و حکیم آشفته خاطر و فیلسوف سودائی و عاشق
دیوانه. و صاحب نظر مات. و سنگدل بیقرار از دست داده کاری اختیاری نیست
بلکه خواستن امری اضطراری است

آدمی

شیطانه هم که از فرشته دل میبرد و با خرد خورده بین در می اندازد بنگاهی مالک ملکی میشود
و بغمزه راه سپاهی میزند. در فریب دادنش دراز است. و جان خاصان او را پا انداز
کسی را بحال خود نمیگذارد که جز راه مهر و طریقی سپارد در لباس زنانه میآید و مردانه
دلبری باید فاعل مختار و واقعی او است. هم طرار است و هم جادو است پس سرا رفت با همه
دلیری در برد و جا گیر است. و سپر دو شمشیر آن بکشش و این بکشش بیچاره در این کشمکش محدود
و جاذبت و مقهور دو قاهر یکی را دام گیسوان زرین است. دیگری را دانه خال
مشکین هر دو صیادند. و در شکار دلها استادی کیست که بدام نیفتد و سرکشی نیست که رام
نشود. این گویه مراحلی است که دهیم پادشان نیازمند آن است. آن نیز نماینده گوهری

که زنپسنده کمر خسروان است • این پیشانی دارد چون گوی عاج • و آن غبغبی چون زنخ چه راج
صورت تابان این یکی را زهره زهرا بجان مشتری و زلف عنبرافشان آن دیگری غیرت بنفشه
طبری چیپی که در کار است این است که سرارفت ما یکدل دارد بسته دو بند یک گردن
دو کمند • یک تن است و دو جا اسیر • یک جان است و دو دسته دستگیر باید بموعده
گلوریا دل دهد • هم میعاد که شیطانه رو نهد • از خلف عهد و خلاف کناره نماید و باد و جان
نازنین بخوبی برآید • چه • هر دو با او مهربانی کرده بودند و در عالم خیال هر لحظه او را یاد
آوری مینمودند انتظار دیدار وی میکشیدند و از جمله سربلندان شخص او را برگزیدند
مگر شیطانه بود که او را بتوقف چندروزه و مهمانی دعوت نمود مگر نه خود از گلوریا تماشای
ملاقات کرده و وی را بسر کار دوستی آورده خواهش نموده که او را دوست خود خواند
و از محبان صمیمی داند • پس بر ضمیر شهریار اطلس است که هر دو وعده خویش را بدرستی منظور
دارد و وفای آنرا لازم و واجب شمارد

در آنجا که از ملاقات سرارفت با شیطانه سخن راندیم باشارت بازنمودیم که شوالیه اما آنکه
بیست و هفت ساله و در عنفوان جوانی بود هرگز راه مهری نرفته و تیر عشقی نخورده باری پیکران
نیامخته و با سرو قدان طرح انس و الفتی نریخته چیتی بمغازلت نونشته و شعری بمناسبت
نگاشته بار فراقی نکشیده و طعم اشتیاقی نچشیده این اول جام است که بکام او رسیده
و نخستین جامه ایست که به نیکنامی دریده یا بریده در خصوصیت پیداست که چه قدر در این
دلدادگی منقلب است و تا چه قدر پریشان و مضطرب • پیکان آتشین عشق در وجود او بچه اندازه
کارگر است • و در این سودا او را چه در سر و چه در نظر ۱ از بس گذشته مشرب شوالیه این است
که هر که با او در ملاطفت برآید • او را به همدمی و همسری اختیار نماید بخیال فلان در نشن



نیست. همه مقصودش همخیالی و یکدلی است این است که گمان میکند بارش منزل افتاده
و دل را بدست اهلش داده بی اغراض نفسانی و وساوس شیطانی براه محبت میرود و با آن
دو دختران پیرمیشه ایمان میگرود و بنقد انتظار (گلوریا) را دارد تا کی آن ماه دو هفته
با خورشید عالم آرا از مشرق اقبال سپر برون آرد
سرارنت. چنانکه گفتیم در کنار دیوار جنوبی شهر پراغ قدم میزد و راه میرفت منتظر
و چشم براه ارنستا تا بانگاه. چون آفتاب بدایرهٔ نصف النهار رسید ناگاه
زن ماه سیمائی در آن نزدیکی نمودار گردید. اگرچه برقع حجاب چهرهٔ او بود با رهیبت
و رفتار او مینمود که آن مایهٔ ناز و قبلهٔ اهل نیاز دشمن صبر و سکون آشوب اندرون و پیرون
منظور شوالیه یعنی گلوریا میباشد
حدس سرارنت. صائب بود. چه. وقتیکه آن شوخ شیرین کار نزدیک شد پردهٔ حجاب
فروزنده برافکند و چهره نمود ظاهر شد که آفتاب ثانی یعنی گلوریا است بلکه غیرت
خورشید و نمایندهٔ سهیل و شعری است
مشک و زعفران درهم کرده و نامش گیسوان زرین نهاده. چشم و ابرویش چون تیر و کمان
صید افکن آهوان ختن را به تیر دکان داده. رویش بگل اتفاقی ندارد. ولبش با شکر
آب و دندانش آتش بجان مروارید غلطان میزند. و سنبل تا بدارش بسمن جلوه میفروشد
پستانش اسباب رنگ زردی سیب بستان است. و زنخدانش رابوی به اصفهان
و نه پنداری که در نگاه اول او را این نمایش است. بلکه هرچه در او بیشتر آن حسن و
جمال را رو در فزایش است. چون ماه آسمان که پس از ربع اول رو بکمال دارد و مانند
غنچهٔ نودمیده که دمبدم راه شکفتن میسپارد

در فلک دلبری کوکب ضیا بود ✿ ستاره صبح و شام زهره زهرا بود ✿

مردم بویانش پرورد کار صباحت خوانده اند و خداوند ملاحت گشته اما چشم

سفیر شهریار طرتش عارض دکلوریا را با طلعت ناهید که و تونس مردم گرگ است

مشابهتی نیست و این فریب جان را با آن اختر درخشان مناسبتی نباشد. آیا شنیده ای

کسی از عشق آن نجم سحری از خورد و خواب بری شده باشد. و در فراق او بسطح زمین

از قطرات اشک پروین پاشد

سیمائی که شواییه های سپند آتش صبر و قرار است. و غزالی که بآن مرد کار اینکه

دیدار مینماید شیر شکار است. طره طرارش ریحانیست که در بنفشه ستان گردون نظیر آن

ندیده اند و دهان خندانش حقه ایست که حکایت و روایت آنرا گوهریان در دو جهان

فروش نشنیده اند. اینجاست که عقل حکیم سپر انداخته است. و فیلسوف خود وا دل

باخته فرشته با آنکه کلش یعنی گوهرش را بهوای سرشته اند و بآب هوس نیاغشته

شاید که تن بشاهد بازی در دهد. و محنت عاشقی و گرفتاری دل و گردن نهد

اینجاست که بهرام کمند صید از دست اندازد و بازنخر مجانین یعنی حلقه های آن زلف

پرچین بسازد. تاج خسرو را چون پرویز با پا اندازد وصال شیرین کند. و از تنگ شکر بکه گنجینه

در و گنج گوهر تن زند

اینجاست که دستور خرد بتسلیم ملک دل دستور العمل میدهد. و از خسارت جنگ صبر

و شوق بدادن خرابه آسوده گشته از هزار مخمصه میرهد. در برابر آن خنجر مژگان و تیر غمزه و کمان

ابرو و کمند گیسو و حمله نگاه که برهمزن صد فوج سپاه است مقاومت را بیهوده می پندارد

این است که دین و دنیای خود را بآن جانانه می سپارد

اینجاست

✿ اینجاست که نزد باز قابل ✿ بیچاره به شش در او فتاده ✿

✿ یکدانه زنج و چار گشته ✿ یک تخته چو مهره ایستاده ✿

✿ با شکل آن دهن که غنچه ✿ گر باز شود گشاد داده ✿

✿ رنگ از رخ گل پریده گویا ✿ دل بر سپر باختن نهاده ✿

اینجاست که در تشبیه قد و بالا و روی زیبا افکار شعرا نارساست و مضامین شعریه

و تخیلات او با در شمار حرفهای بیجا. سرو را خرام و رفتاری نیست. و ماه را

فروغ و رخساری نه. لاله خوار و نرگس مسکین و بیمار. ارغوان بی رنگ و رو و ضیمران

بی نکهت و بو. سنبل بی تاب و سبزه بی آب. نافه خون منجمد و لؤلؤ آب

منعقد. یاقوت جمادی بیجان و سوسن آزاد نباتی بی زبان است

اینجاست که عابد پرهیزکار از صومعه برون میآید و پیراهن زهد و تقوی را

قبا مینماید. دم از شیدائی میزند. و کوس رسوائی میکوبد. سودا و جنون را شعار خود

میسازد و تسبیح و طیلسان را دور می اندازد. از صمد گذشته صنم پرست گشته محراب

ابروی را سجده گاه خود قرار میدهد. و بیکتائی بت روی اقرار میکند دین و کیش

بلکه یکسره هستی خویش را در سر کار دلداری مینماید. مگرش روزی بلکه ساعتی در کنار آید

اینجاست که سرارنت یاری می پسندد که در وفاداری طاق است. و دفتر عهد و مودت را

شیرازه اوراق. نازنینی که خلف وعده را خلاف بزرگ میداند و بوقت و موقع

خود را بمیعاد گاه میرساند. چشم براه خویش را منتظر نمیگذارد. و دیر آمدن را اگر چه

دقیقه باشد جایز نمیشمارد. میآید مثل صبح نوروز. با جمال افروز و روی چون ید دولت

گشاده. و موئی که بنفشه طبرزا را از شمیم روح افزا تاب داده

عالم

اینجاست که شوالیه با عفت ما فرشته رحمت را در لباس بشر می بیند و آفتابی را در رهگذر
وچنان می پندارد که در ملکوت اعلی است یا بسپهر برین و با حور العین قرین یا با فروزنده
کبیر یعنی نیر اعظم همنشین - گاه میگوید این خواب وخیال است . زمانی می اندیشد که
خواب وخیال نیست بلکه روز وصال است . پس از آنکه دمی از خود بیرون و در گرداب
بهت وحیرت غوطه ور میشود بخویش می‌آید و مرد دلداده با آن دلستان باین شکل سخن
میسراید

سرارنست میگوید (گلوریا) آیا راستی تویی یا خیال تست که در چشم من مجسم شده است
گلوریا میگوید . بلی جناب سرارنست منم روز شما بخیر باشد
سرارنست . دستهای قشنگ گلوریا را بوسیده میگوید خیلی است که مرا و وعده
خود را فراموش نکرده اید واین غریب را درین دیار یاد و شاد ساخته اید
گلوریا میگوید نه شما فراموش شدنی میباشید نه آن وعده . با آن مهر و شوقی که شما
تمنای دیدار نمودید و اشتیاق خود را اظهار کردید هر کس بود بوعده وفا مینمود
تا چه رسد بمن که خادمه مهرورز شما میباشم و خالی از هر گونه رد و ریا قول داده بودم چگونه
تخلف مینمودم
سرارنست گردن کج نموده مثل آدم مهموم گفت بلی قول داده بودید اما من بحتی دچار
وحشت واضطراب شده ام واز بیقراری مانند سیماب . مثل آنست که جنون مرا گرفته
وعقلم از سر رفته است
گلوریا گفت - گمان میکنم محبت من در دل شما حکم سیلاب داشته شد آمده و زود رفته
بعبارة اخری موقتی بوده و دوامی ننموده چون عهد شباب برفتن شتاب کرده

وتاب

وتاب در رنگ نیاورده وگرنه چرا شما از آن وعده واز این ملاقات تاسف میخورید وبا
اندوه وملالت میپرید این بگفت واز روی مهر در صورت (سرارنست) دید نگاهی که شوریرا
منقلب ساخت وحالش از نو بگردید

سرارنست گفت - گلوریا . گلوریا . معزما . معزما . از برای خدا .
چنین نیست . چنین نیست . خیال نکنید . گمان بد نبرید . دور نروید . منظور مرا ملتفت
شوید . وحشت من این است که دیدار دویم مرا بملاقات سیم مشتاق تر ساخته و دلداده
درچنگ درد تسلسل انداخته نمیدانم این کار شدنی است واین بار دیگر آمدنی یا این
باید در بوته حرمان و هجران بگدازم و مدة العمر بسوزم و با درد و دوری بسازم
چون سخن بدینجا رسید (سرارنست) دست گلوریا را گرفته فشرد ورها کرد واز آنجا که این سخن شنید
آسمان بیا نخواست دست خود را از دست دوستی صدیق کشد بجای دست خجالت کشید
وعارضش چون گل سرخ گردید عرق بر عارضش چون قطره باران بهاری بر ورق سمن وسوری
جاری گشت . وطلعت همایونش در حجاب شرم متواری شد
چون لمحه گذشت . گلوریا گفت - مگر آهنگ رفتن دارید ویکدیگر را ندیده قدم براه
میگذارید
همانا . گلوریا . درینوقت از مفارقت سرارنست وحشت داشت که بی اختیار گفت
فراق . دوری . هجران . آه . آه . آه .
سرارنست . برای آنکه زود آن دلارام را آرام کند فی الفور گفت - خیر خیر
خیر . حالا نمیروم وباین زودی از شما جدا نمیشوم
درینوقت . سرارنست هم آهی کشید . که شعله آن بفلک اثیر رسید

گلوریا. بار دیگر بسوی چشم و گرهت لب آن کوه وقار یعنی شوالیه نامدار را حرکت داد و حال بحال بود پس از آن :. بشنوه که بیارم حدیث کرد و سرود :. گفت. جناب شیخ من چنین اشتباه کردم که ملاقات من شما را ملول ساخت و بحالت حزن انداخت سرارشت. گفت درست فهمیده اید هم دو چار دلتنگی شدم هم شاد گشتم. و این هم غریب است از این عجیب تر چیست. هم مسرورم هم مهموم. سرور را چه مناسبت با هموم جمع ضدین کرده ام و با نقیضین گرده ام.

گلوریا گفت در بردن دلها شما یدی طولی دارید. یک حرف و یک نظر رقبه مهر و محبت خود را بر گردن عالمی میگذارید. ممکن است شما خود را قوه جاذبه جهان خوانید. با قدری از افراد و فرشتگان دهید. اما اگر خودستائی نباشد و حمل بر جسارت نشود منهم و حشر جلال و فخارم و فرازنده رایت قدرت و اشتهار

بعد از این نامه. گلوریا بازنگاهی شد سرارشت. کرد چنانکه شوالیه دلیر از دست رفت و بخود گشت و ندانم چه براو گذشت که دیگر لب از سخن بست و بعالم خیال پیوست همینقدر دانم که گاهی دلش می طپید و زمانی نبضش خیلی تند میزد. وقتی مغلوب یاس و لمحه امیدش غالب. نه فائز و نه خائب در دریای حیرت و لجه فکرت موجها چون فوج جبال او را از این طرف بآن طرف میدوانند و از مرکز بمحیط میرسانند. جمال گلوریا که رب النوع حسنش توانیم خواند آتشش چنان راه براو بسته و پای فرارش شکسته. نیکو میگوید گر بخین قادری بپرست که اگر نپرستی کافری. سجده به آدم کن تا شیطان نباشی و رانده درگاه رحمن نگردی

:. بر وی دل من تو را خواهم برد :. باید که عوض دهی بده عذر میار :.

پس از آنکه دیری خیال و لمعان روی نگین و موی زرین گلوریا. سرارشت را محو و مبهوت داشت و در آن استغراق و بیخودی در وادی یأس و رجا قدم میگذاشت باز بحال خود آمد دید نه گلوریا است نه جای پای او نه آن گیسوان دلاویز نه فرخنده لقای او و چاره نداشت آنچه دید خواب بوده یا خیال. نقد سعادت یاد باد. و در هر حال باید دور از گلوریا زیست و نداشت مقصودش از این دیدار نمودن و پرهیز کردن چیست

باب هفدهم ملاقات با شیطانه

آفتاب عالمتاب غروب کرد و زاغ شب سیاه بال و پر گسترد اما هوا لطیف و معطر است و آستین خور را از نافه اذفر شمیم نسیم با مزاج عاشقان سازگار است. و مهیج شوق دیدار. چندان بتاریکی نگذشت که چشم جهان بروی ماه روشن گشت. مهتاب حصار عالی شهر پراغ را برنگ نقره خام ساخت. همانا عکس نجوم آسمان را در کنگرهای آن انداخت. صورت شب در هیولای سکوت و وقار خفته و بیدار را آرام و قرار ابداد و مهر سکوت بر دهنها می نهاد رودخانه (مولدا) که از کنار شهر پراغ میگذشت از شعشع قمر بطلع زر کرشبه بود. و موجهای ملایم او چون خورده های زر جلوه مینمود

در آنوقت سعید و ساعد سرارشت بموجب قراریکه با شیطانه داده قدم در باغات متعلقه بعمارات سلطنتی نهاده که با آن فتنه ایمان و گمراه کننده عقل انسان ملاقات نماید و زنگ هموم شطار را از آیینه دل زداید

باید دانست که آن سرای پادشاهی و بساتین در آنوقت مکانی دلنشین بود قصر ارغون حشمت بنا عالی و با شکوه و عمارات و بیوتهای آن نهایت خوش طرح معماری آن از روی استادی و سلیقه و بنای آن متین و مستحکم سنگهای مرمر در آن بکار رفته و نقش و نگارهای

مطبوع خوش آیند مزین گشته اما حالا دیاری در آن نیست شهری است بی شهریار خالی
از یار و اغیار نه صدای چنگی در آن شنیده میشود نه آهنگ عودی نه سازی نه سرودی
نه رقاصهٔ در آن های پی کوبان نه مغنیهٔ غزلخوان. نه چراغی نه شمعی نه سماعی نه شمعی نه جامی
نه دربانی نه ملازمی نه سلطانی نه بانگ نوشانوشی نه دفی و نه خروشی نه از بزمهای
عشرت گذشته اثری نه از هیاهو و حشمت سابقه خبری نه از وشاقان وشی پوش نشانی
نه از جواری سیمبر بوستانی. نه رفیقی پرسی نه انیسی مونسی. نه حریف بذله گوئی.
نه ظریف تازه روئی. نه گفت و شنیدی نه ماجرائی نه شری نه صدائی سکوت آن
ساحت با زینت را فرا گرفته و تمام حجرهها از میان رفته مهتاب بر درها و دیوارها افتاده
و جلوهٔ خاصی داده اما چه سود که جز سرا زینت در آنجا کسی نیست که آن فروغ و لمعان
پسندد و در آن صفحههای با صفا بعیش و کامرانی نشیند
تغیر شهریار را طرش از مشاهدهٔ آن اوضاع زایدالوصف متاثر گردید و بحسرت آهی
کشید با خود گفت دنیا را چه انقلابات و تغییرات طاری شود و در هر دوری آن
چه سیلها جاری گردد چه مسکنهای عالی و ایوانهای متعالی بی سکنه و خالی افتد چه
قصرهای رفیع زیر و زبر گشته چه کاخهای بدیع را تصاریف ایام ویرانه ساخته
چه جمعیتها را حوادث ازمنه و سوانح اوقات متفرق نموده و چه توانها را فرسوده
پس چنانکه با پروردگار زبان آل اسمعیل شرح نموده آن به که جهانیان چون پادشاهان
گردن بغیرازند و کلاه نخوت ابر سر فرازند راه غرور نه پیمایند و فریب
شوکتی که آنرا دوام و ثبات نیست نخورند و تکبر ننمایند
سرا زینت. ازین تصورات مهموم و مغموم گشته در دریای اندیشه غوطه در بود و از



واز بی اعتباری عالم حیرت مینمود و بر عبرت دنیا فزود

ناگاه شخصی آهسته دستی روی شانه او گذاشت و او بی اختیار از جای خود جستند

چون ملتفت شد دید شیطانه پهلوی او ایستاده است از دیدن آن چنانه طوری دست

و پای خود را گم کرد که سلام و ثنا از یادش رفت و تا دیری شوانست با دا تحیتی آرد از

و تفقد و تعطفی آغاز و از آن دیدار ناگهانی چنان از دست رفت که گوئی مست

صهبای سالخورده است و رخت بعالم بیهوشی برده حواسش یکباره پریشان است

و دنگ و حیران از خود خبر ندارد و راه بجبری می سپارد و گرنه چرا از شعف ملاقات

محبوبه خود چیزی بر زبان نمی آرد

سرارنست . در اره ی طابوریون دل بشیطانه داده بود و در آتجه مهر و محبت

او بیوسته شنا مینمود اما در اینجا که دوباره او را دید حالش زیاده از آن وقت

بگردید آن تیر غمزه بیشتر کارگر شد و آن شعله و اثر و تیره دا افزونتر گشت بند عشق

او را محکم تر بست و علاقه های دیگر را تمامی گسست پس چه عجب که شوالیه ماند هوش

ماند و سخن گفتن و سلام کردن نداند و شواند چون پری گرفته از حال و کار رفته

محو و مات منقلب و مضطرب طپش قلب زبانش را سنگین بوده است . و عنان اختیار

از کفش ربوده

مختصر . شیطانه چون حوری که از باغ بهشت بساحت غبرا افرا ید از جمال جهان آرا

کنار سرارنست را مانند جنت الماوی جنت اصناف گلهای معطر ریاحین و سبزه های

تر نمود

لباس آن سیه چشم مشکین موی غیر از آن بود که در اردوی طابوریون پوشیده و سرارنت
دیده بود جامه که امروز بر و اندام نازنین خود را بدان آراسته با آن پیکر لطیف و شمایل
بدیع و طلعت زیبا و طره معطر اشتر مناسبت داشت و آن عبارت از پوششی بود از مخمل
ارغوانی که مرصع و مکلل بجواهر الوان شده و هر کس این طراز را در بر آن شوخ طناز دیده
یقین میکرد روی از بنات ملوک است. و آفت جان ملک و مملوک. و ما چون شرح حسن و
جمال و غنج و دلال آن لعبت فرشته خصال را بار نموده و شرح داده ایم در اینجا تکرار نمیکنیم همینقدر
گوئیم در آن پرند گوهر نگار آن روی چون شرار و لعل آبدار و نرگس شهلا و نافه بویار را
جلوه دیگر بود و تشبیه پاره دیگر مینمود و در پرنیان سرخ صد بار بر بهای گوهر رخسار
آن پریزاده بیفزود

چون شیطانه دید سرارنت. لب از سخن گفتن بسته و در مصطبه سکوت نشسته برای آنکه او را
بحدیث آرد بمفاوضت مبادرت نمود و گفت ـ جناب شوالیه مگر نه شما بدیدار من اظهار
شوق و میل فرمودید و این ملاقات را تمنا و درخواست نمودید بموجب وعده شما در اینجا
حاضر شده ام چرا سخن نمیگوئید و راه دلجوئی و تلطف نمیپوئید. منم شیطانه ام. وفا بعهد
خود نموده ام مگر مرا نمیشناسید

طیب لهجه و صدای غنج آن محبوب بیهمتا سرارنت را بحال آورد و مشاعرش بجا آمد
زبانش باز شد و گفت ـ مرحبا خیر مقدم شما شیطانه ای پریرو مهم لطف فرمودید کرم کردید
غریب نوازی نمودید اهلا و سهلا خانه جهان بشما آباد و مرحمت زیاد

شیطانه گفت ـ چگونه شکر شیرین زبانیهای شما را ادا توانم نمود عنایت عالی مستدام باد
سراپا از شما ممتنانم حالا برویم بر سر مطلب آیا بخاطر دارید ده دوازده روز قبل

که از اردوی طابوریون عازم پراغ میشدید از من خواهش دوستی و مودت نمودید و من آنرا
پذیرفتم

پس از این گفته شیطانه. دست در سیمای سرارنت نظر کرد تا ببیند آثار عشق و شوق
و علائم غلیان مهر و محبت. و قلق و اضطراب لازمه آن نمودار میشود یا نه

سرارنت با انقلاب حال هر چه تمامتر دست شیطانه را گرفت و گفت ـ ای آیت دلربائی
و معنی زیبائی و رعنائی مگر ممکن بود که آنحال را فراموش کنم. خیر این محال است آتشی با این
روشنی چگونه خاموش میشود و مهر تابنده را کی فراموش میکند. مگر از شوالیه چون من بهتان
بعید نیست که با چون تو دلربائی مکر کنم و سخن بغدر گویم راه فریب روم و اندیشه شکیب نمایم
نه این گناهی عظیم است و کار مردی لئیم از این گذشته کمند حسن شما چگونه گرفتار خود را رها مینماید
و این کار از دست که بر میآید

پس از این گفته. سرارنت دست شیطانه را بر لبهای خود گذاشت که ببوسد آنجانانه
دست خود را با تأنی و ملایمت عقب کشید و گفت ـ جناب سرارنت. واقعی حالا هم
میل دارید که دست دوستی بشما دهم و دل بمهر شما نهم شما را محب صدیق شمارم و این
مودت و مخالصت را ابدی و سرمدی انگارم

سرارنت. گفت ـ بلی. همانطور که کور از خدا چشم بینا میخواهد منهم دوستی و اتحاد شما را
خواهانم لکن بفرمائید مقصود شما از این سؤال چیست

شیطانه گفت ـ بودن من و شما در این وقت در اینجا بدون وجود غیر ممکن است اسباب
خطر خارجی شود میخواهم بدانم قلبا شما بمن علاقه مهر و محبت دارید یا نه و اگر نخواهید سعی آن
دامن گیر گردد چنانکه در خور شان مردان و صاحبان همت و غیرت و شوالیه هاست

شجاع است که در جراحت زن محترمی بکوشند در دفاع از من کوشش خواهید فرمود یا مرا
بدست حوادث خواهید داد

سرارنت گفت — خانم مهربان و محبوبهٔ دلستان ما الحمد لله که شما صاحب حسن و جمال هستید
در زیرکی و هوشمندی بکمال میباشید اگر خدا نکرده شمارا سانحه پیش آمد از شما محقق
و معلوم میشود که من چگونه در حفظ و نگاهداری شما جانفشانی و پایداری میکنیم از سرگذشت شما
بیخبرم اما از کلمات شما چنین استنباط مینمایم که شما در بند خطر عظیمی هستید

پس از این کلمه سرارنت. با کمال جرأت و قوت قلب گفت — خانم آسوده باشید اندیشه
نکنید من هر قدر در مانده و بیقدرت باشم برای یاری و امداد شما حاضر و کافی خواهم بود

شیطانه قلباً لساناً از شوالیه اظهار امتنان کرده گفت — آنچه فرمودید مبنی بر حقیقت است
آیا نشنیده ام در این فرموده بدرستی غور نموده اید و دقایق و نکات و شقوق و شعب آنرا
بخاطر آورده و متفطن بوده اید یا نه

اینحرف شیطانه سرارنت را بخیال انداخته قدری بستهٔ بر پرده چشم پس از لمحه تفکر عضلات تنش
مرتعش گردیده و گفت — ای آفت قرار و فتنهٔ هوش برد آموزگار من اگرچه فهمیده
نگفتم و بدون ملاحظه هر گونه خطر بجواب مبادرت نمودم اما حرف همان است و جز آن
نیست آسوده و مطمئن باشید و از هر گونه تزلزل و تشویش تن زنید عرض مرا باید
از میان دل و جان بیرون آمده است آنرا زبانی نگیرید

شیطانه گفت — بجان می پذیرم و چون مهر شما آزاد در سویدای دل میگیرم پس از این حال
هیجان و انقلابی در شیطانه پدیدار آمده گفت — بیائید برویم بالای سکوی این عمارت
با یار و سرای غیر دایر قدری راه برویم جناب شوالیه آنچه شما فرمائید متین است

وپسندیده و در زبان من مسموع و مقبول و اصغا مینمایم و جمله را بحقیقت می ستایم
سرارنت. دست شیطانه را گرفت که بروند روی سکو قدم زنند و صحبت کنند
در آنحال. دست خود او بنای لرزیدن را گذاشت و دلش طپیدن گرفت مگر
انامل بلورین شیطانه قوه کهربائی داشت که آنکوه وقار را سراپا بجنبش در آورد
و مانند دریای سیماب کرد نه تنها شرائین شوالیه بسرعت میزند. اوردهٔ هم
در ضربان است و عضلات مضطرب و الیاف در جوش و اعصاب در خروش
هر چه میخواهد خودداری کند نمیتواند و حرکات اضطراری عنان اختیار را از دست
او می ستاند

✤ برآنست عاشق که آرام گیرد ✤ مگر چشم جادوی او میگذارد ✤
✤ سر خویشتن میتواند گرفتن ✤ مگر تیغ ابروی او میگذارد ✤

با این جمله سرارنت آهسته دست شیطانه را فشرد و شیطانه نیز در ازای این فشار
دوستانه دست سرارنت را فشار داده بار دیگر هوش از سر شوالیه برد در آن
وجود آن دلداده از اثر این قبض اتحاد باری سیل مودت آمد و عمارت صبر و سکون
رو بخرابی نهاد با این پیچ و تاب و تغییر حال و انقلاب جاذب و مجذوب و
طالب و مطلوب بازو ببازوی یکدیگر داده بالای سکو رفتند

در سطح آن صفه با صفا مجسمهٔ از سنگ بسیار سفید دیده میشد و بیننده در یافت مینمود
که این هیکل مطبوع و پیکر بدیع را مهندسی از تناسب با خبر و عالمی در علم مناظر و مرایا
صاحب دقت و اثر در آنجا نصب کرده تا هر وقت شخص در آن پسند از مشاهدهٔ
آن محظوظ گردد و در آنوقت که مهتاب بر آن صورت بیجان تابیده بود مانند سیمین

درخشان و بالمعان مینمود

شیطانه. با حالت ارتعاش رو بسرارنت کرده گفت — جناب شوالیه شما فرمودید
وقتی من تو را بدوستی دعوت نمودم مشقت رنج و خطر این مودت نمودم

سرارنت گفت — چنین است من این حرف زدم ولی با کسی که دوستی و مودت آفریده
و نغمه حسن و عشق کشیده که بی‌قصد و غرض کلمه و خیالی در آن نهفته‌ام از این عرض من رنجیده
و بر حرفی حمل کنید وحشت را برکنار گذارید و گفته را نگفته پندارید جان و سر من در
راه شماست در این صورت هر چه درباره من غیر از جان نثاری تصور فرمایید بجاست تنها
معنی آن حرف مرا شما درست دریافت کردید یا من بدرستی از عهده ادای آن بر
نیامدم و گمانم آنکه قصور در تقریر من بوده نه در التفات شما چه من در آنوقت در بحر محبت
شما مستغرق بودم دست و پا میزدم و شنا مینمودم جذبه و استغراق گفت این
این بود معنی حقیقی آن سخن

شیطانه. در حال دست خود را عقب کشیده گفت — سرارنت حالا بر آن حالت
آشفتگی و شوریدگی خود تأسف میخوری و آنرا حمل بر جنون مینمائی

سرارنت. بنظر ملامت در روی شیطانه دید و بار دیگر حالتش بگردید از وضع
بشره او معلوم شد که از محبوبه خود توقع داشت که چنین حرفی بر زبان نیارد و دل دوست
خویش را نیازارد

بالجمله در جواب گفت — ای فرشته رحمت این بیرحمی برای چیست و این بیمهری از کجاست
سوء ظن چرا گمان بیهوده را سبب چه روا نیست شایستگی ندارد ظلم است
بهتان است. افترا میباشد. با آن روی چون آفتاب و بطره خوشبوی تو یعنی

بمشکناب

بمشکناب که الآن میخواستم بگویم هر چند من شنیده از تو درخواست دوستی کردم
و نشنیده این حرف بر زبان آوردم اما آن خواسته را بعالمی ندهم و بار منت
قبول آنرا بر دوش جان نهم و آخر الامر فهمیده یا نفهمیده دانسته یا ندانسته چه دیروز
و چه امروز جز دوستی تو چیزی آرزو ننموده ام و جز مهر تو هیچ نخواسته و آینده نیز چون
گذشته خواهد بود و این حال تغییر نخواهد نمود

❊ عشق تو پاینده است و مهر تو باقی ❊ شاد بزی کاین دو را زوال نباشد ❊
❊ ای مه تابان بخود مبال که هر حرف ❊ مهر فروزان بر این جمال نباشد ❊

شیطانه. باز دست سرارنت را گرفت اما دقیقه چند بسکوت گذرانید. هماندم در بحر
اندیشه غوطه ور بود و سر نازنین را بزیر انداخته خیال و فکر مینمود

سرارنت. نیز در اینوقت قدری تأمل کرده آنگاه گفت — بلی هر چه من در این صفا
و مودت بیشتر فکر میکنم محسنات آنرا بهتر می‌فهمم و زیاده مشعوف میشوم
احتمال کلی میرود آن دسته که من حامی و طرفدار آنها میباشم با فرقه که تو با ایشان
مربوطی جنگ کنند در صورت وقوع این امر نامطبوع باز دوستی من و تو بحال خود باقی
خواهد بود و اگر من با دسته طابوریون رو برو شدم با حفظ و حراست تو را مقدم مطالب
و اهم مآرب خواهم دانست چنین مپنداری که من حالا این حرف را برای خوش کردن
دل تو و اظهار خلوص و مهربانی میگویم یا زمانه سازی میکنم معاذ الله هرگز ابداً مطلقا
بلکه مردان درستکار با حمیت و غیرت را گفته و کرده یکی است خاصه آنها که لیاقت
رتبه شوالیه گی یافته و بان مقام منیع رفیع رسیده اند فریضه ذمه ایشان است که آنچه
قول داده بمقام فعلیت رسانند و وفای وعده را از واجبات دانند ای شیطانه

فانه و جان جانانه چه شده که بزودی آن روز رسید و دیدید که دوست مهرورز شما مردنی
کم دل و بی جرئت و فرومایه و ستمگر نیست شما را فراموش نکند وعده‌های خود را
بخاطر دارد و جان و سر نثار میکند و آنچه دارد بدست خود نثار مینماید اگرچه تن و روان

باشد یا زندگانی جاویدان

شیطانه. بخالق شمس و قمر بمبدع این منظر که اگر وقتی کسی تو را احترام میکند یا حرفی از تهدید
زند تا آنرا تلافی ننمایم بند قبا نگشایم و دنیا سیایم آیا سخنان مرا می شنوی گوشش بحرف من بدهی
شیطانه با خاطری شگفته و قلبی شعوف گفت — بلی جناب شوالیه شنیدم امدادت
مهربان من دلم پیش شماست ملتفت تمام فرمایشهای شما هستم و از صمیم قلب شکر آن
جمله را بجای می‌آورم افسوس که من قابل اینهمه محبت نیستم و از عهدهٔ تلافی مرحمتهای شما
بر نمیآیم فقط چیزی که از دست من بر می‌آید این است که میتوانم بشما قول بدهم که ما دو نفر
یکدیگر را مثل خواهر و برادر خواهیم داشت و خواهرانه با شما سلوک خواهم نمود
خدا نکند که شما بیمار شوید اگر این اتفاق حسن الختام افتاد از خدا مسئلت مینمایم که مرا بالین
شما رسانند تا شرایط خدمت را بجای آرم و سر پر مهر شما را بزانو گذارم جامهٔ پرستاران
پوشم و در پرستاری کوشم هر لحظه شما را مشغول دارم و دفع تلخی مرض و درد را راحت
بنقل حدیثی شیرین گمارم تا شما لباس عافیت در بر نمایید و از بستر رنجوری بیرون آیید
سخنان شیطانه در دل سرارنست جای گرفته گفت الحق در مهربانی و کوچک دلی
و پاکی گوهر پسندیدگی صفات و اخلاق نظیر شما را ندیده یا کم دیده‌ام و باین
لطف سخن از هیچ دهن نشنیده‌ام راستی با این سیرت زیبا و صورت دل‌آرا و فطرت
پاکیزه و خوی خوش چرا تو را شیطانه نامیده‌اند و دختر شیطان خوانده توحرا بتول

این

این اسم کرده یا لقبی بر ضد معانی و مدارک خود اختیار نموده

شیطانه. آهی از دل برکشید و گفت — سرارنست انتخاب این اسم راجع بسرگذشت
وحشت انگیزی است و مبتنی بر مطلب مخفی و چیزی اسرار نهفتنی در اینکار است و دوست
این داستان بسیار. پس از این کلمه حال شیطانه دگرگون گردید و بر خود بلرزید ندانم چه بر او

گذشت که یکباره خاموش گشت

سرارنست. چون این بدید از سؤال خود پشیمان گردید گفت — ای محبوبهٔ محبت
دیده مرا عفو کنید و ببخشید ندانستم این حرف تا این حد ملالت افزاست و اسباب
خوف و خشیت شما. من بخیال رسیدم مقصودی نداشتم سخنی بغلط رفت آنرا نشنیده
پندارید هراس را از خود دور کنید و آسوده باشید که من بعد از شما این سؤال

نخواهم نمود

شیطانه. با کمال شفقت و محبت تمام نگاهی بسرارنست کرد و گفت — بچه ملاحظه عذر خواهی
میکنید معذرت چه لازم مگر ما و شما دو دوست نیستیم آیا ممکن است بعدها اسرار
خود را از هم پوشیده و پنهان داریم و سرگذشت و درد دل خود را برای یکدیگر نگوییم
محال است محال با آنهمه اطمینان که شما از فرط علو همت و جوانمردی بمن داده‌اید البته
محرم راز من خواهید بود و من آنرا که گفته‌ام با خلوص نیت حتماً خواهم نمود
پس از آن شیطانه فکری کرد و گفت — آیا هیچ ممکن است شما وقتی از امداد من صرف نظر
کنید یا مرا راهنمائی نمائید استغفرالله تعالی چنین خیالی را در مخیله خود راه نخواهم داد
و تمام آمال و آرزوی خود را بشما عرضه خواهم داشت آن قصص و حکایات نوادر و غرایب
روایات را برای شما خواهم گفت — و دوست حقیقی خویش را از آنجمله باخبر خواهم ساخت

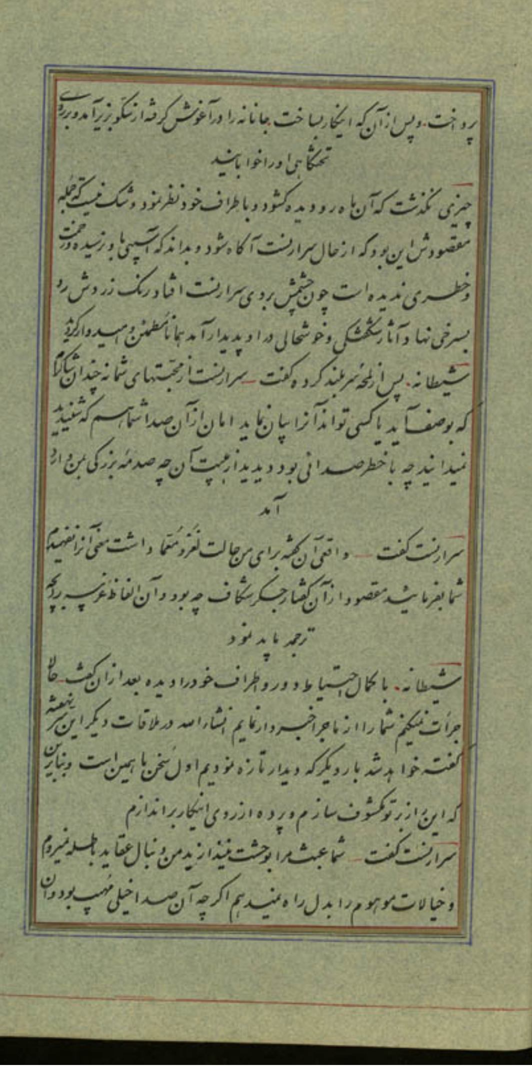
تا از خطرها آگاه شود و وقف راه کرده

شیطانه. اینسخن را تمام نکرده بود که صدای هولناکی از زیر زمین بیرون آمد و مسموع
محبوب و محب گردید گوینده به شدت هرچه تمامتر فریاد کرده گفت — هان هان
ای دختر شیطان گویا وقت تو نزدیک شده است

چون این صدا بگوش شیطانه رسید نعره کشید و گفت. دور شو. دور شو. ای شیطان.
پس از آن از شدت ترس و بیم پای حرکت بیقاعده را گذاشت و حرف و خیال
خود را فراموش نمود و طوری پیش دوید که نزدیک بود از سکو سرازیر شود و در روی
سنگهای مرمر فرش زمین بیفتد و تمام استخوانهایش خورد شود سرارنت از عقب
بجا پکی خود را با و رسانیده و برا گرفت — در آنحال صدای قهقهه شیطان از میان
هوا بگوش رسید

این قهقهه نیز چون آن تهدید شیطانه را از دست برد بند بندش لرزیدن گرفت
و دلش طپیدن و رنگش پریدن گویی در آن نفس خواست از جان طمع بریدن
سرارنت — که حال شیطانه را بدین خرابی دید ناچار او را به سینه خود چسبانید
که مبادا از بیهوشی و بیحسی بر زمین افتد و دو چار آسیبی گردد. چه. بعد از نعره کشیدن
آن چشمهای شبان که چون چشمه خورشید درخشان بود بی نور شده و مژه ها را بدرگی
بر روی هم گذاشته از هوش و حواس در گذشته و لبهای پرش گشته رخش بعالم
اغما برده و چنانکه هر که او را میدید میگفت مرده است.

سرارنت — هم در این قضیه بکلی بوحشت بود و یک اندیشه و دهشت و را
بجوی از هیچ کار خبر نمینمود ناچار شوالیه بدرگاه پروردگار دست بلند کرده بدعا



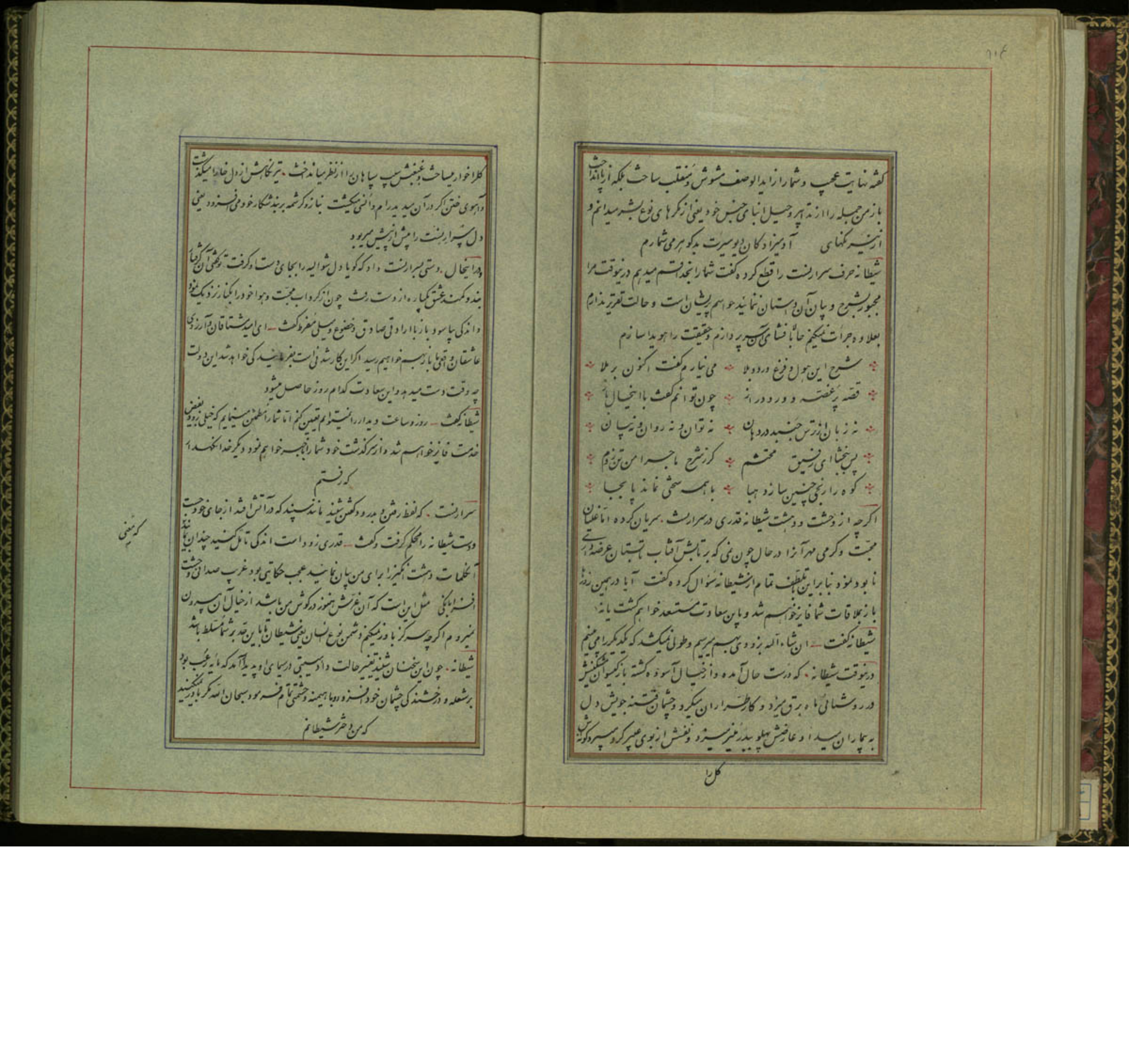
پرداخت. و پس از آن که انکار ساخت جانانه را در آغوش گرفته از سکو زیر آمد و بر روی
تختگاهی او را خوابانید

چیزی نگذشت که آن ماه رو دیده گشود و با طراف خود نظر نمود و شک نیست که اول
مقصودش این بود که از حال سرارنت آگاه شود و بداند که آسیبی با و رسیده و زحمت
و خطری ندیده است چون چشمش بروی سرارنت افتاد رنگ زردش رو
بسرخی نهاد و آثار شگفتگی و خوشحالی در او پدیدار آمد همانا مطمئن و امیدوار گردید
شیطانه. پس از لمحه سر بلند کرده گفت — سرارنت از محبتهای شما نه چندان شاکرم
که بوصف آید یا کسی تواند آنرا بپایان نماید اما از آن صدا شما هم که شنیدید
نمیدانید چه با خطر صدائی بود دیدید از هیبت آن چه صدمه بزرگی بمن وارد
آمد

سرارنت گفت — واقعی آن گفته برای من حالت نفرت متمادی داشت معنی آنرا نفهمیدم
شما بفرمائید مقصود از آن گفتار جگر شکاف چه بود و آن الفاظ عربی را چه
ترجمه باید نمود

شیطانه. با کمال احتیاط دور و اطراف خود را دیده بعد از آن گفت. حالا
جرأت نمیکنم شما را از ماجرا خبردار نمایم انشاء الله در ملاقات دیگر این بشما
گفته خواهد شد بار دیگر که دیدار تازه نمودیم اول سخن با همین است و بنا برین
که این راز بر تو مکشوف سازم و پرده از روی انکار بر اندازم

سرارنت گفت — شما عبث مرا بوحشت میندازید من دنبال عقاید باطله نمیروم
و خیالات موهوم را بدل راه نمیدهم اگر چه آن صدا خیلی مهیب بوده ان



کفه نهایت عجب و شمار از اید الوصف مشوش و منقلب ساخت بلکه از پا انداخت
باز من جمله را از مد اهر و حیل ابنای جنس خود یعنی از مکرهای نوع بشر میدانم و
از نیرنگهای آدمیزادگان دیو سیرت بدگوهر می شمارم
شیطانه حرف سرارنت را قطع کرده گفت شما را بخدا قسم میدهم در این وقت مرا
مجبور بشرح و بیان آن داستان ننمائید خواهم پریشان است و حالت تقریر ندارم
بعلاوه جرأت نمیکنم حالا بافشای آن سر بپردازم و حقیقت را هویدا سازم

شرح این هول و فزع و درد و بلا	می نیارم گفت اکنون بر ملا
قصه پرغصه و دور و دراز	چون توانم گفت با این حال زار
نه زبان از ترس جنبد در دهان	نه توان و نه روان و نه بیان
پس ببخشای ای رفیق محتشم	گر ز شرح ماجرا من تن زدم
کوه را رنجی چنین سازد هبا	با همه سختی نماند پا بجا

اگرچه از وحشت و دهشت شیطانه قدری در سرارنت سریان کرده اما غلیان
محبت و گرمی مهر آنرا در حال چون نمی که بر تابش آفتاب تابستان عرضه دارند
نابود نمود بنابراین با تلطف تمام از شیطانه سؤال کرده گفت آیا در همین زودها
باز بملاقات شما فایز خواهم شد و باین سعادت مستعد خواهم گشت یا نه
شیطانه گفت ـ ان شاء الله بزودی بهم میرسیم و طول نمیکشد که یکدیگر را می بینیم
در این وقت شیطانه که در ست حال آمده و از خیال آسوده گشته با گیسوان مشکبیز
در روشنائی ماه برق میزد و کار طراران میکرد و چشمان فتنه جویش دل
به بیماران میداد و عارضش پهلو به بدر منیر میزد و نفسش از بوی عبیر گرو میبرد گونه

کلاخوار میساخت و غبغبش سیب سپاهان را از نظر میانداخت ـ تیر نگاهش از دل خارا میگذشت
و آهوی ختن اگر در آن میدید بدام و آنمی میگشت بناز و کرشمه بر بند شکار خود می افزود و یعنی
دل سرارنت را پیش از پیش میربود
در اینحال ـ دستی بسرارنت داد که گویا دل شوالیه را بجای دست او گرفت و گوئی آن گرفتار
بند و کمند عشق یکباره از دست رفت چون از گرداب محبت و هوا خود را بکنار نزدیک نمود
و اندکی بیاسود باز با ارادتی صادق و خضوع و میلی مفرط گفت ـ ای امید مشتاقان و آرزوی
عاشقان و آیا باز بهم خواهیم رسید اگر این کار شدنی است بفرمائید کی خواهد شد این دولت
چه وقت دست میدهد و این سعادت کدام روز حاصل میشود
شیطانه گفت ـ روز و ساعت دیدار را نمیتوانم تعیین کنم اما شما را مطمئن مینمایم که خیلی زود بفیض
خدمت فایز خواهم شد و از سرگذشت خود شما را باخبر خواهم نمود دیگر خدا نگهدار
که رفتم
سرارنت ـ که لفظ رفتم و بدرود گفتن شنید مانند سپند که در آتش افتد از جای خود جست
و دست شیطانه را محکم گرفت و گفت ـ قدری زود است اندکی تامل کنید چندان بمانید
آن کلمات دهشت انگیز را برای من بیان نمائید عجب حکایتی بود غریب صدائی و حشت
افزائی مثل این است که آن غرش هنوز در گوش من باشد از خیال آن بیرون
نمیروم اگرچه هرگز باور نمیکنم دشمن نوع انسان یعنی شیطان تا باین قدر بر شما مسلط باشد
شیطانه ـ چون این سخنان شنید تغییر حالت داد و سیاهی در سیمای او پدید آمد که مایه عجب بود
بر شعله و درخشندگی چشمان خود افزود و با هیمنه و خشمی تمام فرمود سبحان الله مگر باور نمیکنید
که من دختر شیطانم

سرارنست . ازین گفته شیطانه بوضع دیگر متاثر گردید و چون دید از باد طرز دیدگیش
از فوق العاده در این فرمایش شماست مرا سخت منقلب ساخت و از کار انداخت
این گفت - دستهای خود را روی صورت خویش گذاشته طوری فشار داد که گویا در صدد
دفع زور خاصیت گفتار شیطانه است مختصر تا آنوقت حرفهای شیطانه و اطوار او این قسم
در سرارنست تأثیر اتفاق نیفتاده بود چنانکه آن قوت تاثیر لمحه او را بیهوش نمود پس
از آنکه حالش بجای خود آمده دیده باز کرد و باطراف خود نظر افکند دید نه شیطانه است
نه احدی نه یکی نه بدی در محیط سکوت و عالم تنهائیست و از فرط بیحرکتی و بی صدائی
آن باغ در چشم او هولناک است و گلستان روشن مانند تیره مغاک اگرچه بهمان لطافت
که قبل از آمدن شیطانه بود باقی است و فزود

باب هیجدهم نوکرهای سرارنست

در آن مدت و زمان که سرارنست دلکمار و شیطانه خانه صاحب آمنه بودا در داستان
مشغول صحبت بودند و گفت و شنید مینمودند ملازمان شوالیه از مهمانخانه دُرگولدن فالکن
بیرون شده بتماشای شهر پرداختند و صفا و روشنی مهتاب آنها را تا آن وقت
که تا دروازه جنوبی شهر رفتند در آنجا قدری ایستاده آنگاه آهنگ بازگشت کردند
درین هنگام پیرزنی با لباس فاخر و روی بشاش بآنها برخورده تبسم کنان گفت ای جوانان
عجب شب خوبی است
پیرزن طوری با ملازمان سرارنست در آمد صحبت نمود که گوئی با آنها سابقه و آشنائی خصوصی
داشته
لئوئل . در جواب گفت . بلی . مادر مهربان خوش فصلی است و فرخنده شهر شما در این

تابش فروغ ماه جلوه و شکوه مخصوصی دارد
پیرزن گفت - ای زیبا جوانان همانا غریب هستید و تازه وارد این شهر شده اید
کازید . بخیال اینکه حالا چند روز است که در این شهر هستند گفت خیر تازه رسیده ایم
پیرزن گفت چند روز در اینجا خواهید ماند
لئوئل گفت - ما خود مختار نیستیم از وضع چنین بنظر می آید که خیلی در پراغ بمانیم تا آنکه بعد
از آنکه مجلس شورای فرده منعقد شده و نتیجه آن معلوم گشت تکلیف ما هم معین میشود
پیرزن گفت - از اینقرار شما ملازمان آن سردار شوکتمداری که چند روز قبل وارد این
شهر شده میباشید
لئوئل گفت - بلی خوب ملتفت شده اید . پس از آن گفت - دیگر ما مرخص میشویم لطف شما
زیاد
کازید بیا برویم دیر میشود
پیرزن بطور تعجب گفت - دیر میشود چگونه دیر میشود . مگر آقای شما مرد سخت گیری است
در اینوقت که صدای ساز و آواز از تمام خانه های شهر بلند است و مردم مشغول گرم
عیش و عشرتند آقای شما چگونه شما را بحاضر بودن در منزل مجبور مینماید
آیا کمال بی انصافی نیست که شما از سر شب در رختخواب دراز بکشید و حال اینکه مجالس
شادی و سرور برای شما زینت یافته باشد و زنهای بدیع الجمال بامید وصال شما خود را
آرایش کرده باشند و آرزومندند که از شراب ناب بشما جامی دهند و کامی ستانند
کازید . رو به لئوئل کرده گفت معنی این پیرزن ما را مسخره کرده است بیا برویم
لئوئل گفت - نه برادر چنین نیست جهتی ندارد که ما را مسخره کند از کجا که الطاف خفیه

امشب عیشی خوش روزی ما کرده باشد

پیرزن . در عالم التفات بآن دو جوان چون یکی را مایل برفتن و دیگری را راغب بهمراهی
خود دید گفت — جوانان من دیوانه نشده ام که شما را استهزا کنم و عبث شما را معطل نمایم
شما که باین شهر وارد شده اید نسبت بما اهالی حکم مهمان دارید دلجوئی شما بر ما لازم است بنا
براین من میتوانم شما را در اینوقت بجائی برم که بعدها خود بگوئید بهشت برین را در زمین
دیده اید و با حورالعین گفت و شنیده خوبان شهر همه آنجا جمع . شب است و شاهد و
شمع . خواننده و نوازنده . نقل و می . ساغر و ساقی . یاران معاشر رفیقان شفیق
ظریفان لطیف . طالب و مطلوب . عاشق و معشوق . همه چون غنچه از نسیم سحر شکفته
مانند شاخه های گل یکدیگر را در برگرفته . گرم معانقه . بست مغازله . بازار داد و ستد
بوسه آنجا رواج است . و دست و پستانها نظیر چوگان شمشاد و گوی عاج . خسروان
ملاحت به دلستانی . روشنان صباحت کرشمه کنان بمهربانی . محفل را منور میکنند
و بزم را از نکهت زلف پرچین چون طبله عطار معطر مینمایند . مجلس انس است . زحمت
رقیب نیست . خالی از اغیار . یار با یار . لذت دیدار . بهشت و بهار . و نگار .
می صافی روشن مشکبار . مختصر نمونه جنات تجری من تحتها الانهار حالا اگر میل دارید

بسم الله

لئونل گفت — نقل این مجلس که باین شیرینی است آیا نقلش چه قدر مزه دارد مگر
از آن نخواهم گذشت . مادرم من در خدمت شما خواهم بود تا ببینم برادرم چه خیال
دارد

بعد رو به همقطار خود کرده گفت — کاربد تو از چنان انجمنی صرف نظر توانی نمود حال آنکه

مانعی

مانعی هم در پیش نیست چه وقتیکه صاحب اختیار ما سرارنست از منزل بیرون رفت
بمن گفت شما آزادید ازین گفته چنین بر می آید که او امشب کاری با ما ندارد اگر هم زود
برگردد با ما کاری ندارد بیا با این محترمه غریب نواز برویم

کاربد گفت — می ترسم سرارنست بمنزل بیاید و از غیبت ما خلقش تنگ نماید

پیرزن . در اینوقت برای اینکه کاربد را درست از تردید بیرون آرد و با خود ببرد
گفت — فرزندان من نشنیده اید شما را بکجا میبرم . باغ ارم . گلشن فردوس . بوستان
پری . بهشت حور . آسمان ستارگان حسن . سپهر مهر و تابندگان دیگر . کوثر می .
محضر معشوق . بنفشه زار زلف . شکرستان لب . آه اگر بدانید

بعد لئونل . رو را به کاربد کرده گفت — این چه خیال است که هم سرارنست امشب ما را مختار
نفس خود کرده و گفته است آزادید

کاربد گفت — در اینصورت چه ضرر دارد میرویم . پس از آن رو را به پیرزن کرده گفت
معلوم میشود خدا ما را آمرزیده که شما میخواهید ما را به بهشت ببرید بفرمائید تا ما هم بسر و چشم
که پیروی شما نمائیم تعالی الله چه دولتی است بهشت آنهم بهشت

پیش نظر باید

در اینوقت . کاربد لمحهٔ تأمل کرده به پیرزن گفت — چون ما را از کمال مهربانی و ملاطفت
میخواهید بلقای مه طلعتان و دیدار نازنینان و صحبت پاکان و نیکان مشرف سازید
خوبست مرخص فرمائید برویم بمهمانخانه رختهای پاکیزه تر خود را بپوشیم و بیائیم طولی
ندارد حالا می آئیم

❊ در انجمن پاکان . ناپاک نشاید رفت ❊ با آنکه بظاهر گل . رنجه نشود از خار ❊

پیرزن گفت — هیچ اینکار لازم نیست چه ما بسرائی میرویم که در آن اطاقی است پر از ثیاب ثمینه

فاخره و آن مخصوص اردوی این است هر کس به اینجا ورود نماید بمیل خود میتواند از آن جامه‌ها انتخاب کند و بپوشد بپا باید برویم که در حقیقت سفری در پیش داریم و مبلغی راه را طی کنیم تا بآن

جای دلکشا رسیم

ملازمان سرا رفت کشیده سفر خیلی خوب است ما کجا میرویم آن عشرتکده خیلی نزدیک است

اگر دور باشد تکلیف ما مشکل میشود

پیرزن گفت — شما با اینکه در خدمت مردی جنگی و دلیر میباشید نباید اینگونه عادت

سواری را همه کشیده پس میخواهید راه را پیموده بمنزل رسید هرگز در دنیا چنین چیزی

نمیشود باری اگر حالت شما این است از شما عذر میخواهم ببخشید خدا حافظ من رفتم شما خود

میدانید بروید یا بمانید اختیار با خودتان است معلوم میشود فردوسی که گفتم نصیب شما

نشده من جوانی و جمال شما را که دیدم میل کردم خدمتی بشما بکنم حالا که خود کوتاهی و تقصیر

میکنید دخلی بمن ندارد و بمن ضرری وارد نمی‌آید هر چه باشد از کیسه شما میرود و من

مرحمت شما زیاد

پیرزن بعد از این سخنها روی خود را گردانید مثل اینکه مصمم رفتن شده است

لئونل چون این بدید دست او را گرفته گفت — مادر جان ببخشید ما حرف بدی زدیم

بعد از آنکه خفته را بیدار و آرزومند دیدار کردید این کناره گرفتن و پرهیز چرا است

حقیقت این بی التفاتی کاری بیجاست

پیرزن گفت — پس از عقب سر من بیایید اما بدانید که بعضی شرطها هم در کار است

و باید تمام آن را بپذیرید والا ممکن نیست بهشتی شوید

لئونل گفت — مادر جان بفرمایید ما که در خدمت شما هستیم و هر چه بفرمایید اطاعت

میکنیم

میکنیم شما شرط و طرز این راه برای ما خواهید گفت و ما خواهیم شنفت

پیرزن تبسمی کرده قدم از دروازه بیرون گذاشت — و آن دو جوان نیز براثر او روان

شدند بعد از چند گام بطرف دست راست میل کرده قدری تند نمود تا به درختانی

رسید که قبرستانی در جنب آن بود این وادی خاموشان در روشنائی مهتاب عالمی داشت

چون از آن گذشتند بصومعه رسیدند در آنجا شخصی را دیدند جلو سه اسب را گرفته و ایستاده

زین دو اسب مردانه و یکی زنانه معلوم میشد که این یکی برای پیرزن است

پیرزن — رو بجوانان کرده گفت — بسم الله سوار شوید — در آنحال شخص جلودار دو دست

خرقه رهبانی از صومعه بیرون آورده بآن دو جوان داد که این خرقه‌ها را بپوشید

و صورتهای خود را ببندید

آن دو جوان از این تکلیف متعجب شدند ولی صلاح در چون و چرا ندیدند خرقه‌ها را در بر

پوشیدند که اظهار کم جرأتی نکرده باشند نقابی هم بروی خود آویختند

پیرزن گفت — خلدی که شما را بآن دعوت کرده‌ام ناپیداست و هیچ دیده آن را

نمی‌پسندد بنابراین راه آنهم باید مستور باشد این است که شما چنانکه قول دادید باید هر چه

من میگویم بپذیرید

کازیمیر بخیال افتاده گفت — مادر جان دیگر چه فرمایشی است

پیرزن گفت — فقط خواهشی که از شما دارم این است که اذن بدهید تکمه‌های لباس

شما را ببندم و تا بسر منزل مقصود نرسیده‌ایم آنها را باز نکنید

لئونل گفت — بسیار خوب اینکه مطلبی نیست آنوقت رو به کازیمیر کرده گفت مشکلاتی

پیش بیاید خدا بخیر بگذراند

کازید گفت — بلی وضع غریبی است نخند بلائی بسر ان بیاید

لیونل دیگر هیچ جواب نداد

مختصر پیرزن تخمه های نقاب آنها را انداخته سوار شدند و رو براه نهادند پیرزن اسب خود را در میان دو جوان قرار داد قریب چهار ساعت ساکت و صامت راه میرفتند بعد از آن پیرزن گفت — جوانان من مبادا دلتنگ باشید که چشمهای شما بسته است هیچ خیالی ازین جهت بخود راه ندهید صدق مطلب این است که هر کس پیش از یکدفعه حق ورود بجنت موعود ندارد و از آنجا که وضع و زینت و صفا و عشرت آن طوری است که اگر یکبار دیده پیوسته در آرزوی آن میباشد باید احدی راه آنرا ندانند تا بخیال آمدن بآن مکان نیفتد این است که چشم بسته مدعوین را بآنجا میبرند تر مسئله این است بدانید و مطلقا وحشت نکنید و آرزده خاطر نباشید

کازید گفت — مادر عزیز با آنهمه مهربانی و غریب نوازی که در شما مشاهده میشود و با وجود اطمینانی که میدهید دیگر چه جای وحشت است

لیونل گفت — شما طوری ما را مشتاق و آرزومند آن بزم مینو مثال کرده اید که اگر انواع خطر و تمام اشکال هم در پیش بود ما از آن روگردان نبودیم

کازید گفت — بلی همینطور است

پیرزن گفت — شما جوانهای با فطانتی هستید و آثار لیاقت از ناصیهٔ شما هویدا است زود باشد که بعیش خوش و عشرت دلکش نایل شوید و بآن کامرانی برسید که خیال ازادراک آن قاصر باشد و پیش از وقت بوهم احدی در نیاید

پس از این سئوال و جواب ساکت شدند اسبها در نیم ساعت تاخت میرفتند بعد از یکساعت

در جائی ایستادند دری باز شد و صدای حرفی شنیدند همان بیت داخل محوطه شدند در آنجا آنها را پیاده کرده تخمه های نقاب آنها را باز نمودند و لباس کشیشی را از بر آنها بیرون آوردند و دوار و عمارت کردند معلوم شد در میان ساحت قصر است چه از دریچه های آنها روشنائی چراغها بسیار نمودار بود ابتدا قدری متوحش شدند چون قدری انس گرفتند و باطراف نظر افکندند دیدند در چهار سمت عمارات عالی است و درهای آن آئینه و شیشه های الوان مزین میباشد چند نفر خادم با لباسهای قشنگ دم در حاضر بودند سه نفر اسبها را گرفتند و چند تن جلو افتاده که آنها را بآن قصور رهنمائی کنند

از اینجا پیرزن از آنها جدا شد و در این وقت لیونل و کازید نگاهی بهم کردند که شتهای درجه تشکر و امتنان آنها را ظاهر میساخت و معلوم میشد که از رسیدن باین مکان فرخنده خوشوقت میباشند

ملازمان میرا رفت — حالا منتظر نعمتهای بهشتی که پیرزن بآنها وعده داده میباشند و در خیال متمتع اند

خدام مزبور لیونل و کازید را از پله های سنگ مرمر بالا بردند در وسط هر قسمت مجسمه متمول نصب شده بود و هر مجسمه لامپی بدست داشت از هر اطاقی صدای پیانو و سازهای دیگر مسموع میشد از استماع آن نغمات و مشاهده آن اوضاع حال آن دو جوان بگردید تو گفتی شراب نخورده مست بلکه یکباره از دست شدند خدمتکاران آنها را باطاق برده در آنجا حمامی هم بایشان نشان دادند و گفتند در این حمام سر و تن را شست و شو دهید و از این طیبات که در اینجا می پسندید بگیرید اندام خود را معطر سازید و از این جامه ها هر کدام را پسند کرده در بر نمائید تا ساعت دیگر ما می آئیم و شما را بقصر صفا

از رخصت پیرزن

در روضهٔ عالم آرا چمیریم این بگفتند و رفتند

لئونل و کازید. شها ماندند اما وقت و فرصت آن نیست که بخاطر آرند که آنهارا با چه جرأت و احتیاطی باین سرزمین آوردند بمقتضای تکلیف ابتدا بحمام رفتند بعد از شست و شو و استعمال طیب بپوشیدن لباس پرداختند هر جامه را که اختیار میکردند فورا پوششی بهتر از آن میدیدند بارها این را که پوشیدند و آنرا بر داشتند تا اخر یکی را ممتاز شمرده پوشیدند همانا آن کسوت دیبا مبلغی بر طلعت زیبای آنها افزود البته آن پیرزن اگر تمام شهر پاریس را گشت ازین دو جوان خوش سیماتر و برازنده تر پیدا نمیکرد که باین مکان آرد و مقصود خودرا حاصل کند

تا لئونل و کازید. خود را حاضر و مهیا نمودند نیم ساعت گذشته بود خدمتکارها آمدند و آنهارا از جامه خانه بیرون آورده از پله های سنگ مرمر پایین بردند و داخل اطاق کوچکی کردند دو نفر دربان در جلو در بسیار بزرگی که مانند طلای احمر میدرخشید مثل مجسمه ساکت و صامت ایستاده بودند ساعت آبی بسیار ممتازی در آنجا بود بر سر دوازده رسید و **زنگ نقره** که از سقف اطاق آویخته شده بود بنای زدن نمود در حال دربانها در طلائی را باز کردند و جوانهارا بتالار وسیعی بردند جمعی از نباتات حوا که هر یک غیرت ماه سما بلکه رشک خورشید جهان آرا بودند در این تالار عشرت مینمودند وقت است که لئونل و کازید از دیدن این محفل حیرت افزا دیوانه شوند یا از فرط شعف بجهان دیگر روند

باب نوزدهم بهشت زمینی

چنانکه گفتیم **زنگ نقره** زده و در طلائی باز شده و جوانهارا داخل تالار

وسیع



وسیع نمودند اما چه تالار بهشت موعود همانکه پیرزن وعده کرده بود

چلچراغها که نور آن از نور خور خبر میداد آویخته روشن شمعهای کافوری چون دل عاشقان
گرم سوختن. حبابهای گوناگون و رنگارنگ. لامپها باشکال مختلف پرتو افکن گشته
و عکس آنها در آویزهای چلچراغها منعکس گردیده جلوهٔ غریبی ظاهر ساخته الوان
انوار چون فروغ ثابت و سیار بل چون شروق شموس و اقمار نظار و ابصار را خیره
میاخت. پرده های زرتار برنگ گلنار قشنگ و ریشه دار. ظرفهای ساخته
مشرق زمین یعنی کارکارخانه های چین و برخی برنجین مجلا پر از میوه های لطیف شیرین
و دیگر خوردنیهای مطبوع و دلنشین. گلدانهای پر از رفتن از صنوف لاله و ریحان آن
فصل تالار را رشک گلشن کرده. لگنهای بلور که از شراب انگور پر بود از لمعان هر لحظه
اشاره بمخمور مینمود. و آنظرفها و گلدانها و لگنها با ساغرها و جامهای مرصع روی
میزهای مزین که ما آنرا خاتم کاری گوئیم گذاشته و پرده حجاب از روی جلوه
برداشته. حالا از جماد و نبات بانسان بپردازیم یعنی از حور عین این فردوس
سخن آغازیم

زنها که درین انجمن نشسته بودند از کمال صباحت و فرط جمال و طلعت نازنین و شعاع
جبین چندان اعتنائی بماه و آفتاب نمینمودند و از چشم سیاه و کبود دل بالانشینان
هفت طارم خضر سپهر بودند چون دست بطره میزدند از دلهای شیفته صدای
تار بلند میشد. و آنکه از البرز و الوند ساکن تر بهتر از میگشت. سرخی گونه با سفیدی
صورت چون شراب و شیر و نکهت طره با غلو طیب مانند گل و گلاب با مشک
و عبیر غبغبها چون گوی عاج که از سیب سپاهان باج میگرفت و ساعدها که در حرکت

از زبان حجراج حکایت میکرد

✦ اگر حدیث زنخدانشان بیارم گفت ✦ از آن بود که درین راه چاه می بینم ✦
✦ چه لعلها و چه لبها که درحمایتشان ✦ نگین خاتم کاوس شاه می بینم ✦
✦ چه گیسوان مشعبد که از نقاوتشان ✦ سر سپهر برین بی کلاه می بینم ✦

درین مجمع نه تنها زنها دارای حسن و جمال بودند و در دلبری دل از مردان کاررفته میربودند. مردهای این انجمن نیز جمله شوخ و ظریف و خوشخو و حریف موزون و مباشت از کوچک دلی مجذوب و از دلنوازی جاذب اینان یعنی غلمان و زنها حور و محفل روضهٔ رضوان یادآور هر زنی با مردی همدم شده و هردو با خرمی انباز گشته گرم صحبت و مشغول عشرت. چهره ها بشاش. حالتها خوش. دوست با دوست چون دو مغز در یک پوست. از دیگران بیخبر. مشعوف بدیدار یکدیگر. برخی میگساری و بعضی مشغول نقل و استان محبت فارغ از نقل و میوه و مل. یکی بر بازوی دیگری تکیه داده مه طلعتی سر در کنار سرو بالائی نهاده. مفتون از بیقراری خود سخن میگفت. و معشوق سرگذشت مهربانیهای عاشق دلدادهٔ خود می شنفت. دُر دندانی گاه تبسم [illegible] غلطان میخندید. و چشم شوخی چون آهوی ختن در سمن زار صنع بیچون میچرید. محفلی باین جمعیت خلوتی بی مدعی بود. و بساط عیش گسترده نظر بغرهٔ بی انتظار مینمود. نه تنها لئولئ و کار زید. بلکه اشخاص جهاندیده و تماشاخانه ها بآن آراستگی بلکه فردوسی بآن پیراستگی بخواب ندیده بودند و در سرای وسیع خیال تصور چنین بزمی طرب افزا ننموده مختصر. هر کف دست و جای پا از این تالار بحجلهٔ عروسی حسنا شباهت داشت که با اداهای زیبا تازه طرح وصال ریخته باشد و چون نیشکر با کان عسل آمیخته گردد

این

این اوضاع غریب و اطوار عجیب و اسباب حیرت افزا و حالات وحشت زا ملازمان سرادقات را مبهوت بلکه متوحش ساخته قدمی چند واپس رفتند و چشم خود را مالیدند و بجمع کردن حواس خود کوشیدند تا بسنجند آنچه می بینند حقیقت دارد و امری واقعی است یا خواب و خیال است و تصور محال اندیشه این نقشهای بدیع زده یا پندار و وهم نقشبند این پرده مطبوع شده پس از توجه کامل و دقت تمام دیدند و دانستند که دیده های اهل نیست فصلی رنگین بلکه شب وصلی است که روز عید بدین روشنی و خرمی نباشد. بهار فرخ بهشت آیین نگارهای سرمست. هزارهای گل پرست میهای مشکبو. ساغرهای سیمین. ساقیهای سمن سیما. معاشران تازه رو مصاحبان جنس. شک نیست که آن دو جوان درانحال از پیرزن ممنون شده با خود گفتند راست میگفت که میگفت شما را به بهشت میبرم و بدیدار حور و قصور نایل میسازم خانه اش آباد بزرگ عنایتی فرموده و کرمی بس شگرف نموده. منتهای احسان همین است. و هیچ مشفق و غریب نوازی را شفقت و مکرمت زیاده براین نیست

وصف این مجلس و اجزای آن را اتمامی نباشد. پس مختصر کرده گوئیم از زن و مرد این مجلس احدی نبود که کمتر از شانزده سال یا بیشتر از چهل سال داشته باشد و لباسی در بر چه [illegible] جوانی دیده نمیشد که چشم را خیره ننماید و مخصوصا جواهری که محبوبه ها زیور پیکر و سر و دوش خود قرار داده بودند بلمعان ناهید و درخشندگی برجیس و فروغ شعرا و شرق سهیل بود و بیک حرکت هزار جلوه بر جلوه سابق میافزود فرشهای زربفت و دیبای زر نشکوه چون گلگ مینمود با این وضع و هیئت دو دستان باهم نشسته و در بروی اغیار بسته

✦ باده میخوردند بعد از باده نقل بوسه ✦ این بسر گرمی سخن میگفت و آن یک میشنود ✦

لعل این آب حیات و دست آتش نیات ٭ شوخ و شیرین کار در هر گوشه غوغا مینمود ٭
طبیعی است که لئونل و کازید در چنین جائی بهر سو نظر کنند و هر نقطه را بدیده دقت
و تعجب ببینند از هر جائی تمتعی حاصل نمایند و از هر منظری ملذتی فایز گردند بلی با ت
مراقبه بودند و محو مشاهده و انجام آن سیر این شد که چشم آن دو جوان بروی ماه و سیاره و
افتاد که در صفا و بها از ماه سما گرو میبرد و با مهر جهان آرا دعوی همسری میکرد یا یک
خسروانی در بر داشت . و باتفاق جوانی خوش رو و تمام قدم در تالار میگذاشت
چون اسباب تجمل و جلال این دو نفر از سایر جالسین مجلس بیشتر بود هوش و حواس
ملازمان سرارنت را یکباره جذب نمود بلکه تمام اهل محفل نظر ارادت و تعظیم در آن معظمه
و همراه محترم او دیدند و شمول اشفاق الطاف ایشان گردیدند لئونل و کازید یقین کردند
که این دو نفر رئیس و صاحب اختیار این انجمن میباشند و خانم و آقای مرد و زن
سن مشار الیها اگرچه نزدیک بچهل رسیده اما چون مطلقا رنج و محنت ندیده و بمواد
بعیش و عشرت و خوشی گذرانده جوانی چهارده ساله مینمود و عارض با فروغش مانند
گل نو شکفته بود از بدو تماشش چیزی نکاسته رونق حسنش بجا و از جبین لامعش آثار کمال
طراوت هویدا و آن مرد همراهش نیز بهمان حال و سال چون دولت و اقبال و شوکت
و جلال با یکدیگر دمساز و بنا گذاشته تمم مصاحبت و موافقت گشته لکن نظر مهر و تعشق مشار الیه
بمشار الیها و سایر اطوار و حرکات آنها ظاهر میساخت که عهد و پیوند زناشوئی
با هم بسته اند و از این راه بیکدیگر پیوسته خلاصه این زن و مرد با نگاههای محبت آمیز
مهر انگیز عرض خلوص اهل انجمن را جواب گفتند و آنها نیز بدون هیچ حرکت التفات
و تفقد را بجان و دل پذیرفتند

بطرف خود

درین

درین گلستان ارم و روضه مینو با هردی دیگر نیز از تابش رخسار خویش نور شمعها و چراغها
کم پایش مینمود . و دل افسرده تر بود . لباسی از مخمل قرمز در بر کرده و تمام آنجا را مروارید و گوهر
مرصع نموده عکس چهره گلگونش بر آب جواهر افزوده و رنگ ملال از آئینه دل
اهل حال زدوده بادبزنی از پر طاوس مکلل با حجار گرانبها و خود نیز چون طاوس مست
آن بادبزن را حرکت میداد اما بر خلاف سایر زنان که جمله مردی جوان در کنار
داشتند و قدم از راه معاشقه و معانقه بیرون نمیگذاشتند . این جمیله زنی خورد
و خوشخو در پهلو داشت با او گرم گفتگو بود و از هر رهگذر سخن مینمود
در چنین مجمعی لئونل و کازید در صف نعال ایستاده و دل بحیرت و تماشا
داده از آن نازنینان احدی ملتفت آن دو جوان نبود و التفاتی بایشان نمینمود
پس از دیری خانم رئیس انجمن و سر حلقه آن آهوان شیر افکن با وقری تمام و لعل بسام
و چهره گشاده و طره تاب داده در ملازمان سرارنت دید بایشان اشاره کرد که پیش آیند
پیش بیائید زیاده براین در آن پایین درنگ ننمائید
آن دو مبهوت حیران پیش رفته اول بخانم و بعد به آقا که دوست و همراه او بود
با کمال ادب و خضوع سلام کردند و رسم تحیت بجای آوردند خانم و آقا با تعطف بجواب آنها
پرداخته گفتند خوش آمدید صفا آوردید
لئونل و کازید که این جواب . شنیدند و آن ملاطفت دیدند وحشت و دهشتی
که داشتند رفع شده و حالت اطمینان و خاطر جمعی بهم رسانیدند و چون سر بلند کردند
دیدند نظر و چشم تمام خوبان انجمن و نازنینان محفل بطرف آنهاست و جمله متوجه ایشان
شده اند

در دست



خانم رئیس بزم مجدداً بآنها پرداخته گفت — مهمانهای عزیز من قدوم شما برای مهمانسرای من مبارک است. اما قبل از آنکه بعیش و نشاط پردازید آدابی هست که لازماً باید آنرا بجا بیاورید چندان طول ندارد بیائید عقب سر من بیائید

پس از این گفته. آن زن بازوی رفیق خود را رها کرده تنها خرامان خرامان بطرف علازمان برارنت. آمده و آنها را برداشته بتالار وسیع برد و از وسط تالار عبور کرده رسیدند بدری که پرده از مخمل داشت وقتی که آن دو جوان طول این تالار را طی مینمودند بدرستی آن مجلس عیش و جالسین مرطلعت آنرا تماشا کردند و در آنحال زن و مرد با حسن روحانی تعجب به آن دو جوان نگاه میکردند

مختصر. خانم رئیس پرده مخمل را بلند کرده لئونل و کازید را داخل اطاق کوچکی نمود در این اطاق میز بزرگی دیدند که ظرفهای متعدد پر از انواع فواکه و تنقل روی آن گذاشته. با صراحیهای شراب ناب و ساغرهای بلور صافی

خانم مشارالیها با آن دو مهمان نورسیده تکلیف نوشیدن شراب و خوردن تنقل نموده نموده. در دیگر گشود و باشاره گفت — داخل شوید آن دو جوان باکراه قدم در دهلیز نهادند. و اطاق کوچکی دیدند که لامپ آهنی بدر کتیبی از سقف آن آویخته و این لامپ نیم روشن وضع اطاق طوری وحشت انگیز بود که آنجوانان کم تجربه از دهشت نعره کشیدند و بقدری خوف بر آنها مستولی شد که مزیدی بر آن متصور نیست بنابراین مثل چوب بجای خود خشک و بیحرکت ماندند

خانم چین بجبین افکنده و روی در هم کشیده غضبناک گفت — شما که این قدر جبان و کم جرأت بودید چگونه اقدام به داخل شدن خانه من نمودید

لئونل

لئونل. با حالت آشفته گفت — خانم ما کم جرأت نیستیم اما میل داریم با زنده ها زندگانی کنیم

کازید. با خضوع و ناله حرف رفیق خود را اتمام کرده گفت — نه با مرده ها.

علازمان برارنت. پس از این گفته باز نظری در اطاق کردند و چه گویم که چه چیزهای مهولی دیدند که از هول خود را بی اختیار عقب کشیدند

خانم چون دید جوانان تمکین بداخل شدن اطاق نمینمایند بنای تغیر را گذاشت جوانان از تشدد او اندیشه ناک شده خواستند داخل اطاق شوند ولی خوف و هراس مانع است دیر ترسند داخل شوند و بعذاب الیم مبتلا گردند و چیزها ببینند که طاقت دیدن آن ندارند

در آنوقت. خشم خانم بسرحد کمال رسید و با آنکه جمال جمیل داشت در آنحال مانند عفریتی بنظر می آمد و حالت کینه و خصومت از و میتراوید در نیصورت نظری که منتهای درجه تحقیر را ظاهر میساخت بروی جوانان وحشت زده انداخت و با تشدد تمام گفت — ای جوانهای کم دل مرا پیروی کنید و داخل اطاق شوید

آن دو جوان مصمم داخل شدن شدند اما باز ترس نگذاشت که پای خود را پیش گذارند. خانم بر تشدد خود افزوده رو بآنها نموده گفت — این دفعه دوم است که بشما حکم میکنم بپذیرید و از عقب من بیائید و داخل اطاق شوید

باز جوانها در خود یارای اطاعت و تمکین بانکار را نمی پسندند و تعلل میکردند. در این نوبت خانم با صدای مهیب گفت — جوانان این دفعه سیم و بار آخر است که بشما امر میکنم داخل اطاق شوید اگر باز تخلف بورزید خواهید دید چه چیزهای مهلک

و قتال از این قبور بیرون می‌آیند و جها با شما می‌کنند

کازید چشمهای خود را گرفته گفت — دیدی ما را از راه بهشت بجهنم بردند آه چه عذابی

چه بلائی چه دردی چه المی

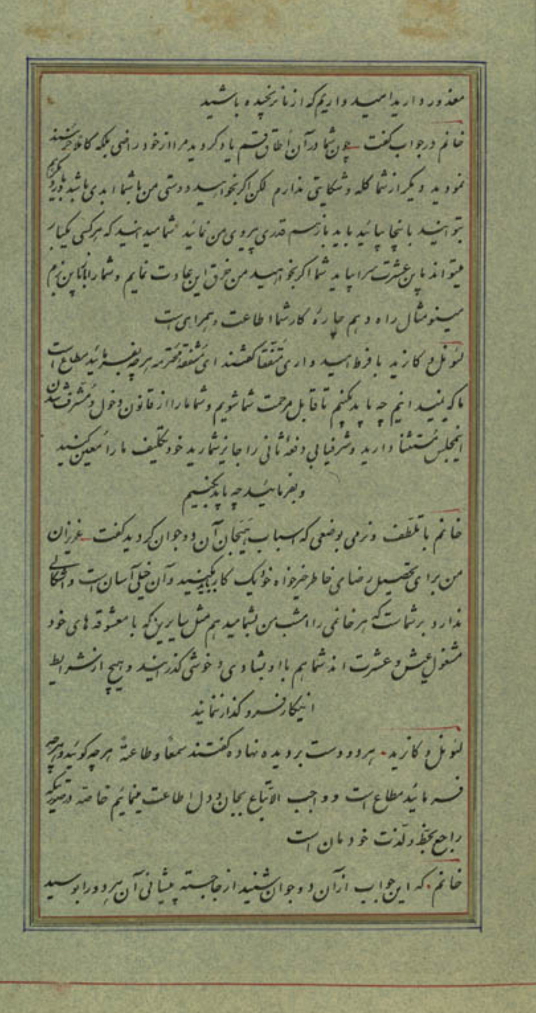
لئونل. آهسته برفیق خود گفت — بیتابی مکن خود را مباز جلادت بخرج بده ما که بعقد گرفتاریم و راه دیگری نداریم بهتر اینست دل خود را بدریا زده تمکین نمائیم

کازید گفت — الحکم لله. هرچه باداباد گردن نهادیم قدم بسم الله داخل شویم

این گفتند و قدم در آن وادی پرخطر و اطاق پرشور و شر نهادند بمحض ورود در بسته شد پنج دقیقه آنها در آن اطاق ماندند بعد در باز شد و بیرون آمدند اما با رنگی پریده و حالی منقلب و حواسی پریشان و قلبی دوچار طپش و تپش و بحران چنانکه شمشیر خود را کشیده بودند نتوانستند غلاف کنند مختصر چون مردمان محتضر بحالت مرگ

خانم که آداب حتمی را مجرا داشته تغیرش فرونشسته باز بر سر شفقت و مهربانی آمده با دلنوازی و تلطف تمام جوانان را در اطاقی که شراب و میوه روی میز گذارده بود نشانید و گفت — حالا جامی دو از این آب بنوشید و تنقل صرف نمائید و قدری صحبت کنید تا حالتی پیدا نمائید

لئونل و کازید. که از خدا میخواستند وحشت و اضطراب خود را بچیزی رفع کنند هر یک ساغری پر کرده نوشیدند چیزی نگذشت که حالشان بجا آمد و از انقلاب فارغ گشته قلق آنها به آرامی و راحت بدل شد نفسی تازه کردند بشاشتی در چهرهٔ آنها پدیدار گشت بزبان آمدند و بعد از آنکه دست خانم را بوسیدند بار دیگر گشاده هر دو گفتند ای معظمهٔ با مرحمت ببخشید ما را عفو کنید اگر لمحهٔ در قبول امر شما تهاون رفت عذر میخواهیم



معذور دارید امیدواریم که از ما نرنجیده باشید

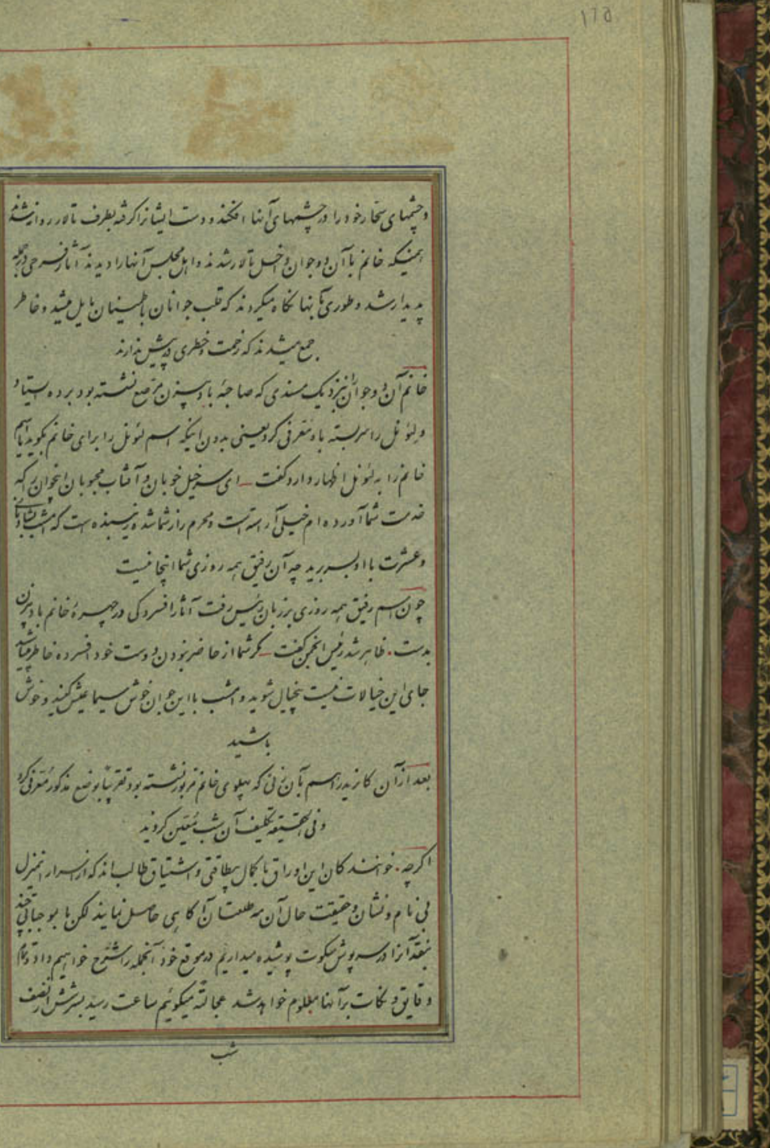
خانم در جواب گفت — چون شما در آن اطاق رفتید یاد کردید مرا از خود راضی بلکه کاملاً خرسند نمودید دیگر از شما گله و شکایتی ندارم لکن اگر بخواهید دوستی من با شما ابدی باشد باید بکوشید بتوانید باینجا بیائید باید بازرسم قدری پیروی من نمائید شما میدانید که هرکسی یکبار میتواند باین عشرت سرا بیاید شما اگر بخواهید من خرق این عادت نمایم و شما را باین بزم سینوستال راه دهم چارهٔ کار شما اطاعت و همراهی است

لئونل و کازید با فرط امیدواری مشتاقاً گفتند ای شفقهٔ محترمه هرچه بفرمائید مطاع است ما که نمیدانیم چه باید بکنیم تا قابل مرحمت شما شویم و شما ما را از قانون دخول و مشرف شدن این مجلس مستثنی دارید و شرفیابی دفعهٔ ثانی را جایز شمارید خود تکلیف ما را معین کنید و بفرمائید چه باید بکنیم

خانم با تلطف و نرمی بوضعی که اسباب هیجان آن دو جوان گردید گفت — عزیزان من برای تحصیل رضای خاطر خیرخواه خود یک کار باید بکنید و آن خیلی آسان است و اشکالی ندارد بر شماست که هر خانمی را امشب من نشان میدهم مثل یارانی که با معشوقه های خود مشغول عیش و عشرت اند شما هم با او بشادی و خوشی گذرانید و هیچ از شرایط اینکار فرو گذار ننمائید

لئونل و کازید. هر دو دست بر دیده نهاده گفتند سمعاً و طاعةً هرچه گوئید و هرچه فرمائید مطاع است و واجب الاتباع بجان و دل اطاعت مینمائیم خاصه در صورتیکه راجع بحظ و لذت خودمان است

خانم که این جواب از آن دو جوان شنید از جا جسته پیشانی آن هر دو را بوسید



وچشمهای سحار خود را در چشمهای آنها افکنده دست ایشانرا گرفته بطرف تالار روانه شدند
همینکه خانم با آن دو جوان داخل تالار شدند اهل مجلس آنهارا دیدند آثار فرحی در چهره
پدیدار شد وطوری بآنها نگاه میکردند که قلب جوانان بآن نسوان مایل میشد و خاطر
جمع میشدند که زحمت وخطری در پیش ندارند

خانم آن دو جوانرا نزدیک مسندی که صاحبه با دو پیرزن مرصع نشسته بود برده ایستاد
ولئونل را سر بسته بآو معرفی کرد یعنی بدون اینکه اسم لئونل را برای خانم بگوید یا اسم
خانم را به لئونل اظهار دارد گفت — ای سر خیل خوبان و آفتاب محبوبان اخوانرا که
خدمت شما آورده ام خیلی آراسته است ومحرم راز شما شده و زیبنده است که امشب را با شما بعیش
وعشرت بپایان برید چه آن رفیق همه روزی شما اینجا نیست

چون اسم رفیق همه روزی بر زبان رئیس رفت آثار افسردگی در چهره خانم با درزن
بدست. ظاهر شد رئیس انجمن گفت — کر شما از حاضر نبودن دوست خود افسرده خاطر هستید
جای این خیالات نیست بیخیال شوید وامشب بااین جوان خوش سیما عیش کنید و خوش
باشید

بعد از آن کازید را اسم بآن زنی که پهلوی خانم مزبور نشسته بود تقریبا بوضع مذکور معرفی کرد
ولی بحقیقه تکلیف آن شب معین گردید

اگرچه. خوانندگان این اوراق با کمال بیطاقتی واشتیاق طالب اند که از اسرار این منزل
بی نام ونشان وحقیقت حال آن سه طلعتان آگاهی حاصل نمایند لکن ما بموجباتی چند
نقاب راز را در سرپوش سکوت پوشیده میداریم در موقع خود آنجمله را شرح خواهیم داد وتمام
دقایق ونکات برآنها معلوم خواهد شد عجالة میگوئیم ساعت رسید بسر شش از نصف

شب

شب که تقریبا وقت صبح است لئونل وکازید لباسهای جشن را کنده جامه های اولی
خود را پوشیدند ومثل وقت آمدن همان پیرزن چشمهای آنها را بسته از همکان بیرون
آورد وبراسبها سوار کرده راندند تا بدرخت زار رسیدند در آنجا پیاده شده راه
مهمانخانه را گرفتند وبسرعت بآنطرف رفتند

اما حالات آن دو جوان چگونه است. از خمر عیش شبانه جز خمار چیزی نمانده خیال دیگر
آنها شده که از خدمت آقای خود غفلت کرده اورا گذاشته دنبال خوش گذرانی خود
رفته اند در پیش نفس خود خجالت میکشند علاوه بر این میترسند که بر آنها متغیر شود وبمؤاخذه
بپردازد حالا میفهمند که پیرزن خوب راهی پیش پای آنها نگذاشته واز آنجا که میدانند
رنگ وروی آنها تغییر کرده باخود میگویند. اگر آقای ما از علت این تغییر وانقلاب
بپرسد چه باید جواب بدهیم اما از حسن اتفاق ومددبخت وقتی بمهمانخانه رسیدند
هنوز سرارنت در خواب بود وبیدار نشده وچون از خواب برخاست ملازمان
خودرا در اطاق حاضر یافت وملتفت وضع بشره آنها نگشت

جای آنست. که بتحقیق این مسئله بپردازیم وبگوئیم اگر سرارنت از آن دو جوان سؤال
میکرد که دیشب در کجا بوده اید آیا بحقیقت امر را اظهار میکردند استغفرالله هرگز راست
نمیگفتند وکشف این راز نمیکردند چه تازه روی وریا وغدر ومکر از اوضاع دو شبه
آموخته از همه گذشته سوگند یاد کرده بودند که اسرار آن شب زینی را مخفی دارند وعهد
کرده که آن راز را فاش ننمایند پس اگر سرارنت بنداز بند آنها جدا میکرد آن مطلب را
بروز نمیدادند وسرپوشهای جعل روی آن مینهادند

باب پنجم مجلس شورای نجبای بوسیمیا

شب دویم ماه او دو ساعت از غروب آفتاب گذشته مجلس شورای امرای بوهمیا
در قدیمی قلعهٔ بزرگ (پراغ) در وقت معین در اطاقی منعقد شد و آن مجلس را طمطراق
و شکوهی بکمال بود. پانزده شانزده نفر از رجال باشوکت و جلال که همه صاحب امتیاز
و اختیار بودند. حاضر شدند که در باب اغتشاش و بی نظمی مملکت (بوهمیا) گفتگو نمایند
لکن از جانب سلاطین همسایه فرستاده در آن مجلس نبود جز سرارنست و کلمار سفیر پادشاه
ذیجاه اطریش باقی بزرگان اهل مملکت بودند و اشخاص سرشناس صاحب سهم آنها
اول (مارکوئیس شوبرغ) بود و بعد (کنت زوربرغ) و بعد از او (بارون استندرف)
و ظاهر این است که (مارکوئیس شوبرغ) ریاست این مجلس داشت و انعقاد این
شورا را او باعث شده و از آنجا که (کنت زوربرغ) و بارون استندرف را پیش
معرفی کرده ایم و مطالعه کنندگان از حال آن دو شخص نامی با خبرانند در اینجا شمهٔ
از تعریف مارکوئیس شوبرغ بیان مینمائیم
مشارالیه متمول ترین مردم بوهمیا بود و از دیرگاهی در این مملکت ریاست داشته
و در مذهب و طریقهٔ کاتولیک تعصب او بکمال میباشد
بنابراین باریکها و هواخواهان و طورئی دشمن و نقیض است که فوق آن تصور نباید
مارکوئیس در حوالی شهر پراغ دارای املاک زیاد بود و در اراضی خود عمارتی عالی
بنا نموده در آنجا بسر میبرد همانا زوجه اش مرده بی زن و فرزند زندگانی میکرد
و چون با مکنت و اختیار او را پرهیزکار و درست رفتار میدیدند بمکارم اخلاق میستودند
و بهمین جهت وی را رئیس این مجلس شورا قرار داده بودند
چون اهل مجلس شورا حاضر شده هر یک بجای خود قرار گرفتند (مارکوئیس شوبرغ)

رئیس

رئیس مجلس سخن آغاز کرده ابتدا به سرارنست گفت — شما در باب وکالت خود از جانب
شهریار اطریش وثیقه و سند چه دارید
سرارنست. در حال کاغذی بیرون آورده به مارکوئیس داد مارکوئیس آنرا خوانده
با جزای مجلس گفت — سند پادشاه اطریش صحیح است. و جای خدشه در آن نیست بموجب
این نوشته من او را سفیر و نایب مناب آن مالک‌رقاب میدانم
بارون استندرف. فوراً از روی صندلی خود برخاسته با شتاب تمام فرمان را از دست
مارکوئیس گرفت و گفت — قدری تأمل لازم است صبر کنید من درست یقین ندارم
سرارنست. که این سخن شنید گره بر پیشانی زد و قبضهٔ شمشیر را گرفت و سری جنبانده گفت
یقین ندارید. هرکس در مأموریت و درجه و رتبهٔ من تردید کند. هرچه دید از چشم خود بیند
مارکوئیس گفت — جناب شوالیه متغیر نشوید حوصله کنید نسبت بشما بی اعتدالی و بی
انصافی نخواهد شد
آنوقت خطاب به بارون کرده گفت — مشفق مکرم من اینطور که شما کاغذ را از دست من
گرفتید و این سبک گفتار شما نسبت بفرستادهٔ پادشاه اطریش کاری درست نبود
فی الحقیقه خوب نکردید
هنوز کلام مارکوئیس رئیس تمام نشده بود که بارون بآواز بلند گفت — اینها حرفست
من باور نمیکنم که این شخص سفیر شهریار اطریش باشد وثیقه و سندی که در دست
دارد ساختگی است یا . . . . . .
سرارنست — باز برآشفته گفت — ساختگی. سند من. و دستخط پادشاه من ساختگی است
پس از این حرف از روی کرسی برخاسته به تندی و قهر نگاهی به بارون کرده گفت

سخت سرزنش می‌کنم خیلی بخود می‌بالی غافل که این خلاف کار تو را بکجا خواهد کشید
و چه خواهی دید من صدق و صحت عمل خود را از هر جهت معلوم و بر همه مبرهن نمایم آنوقت خواهی دید که...
این گفت و شنید در مجلس اسباب انقلاب و همهمه گردید بعضی میخواستند از بارون
حمایت کنند برخی بر اینکه با شواهد سرابی نمایند ولی نظرها را چشم برئیس مجلس که او چه میکند
و این مشکل را چگونه حل می‌نماید و این امر چگونه فیصل پذیر میشود هنوز از این فرقه
صدائی در نیامده و حرکتی صادر نشده که رئیس مجلس یعنی مارکوس شروع بسخن آغاز
نمود و بطور تحکم گفت — آقایان ساکت باشید و صحبت بشنوید کار را مغشوش نکنید.
مجلس را بهم نزنید می‌بینید که امور مملکت تا چه حدی بی نظم و نسق شده و چگونه
اسباب پریشانی فراهم آمده و ماده خود غلیظ است غلیظ‌ترش نکنید کمک ببدبختی
مملکت ننمائید از وطن‌پرستی شما دور است که برای جزئی اختلافی بکلی کشوری از رخت
اندازید بگذارید بی‌چشمکی و معقول بتحقیق مطلب بپردازیم بلکه کاری بسازیم
بعد از این تقریر رئیس رو به بارون کرده گفت — شما روی صندلی خود بنشینید نیز متوجه
سرارنست گردیده گفت — شما هم روی کرسی خود بفرمائید چنین می‌نماید که سهوی از مسیو
بارون شده که در باب شخص محترم شما بقاعده خیال میکند من با ایشان سؤال و جواب
میکنم و از ایشان در ادعائی که کرده‌اند برهان میخواهم در صورت مطلب واضح و مکشوف شود
و حقیقت امر بظهور میرسد. لکن درخواست من این است. که تا سؤال و جواب من با شما آن
یعنی (بارون السندرف) تمام نشود از جای خود مطلقاً حرکت نکنید. کاری بهیچکار نداشته
باشید فقط گوش بدهید
سخنان رئیس مجلس که فی الحقیقه اسباب اصلاح بود اهل آن حوزه را پسند افتاده صداها

به آفرین

به آفرین بلند کردند
وقتیکه تمام اجزای مجلس هوش و حواس خود را برای استماع تقریر و تحقیق مارکوس جمع کرده
بودند آنمرد آنها را در عالم استغراق دیده دانست وقت کار است و کسی ملتفت
و هوشیار نیست. شیشه کوچکی از جیب لباس زیرین خود بیرون آورده با آبی که در آن
بود انگشت خود را تر کرده به پشت فرمان سرارنست مالیده و اینکار طوری بتردستی انجام
گرفت که احدی از حضار ملتفت آن نشد. لکن بارون خاطر جمع شده آن اضطرابی
که برای جواب دادن عارض شده بود بکلی برطرف گردید
مارکوس از بارون سؤال کرده گفت — شما بچه دلیل سند سرارنست را صحیح نمیدانید
بارون با مناعت و تبختر تمام از جای خود برخاسته بجرأت و جلادت مشغول ادله
و حجت گردیده گفت — وثیقه که سرارنست در گفتار ابراز کرده و بدان مستند شده
بعینه مثل اسنادی است که غالباً در دست وکلا دیده میشود با مهارت و زرنگی
و کاردانی ساخته شده و عجب نیست که مارکوس رئیس با در نظره اول ملتفت مجعول
بودن این سند نشد. اکنون من از اهل مجلس خاصه از رئیس آن خواهش میکنم که نظر دقت
در فرمان سرارنست بیفکنند شک نیست که در آنوقت حقیقت امر بر آنها مکشوف خواهد شد
ای کاردانان با هوش و ذکا و صاحبان فراست دو دها آیا هرگز شده است پادشاهی
عاقل شخص گمنامی را مامور انجام کار خطیری نماید اگر این مرد گمنام نیست چرا قطعاً اسم
او را در فرمان نوشته‌اند و از محل و مسکن او هیچ ذکری نکرده آیا فرمانی که از جانب
پادشاهی مملکتی میرود از جانب خواهد بود یا از خاصان حوزه سلطنت و اجرائی
دارد دولت شما در فرمان این شخص نظر کنید و ببینید هیچ اسمی از شغل و منصب او

در دربار اطریش و ادارات آن است

بعد از این دو اعتراض کم کم صدای هارون جانی گرفت و بلند شد طوری که هوای اطاق را
متلاطم ساخت و در دعوی و مطلب خود جری شده گفت — به ادله که اقامه نمودم
بر من ثابت و مبرهن است که در دربار دولت اطریش اصلاً شوالیه که سرارنست کلمان
نام داشته باشد نیست و بلکه ملازمان اعلیحضرت پادشاه اطریش هرگز چنین اسمی نشنیده‌اند
و چنین شخصی ندیده آیا نسنجیده و بی دلیل میگویم و اعتراض عبث مینمایم و ایراد بیجا میکنم
یا بجاست درست فهمیده ام یا خطاست

اهل مجلس را امتحان هارون به تبه دید و تعجب انداخت و نگاه کردند نگاههای عجیب
و عجیب بسرارنست کردن و سرارنست هم که از این حرفها متغیر شده و حالش دگرگون
گشته و حضار که انقلاب او را می‌بینند گمان میکنند واقعی متقلب است و از آنجا که پرده
از روی کارش برداشته شده حالتش تغیر یافته است

بلی . سرارنست . طوری خشمگین و غضبناک شده بود که قدرت سخن گفتن نداشت .
رگهای گردنش درشت شده رنگش مایل بسیاهی گشته خونش در عروق بجوش آمده
و دستش بر قبضهٔ شمشیر و بر آنست که آن آبدار آتشبار دشمن اوبار را از نیام بیرون آرد
و باد و ماغ حریف نابکار را در یکدم فرو نشانده او را در حال نجاک هلاک بسپارد
اما عقل مانع است و فوق العاده تکبر و با وجود این حضار چون در سیمای او می‌نگرند آثار
سطوت و صلابت او وحشت میکنند و مصمم میشوند که همه از گرسیها برخیزند و یکمرتبه
باو حمله کرده با او درآویزند بلکه بر او فایق و غالب آیند و خود را از مخمصه و ستیزه او
فارغ نمایند یا اقلاً او را بخواری از مجلس بیرون کنند و از مجادلهٔ باوی بنشینند

با این جمله سرارنست . حلم کرد و هیچ نگفت — و سکوت و صبر او اسباب تجری و جلادت
هارون گشته بدرفت گردید و رو برئیس مجلس کرده گفت — دیدید اهل انجمن شنوائید از اولی
بر کلمات من نیامد و چاره جز تصویب و تصدیق ندیدند حالا من برای اینکه سماجت شستی
مطمئن شوید و از هر قسم دغدغه و فکر فارغ آئید مطلبی بیان میکنم که دیگر جای تأمل
نماند و احدی در آن تردید نتواند

اگر این شخص متقلب نیست . و اسمش سرارنست و کلمان است و حقیقتاً شوالیه و فرستاده
پادشاه اطریش میباشد چرا پادشاه و شهریار او فرمان او را امضا نکرده و وکلای
دولت او صحه نگذاشته اند آیا چنین فرمانی را میتوان قبول کرد و چنین وثیقه را میتوان
اعتماد نمود جا ندارد که ما او را از مجلس برانیم و سند او را باطل و ساختگی دانیم

هارون در اینوقت گفتار خود را مسلم و درست دانسته و خویش را غالب و فاتح شناخته
مردانه از روی کرسی برخاست و نیمی از تیغهٔ شمشیر خود را از نیام کشیده و رو بسرارنست کرده
گفت — این فرمان ساختگی است . و تو مردی متقلب و دروغگو هستی مگر این کاغذ جعلی
خود را

پس از این حرف فرمان را روی میز انداخت و رو را بحضار نموده گفت آقایان انصاف
بدهید چنین نیست که میگویم آیا شائبه در بهتان من هست

مارکویس فرمان را برداشت و اهل مجلس دور میز جمع شدند و پشت و روی فرمان را
دیدند و امضای پادشاه اطریش و وکلای دولت آن مملکت را در آن نیافتند لهذا
جملهٔ متغیر شدند و شمشیرهای خود را کشیدند و بر سرارنست حمله نمودند که او را تعزیر و تنبیه
کنند که چرا تزویر و تقلب کرده و دروغ گفته

سرارنست. نیز حسام خون آشام خویش را بیرون آورده و از جای خود برخاسته گفت
راستی و درستی من ثابت و آشکار است و حاجت بدلیل و برهان نیست اما چون شما اهل
مغلطه و خدعه میباشید باید بزور شمشیر هم هر یک را متقاعد نمایم
سرارنست. پشت به ستونی داده با جلادت بسختی تمام خطاب باهل مجلس نموده گفت
آنچه من باید مدارا و حلم نمایم کردم حالا دیگر وقت کار است و نوبت بکار خواهیم
یک پای شد خواهم متفقا حمله نمائید حالا همه را بسزای خود میرسانم و بکنم آنچه بایستی توانم
امرای بوهمیا بیشتر متغیر شده گفتند ای مزوّر مکار و متقلب غدار باز هم سخن میگوئی و دست
از دعوی نمیشوئی پس از جان دست بشوی و ترک زندگانی بگوی این بگفتند و یکمرتبه
دوازده نفر شمشیرهای خود را حواله سرارنست نمودند شواله تمام آن ضربتها را رد نمود
و آسیبی باو وارد نیامد بار دیگر خواستند بر سرارنست حمله کنند
مارکومیس شونبرغ. و کنت زدنبرغ. آنها را منع کرده گفتند. این روش و رفتار شما
پسندیده و صحیح نیست چرا احترام شخص معتبر را منظور نمیدارید و فرصت نمیدهید دیگر مردم
حرف زنند و برائت ذمه خود را معلوم کند
از این سخنان هیجان و جوش امرا فرونشسته شمشیرهای خود را غلاف کردند و آرام گرفتند
و مهیای استماع و شنیدن حرف و مطلب سرارنست شدند اما قبل از آنکه شواله دهن بگشاید
و سخن گوید باز مارکومیس شونبرغ نصیحت باهل مجلس پرداخت و آنها را متقاعد
میساخت که در هر جا شور و شر نشاید و با هر کس درشتی و خشونت نباید و سرارنست هم حاضر
میشد که تقریر مطالب خود پردازد و خویش را بری الذمه سازد
ناگاه در اطاق باز شد و زیگا با کمال خشم و شوکت و وقار و هیبت وارد مجلس شورا گردید

باب بیست و یکم

باب بیست و یکم زیگا و مجلس امرای شورا

چشم اهل مجلس که به زیگای با هیبت. و سطوت افتاد هوش از سر آنها رفت و از شدت
وحشت و اضطراب شدند چه از اهل مجلس غیر از سرارنست که زیگا با و گفته بود من روز
انعقاد مجلس شورا حتما خود را به پراغ خواهم رسانید دیگر احدی احتمال نمیداد که سرکرده
دلیر دسته طابوریون باین شهر و محل ورود خواهد نمود
امرای بوهیمیا مثل اینکه ملک الموت را دیده باشند بحالت مرگ افتادند
و یقین کردند که قلعه پراغ بلکه تمام شهر را دسته طابوریون متصرف شده اند و آنها
تماما در تحت اقتدار زیگا میباشند و او هر چه بخواهد با آنها میکند بنابراین خواستند
شمشیرهای خود را بکشند و دشمن را بکشند از زحمت و مزاحمت او آسوده شوند اما
دستها آن قدرت نداشت که از عهده اینکار برآید و مطالعه کنند کان چنین گمان
نکنند که امرای بوهیمیا مردمان جبانی بودند که تا این حد وحشت نمودند بلکه بیجا
و رشادتی بکمال داشتند و کمتر در راه جبن و خوف قدم میگذاشتند اما مسئله زیگا
مسئله دیگر بود
زیگا امرا را بحالت ذلت و بیچارگی دیده با اطمینان قلب گفت آقایان زحمت
بیهوده مکشید و حرف مفت نزنید همراهان من شهر را متصرف شدند و لشکریان
شما را یراق چین کردند الآن در هر گوشه از قلعه جاتنه های طابوریون سرپا شده
و استیلای من بکمال رسیده اگر دست از پا خطا کنید جای شما یکباره در عرصه
خاکست
این سخن زیگا بیشتر تهییج اسباب دهشت و هراس امرا گردیده و کار خود را تمام دیدند اما چون

بزودی نتوانستند دست از جان بشویند و برگ هستی گویند برای دفاع دست دراز
کرده بعضی از کرسی خاسته شمشیرهای خود را کشیدند که متفقا بر ریچکا حمله نمایند و اگر امیدوار بودند
آنوقت بجنگ و گریز خود را از چنگ دسته طابوریون خلاص کنند

سرارنست . که این مخمصه بدید با پاسبان گذاشته بیانجگری کرده گفت ای امرای بیخرد
مگر دیوانه شده اید میخواهید بدست خود خویشتن را هلاک سازید . ریچکا که قصد کشتن شما
نکرده گوش بدهید حرف مرا بشنوید خاطر جمع باشید این جوانمرد به نیت خوبی اینجا
آمده است کارها را بتیغ زبان فیصل بدهد نه بشمشیر بران

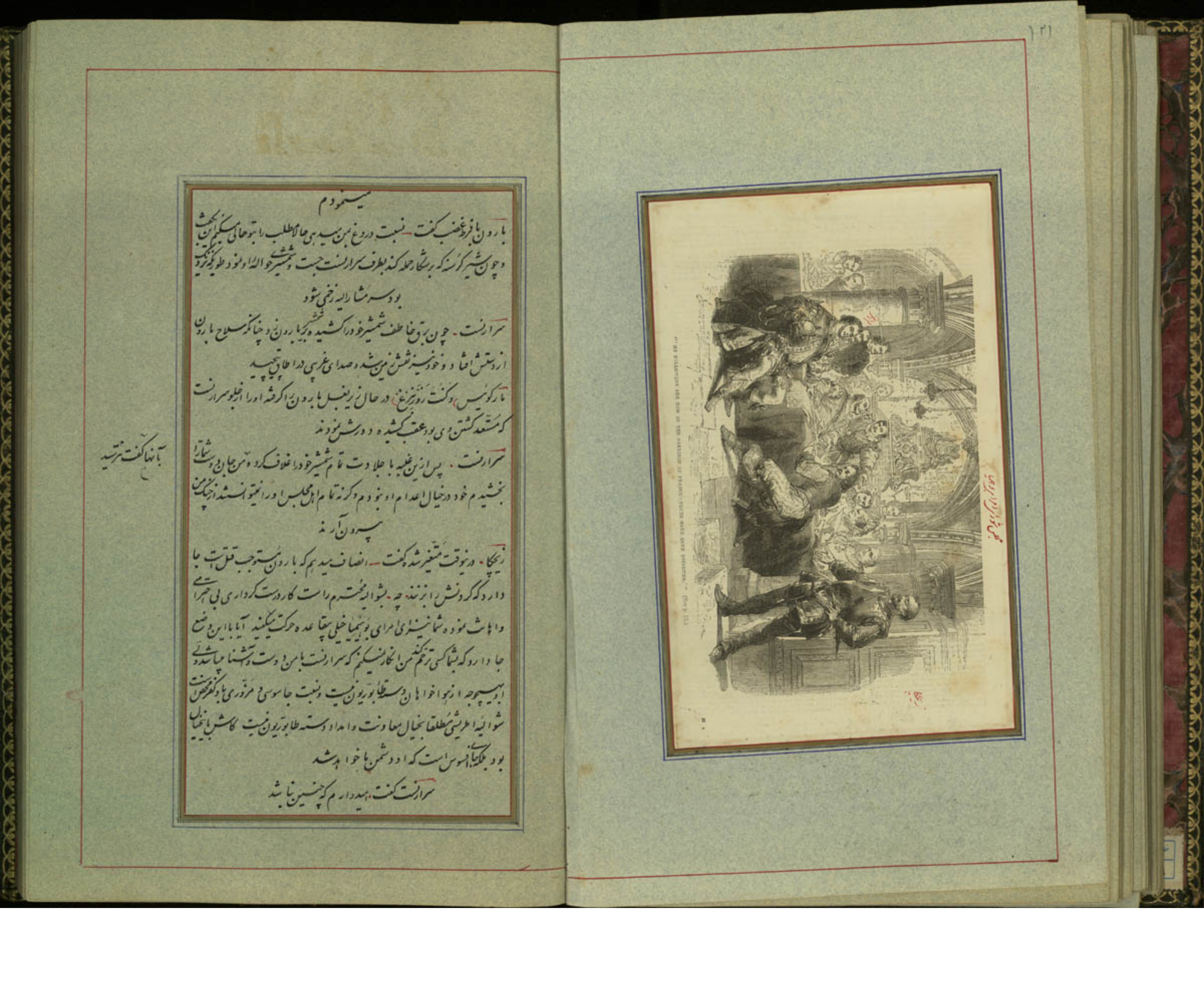
امرای بوهمیا در حال عقب رفتند همانا بی واسطه میکشند . ریچکا هم شمشیر خود در غلاف
کرد و یکی از ستونهای اطاق شورا تکیه نمود و بعد از آنکه نظری شفقت بشوالیه اطرافش
افکنده به امر خطاب کرده گفت — آقایان آسوده روی کرسیهای خود بنشینید و گوش
بدهید تا من شرایط نجات و سلامت شما را بیان نمایم

اولا شما بدانید اگر گوش بحرف سرارنست نداده بودید و از خیال فاسد خود بر نمیگشتید
جان تمام شما در معرض تلف بود

در اینوقت . (بارون استندرف) که نتوانست (به ریچکا جسارت کند تلافی با سرارنست
پرداخته گفت — مطلب همانطور است که فهمیده بودم خیالی که درباره سرارنست
کرده بودم صحیح است . این شوالیه اطریشی جاسوس است و با دسته طابوریون
اتفاق و سازشی دارد

سرارنست . برآشفته گفت — ای گستاخ بی ادب اگر آزار ذلیلان و بیچارگان
خلاف مروت نبود با دو گوش جواب ترا میدادم و دروغ ترا واضح

مینمودم



نموده‌ام

بارون با فرط غضب گفت — نسبت دروغ بمن میدهی حال الطلب را بتو حالی میکنم این بگفت
و چون شیر گرسنه که بر شکار حمله کند بطرف سرارنت جست و شمشیر حواله او نمود طوریکه نزدیک
بود سر مشار الیه زخمی شود

سرارنت — چون برق خاطف شمشیر خود را کشیده بیک ضرب شمشیر بارون چنانکه سلاح بارون
از دستش افتاد و خود نیز نقش زمین شد و صدای غریبی در اطاق پیچید

مارکوییس و کنت روزنبرغ در حال زیر بغل بارون را گرفته او را از جلو سرارنت
که مستعد کشتن وی بود عقب کشیده دورش نمودند

سرارنت — پس از این غلبه با جلادت تمام شمشیر خود را غلاف کرده من جان وی را
بخشیدم خود در خیال اعدام او نبودم و گرنه تمام اهل مجلس او را نمیتوانستند از چنگ من
بیرون آرند

زیچکا — در نوقت متغیر شده گفت — انصاف میدهم که بارون مستوجب قتل است جا
دارد که گردنش را بزنند چه — بشوالیه محترم راست کار درست کرداری بی احترامی
و اهانت نموده شما خیلی برای بوهیمیا خیلی بیجا عده حرکت میکنید آیا با این وضع
جا دارد که شما کسی ترحم کنید من انکار نمیکنم که سرارنت با من دوست و آشنا میباشد ولی
ابداً هیچوجه از هواخواهان دسته طابوریون نیست و نسبت جاسوسی و مزدوری با دگر محض است
شوالیه اطریشی مطلقا بخیال معاونت و امداد دسته طابوریون نیست کاش با خیال
بود بلکه جای افسوس است که او دشمن ما خواهد شد

سرارنت گفت — امیدوارم که چنین نباشد

بعد از این حرف، سرارنست ارگمه. زیگا حیرت کرده با و نزدیک شد و بنظر دقت در چهرهٔ
او دیده گفت — ای سردار نامدار آیا میدانید من کیستم

زیگا. آهسته گفت — بلی. میدانم سرارنست گفت — پس پاس آن مودتی که میان من
و شما سبب گرفتن و دادن انگشتری شد راز مرا فاش نمائید

زیگا گفت — مطمئن باشید و بدانید که آن پوشیده خواهد ماند

تا سرارنست و زیگا این گفت و شنید نمودند امرای بوهیمیا هم بجای خود قرار گرفتند
و چون پیشیر شوانسفلد بازیگا برآمدند برآن شدند که ایشان جواب او را بدهند

سرارنست. نیز بر کرسی خود نشست و اعتنائی بخشم وغیظ بارون نکرد بلکه نظرهم بجانب
او نیفکند و چون مجلس آرام شد باز نوبت سخن گفتن زیگا در رسید رو را با مرا کرده
گفت — پیش از آنکه من در باب مهام و امور مملکت شما چیزی اظهار کنم لازم میدانم
که باز بشما بگویم بدانید که فیمابین من و سرارنست عهد اتفاق و سازشی نیست شما با او
دشمن من هستید و از من کمال کراهت را دارید نمیتوانید بگوئید زیرا که زیگا مرد.
دروغگوئی است چه این نسبت بمن مثل نسبت تاریکی به آفتاب و داون است و چون
شک نیست که راست میگویم باز بشما میگویم از سرارنست دلیرتر و شریفتر شوالیه در تمام
عالم وجود ندارد

سرارنست گفت — ای سردار نامدار من از شما کمال امتنان را حاصل نمودم ولی
حالا وقت اظهار مرحمت نیست. چه. در نوقت وقایع غریبه واقع خواهد شد

بعد سرارنست. روی خود را با مرا کرده گفت — ای آقایان روزی باید که شما این
جسارت و سوء ظنی که نسبت بمن اظهار کردید سخت پشیمان شوید و دست تأسف بر یکدیگر

بسائید

بسائید

امرا مطلقا جوابی بسرارنست. ندادند چه تهمتی که بارون شوالیه زده بود در خاطر آنها
رسوخی بهم رسانیده و باین خیالات از خیال خود دست نکشیدند وجواب شافی کافی میخواستند
اگرچه گفتار زیگا قدری رفع شبهه از آنها نمود اما باز در باب اسم ورسم و وکالت
او از جانب شهریار اطریش مردد بودند لکن ورود زیگا اصل مسئله را تغییر داده و چون
امرا کاری بسرارنست نداشتند همهٔ خیال و هم آنها مصروف این است که به بینند سردار
طابورتیون در باب آنها چه حکم میکند مقصودش قتل آنهاست یا عبودیت یا آزادی
منتظرند که مآل کار خود را بدانند

زیگا. بوضعی نجیبه و بیانی مؤثر امرای بوهیمیا را مخاطب نموده گفت — حرف همان است
که شنیدید بعد از این زحمت بیحاصل نکشید شما بچنگ من افتاده اید و راه خلاصی ندارید
قشون من این ناحیه را احاطه کرده و از آنجا که برخلاف میل من حرکت کردید و قصد کشتن
من نمودید آنها حاضرند که هر یک از شما را بر چوبه بزنند و آنجا بدار زنند منتظرند
که من اشاره کنم اما من اینکار نمیکنم و فقط طالب امنیت بوهیمیا هستم پس آنچه میگویم
بپذیرید و خیال تخلف را از خود دور نمائید

آقایان در این شهر بلکه در میان تمام مردم بوهیمیا مشهور شده که ملکهٔ الیزابت را
در محلی غیر معلوم مخفی نموده اند و امیدوارند که اسباب فراهم بیاورند و طوری
کنند که هواخواهان سلطنت بدولتخواهی او تشکیل سلطنت مستقل دهند نیز میگویند پادشاه
متوفی خزانه داشته دارای طلای بسیار و آن را نیز با ملکه پنهان کرده اند این
هر دو مطلب نزد من ثابت است و میدانم که طبقهٔ مخصوصی این هر دو کار کرده اند باید عذرهای

غیر متوجه را کنار بگذارید و تکلیف مرا قبول کنید

تا زنگیچا لفظ تکلیف بر زبان آورد چند نفر از اهل مجلس با کمال بی طاقتی بصدا درآمده گفتند
تکلیف بفرمائید ببینیم تکلیف شما چیست

زنگیچا گفت — تکلیف این است که ملکه و خزانه را بمن تسلیم نمائید

یکی از امرا در جواب زنگیچا گفت — اما من بخدا قسم اگر بدانم ملکه در کجاست

دیگری (روزنبرغ) بطور تغیر گفت — منهم از ملکه و خزانه بیخبرم اما اگر هم خبر داشتم نمیگفتم
و اینکار را نمیکردم کشته شدن برای من بهتر است تا دادن ملکه بی مدد و بی دست تو

زنگیچا. مثل شیر غرنده گفت — آقایان من از شما نپرسیدم که کدام یک از محل اقامت
ملکه خبر دارید و کدام بیخبرید و از عقیده و خیال شما نیز سؤال نکردم بلکه من میگویم
براستی و درستی که من ملکه را با کمال احترام نگاهداری میکنم و شرایط تعظیم و تکریم
او را کاملاً مرعی و منظور میدارم و نمیگذارم ذره گزندی بوجود او رسد چیزیکه هست
این است که منظورم شما را ایها محض امنیت مملکت بوهیمیا باید از چنگ هواخواهان
سلطنتش خارج شود و آن خزانه هم از ید و تصرف آنجماعت بیرون آید
تا از خیال بیفتند و با سباب چینی و اجرای مقاصد خود نپردازند و اهالی مملکت هم
این هوا را از سر خود بیرون کنند. چه. بعد از این ممکن نیست بآرزوی خود نایل شوند

مقاصد من این است که گفتم و برای حصول آن باید چند نفر از شما که امرای این مملکت
هستید بطور گروگان نزد من باشید چون مقصود حاصل شد آنوقت آزاد خواهید بود
اما اشخاص گروی یکی (مارکویس تومبرغ) است. دیگری (بارون اشتندرف) و سومی
آنها کنت (روزنبرغ) این سه نفر باید در قلعه محبوس باشند همینکه ملکه و خزانه تا پایه را

باختیار

باختیار من واگذاشتند این اشخاص مرخص میشوند و برای انجام اینکار شش هفته مهلت
قرار میدهم اگر در اینمدت آنکار صورت نگرفت سر مارکویس را میبرم و بدروازه قلعه میآویزم
و باز شش هفته دیگر مهلت است. در آنمدت نیز اگر مقصود عمل نیامد سر. بارون اشتندرف بریده
میرود. و بهمانقدر باز مهلت داده میشود و نیز ضمناً که در اینمدت هم از ملکه و خزانه خبری نشد
سر کنت روزنبرغ از بدن دور میشاید و نوبت دیگر هم مهلت در کار است اگر خدا
نکرده اینمدت هم بی حاصل سرآمد

درانجا زنگیچا تغیر شده گفت — آنوقت خدا بفریاد مردم پراغ برسد گمان نمیکنم جزئی
از آتش خشم من نسوخته بماند. چه. سواران خود را اجازه میدهم شهر را غارت کنند و اهالی را
قتل عام نمایند و انمعموره را بصورت یک تپه خاک درآورند

بعد از این تقریر زنگیچا گفت — سپاهیان داخل شوید

امرای بوهیمیا. از تقریرات وحشت انگیز زنگیچا گرفتار هول و رعب بودند و در عالم بیخودی
و بیهوشی سیر مینمودند که در اطاق باز شد و جماعتی از لشکر طابوریون داخل شدند زنگیچا بچند نفر
از آنها حکم کرد (مارکویس) و (بارون) و کنت را گرفته بطرف قلعه بردند. باقی قشون را
نیز گفت سایر امرا را از انمجلس بیرون برده رها کنند هر کس هر جا میخواهد برود لشکریان آن اوامر را
معمول و مجری داشته اطاق شورا را خالی کردند زنگیچا ماند و برادرش

زنگیچا. تبسم کرده گفت — جناب برادر بخاطر دارید که در معسکر طابوریون بشما گفتم در
انعقاد مجلس شورا من خود را بانجا برسانم دیدید خلف نکردم و بوعده خود وفا نمودم
دو دو باره شهر پراغ را گرفتم چونکه من خیلی دور از انجا بودم احدی گمان نمیکرد که خود را
باین زودی باین جا یکبار بانجا برسانم و مدعیان را باین آسانی بچنگ آرم حالا درانجا

سم و شما باز بشما میگویم اگر از من با هالی این شهر صدمه وارد آید بدانید که امرا از سبب
شده اند باری چون مجال گفتگو ندارم سخن را ختم میکنم شهری تازه گرفته و تنظیمات لازم دارد
باید بروم در تمام سربازخانه ها سوار بگذارم و سربازان امرا را که برای محافظت شهر آورده
بودند و الان در حبس من جا نشستند حاکم این گفت و با سرارنت از اطاق بیرون آمد
او پی کار خود رفت. و سرارنت راه مهمانخانه را پیش گرفت. میرود و در کار مملکت و همسایه
فکر میکند و میداند که مخالفت و نزاع سلطنت طلبان با هواخواهان جمهوری بزودی
ختم بهیچ خواهد شد و از حبس شدن امرا دانست که دیگر دعوی آنها بکلی باطل گشت
سرارنت. بمهمانخانه. گولدن فالکن، نزدیک شده و در عالم خیال و دریای تفکر
مستغرق بود که ناگاه بزنی جمیله برخورد و آن زن کاغذی بدست وی داد و فوراً ناپدید
شد. و با آنکه خیلی بسرعت غیبت نمود سرارنت او را شناخت و دانست که لیندا
خادمهٔ شیطانه است. کاغذ را در بغل گذاشت و راه خود را امتداد داد همینکه خواست
داخل مهمانخانه شود. شخصی غفلةً از عقب سر جامهٔ او را گرفت چون روی خود را برگردانید
دید آنشخص مسمی «پطرس» خادم شیطانه جیاست و سر اشاره میکند با او بکناری
رفت. «پطرس» کاغذ دیگر بدست او داد و بدون تأمل و درنگ غایب شد
و دیگر سرارنت او را ندید
سرارنت. زیاده از حد متعجب شده با خود میگفت یعنی چه دو کاغذ از شیطانه آنهم
در ظرف چند دقیقه و در فاصله کم آیا چه مطلبی است. چه حکایتی است البته اهمیتی دارد
اگر درست تصور کنیم میتوانیم بفهمیم که سرارنت از دیدن خادمه های شیطانه و رسیدن
دو نامه پی در پی آن فتانه که آرام جان بود و جان جهان چه حالتی بهم رسانیده و چه چیزها بنظر



او آمد در حال تعجیل تمام داخل اطاق خود شده سر کاغذ اولی را که لنه ابا و داده بود باز کرد دید امضای کلوریا را دارد از این معنی نیز حیرت کرده با آنکه کاغذ خیلی مختصر بود نخوانده روی میز گذاشت و سر نامه دویمی را باز نمود معلوم شد این یکی را شیطان امضا نموده است

باب بیست و دویم زن محبوسه

حالا برویم بر سر اسرار قلعه لستندرف و قدری از آن را ظاهر نمائیم در فصل دویم کتاب شمه از واقعه غریبی متعلق بقلعه مزبوره ذکر نموده ایم اینک واقعه عجیب دیگر در آن محل بظهور رسیده و سه شب طول کشیده شرح شب سیم آن از قرار ذیل است

در خوابگاه سلطنتی قلعه لستندرف لامپی روی میز گذارده اند روشنی آن لامپ خیلی کم است البته مطالعه کنندگان ملتفت میشوند که این همان اطاقی است که سر ارنست دکلمار هنگام عزیمت پراغ شبی در آن مهمان شده و بسر برده و این خوابگاه از ابنیه متعلقه بطرف دست چپ قلعه میباشد و چندین سال درا بسته بود و کسی در آن آمد و شد و توقف نمینمود و حکایات عجیبه از آن در السنه و افواه است چنین شهرت دارد که در این مکان اشکال مهول مهیب بنظر میآید و صداهای هولناک مسموع میشود

زنی جوان با طلعتی چون ماه آسمان در این خوابگاه روی کرسی در مقابل میز نشسته و روشنی ضعیف لامپ بر صورت او افتاده از وجناتش آثار خوف و وحشت نمایان و رنگش از ترس مثل زعفران شده حرکاتش هم وحشت او را مجسم مینماید سر خود را روی دست میگذارد و فکر میکند

سن آن ماه پاره بیشتر از بیست و دو سال نیست و لباسش را طرز و وضع دهقانی است

اما در همان جا بنده ساده حسن و جمال بیمثالش داد دستانی زاده صباحتش تا علی درجه
کمال و در ملاحت بی عدیل و همال و مشهور من قال

چون چهره چون فرشته لطیف لطیف خوی * رخساره اش ز باغ ارم برده رنگ و بوی
باروی و موی او نماید برابری * خورشید را ز مشک ختن گر کشند موی

چهره اش را شکل بیضی گردنش چون گردن صراحی چشمش بعینه نرگس عارپستانش لیمو یا نار
لبش از آب دندان شیرین تر و دهنش حقه دُر و نمک شکرینی که در شاب هرگز بهتر
از آن نبینی از شوشه سیم گذرانده و گونه که فرمان یاسمین را نخوانده و اوراق نسرین را
دفتر خوانده زنخدانی با سیب سیمین برادر خالی با عنبر سارا و نافه اذفر خاله زاده
بلکه خواهر زلفین خم اندر خمش دسته های ضمیران و گیسو غیرت سنبر تازه و ریحان ساعد
قلمی از عاج و سینه حقه از زیبق رجراج . میتوان گفت در تمام ممالک و بلاد آلمان مانند
آن آفتاب تابان فرزندی وجود نداشت . اما افسوس که خیل اندوه و لشکر غم
و ترکتاز محنت و الم آن نگار نازنین فرنگ و طراز نده تهشه ارژنگ را بحال خود نگذاشته
نها دلش میطپید و رنگش هر لحظه دگرگون میگردید . درمانده و گرفتار بود و در وسایل استخلاص
خود خیال مینمود نمیدانست چکند و برای دفع شر ظالم خود را بکدام در زند

اما وضع اطاق را پیش از این تشریح کرده و توضیح نموده ایم و از آنجا که تغییر و تبدیلی
در آن نداده اند مگر زنجیر پرده ها همان کهنه پوسیده ها است که بود و چوب و تخته های
موریانه خورده همان منظر را ظاهر مینمود چیز تازه که در آنجا دیده میشد فقط رختخوابی است که برای
آن خاتون حصاری و بانوی زندانی آورده اند و در گوشه گذاشته

بالجمله چون چهار ساعت از شب گذشت ماه با تمام لمعان خود اطراف را منور ساخت

آن آزرم جو رو لمعه نور از روی کرسی برخاست و یکی از دریچه های اطاق را باز کرد و بملاحظه
بیرون و اطراف و جوانب پیرامون پرداخت تا به بیند راه نجاتی بنظرش میآید
و دستی از غیب در فرجی بروی او میگشاید یا باید بشدت تن در دهد و محنت دل نهد
آب خندق محیط قلعه در تابش مهتاب مثل سیماب میدرخشید و آن فروغ و شرق
مستوره محصوره را بتنگنای یأس و نومیدی میکشید و عجب آنکه از پرتو قمر مددی و نشانی
ضعیف لامپ نیز رسید اطاق همان طور تاریک و دهشت زا بود و آن دختر جوان را
هر آن از نو دو چار وحشت مینمود چه آن بیچاره از آنچه در باب قلعه گفته شده خبردار است
و از تخیل آن سخنان ناهنجار در بند واهمه و آزار سلامی که در این بیچاره است همان
عفت و صلاح اوست و پناهش لطف و عنایت هو یقین دارد که خداوند توانا یار
هر ناتوان است و دستگیر از پا افتادگان مظلوم بیگناه را که جز راه عصمت نپیموده
و برخلاف یزدان کاری ننموده فراموش نخواهد کرد و از آن ورطه اگر چه سخت و صعب
باشد بیرون خواهد آورد از وساوس و اوهام محفوظ خواهد داشت چنین مستمندی را
در چنان بندی نخواهد گذاشت جز آنکه ضعیف بشریت است و نقص خلقت که انسان با وجود
استظهار تمام بخالق سبحان و آفریننده جان و جهان باز در گرفتاریها اندکی اضطرابی
ناگزیر است و در عروض و ظهور مشکلات بچنگ ضجرت بی اختیار میترسد و میلرزد و میگرید
و مینالد بیتاب میشود و در گرداب اضطراب می افتد این است که محبوسه قلعه اسپندیاف
چون دید خندق پر آب محبس او را احاطه کرده و از هیچ طرف راه نجاتی نیست
یکمرتبه بجای خود خشک شد همانا نفسش ساقط گشت و خونش منجمد گردید اعضا از حرکت
افتاد و دل بیچاره کی داد تا کنون امیدوار بود که راهی بیابد و وسیله بدست آرد



وطریق نجات سپارد حالا دیگر چه اندیشد و بکجا مستظهر باشد رجای او بچیست دوای
درد او چیست

❊ دست بسته پا شکسته خسته جان ❊ از تعب تن کشته زار و ناتوان ❊

❊ خیمه در بیدای حیرانی زده ❊ مانده سرگردان درین دشمن کده ❊

خود دیگر این حال بس نبود که بغتةً دیگر رخ نمود سفید پوشی چون مرده کفن بدوش بقطر شش ذرع
که از ابتدای سعهٔ دست چپ قلعه نمودار شده در میان درختان بنای راه رفتن را
گذاشت. و بوضعی مهیب قدم برمیداشت با وجود توکل و توسل عنان خود داری
یکباره از دستش رفت و خوف و هراس شش بند او را گرفت نه تنها دختری جوان بلکه
مردی پهلوان اگر این حال بیند جانش در جهان پیش تار و تاریک نماید و از سرای زندگانی
بعالم دیگر گراید اگر همه آتش باشد سرد شود و اگر گل سرخ چون کهربا زرد گردد زبانش از بیان
افتد و خونش از جریان و سیلان باز ماند پس باید بگوییم در آن بیخودی و سیمان لطائف
خفیهٔ رحمن آن درماندهٔ بی توان از زبان آورد بی اختیار نعره زد و گفت ـ پروردگارا
کریما کارسازا رحیما این خیالی مجسم بود که من دیدم و همچنین ترسیدم یا خبرهائی که
درباب این قلعه شنیده ام راست است ولی کم و کاست. مرده ها در اینجا
آمد و شد مینمایند خداوندا بکجا میروند و از کجا می آیند. آیا این طلسم است. و این شخ
پر مرارت را چه اسم. برای ترسانیدن مردم این اسباب را فراهم کرده اند و این
بازیها را در آورده اند بیچاره در این استغاثه و خیال بود و نظرش وقف آن سفیدپوش
و ربایندهٔ عقل و هوش که آن هیکل نامیمون در زمین فرو شد و غایب گشت
قضای آسمانی نگذاشت آن شوربخت زمانی آسوده بماند نفسی بکشد لحظهٔ آرام بگیرد صدای

باز

بازکردن قفل در تالار بلند شد و او را سراسیمه نموده از کرسی بزمین انداخت باز افسرده
مسکنت و بیم بفریاد آمد لکن برای آنکه از دست رفته بنظر نیاید برپای خاست عرق جبین خود را
پاک کرده مقاومت پیشه را مهیا شد در را باز کردند صدای پای بگوشش رسید خوب خود را
جمع نموده و بتصنع خود را در حالت بشاشت گرفت و نظر کرد تا ببیند کیست دید (لرد)
خودسر جوان (آقا رودلف است) و (هبرت) خزانه دار همراه اوست اما آن خادم خیر اندیش
در دهلیز ایستاده و در حال (رودلف) با او گفت ـ تو برو بعد با تو کاری نیست پیرمرد امتثال نموده
روانه شد و در وقت رفتن نگاهی بمهر و شفقت بآن دختر برگشته طالع کرد مهجوره دانست
که پیرمرد غمخوار اوست و در طلب دفع آزار او

چون هبرت در رابت رفت. و رودلف و مستورهٔ محبوسه تنها ماندند لرد بچهٔ مغرور
متوجه دختر گردیده. با نخوت و غرور در صورت او دیده میخواست بفراست دریافت کند
که آن سیمین سیما باو اعتنائی دارد یا نه و آثار مهر و میلی نسبت بخود مشاهده میکند یا آن
سیمتن را دل آهن سرد است و کوشش آن موروث علت و درد

رودلف. در لمحهٔ اول دانست که دختر سر وصل او ندارد و سنگی در ترازوی او نگذارد
خواست بملاطفت او را مهربان نماید شاید بلطایف الحیل دلی از او برباید بنرمی گفت
ای (انجیلای) عزیز و محبوبهٔ با تمیز تو سه روز است درین قلعه جا داری
(انجیلا) تأمل کنان گفت ـ بلی. اما نه باختیار مجبورم چکنم که مقهورم ظلم چون تو ظالمی مرا از خانمان
دور کرده و باین دار غرور در آورده
رودلف. آهی کشیده گفت ـ درشتی مکن ملایمت پیشه نما از آن دهان و زبان شیرین
حرف تلخ چه لازم است ترا من از دل و جان دوست دارم و پیوسته تحمل جور ترا

در مزرع حاصل مکارم

لرد رولف . این بگفت و دستها را باز کرده پیش رفت که انجلا را در آغوش کیرد انجلا فوراً از جای خود جست کفت ــ آقا من نزدیک نشوید دست بمن نزنید عقب روید ورنه میکنم پیش نیائید

رولف بتغیر شده کفت ــ انجلا جهل تا کی نادانی تا چند کوش بده ببین من چه میکویم حرف مرا بشنو تفت مقصود من شو تو که نمیدانی من از تو چه میخواهم

انجلا کفت شما مرد درستکاری هستید با آنکه من شما زیاد خیست سنجیده و آزموده ام درخواست من از شما این است که مرا آزار نکنید خوب نیست خدا را خوش نمی آید

رولف کفت ــ دلربائی و حسن تو مرا در قید و بند دارد و بحال خود نمیگذارد اگر هم حرکت مذبوح باشد باید بکنم تا تو را رام نمایم حالا پاد کوش بمن بده ببین چه میکویم اگر حرف مرا بشنوی خیلی از آن بهره میبری و اگر خیره سری پیشنهاد نمائی و دست از خود در نکشی . . . . . . انجلا بمهربی بس است دوری کافی است . حالا یکسال است که من در این کمندم و دلداده و مستمندم پارسال در جنگل کنت روزی بخ در هنگام شکار تو را دیدم و دل بعشقت دادم از آن وقت طلبکارم و آرزومند دیدار و بعقد جان وصال تو را خریدارم و همه روزه در تدبیر کار در دور خانهٔ دهقانی تو چه طوافها کرده ام و چه نیازها آورده که روزی از آن دهان شکر بار خندهٔ بینم و از آن کلبن پر لاله غنچهٔ چینم نه آن کار بسته برآمد و نه این شب دراز را سحر

انجلا . کفت ــ طول کلام ثمری ندارد و کرر فرموده و میفرمائید و بمن اظهار عشق و محبت میکنید و مرا بمزاوجت و همسری خود میخواهید شاکر و ممنون این عنایتم و شرمنده

این لطف بی نهایت اما در خود این التفات نیستم رتبه شما منیع است و شأن و مرتبت رفیع شما مردی کلان من دختر دهقان آسمان و ریسمان من کجا شما کجا سرو همپای و ساق صنوبر و خانه کدا حاشا کلا

رولف کفت ــ (انجلا) تو مرا از ابتدا مأیوس نمودی و اکر از نخستین بار مهربی میکردی

انجلا کفت ــ بلی چنین است چون شما بمن فرمودید حقیقت خیال خود را بشما بکویم کتمان نکردم و آنچه در دل داشتم بر زبان آوردم و اکر شما بطور بزرکی با من رفتار کرده بودید ممکن بود قلب من بشما راغب شود و مودت شما را طالب کردد افسوس که هر چه التماس کردم و درخواست نمودم که از اذیت من درگذرید و اینقدر بمن صدمه نزنید شما برعکس در ایذای من مصر شدید و بطوری نالایق با من حرکت کردید

رولف کفت ــ راست میکوئی اما این قسم سلوک در وقتی بود که من تو را نوازش بسیار کرده و بی اندازه اظهار محبت نموده بودم و با حسن عالی و نسب بلند نزد تو بفروتنی پرداخته و با تذلت ساخته با وجود این تو نسبت بمن اظهار کراهت نمودی و هر لحظه بر بیمهری خود افزودی

انجلا کفت ــ چنین نیست من کراهتی اظهار ننمودم از قبول تکالیف شما کناره بودم

رولف کفت ــ بکو ببینم تو در اینعالم شوهری اختیار نخواهی کرد و با کسی هم بستر نخواهی شد

انجلا کفت ــ در هر صورت روی دلم بسوی شما نیست همینقدر ممکن است با شما دوستانه رفتار کنم

رولف کفت ــ از عشق و مواصلت من تبرا مینمائی و یکقدم در این راه با من همراه

و بزرگواری
ع

نمی‌آئی آنوقت از من اظهار رنجش میکنی که چرا اغفا خواسته‌ام تورا منقاد نمایم
و از راه غلبه با تو برآیم پانزده روز پیش که میخواستم تورا صید کرده بربایم و باینجا آرم آن
اطریشی نابکار مانع اینکار شد تورا از چنگ من بیرون آورد و دور ساخت حالا تو بدام
من افتاده و گرفتار من شده و چاره نداری جز اینکه در راه رضای من بپوئی و دل مرا
بجوئی اینک من مالک حیات توام و مختار در هلاک و نجات تو
انجیلا گفت — حرفهای غریب میزنید و کلمات عجب بر زبان می‌آورید حیات من
بدست شماست . بلی . بدست شماست . مختارید هرچه میخواهید بکنید مرا هلاک
سازید و در چنگال گرگ اجل اندازید در اذیت و آزار من کوتاهی نفرمائید شکنجه
نمائید تا درست معلوم و ثابت شود که بمن محبت دارید و دل بمن میسپارید
از مهر و محبت گذشته آیا انصاف و مروت نیست هیچ انسان بارحمی این ظلم روا میدارد
من سه روز است در اینجا محبوسم و از زندگانی مایوس . پدر و مادرم در آنجا با
چه حال دارند و چگونه وقت میگذارند . اگر شما را ذره رحمت و شفقت بود هرگز
مرا در اطاقی که سالها غیر مسکون بوده و بوضعهای بد شهرت نموده حبس نکرده و دیده این تهدید
شما برای این است که تسلیم شوم و تمکین کنم معاذ الله استغفر الله بخدا قسم اگر سنگ آسیا
بسرم بگردد و پیلم در زیر پا پامال کند . . . .
ردلف . با غیظ و آشفتگی تمام سخن انجیلا را قطع کرده گفت — خاموش شو و ساکت
باش اینقدر غرور و خودسری بخرج من مده تورا از موافقت با من گریز نیست بعد از
اینهمه گستاخی و بی‌ادبی چون دیدی در خیال خواری من نیستی و بجای اینکه کنیز
باشی تورا رتبه خانمی داده‌ام و دلتنگی پدر را بر خود نهاده آنوقت البته مشعوف

وسرور خواهی شد
ای انجیلا . عبث لجاج مکن و بخود زحمت مده و رنج بیهوده مکش هرچه بشود و هرچه باشد
تو باید با من هم بستر شوی و همدم و همسر گردی کنده صباحت تو مرا چنان اسیر
کرده و بمهر و محبت تو معتقد نموده که اگر هزار مهرو از روی تو بستم دیگری را بر تو نگزینم هرچه بشود
آرام جان و مونس دل نور دیده ❖ آسایش و مسرت قلب رمیده
انجیلا گفت — آقای من این بنده هیچ میل شنیدن این سخنان ندارم گفتار شما بار
موحش و از مراد چنین جائی حبس میکنید و از مهر و محبت من دم میزنید گویند که حرف شما مسموع نیست و گوش نمیکنید
ردلف گفت — هم بخود میبالی و هم در عین غرور میبالی بر سر جای خود می‌نشینی و نظر
حقارت بمن می‌کنی حرف آخر را بتو بزنم بدان که کار این است و جز این نیست . فردا
سه ساعت از روز گذشته محراب معبد قلعه آراسته و مزین میشود دوازده شمع
کافوری در آنجا روشن میکنند عود میسوزند و عنبر میسایند و فضا را معطر مینمایند
کشیش در محراب می‌ایستد و عقد مزاوجت تورا با من می‌بندد مبادا کاری
کنی که تو را آنوقت کشان کشان بدان مکان برم و قهرا تورا بتمکین وادارم حاضر و مهیا
شو و بروی خوش با من بیا مرا داماد و خود را عروس بدان لباس فاخر بپوش سر
و بر خود را بجواهر بیارای حسن خود را جلوه ده تمام سه طلعتان را شرمنده ساز .
دل عاشق خود را که برای خاطر تو تن بملامت خلق و سخط خالق در داده است آرو راه خلاف
و بیمهری مسپار
ردلف . وقتیکه این کلمات را بلند بلند تقریر میمود گویا در حالت جذبه بود
چشمهایش چون دو مشعل سرخ شده میدرخشید و از گونه هایش گوئی خون میچکید

گونی دیدگی باز
که کار شما مطبوع نباشد
داده

و با کمال انقلاب و اضطراب دست • انجلا را گرفته بر لبهای خود کذاشته
و میبوسید پس از آنکه حرف خود را تمام نمود دست انجلا را رها کرده از اطاق بیرون رفت
انجلا • از این عزم و قصد رولف مرتعش کردید و از درد درون صیحه کشید بحالت
ضعف روی کرسی افتاد ناکاه از طرف دیکر اطاق صدای نعره مانندی شنید
مثل اینکه شخصی در ناله با او هم آواز است و در ناسازکاریهای عالم دمساز
دلش قدری قوی شده در پی صاحب صدا بلند شد بلکه یاری بدست آرد و دیده
بدیدار غمخواری روشن کند پرده را عقب کرد و در پس آن جز دیوار چیزی ندید باخود
کفت — یا هیچ صدا نبوده و قوهٔ متخیلهٔ من از اجل نموده یا از آوازهای دنیاست
که درین اطاق غیر مسکون مسموع میشود خلاصه خود را بوجهی متقاعد کرده برکشت
و روی کرسی خود نشست و باز با خیالات و تصورات در پیوست

باب بیست و سیم بت روئین

انجلای • بیچاره چکند که مضطرب و متوحش نباشد و هوشی برای او باقی ماند در صورتیکه
پسر بارون استندرف بصحبتی با او سخن کفته و هویدا نموده که او مجبور است بعد از بیست و چهار
ساعت باتفاق وی بمعبد رود و در حبالهٔ نکاح بارون زاده درآید و این شرکت
ازدواج با آن جوان را برای خود سم قاتل میداند و کشنده تر از زهر هلاهل و نهایت ازین کار
نا فرهست و ازین مواصلت کریزان و متنفر • و این تنافر و تنفر را چندین جهت و علت میباشد
یکی تفاوت و اختلاف شان فیمابین آن دو چنانچه چون فرهست و دانش خداداد دارد استنباط
میکند که این نوع مزاوجت چیزی نیست شخصی که در ظاهر مقام و مرتبتی دارد همسری
با خود برابر بخواهد چون به پست رتبتی رغبت نمود از روی هوا و هوس جوانی است و برای عیش

دکامرانی • پس از آنکه وصال دست داد و کام دل چندروزی حاصل شد و تمتع وافر برد
نایل کشت آتش او سرد میشود و آن شوق و ذوق اولی زایل میکردد آنوقت اول بلیات
و نوبت مهجوری زمان بهانه جوئی و کناره کیری • مختصه دل سردی و سیری این جهت
تحاشی انجلاست • جهت دیکر آنکه در ضمیر خود شوهری برای خویش تصور نموده دارای
خلق و خُلق مخصوص و صفات و حالات خاص مثلا میخواست همسر و شوی او هم خوش سیما
و خوش روی باشد هم پاک فطرت و نیک خوی از شجاعت و بردی بهره مند و مانند نهال
برومند • و در سن چند سال از او بیشتر • و در فهم و فطانت برتر و بر خود مقرر کرده که اکر چنین همسری
او را نصیب نشود و بهمسرای چنین منظوری فایز نکردد • از قبول زوج صرف نظر کند
و فرد بر هبانیت بسر برد • ولرد رولف اکرچه جوانی بصورت زیباست و بظاهر
برازنده و رعنا اما دارای اخلاق حمیده نیست و اعمالش ناشی از فرط جهل و
نادانی است • مغروری متلون المزاج است و بازار خودسری و خودکامیش را به نقد
ثروت رواج • با وصف این حال انجلا با او چکونه زیست نماید و بصحبت و مصاحبت
او کراید

البته مردم ظاهربین این انکار انجلا را نپسندیدند بلکه او را ملامت میکردند
و میکفتند بسیاری از دختران اعزه و اشراف آرزوی این شرف را میکشند و منت
میخواهند عروس بارون استندرف و زوجهٔ لرد رولف شوند و این اسباب
شان و امتیاز خود میدانستند و باین وصلت و مزاوجت افتخار مینمودند خاصه
در صورتیکه داماد بعروس اظهار عشق نماید و از در تملق و خاکساری درآید اما ذکاوت
انجلا زیاده ازین بود که نمودهای بی بود او را فریب دهد و عقود مزخرف را کردن بند

این حیله امور طبیعی بود یک چیز خارجی هم به اباد استیحاش انجیلا کمک نمود
تبیین آنکه در آنوقت که گرفتار بند . بلاد مهوره مبتلا صدای صیحه از آن سمت
تالار شنید و برای تجسس و تفتیش بآن طرف دوید پرده را بلند نمود و کسی را ندید
پس از برگشتن و روی کرسی نشستن کیسه قشنگ ظریفی بگردن خود آویخته یافت سر آن
خریطه را با ریسمان سیاهی بسته بودند و در دو روی آن نوشته که بدست (انجیلا) برسد
انجیلا چون روی کیسه اسم خود را دید دانست دوستی شفیق و خیرخواهی صدیق چیزی
باو نوشته و یقین است که نصیحت و دلالتی نگاشته . لهذا بالطوع سر خریطه را گشود
و مکتوبی در آن مشاهده نمود و مضمون رقعه از قرار ذیل بود

ای انجیلا . زنهار که فریب سخنان دلف نخوری و از و بکلی حذر کنی مبادا اظهار محبت
و عشق او که از بوالهوسی و خیالات شورانگیز جوانیست در تو اثر کند و تو را از آن دام
بلا و چاهی که در راه داری بخبر سازد تمکین او کنی و آتش در خرمن زندگانی خود زنی
ستاره حسن و جمال تو اکنون از اوج آسمان فروزنده و درخشان است و فرشته عفاف
حافظ و پاسبان آن . کاری نکنی که نگهبان تو از تو گریزان گردد و با تأسف تمام دست
از حفظ و حراست کشد . بهارت دچار خزان شود . و شاخ گلت از باد مهرگان چون
بید لرزان

ای دختر نیک اختر با آن کس که غالبا خیرخواه و غمخوار تو میباشد مستظهر باش و همان
راهی که او مینماید بپیمای تا بروز پشیمان نشوی و در بند خذلان نباشی
این نامه را پس از خواندن مفقود کن تا احدی نبیند و مضمون آنرا نصب العین خود نمای
که رستگاری تو در آن است و هرچه غیر از آن کنی زیانش خدا نکرده این پند مرا گوش

نکنی یا نصیحتم را فراموش نمائی بمزاوجت (لرد دلف) تن در دهی و تسلیم او شوی بعد از آنکه
صیغه عقد جاری شد و کار گذشت . بروز بی فتوتی و طور بی ادم کردی که بر حال آن کسان
که آنها را بدار میزنند و بقصاص میکشند حسرت خوری و رشک بری این بود صدق
کلام والسلام والاکرام

(انجیلا) این رقعه را با تأنی و دقت خواند . و بر مضمون آن واقف گردید و مطلب را بدرستی بنظر
گرفت و بر آن شد که تا جان دارد بکوشد و آن چاه بنکبت نیفتد . اما از دلف متصرم را
چگونه باید از خیال منصرف کرد . و چه جواب باید باو داد این کاری مشکل است
و عقل از تدبیر آن قاصر . این است که انجیلا را خوف و وحشت گرفتار بند محنت و درد
و این خیال پر زحمت او را آسوده نمیگذارد . درمانده و ناتوان است . و متحیر و سرگردان
چه کند . چه رای اندیشد . دستگیر او کیست . تدبیر چیست . راه مفر و خلاص کدام و وسیله و واسطه
نجات کو غایله سخت است . و گرداب عمیق تاب و توانی در دست . و فکری دقیق میخواهد
تا کاری بسازد و آن بیچاره را از آن حصن حصین و حصار محکم بیرون اندازد خلاصه
انجیلا رقعه را بعد از مطالعه در خریطه گذاشته بگردن انداخت و در زیر جامه پنهان ساخت
انجیلا . در دریای حیرت و خیال مستغرق بود که حادثه دیگر او را مضطرب نمود شخصی بشدت
در تالار را میکوبید این صدا که بسمع او رسید ابتدا گمان کرد باز دلف آمده که
باذیت او پردازد و او را بتمکین و تسلیم مجبور سازد چون کوفتن در و حدت کوبنده امتداد
یافت . با خود اندیشید که کلید در اطاق نزد دلف است . و محتاج بدر زدن نیست
خود در را باز میکند . و داخل میشود از کجا که پیک فرج و آزادی نرسیده باشد
و برای استخلاص نیاید

بود آیا که زگردون مروت ملکی * بزمین آید و راحت زکرم بنماید
یا زیاران نکوکار کند لطف یکی * این در بستهٔ ما را ز وفا بگشاید

انجیلا همینقدر دانست شخصی کار فوری دارد و راه عجله و شتاب میسپارد. بعد از درخواست
از درگاه احدیت که خیر باشد و روزگار صدمهٔ دیگر نتراشد با امیدواری برخاسته
نزدیک در آمد چون بدانجا رسید در حال صدا موقوف شد و کاغذی از شکاف در
روی پای وافتاد کاغذ را برداشت و در حالت تزلزل و خوف در جا در آن دید
از وضع خط سطور معلوم شد نویسنده در هنگام تحریر از حالت طبیعی خارج بوده از فرط
غضب یا از شدت وحشت دستش میلرزیده است

انجیلا. سرنامه را باز کرده مشغول خواندن آن شد دید نوشته است. ای دختر پاک گوهر
بزودی و سرعت هرچه تمامتر از اینجا بگریز و زیاده ازین درین دار خطر درنگ مکن
در عقب تخت خوابگاه دریست که بواسطهٔ کمانی باز میشود. آن کمان بشکل گلمیخیست چون
ازین در بیرون رفتی از تعرض مردلفا ایمن خواهی شد دیگر دست او بتو نخواهد رسید
و صدمه از او نخواهی دید بجای امن میرسی و آسوده میشوی. نگارنده را زیاده بر این
مجال نیست

انجیلا از مطالعهٔ آن نوشته زیاده از حد مشعوف شد و از آن دوست خیرخواه که
نمیداند کیست و علت نبودنش چیست زایدالوصف ممنون گردیده و در را
حرکت داد که بر آورندهٔ مکتوب یا آن محب نیک اندیش معلوم نماید که از مضمون
کاغذ با خبر شده و در کار دفع آن خطر چاره شد. اما نه جوابی شنید نه حرکتی که علامت
دریافت مطلب او باشد بظهور رسید. با خود گفت آورندهٔ نامه باید از ترس فوراً

مراجعت کرده باشد و از کجا که این شخص خوش فطرت همان پیرمرد خزانه‌دار که اول
شب باردلف بود و مشفقانه نظری بمن نموده باشد. هر کس هست خانه‌اش آباد خداوند
جزای خیرش دهاد و دست حوادث و آفات را از او دور گرداناد

انجیلا. بازنجوابگاه عالی بازگشت. لامپ را روی میز گذاشت. خواست
تخت را حرکت دهد دید تخت سنگین است. و هرچه قوت میکند جابجا نمیشود مأیوس شده
قدری عقب رفت و در فکر آورد. بعد بدرستی وضع را مشاهده نمود دید تخت خیلی
بدیوار چسبیده و نیست آنقدر با دیوار فاصله دارد که او بتواند بمقصود خود فائز گردد
بلی مطالعه کنندگان ملتفت میشوند که فاصلهٔ تخت و دیوار از آن شبی است که از ترس
آنرا حرکت داده و بهمان حال مانده است یعنی دوباره آنرا بدیوار نچسبانیده است
باری (انجیلا) پرده را بلند کرد کمان را فشار داد در فوراً باز شد مشار الیها
قبل از آنکه قدم بیرون نهد دست خود را باطراف مالید. تا معلوم کند آیا
راه گریزی هست یا فقط اطاقی است

ناگاه دستش به در بستهٔ دیگر خورد و باز بحالت یأس افتاد. و چنین پنداشت که راه
مسدود است. نمیتواند از آن راه خود را بجای دیگر رساند باز قدری بدقت
پرداخت و ملتفت شد که آن در راه بجای دیگر دارد قلبش قوت گرفت و مطمئن گردید
و جرأتی برای حرکت بهم رسانید. اندکی هم پیش نفس خود خجل گشت که چرا نسبت
برهنمای مشفق خود گمان بد نموده. آخر الامر لامپ را از روی میز برداشت و وارد در
داخل شد در را باز کرد دید پله دید چون باد تندی میآمد دست را جلو چراغ گرفته
که خاموش نشود و بدون تأمل از پله‌ها سرازیر شد در پایین پله بر در دیگر رسید

آنرا نیز با آسانی گشود و از راه باریکی گذشت در دیگر بود اگر دید آنرا نیز باز نمود با
چه بنظرش آمد بی ترس و واهمه از پله سرازیر شد در پایین پله دالان باریکی بود از آنهم
گذشت و بسمت دست راست گرایید. چند قدم که پیش رفت در کوچکی یافت از آن در
با طاق مدوری که بمغاره شباهت داشت داخل گردید صلیبی در آنجا دید وضع طاق
چون قابل ملاحظه بود در تماشای آن دقت نمود چنین بنظر آمد که آنرا در دل سنگ
تراشیده و استحکام آن بنا داست و طوری واقع شده که اگر در بروج قلعه
التندرف صد هزار توپ شلیک کنند یا رعد بشدت تمام بغرش آید بقدر طنین مگسی
صدا بآنجا نرسد و ذره حرکت در آن مشاهده نشود

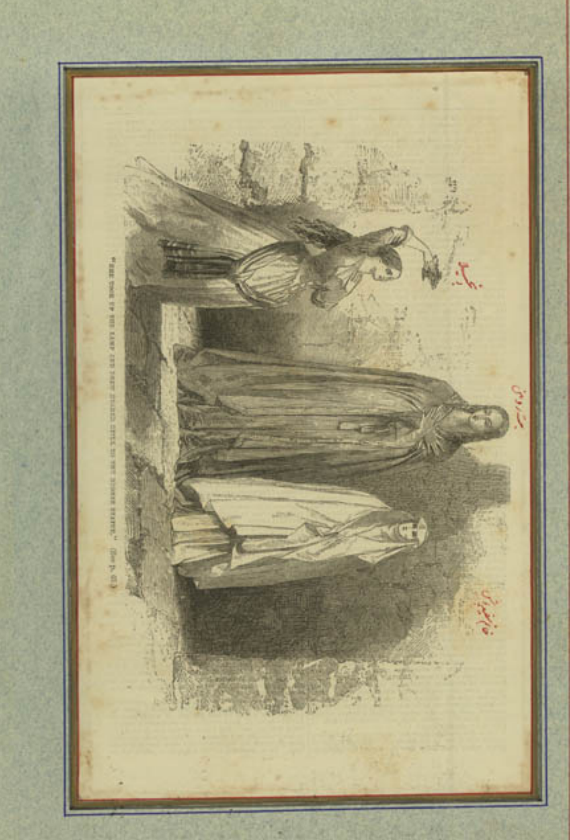
انجلیا. قدری در آنجا ایستاد و در مقابل صلیب مذکور زانو بر زمین زده بدعا در آ
پرداخت که حضرت باری جل ذکره او را صحیح و سالم از آن سرای ملت بیرون
برد و بمنزل خود رساند. بعد از ختم دعا لامپ را برداشته داخل طاق مقابل گردید
این طاق بقدری وسیع است که روشنی لامپ دفع ظلمت آنرا نمینماید. و نمودی ندارد
انجلیا قدری لامپ را بلند کرد بلکه درست این طاق را به پسندد. این دقت و مشاهده
اسباب وحشت او گردید و مبتلا بوهم و خیالات شده در خیال روشنائی چراغ
برهیکلی صیقلی افتاد که جلای آن چشمها را خیره مینمود پیش رفت و درست نظر کرد دید مجسمه
حضرت مریم است حیرت او را فرا گرفت و بی اختیار زانوی خضوع را در برابر آن بزمین
نهاد. لامپ را کنار گذاشته باز دستهای خود را بدعا بلند کرد ابتدا بصوت خفی
فقراتی میخواند اندک اندک بر حضور قلب او افزوده ملاحظات از میان رفت و آواز
بلند بقرائت و تلاوت پرداخت و چون آنکار را بدرستی بساخت برخاست

ولایب را بر داشته پیش آمد که باستلام آن هیکل مقدس پردازد و اعضا و ابعاض
خود را تبرک سازد. ناگاه نگاهش بزن سفید پوشی افتاد. بعبارهٔ اخری مردهٔ کفن
بدوشی بنظرش آمد. در چنین جائی چنین هیئتی و شکلی پیدا و پر معلوم است که انجیلای
بیچاره را چه حالی دست میدهد و چه هول و رعبی عارض او میشود با خوف و خشیتی جابکاه
به آن سفید پوش که در پهلوی مجسمهٔ حضرت مریم برپا بود نظر نمود قدری که خیره خیره در آن
نگاه کرد دید ملتفت شد که کفن بدوش دست خود را حرکت میدهد یکباره آن بیچاره از دست
رفت و از پا در افتاد صیحه زد و از شدت ترس غش کرد

بطرف او

باب بیست و چهارم زن سفید پوش

وقتی. انجیلا. بهوش آمد. و دید در اطاقی روی تختی خوابیده است. و از آنجا که هنوز هیئت
سفید پوش را بخاطر دارد انقلاب و اضطراب نمیگذارد درست ملتفت وضع اطاق شود
بنابراین چشمهای خود را برهم گذاشت و بجمع کردن حواس خود پرداخت
در اینحال. گاهی خیال میکند که آنچه مشاهده نموده شاید خواب هولناکی بوده اینک بیدار
شده و فارغ از آن آزار گشته. بعد وقایع هر شب در پیش چشم او مجسم میشود. و از ماجرای
خوابگاه و خالی تا نزدیک شدن به **بُت رومین** همه او را بیاد می آید و برد
میرهن مینماید که خواب نبوده آنچه دیده در عالم بیداری و حقیقت داشته است. گاه
تصور میکند. که آن زن سفید پوش مردهٔ کفن بدوش نبوده و هم و خیال آن هیئت و شکل را
ترکیب کرده و باو نموده است. آخر الامر در این عقیده رسوخی او را حاصل آمد و چشمهای
خود را گشود و درست اطراف را ملاحظه کرد و دید این اطاق غیر از آن اطاقی است که روی
سنگفرش آن افتاده و عنان هوش را از دست داده. و اینک روی تختی نشسته.



و راحت است. همانا کسی در ابتدا کرده و از انجا باینجا آورده است. اما آنکس که بود
دوست یا دشمن. و اینجا کجاست محبس یا این نقبه معلوم نیست از انچه انجیلا
نمیتواند درست قرار بگیرد. و بخیال بجای خود بنشیند. مضطرب است و باطراف می بیند
که علامت و نشانه بدست آرد و از روی ماخذ و دلیل حدسی بزند

درین تفتیش و تجسس. انجیلا دید لامپی روی میز میسوزد اما غیر از آن لامپی است که در وقت
غشی کردن از دستش افتاده. و نیز بعضی اسباب و ابزار و ظروف و شیشه های
جوهریات و غیرها در این اطاق گذارده اند و روزنه بخارج هست که از آنجا هوای تازه داخل
اطاق میشود. اما هیچیک از اینها اسباب اطمینان انجیلا نمیشود. و ممکن است در این
مکان حبس باشد در پیدای اندیشه راه می پیماید. و با خود میگوید اینجا کجاست من در
کدام اطاق قلعه غشی کردم که از آنجا مرا باینجا آورده اند و نکند که اینهم یکی
از اطاقهای همان وحشت سرای نامیمون و زندان پسکنا بان نجبت داوران باشد

انجیلا. درین شک و فکر بود که صدائی بگوشش در رسید. و در حال آسوده خاطر گردید
زیرا که چقدر تلطف و مهربانی بود و هر کس می شنید حمل بر کمال شفقت مینمود. چو هر آواز
میگفت که از روی غمخواریست و مبنی بر دلسوزی و حق گذاری. بوی فریب و کید نداشت
و احدی صاحب آن را از اهل خدعه و شید نمی پنداشت. خلاصه انجیلا شنید کسی میگوید
ای دختر مترس آن زنی را که تو مرده و اهل آخرت فرض نمودی از زندگان است
و از ستمدیدگان این جهان احدی بقدر او بار آلام و مصائب نکشیده و هیچ بلا
کشی باندازه او صدمه ندیده

ای دختر ک دانا پا و هیچ واهمه منما از من مرم که من خود نیز آهوی حرم و دوستار

عزیزان محرم برگ خود راضی شوم و نگذارم موئی از سر تو کم شود. و آن کنم که بوستان
خاطر تو خرم گردد

انجیلا. که این حرفهای آشنا شنید از روی تخت برخاسته بطرف آن دری که صدا
از آنجا می آمد رفت در تاریکی بود که باز آن سفید پوش را مشاهده نمود و چون دفعه
پیش ترسید. و لرزیده و افتاده روی زمین دراز کشید. لکن بعد از لمحه چشم باز
کرده دید آن زن بطرف او میآید. این بار چون ذهن او پر شده و خیالش هم بدان (مهربان)
انس گرفته کلمات دلاویز سابق تبسم که او را جذب نموده چندان خود را نباخت
بلکه بخود ملامت کرد که چرا اول خویشتن را آنطور بچنگ واهمه انداخت

زن سفید پوش آهسته آهسته داخل اطاق شده انجیلا خود را با او مانوس دیده ملتفت شد
که مشار الیها زنی زحمت دیده و رنج کشیده است حوادث او را خرد و خمیر کرده
و با آه و نفیر انباز نموده حالا بجای خوف و واهمه حالت رقت و تاثر باو
عارض شده و از وضع آن زن متالم گردیده است

مختصر چون انجیلا. درست در شکل و شمایل زن سفید پوش دید برا و معلوم و مبین
گردید که مشار الیها دارای جلالت قدر است و از بشره بزرگی صاحب صدر
از طلاقت لسان و لطف بیانش پیداست که وقتی معتبر و مقتدر بوده و بزرگی
مینموده. جمال بکمال داشته و سر بسر خوبرویان و دلبران میکداشته. اما حالا
گل سرخش زرد گشته. و ورد عارضش دوچار زحمت برد گردیده و در چشمهای
کبودش بجای کرشمه و ناز آثار حزن و اندوه جان گداز است. پیر مینمود
اما پیر سال و ماه نبود منتها چهل سال داشت. لکن بیننده او را اقلا پنجاه ساله

می پنداشت تو از آلام ایجانی و تکاثر اسقام روحانی بدر را هلال نموده
و الماس را زغال

✤ زغم زیبا پسرم نه زعمر و زندگانی ✤ زنوائب و مصائب شده پیر در جوانی ✤

زن سفید پوش و انجلا غمخوار یکدیگر شده مدتی در روی هم نظر میکردند و بنگاه اظهار مهر و ملاطفت مینمودند و اگر شخص خارجی آنها را میدید یقین میکرد که آن دو از دیر زمانی باهم مهربانی داشته اند و هر یک تخم محبت دیگری را در دل کاشته بعد از آنکه چندی از هم جدا نشسته اینک بهم پیوسته دلسوزی بحال یکدیگر مینمایند و از این راه زنگ غم از آیینه خاطر میزدایند

خانم سفید پوش با رقتی تمام گفت ای انجلا پایین بنشین و قدری استراحت کن و دل از هر گونه خیال بپرداز که بجای امنی رسیده و دیگر خطری در پیش نداری بشرط آنکه گفتار مرا کاربندی و از دایره صوابدید من خارج نشوی و آنچه را من مصلحت دانم تو آنرا عین صلاح خود شماری و یک قدم از آن راه که من میگویم بیرون نگذاری چه نجات بلکه حیات تو بسته بآن است و تخلف از آن باعث هر قسم ضرر و زیان

انجلا امتثال امر کرده با ادب و رعایت شرایط آن محترمه نشست و گفت

خانم من از این تلطف و عنایتی که درباره من مبذول میدارید و از اینکه مرا باسم میخوانید چنین بر می آید که شما مرا میشناسید و من چه قدر خود را سعادتمند بدانم که اینطور مورد عنایت و مرحمت شما شده ام

خانم سفید پوش برای اینکه بر ملالت انجلا نیفزاید روی خود را برگردانیده آه سردی کشید اما انجلا ملتفت آن گردیده از جای خود برخاسته نزد ایشان

آمده دست او را گرفت و گفت جای تعجب است که شما با آلام و اسقامی که خود دارید بغمخواری و دلداری من همت میگمارید

آه چه حالیست چه وضعی است نمیدانم چگونه شما را مشغول کنم و بچه تدبیر شما را از گرداب هم و غم بیرون آرم دعا کنم بزاری پردازم یا مزاح و ظرافت آغاز نمایم بلکه عقده دل شما بگشایم و آن لبهای شکر ریز را با تبسم انباز نمایم

خانم با حالت یأس آهی سوزناک کشید چنانکه دود دلش بثریا رسید پس زبان گشوده فرمود ای انجلا تبسم چگونه تبسم با اندوهی بسنگینی کوه از لب چگونه خنده آید و دل تنگ مگر بتکلف گشاده روی نماید از دل من دست بدار و مرا بحال خود گذار بغیر خیالی ندارم جز اینکه راهی برای نجات تو بسپارم گهی بدان مینماید که تو را من میشناسم بلی میشناسم آن کیسه کوچک را که در خوابگاه عالی بگردن خود دیدی بیاد آر تا بمطلب نزدیک شوی و دور نروی

انجلا با حیرت تمام گفت پس معلوم میشود شما مرا در آنجا دیده اید و من شما را ندیده ام خوب شد یادم آمد آنجا من صدای ناله شنیدم از اینقرار ناله کننده شما بوده اید

خانم گفت حالا ممکن نیست ما وقت خود را صرف اینحرفها نماییم باید بکار واجب پردازیم و آنرا که بناچار باید ساخت بسازیم تو سر تا پا گوش باش و پا تا سر هوش تا تو را راهی نمایم و دری برای نجات تو گشایم

بدان که من تو را میشناسم و آن کیسه کوچک که سر آن با ریسمان بسته شده بود من بجانب تو انداختم بخت یار بود و طالع مدد کار که بند کیسه بگردنت افتاد و سر رشته را بدست تو داد ولی افسوس که حالا نمیتوانم تو را از موضوع و محمول مطلب و حال خود

آگاه سازم و پرده را یکباره از روی کار براندازم بگویم که از چه تو را از مزاوجت
لرد ردلف بشدت منع کردم و احتراز تو را ازین مواصلت واجب شمردم از
صدماتی که در آنکار است باشارت خبردار نمودم و در این اطلاع بر روی تو
گشودم و اینک باز بتو میگویم اگر مرا واقعی مشفق و غمخوار خود میدانی و پندمند
و حق گذار میخوانی باید بدرستی بصلاح و مشورت و گفته من عمل نمائی و از کشف مسئله و
و توضیح آن بعد درگذری و اگر چنین کنی هم خود فایده خواهی برد هم مرا خشنود
خواهی ساخت

انجیلا گفت — بدیده منت آنچه بفرمایند همان است و وظیفه من پیروی آن
اطاعت میکنم و از خلاف و مخالفت یکباره تن میزنم و کمال مسرت و مباهات
من این است که باری از دل شما بردارم و خدمتی بجای آرم

خانم از روی تلطف دستی بصورت انجیلا کشیده گفت — ای دختر عزیز من
چنین معلوم میشود که سرشتی پاک و فطرتی نیک داری پس دل بمن ده و آنچه میگویم
گوش کن تاکنون ندانسته که مبتلای چه بلائی شده در کدام مصیبتی از خطرهائی که تو را دامنگیر
میگردد بیخبر و غافل از هر گونه خیر و شر و شرح آن سوانح را اگر در دفتری ضبط کنند
مطالعه آن وحشت آرد و خواننده را دهشت سپارد بلیاتی که بمخیله احدی خطور نکند
و آفاتی که بتصور نیاید و حالا نیز باظهار آن اسرار نمیپردازم و آنچه در پرده حجاب است
آشکار نمیسازم معتقد بدان که آنچه مکتوم است اگر بر تو معلوم شود بیشتر از من دوچار
مصائب میشوی و گرفتار نوائب میگردی و من باز باید در صدد وسیله نجات
تو برآیم و پیروی گفتار خویش را از تو خواهش نمایم

انجیلا

انجیلا گفت — من قول میدهم که هر وقت شما فرمایش کنید من فوراً باطاعت کوشم
و از هر چه جز اوامر شماست چشم بپوشم

خانم با مهر و محبت تمام انجیلا را در آغوش کشیده گفت — الحمد لله که تو را بمن اعتمادی
کامل است و اعتقادی راسخ شک نیست که تو را هوش و دانشی است و فراست
و بینشی ای دختر دانا همانطور که برای العین دیدم تو آن کیسه کوچک را باز کردی
و خواندی میدانم که لرد ردلف را قصد و خیال چه بوده و با تو چه رفتار
نموده چه تهدیدها بتو کرده و چه چیزها گفته و من بنهایت مشوش بودم که مبادا آنچه
بر زبان آورده از قوه بفعل آرد و راه بیباکی سپارد چنانکه در رقعه خود بتو نوشتم
اگر لرد ردلف بمقصود خود نایل میشد و تو را در حباله نکاح خویش در میآورد
روز تو یکباره سیاه بود و کارت بکلی تباه

چون خانم این فقرات بگفت — انجیلا را خیال گرفت و با خود اندیشید که اگر چه
من حالا از چنگ لرد ردلف خلاص شدم اما بعدها کارم را اعتباری نیست
باید بشخصی پناه برم که او حافظ من باشد و نگذارد باز باین دام افتم و با این حال
محال است دیگر در دوبلدین فوروچی توانم زندگانی کنم و از تعرض
ردلف محفوظ مانم

خانم لمحه فکر کرده گفت — ای دختر لازم نیست که از تو جویا شوم و بپرسم ردلف را
دوست داری یا نداری چه یقین دارم تو با آنکسی که میخواهد بر خلاف رسم
و قانون تو را نگاهداری نماید مهر و محبتی نخواهی ورزید لکن بتو میگویم تو اگر خدا نکرده
به بند ردلف می افتادی اعم از اینکه دوستی او را در دل میگرفتی یا بکراهت باو

راهی برفتی از ظلم و جور و شدائد و نکایهٔ آسوده نبودی و از دیو انجهای او اگر هم
از روی تفتیش هم باشد هزار گونه تحمل نمیبودی کارت در هر صورت زار گشت.
و عمرت بگرفتاری میگذشت

انجیلا. با عجز و لابه گفت — خانم تکلیف مرا معین فرمائید تا بدانم راهم کدام است
و چاره کدام. انچه صلاح است باز نمائید از آغاز تا انجام

خانم گفت — ترا یک تکلیف است و بس. اما نمیدانم باز در سپردن کار خود بتو
ابرام نمایم. یا زیاده براین راه الحاح نه پیمایم بارى چون بهبودى حال و استقبال و خیر
دنیا و آخرت ترا میخواهم بتو میگویم. اگر احیاناً ما گذر بر دار مقصد کردیم تو نمائید
و رو بجانب تو آید چه خواهی کرد

انجیلا گفت — البته فرار میکنم. پس از این سخن لمحهٔ اندیشیده گفت — های حالا فهمیدم
که لزو ژولف درحق من چه خیالها داشته و دارد

خانم گفت — بلی. انجیلا بلی. تو باید فوراً از حوالی قلعهٔ التسندرف. دور شوی و از آن
خانه که در آن تاکنون ساکن بوده یکباره صرف نظر نمائی

انجیلا. حالت یأسی بهم رسانیده آهی کشید و گفت — اگر من دست از خانهٔ قدیمی
خود بکشم. و جلای وطن کنم. در جاهای دیگر دوستی پیدا میشود که بی تعلل مرا پناه
دهد کجا نگاه کنم. آه. افسوس که من در جائی دوستی ندارم کیست غمخوار من چیست
چارهٔ کار من

خانم. نیز با حسرت آهی کشید. و گفت — انجیلا این حالت یأس تو جگر مرا پاره کرد
و دلم را بدرد آورد اندوه تو مرا منقلب ساخت و بحالت افسردگی انداخت تو همین دم

باثبات قدم مستعد تحمل نوائب بودی و اظهار تاب و توانائی مینمودی چه شد
که باین زودی تغییر حال دادی و رو بوادی فزع نهادی

ای انجیلا مضطرب مشو مأیوس مباش دل خوش دار مطمئن زی راهی که منت پیمایم
طریق سلامت است. و منتهی بسعادت تو را به منزل شادمانی و نشاط و جایگاه
مسرت و انبساط میرساند و از تنگنای هم و غم میرهاند

انجیلا بطاقت شده گفت — خانم. بالبته علیک بفرمائید به بینم آن راه کدام است
و مرا در کجا محل و مقام گزینم شما است و هوشم اینجا مهیای امتثال فرمانم و قرین گوش
استماع اگرچه جهت این غمخواری و تأثر فوق العادهٔ شما را نسبت بخود نمیدانم
و از مانی الضمیر شما بیخبرم و نمیفهمم از این فرار چه فایده عاید من میشود ولی عقلم
چنین حکم میکند. و قلبم گواهی میدهد که اطاعت امر شما برای من مثل اطاعت ام
و الدین عین شرف و فرض عین است. پس بفرمائید و راه نمودنی را بنمائید پیش
گیرم و از جان و دل بپذیرم

خانم گفت. ای انجیلا من میخواهم ترا بجائی راهنمائی کنم که دیگر گرفتار نشوی و با نجا
باز نگردی و بار دیگر ترا با نخال نبینم و برای خاطر تو دچار. ملال و کلال نشوم. بنا
براین بتو میگویم که روانهٔ پراغ شو و راه پراغ رو خود را باین شهر برسان و از چنگ
حوادث برهان

انجیلا. گفت — خانم. اعتقاد شما این است که به پراغ بروم

خانم گفت — بلی. پراغ کرسی مملکت بوهیمیای ماست. و گفت روز نبرغ و لسینمت و اقای
والدین تو در آنجاست ترا اگر در دیده و بخوبی می شناسد و البته در حفظ تو میکوشد.

درکنف حراست و پناه او ایمن خواهی بود و بفراغ بال زندگانی خواهی نمود

انجیلا گفت — درست میفرمایید کنت رونزبرغ مرا خوب می‌شناسد پیش ازین هر وقت مرا میدید اظهار مرحمت مینمود و بذل شفقت میفرمود از یتیمی من متاثر میشد و بر من دلسوزی میکرد اما بر شما پوشیده نیست که کنت مشار الیه هنوز متاهل نشده و زن ندارد و منهم دختری بی شوهر میباشم درینصورت چگونه میتوانم در خدمت کنت بسر برم آیا مناسب است من در منزل شخصی عزب پناه جویم

خانم گفت — دختر عزیز من سن کنت رونزبرغ دو مساوی سن تست بعلاوه نجابت و اصالت و پاکدامنی او بر همه کس معلوم است و هیچکس در حق او و تو خیال بد نمیکند بکلی آسوده و مطمئن باش همینطور که میگویم به پراغ رو و خود را بر قدمهای کنت رونزبرغ انداز و از ظلم آن جوان شریر شکایت کن و از او پناه خواه اما من خیالم این است که تورا براه غریبی راهنمائی کنم و از آن طریق تو خود را بمقصود رسانی. شاید علاوه بر حیرت و تعجب تو در آن وحشت کنی و دوچار دهشت شوی. بلکه از مشاهده بعضی چیزها سوء ظنی تورا حاصل آید و اندیشه ها از یاد برو نماید

انجیلا گفت — ای خانم مهربان هرگز من در حق شما بدگمان نخواهم شد و یقین دارم آنچه بمن بفرمایید خیر محض و محض خیر است

خانم گفت — البته دل را بدل راه است چون من جز نیکی تو نخواهم تو هم تصور بدی در حق من نخواهی کرد ای انجیلا من مجبورم تورا دلالتی و نصیحتی کنم و آن این است که بعد از جدا شدن از من تو مرا باید از اهل دنیا نپنداری. بلکه از مردگان بشماری احدی را از وقایع امشب خبردار نکنی و حرفی از من مطلقا نزنی. ای انجیلا همینکه بجادهٔ

و خویشان خود رسی مبادا از آنچه هنگام فرار از اینجا پیش تو آید سخنی بر زبان آری و چون سرگذشت خود را برای کنت رونزبرغ گوئی باید یک کلمه هم از من نگوئی

در اینجا خانم آهی کشیده گفت — ای انجیلا نمیدانی چه قدر مستور داشتن این اسرار واجب است. وافشای آن تا چه حد اسباب مرارت و خطر است البته قسم بخوری که تا جان داری درباب این سوانح خاموش باشی و فرضا که تورا شکنجه هم کنند باز ازین حکایت دم نزنی مثل اینکه بکلی آنرا فراموش کرده

انجیلا گفت — براستی و درستی سوگند که تخلف از فرموده شما را جایز نمیشمارم و حرفی درباره شما بر زبان نمی آرم

خانم با مهر و محبت تمام روی انجیلا را بوسیده گفت — بخت یار باشد و ستاره مدد کار همیشه خیر بینی و از بوستان آرزو گل مراد چینی. حالا برخیز و بیا تا من تورا از اینجا بیرون برم زیرا که حالا قریب بنصف شب است و تو اول صبح بجادهٔ پراغ خواهی رسید

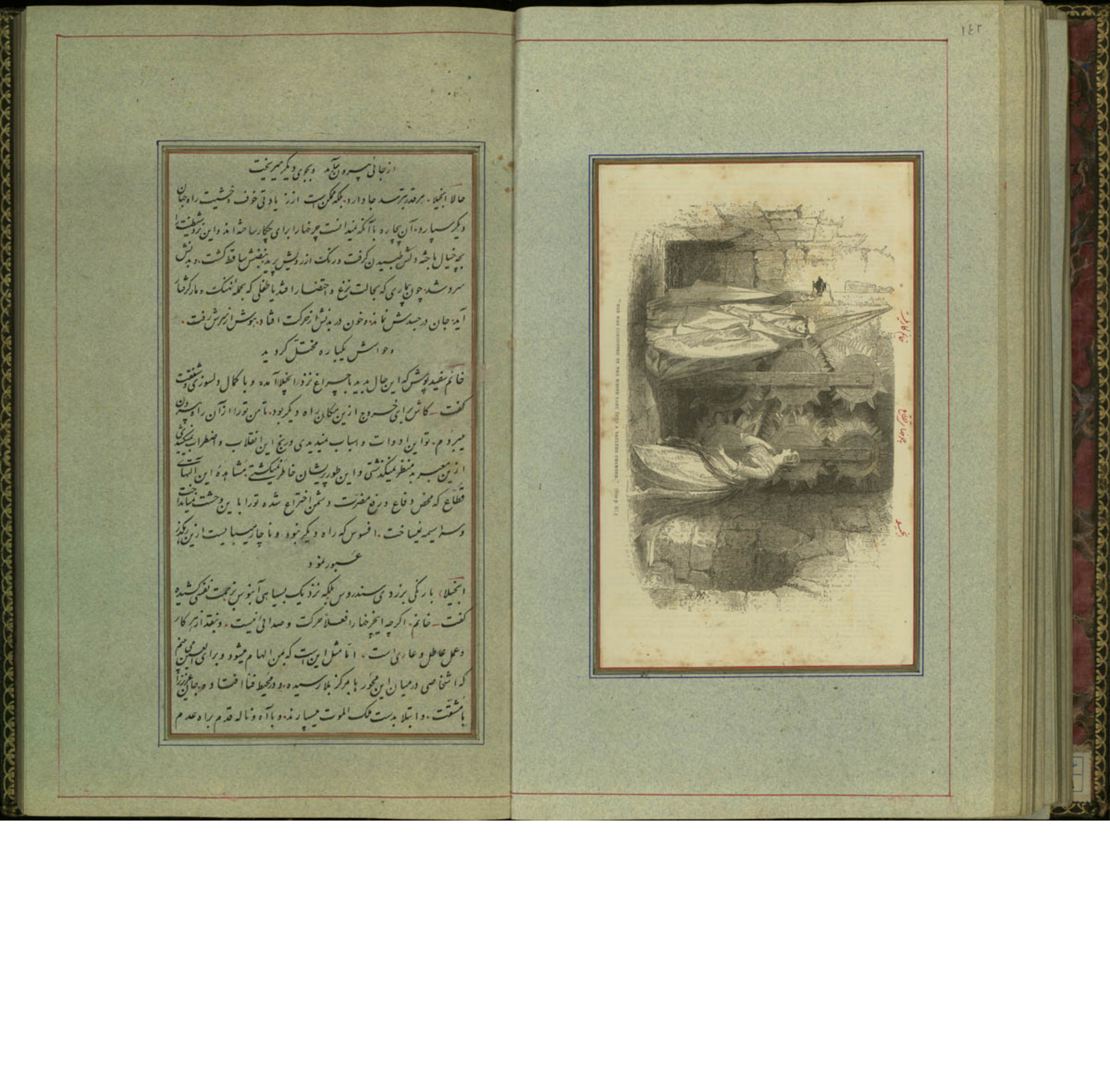
بیا ای انجیلا عقب سر من بیا روز دو است که از وزش نسیم آزادی متمتع شوی و فارغ البال گردی در مدتیکه ما در گفتگو بودیم باید ترتیبات کافی برای مسافرت تو داده باشند تا تو امشب در خانهٔ خود بمانی و علی الطلوع خویش را بطرف پراغ کشانی آنگاه خانم سفید پوش لب از گفتن بست و لامپ را بدست گرفته دری باز کرد و از پله سرازیر شد و انجیلا نیز از عقب سر او روانه گشت

باب بیست و پنجم چرخها و چارطاقهای قبور

بعد از آنکه از پله ها که نشسته براه باریکی رسیدند و آن مثل دالان و راهی بود که پیش از این

انجلا چمود درآنجا دیوارهائی دیدند. بوضع و هیئت غریب و محسوس میشد که این محل فرسات
خانم سفید پوش لامپ را طوری بلند میگرفت. که هر چیز را انجلا میدید اما چراغ
از حیثیت روشنائی حالت چراغ نخری داشت. و مخصوصاً چون خانم سفید پوش از پیش
میرفت. و انجلا از عقب سر او نور ضعیف لامپ و لباس سفید خانم منظر با وحشتی نظر
انجلا میرسانید. خانم با ملایمتی تمام قدم برمیداشت و تأنی میگذاشت و آهسته زیر لب
چیزی میگفت معلوم میشد سرگذشتی غریب و رازهای نهانی دارد. انجلا خیال میکرد
و با خود میگفت باید درین قلعه شکلهای مهیب و تصویرهای عجیب باشد. و صداهای
وحشت زا مسموع شود و انسان را مضطرب و متوحش سازد. هنوز واهمه کار خود را نکرده
بود. که صدای جریان و حرکت آبی شنیده شد. و خانم سفید پوش انجلا را داخل
اطاق مسقفی نمود که سقف آن را گنبد وار زده بودند. اطاق با وجود کوچکی ارتفاع زیاد داشت
و اوضاعی در آن مشاهده میشد که زهرهٔ شیر را آب میکرد چنانکه انجلا از دیدن آن
از دست رفت

تفصیل این اطاق را در فصول سابق ذکر کرده ایم در اینجا اشارتی بدان مینمائیم
این آن محلی است که در آن چرخهای قطاع قتال تعبیه نموده و اسباب هلاک آدمیزاد را
بسخت ترین وجهی فراهم آورده اند و شل سرارنت دلیری کار دیده از دیدن
آن آلات دوچار حالاتی شد که با سکرات موت برابر. تیغه ها روی محور چرخها
نصب شده و تمام محورها را با یک ریسمانی بسته و سر ریسمان را بچرخ وزین بزرگی
که متعلق بقوهٔ حرکت آن اسباب شیطانی است وصل کرده و بالای چرخها یعنی در سقف
گنبد دری نصب نموده و در زیر چرخها از زیر دیوار نهر آبی جاری ساخته که گودی



از جانی پسر و تن آمد و بجوی دیگر میریخت

حالا انجیلا. هر قدر بترسد جا دارد. بلکه ممکن است از زیادتی خوف و خشیت راه جهان دیگر سپارد. آن بیچاره با آنکه میدانست چرخها را برای چکار ساخته اند و این تردستیها بچه خیال با جثه دلش طپیدن گرفت و رنگ از رویش پرید. نبضش ساقط گشت. و بدنش سرد شد. چون بیماری که بحالت نزع و احتضار افتد یا طفلی که بحلق نهنگ و مار گرفتار آید. جان در جسدش نماند. و خون در بدنش از حرکت افتاد. هوش از سرش رفت. و حواسش یکباره مختل گردید

خانم سفیدپوش که این حال بدید با چراغ نزد انجیلا آمده و با کمال دلسوزی و شفقت گفت – کاش برای خروج ازین مکان راه دیگر بود. تا من ترا از آن راه بیرون میبردم. تو این ادوات و اسباب میدیدی و رنج این انقلاب و اضطراب بیکبارگی ازین معبر بمنظر نمیگذشتی و این طور پریشان خاطر نمیگشتی. مشاهده این آلهات قطاع که محض دفاع و رفع مضرت دشمن اختراع شده ترا باین وحشت نمیانداخت و سراسیمه نمیساخت. افسوس که راه دیگر نبود و ناچار میبایست ازین رهگذر عبور نمود

انجیلا با رنگی برزدی سندروس تکیه نزدیک بسیاهی آبنوس بزحمت نفسی کشیده گفت – خانم. اگرچه این چرخها را فعلاً حرکت و صدائی نیست. و نفعت از هر کار و عمل عاطل و عاری است. اما مثل اینست که بمن الهام میشود و برای العین میبینم که اشخاصی درمیان این محور با مرکز بلا رسیده. و در محیط فنا افتاده. و جان عزیز را با مشقت. و ابتلا بدست ملک الموت میسپارند. و با آه و ناله قدم براه عدم

"SHE WAS CONDUCTED BY THE WHITE LADY INTO A VAULTED CHAMBER." (See p. 61.)

میگذارند. بی یقین است که باد و ابرها چه گردهای مصیبت انگیخته. و چه خونها در این سرزمین ریخته
خانم سفیدپوش. که نیز در حالت رعب و هراس بود لب باستغاثه گشود و بصدای بلند
گفت — یا غیاث المستغیثین. یا اله العالمین. کرم فرما رحم کن فضل خود را شامل حال

و درماندگان را بحال خود مگذار

بعد از آن گفت — ای انجلای عزیز از این ترتیبات که دیدی ابداً سؤالی از کسی منمای
خواهش من از تو این است. و پند و وصیت چنین که همان طور و همان قسم که در مستور داشتن
اوضاع قلعهٔ استندرف قسم یاد نمودی. در پنهان کردن این منظر مهول نیز ساعی باشی
آن **بت رومین** که در برابر آن زانو بر زمین زدی و دعا خواندی و این چیزهای
مخوف که از مشاهده آن بر خود لرزیدی و چیزهای دیگر که در اینجا دیدی همه را چنان
بدان که ندیدهٔ. و حرفی از آن هرگز نشنیده. مبادا چیزی از این جمله بر زبان تو آید که آن

گفته قیامت کبری برپا نماید

انجلا. فی الجمله قرار گرفته و بآرامی گرائیده گفت — خانم مطمئن باشید. من هرگز خلاف
قول شما نخواهم کرد. و همواره با پای تشکر و امتنان براه اطاعت خواهم رفت
محبتهائی که شما بمن نموده اید کم نیست. من تا روز بازپسین باید مطیع و ممنون شما باشم
پوشیده نباشد که زن سفیدپوش (کارمیت) نام دارد و چنین بنظر میآید که مهربانی
دلسوزی را در کار (انجلا) مینماید. رقت قلب و نجابت او میخواهد این دختر بیچاره را
بامنی رساند. و از طلسم لغزنده‌ای که در آن افتاده برهاند. بنابراین رو با نجلا
کرده گفت — انشاء الله. این خلوص عقیدت ترا بسر منزل سعادت میکشاند و خیر
سلامت را بتو میبخشاند. بیا زودتر از این اطاق که طاقت از دیدن آن طاق میشود بیرون

رویم

رویم. و از ملاحظهٔ این محنت سرا فارغ شویم. من اوّل خیال داشتم چشمهای ترا با دستمالی
ببندم. و نگذارم این ساخت و ساز که رؤیت آن انسان را مبتلا بسوز و گداز مینماید
ترا بجگر خواری بیندازد و اینطور دلباخته سازد. باز گفتم بستن چشم شاید بیشتر باعث

خیال شود و زیاده از حد شوریده حال گردد

کارمیت. پس از این گفته. در حال دری باز نمود و با انجلا از آن جایگاه که با اندازه
درد و بلا بود بیرون شد. بمعبری رسیدند. که چند طاقنمای قبرستانی داشت برخی
پست. و بعضی بلند بوضعهای مختلف ساخته شده. و اگر شخص ملتفت نمیشد که آن ابنیه
متعلق بمقابر است. گمان میکرد اینها را برای حبس کردن زندانیان بنا کرده اند
کارمیت. خانم. طوری لامپ را بلند میگرفت. که انجلا بتواند آن قرارگاه ابدی
مردگان را بدقت تماشا کند. و ضمناً برای آن دختر سخن میگفت. و او را نایل بعضی اطلاعات
مینمود. از جمله حرفهای او اینکه. این مقبره ها که در دور و اطراف خود می بینی متعلق
بخانوادهٔ بزرگ (بارون استندرف) میباشد. و آنچه مرد اموات از این دودمان با جلالت
و شان درگذشته تماماً در زیر همین طاقنماها که می بینی بخاک رفته اند و برای هر یک برسم

یادگار مجسمه ساخته اند

وقتیکه (کارمیت) برای انجلا این حکایت میگفت هر دو. در پهلوی قبری ایستاده بودند
که سنگ مرمر تیره رنگی روی قبر نصب شده. و از مجسمهٔ که با سنگ مرمر تراشیده و روی
قبر گذارده چنین معلوم میشد. که صاحب قبر زنی جوان و از جملهٔ خوبرویان جهان بوده است
در آن مجسمه حالت خضوعی مشاهده میشد دستهایش چون دستهای اهل دعا بطرف بالا
و در پهلوی مجسمه لوحی از برنج قرار داده و در آن لوح نوشته بودند

صاحب این مزار غفران شعار (اُرمنندا) زوجهٔ بارون اِستندرف است. که در بهارِ
جوانی درخت زندگانیش را باد خزان اجل از پا درآورد. و مهلت کامرانیش نداد
در بیست سالگی در پنجم ماه (او) سنه هزار و چهارصد و پانزده میلادی درگذشت
و از شوهرش که با او تعشّق داشت دور گشت. امید که روحش در خلد برین شاد و با
بهشتیان محشور باد

انجیلا در روشنائی چراغ چون این سطور را که با حروف ظریفی مسطور بود. دید بخواندن
آن گرائید. در مدّتی که مشغول این کار بود (کارمیت) هیچ با او تکلّم ننمود (انجیلا)
بعد از مطالعهٔ آن نوشته نظرش بمجسّمهٔ که روی صندوقهٔ قبر نصب شده بود افتاد آهسته
گفت — ای های این قبر (بارونس اُرمنندا) زوجهٔ بارون اِستندرف. و مادر (لرد
زُدُلف) میباشد. و قدری متفکّر شده حرفهائی را که در بارهٔ فوت ناگهانی آن زن
جوان در میان مردم شهرت یافت بخاطر آورد. خیلی محزون و متألّم گردید. بعد از آن
بطرف (کارمیت) توجّه نموده گفت — این زن در عهد شباب زندگانی را وداع
کرده. و بغتةً درگذشته. بلکه از قرار معروف سرّی هم در اینکار بوده است
(کارمیت) نگذاشت. انجیلا سخن خود را امتداد دهد و در جواب او گفت
ای نور هر دو دیده رسم مردم این است. که در هر وقت و موقع خیلی حرفها میزنند
حالا در اینجا برای ما مناسب نیست. که بتکرار و تذکار آن بپردازیم. بیست سال
از زمان ارتحال این زن میگذرد. و آن داستان کهنه شده است شاید از اصل هم
جعل و افترا بوده. مذاکرهٔ آن ضرورتی ندارد. هنگامیکه این زن رخت بسرای دیگر
کشید. و در زیر خاک وطن گزید. ارشن جاکیه تو شش سال کمتر داشت. رفت و داغ فراق

خود را

خود را بر دل دوستان گذاشت. البتّه تو هم از تصوّر این واقعهٔ حزن انگیز متألّم
میشوی و تأسّف میخوری امّا چیزی که سودمند است این است. که ما هر دو بر قرار د
زانو بر زمین زده از درگاه غفّار آمرزگار برای او طلب مغفرت نمائیم. و روحش را
بفاتحه شاد سازیم

انجیلا. بهمراهی (کارمیت) مبادرت جسته. باتّفاق خانم مشار الیها در کنار قبر (بارونس
ارمنندا) زانوی ضراعت بر زمین زدند. و با خشوعی تمام ترویح و غفران متوفّی را
از درگاه حیّ لایموت درخواست نمودند

پس از آن برخاسته رو براه نهادند. و در سر قدم از این قبرستان مجسّمهٔ بدیع و بنای
ظریف. و صندوقه ها و سنگهای مرمر سفید و سیاه که هر یک نادرهٔ زمانی و صنعت
دورانی بود مشاهده کردند. درخشندگی بعضی احجار و تیرگی برخی با وجود حالت
ضدّیّت هیئت متناسبی تشکیل داده. و در طبیعت انسان تصرّف مخصوصی میکرد.
و گاهگاه وضع اسباب وحشت و اضطراب و دهشت و انقلاب میگردید.
مختصر (انجیلا) و خانم سفید پوش در آن قبرستان وسیع مسقّف راه پیموده تا بیک
درِ آهنی بزرگ رسیدند و پلّه ها در آنجا از سنگ مرمر بود (کارمیت) در اینجا اندکی
توقّف کرده. بعد رو بانجیلا نموده گفت — این پلّه ها که می بینی منتهی میشود بمحلّی که مخصوص
خواندن نماز میّت است. از عهد قدیم تاکنون هر وقت یکی از اهالی خانوادهٔ
بارون اِستندرف وفات مینماید. اوّل جنازهٔ او را باینجا آورده بر او نماز میکنند
بعد او را بقبرستانی که دیدی برده در مقبرهٔ مخصوصی دفن مینمایند
کارمیت. و انجیلا از پهلوی آن درِ آهنی گذشته بانتهای قبرستان رسیدند در اینجا

بطرف دست چپ میل کرده. بدر کوچکی نزدیک شدند. کارلیت ایستاده کلیدی
از زیر لباس بیرون آورد و آن در را باز کرده و بزودی هر دو داخل شدند. و کارلیت
در حال در را بست. انجیلا ابتدا معبر تنگی یافت که قدری سراشیب بود. بعد از آن
راهی راست و طولانی پیمود. و فرازی پیش آمد که از آن پله‌ها بایستی بجهت بالا روند
چنانکه سرازیری پیش را نیز بمشقت طی کردند. این برج راهم کشیده خود را به دوازده پله
سنگی که منتهی بدری میشد و آنرا روی سقفی خوابانیده بودند رسانید
کارلیت از جلو و انجیلا از دنبال پله‌ها را طی نموده. خانم سفیدپوش در را بآسانی
بلند کرده فوراً چراغ را نشانده دست انجیلا را گرفته هر دو از میان صومعه کوچکی
سر بدر آوردند. درب صومعه از طرف جلو باز و در وسط جنگلی واقع بود و آن جنگل
تا انتهای دست راست قصر تندرف امتداد داشت

باب بیست و ششم هبرت خزانه دار

چنانکه گفتیم انجیلا و خانم کارلیت بصومعه رسیدند. آن دختر بیچاره که تا شبانه روز
در خوابگاه عالی محبوس و از استنشاق هوای لطیف محروم بود تا در اینجا نفسی تازه کرد
باهتزاز درآمد. و حالت گشادگی و انبساطی بهم رسانید
مهتاب نیز از این لاجوردی بام با فروغی تمام میتابید. همانا خاک سیه فام
در آن وقت شب سفیدآب می سائید
انجیلا حالا از حدود منزل گرفتاری بعبارة اخری از محبس خود خارج شده در
نقطه ایستاده. که خندق عریضی فیمابین او و قلعه وسیع تندرف حایل است و اگر
بدقت در آن محل میدید هر آینه ملتفت میشد که آن نشیب و فراز هائیکه پیموده

و از آنجا که گذشته نقبی شترگلو مانند بوده که از زیر خندق بقصر تندرف زده اند
مختصر بعد از وصول بصومعه خانم سفیدپوش عاجلاً آن درب مفرغی را که در روی
زمین صومعه قرار داده بودند محکم بست. و شتابان انجیلا را از آنجا بیرون
آورده. داخل جنگلی نمود. و تقریباً ده دقیقه بآرامی و سکوت راه رفتند. تا براهی
باریک رسیدند که از میان درختها بود و انحنائی حاصل نمود
انجیلا. تا آن جاده را دیده دانست. که این همان راهی است که بمنزل ویلدن قورقچی میرود
پوشیده نیست. که منزل ویلدن قورقچی محلی است. که انجیلا در آن زندگانی میکند
و از جور و ظلم ردلف از آنجا آواره شده. و آن بیچاره هیچ نمیدانست که مدت
دوری وی از آن سرزمین چند ماهی است
چون کارلیت. و انجیلا. کنار جاده رسیدند. آن دختر در روشنائی مهتاب دید
هبرت خزانه دار جلو اسبی زین کرده را بدست گرفته و در زیر درختی ایستاده است.
هبرت که آن دو را دید. با کمال شعف اسب را نزدیک آنها آورد اما
معلوم بود که با وجود مسرت. زیاده از حد مضطرب است. در همان حال کیسه سنگین
از جیب خود بیرون آورده به کارلیت داد. پس از آن گاهی بصورت کارلیت نگریسته
گاهی در چهره انجیلا میدید مثل اینکه میخواهد از وجنات حال آنها مطلبی استنباط
نماید اما هیچ حرفی بر زبان نیاورد
انجیلا از خلوص نیت. و نیک نفسی کارلیت و هبرت اظهار امتنان و عرض تشکر نمود
در این حال بی اختیار اشک از چشمهای مادام کارلیت جاری گردید
انجیلا که این بدید صیحه کشید و خود را در آغوش مشار الیها انداخت. و گفت ای گر

عصر. و عقیله زمان جالت شما مرا یکباره منقلب ساخت. اگرچه زمانی نیست که من درک
شرف حضور شما نموده ام اما چنانست که از طفلی در حجر تربیت و مرحمت شما بوده ام

هبرت. رقت (کارلیت) و انجیلا را دیده گفت — از برای خدا وقت انگار ها
نیست فرصت را از دست مدهید و موقع را مغتنم شمارید چرا بطالت میکنید
فی التاخیر آفات را نشنیده اید

بعد از آن آستین (کارلیت) را گرفته بزور بجانب خود کشید. و گفت — بعضی خبرهای
موحش دارم اما بر شماست که دامن صبر و حلم را از دست ندهید

کارلیت. تا این حرف شنید (انجیلا) را از آغوش خود بیرون آورد. و متوجه هبرت گردیده
گفت — حواسم سخت پریشان شد مگر تازه رو داده زود بگو که تاب و سکون از من دور
میشود و بر اضطرابم می افزاید

هبرت گفت — متوحش نشوید نقلی نیست بخیر میگذرد آسوده باشید. امشب بعد از آنکه
(لزورد لف) از اطاق عالی بیرون آمد. و در آنوقت نظری بانجیلا کرد. و شما در شاه نشین
آن بود بدر رفت. و مهیای خواب شد هنوز نخوابیده. چاپاری از راه رسید که تعجیل
او را از شهر پراغ فرستاده بودند. وارد قلعه شد و گفت — بارون استندرف و کنت
رونبرغ و یک نفر دیگر که اسم آنرا فراموش کردم

(هبرت) خواست. فکر کند و اسم آنکسی را که فراموش کرده بیاد آرد (کارلیت) با کمال
بیطاقتی گفت — فکر مکن زود حرف خود را تمام کن که دلم از دست رفت. بگو به چنین
چه اتفاق افتاده. و چه بر سر این اشخاص آمده است

هبرت. با ملالت تمام اما آهسته گفت — سردار کل دسته طابوریون. آنها را

دستگیر

دستگیر کرده است

خانم. کارلیت گفت — راستی آنها را دستگیر کرده. آنوقت روی خود را به (انجیلا)
نمود و گفت — افسوس که آنچه ما رشته بودیم پنبه شد. و خیالات ما ضایع و باطل گردید

هبرت گفت — اینطور نیست که شما تصور میکنید

کارلیت. خانم گفت — چرا به چه جهت مقصود را نمیفهمم توضیح کن

در آنوقت. (کارلیت) و انجیلا (خیره خیره). به هبرت. نگاه میکردند و منتظر بودند ببینند چه جواب میدهد

هبرت گفت — یکحرف بقاعده من بهتر از هزار لاطائل است. من یک اشاره میکنم
شما باید مطلب را تمام درک کنید

(زیکگا) شهر پراغ را گرفت — و استیلای کامل حاصل نمود. سه شخص مشار الیهم را دستگیر
و حبس نموده است. اگر تدابیر لازمه و اقدامات مجدانه در استخلاص آنها بعمل نیاید
ممکن است. جان آن سه تن در معرض خطر باشد. و البته چاره بهتر از این نیست که
این دختر جوان خود را خیلی زود بشهر پراغ رساند. و آنچه ممکن است در نجات
این سه نفر مرد نجیب بزرگ مملکت (بوهیمیا) سعی و کوشش نماید

خانم سفید پوش با حالت نومیدی گفت — این حرف تو بعقیده من از قبیل آن
دعاهائیست که هرگز باجابت نمیرسد. دختر جوان بی دست و پا بی دوست و آشنا
بی یار و معین. بی همسران و قرین چگونه از عهده کاری چنین بر می آید

(هبرت) با کمال ادب. بصدای بلند گفت — خانم ببخشید جسارت میکنم. مطلب
اینطور نیست. که شما میفرمائید. این دختر اگرچه از جنس زنان است. ولی صفات مردان
دارد. صاحب عزم جزم. و هوش ثاقب. و فکر متین و رای صائب است.

با همت بلند و طبع ارجمند. همانا بمن الهام شده که آنچه را بر ذمه گیرد از عهده
برآید. و از قوه بفعل آرد. فرضاً خدا نخواسته. کارها طور دیگر شود و اقتدار انگلیس
بدرجه کمال رسد. و بر بارون استندرف (وکنت رزنبرغ) و مارکوئیس شومبرغ
مسلط گردد. باز این دختر میتواند بعضی وسایل گریز و سند یاد داشتی (بزرگان)
بسپارد. و اسباب خلاصی شما را الیهم را فراهم آرد و بزودی خبر خوشی
بشما بدهد و من بر آنم که این آخرین تدبیر استخلاص حضرات باشد
راستی آن کسی که اسمش را فراموش کرده بودم (مارکوئیس شومبرغ) است
خوب شد یادم آمد

خانم سفیدپوش گفت - هبرت حالا فی الجمله متفقت حرف تو میشوم. حقیقه این مطلب
بشما الهام شده. و گمان میکنید این کارهای عمده. از چنین ضعیف دختری ساخته
میشود یا محض تسلی دل خود این حرفها را میزنید

هبرت گفت - حالا وقت آن نیست که سخن بجاصل برانیم. باید فکری برای
حفظ جان مردم نمائیم. و نگذاریم نفوس محترم عرضه هلاکت شوند. بعد نگاهی دقیق
بصورت (کارلیت کرده بار سر رشته سخن را بدست آورده گفت - حرف همانست
که زدم. پس از آنکه تمام اقدامات این دختر بی ثمر شود. بوسایل مخصوص میتوانم
(بارون) (وکنت) و مارکوئیس را خلاص کنم

خانم کارلیت گفت - آفرین بر دانش تو ای هبرت هوشمند. پس حالا باید بعضی
دستور العملها برای کار با این دختر بیگوکر داد و هم این گفت - و متوجه انجلا شد
انجلا که در گوشه ایستاده. حرفهای هبرت. و خانم سفیدپوش را گوش میکرد و متفکر

بود جمله

بود جمله راجع باوست. در جواب کارلیت گفت - خانم من بقدر لزوم. از وضع کار
خبردار شدم و دانستم ماموریتی برعهده من قرار میگیرد که خیلی اهمیت دارد. همینقدر
بشما عرض میکنم که در تکالیف خود غفلت و کوتاهی نخواهم کرد. و انجام مقصود
مرام شما را فریضه ذمه خود خواهم دانست. بدانید و مطمئن باشید که ترس و بیمی بخود راه
نخواهم داشت. سوانحی که بر من گذشت قلب مرا سخت و قوی ساخت و دانستم که در جلو
تندباد حوادث. باید چون کوه دست از دامن صبر و ثبات برنداشت و فهمیدم
مهام دیگرم را در پیش است که باید از شدت و خطر آن اندیشه نداشته باشم. و رضا
بقضای الهی دهم و با پای تحمل راه تسلیم و توکل بپیمایم و ارادات را بجان
و دل پذیرا هستم آسوده باشید

هبرت. از سبک گفتار انجلا خیلی مشعوف گردیده حالت انبساطی در وی پدیدار
آمد و گفت - فی الحقیقه حرفهای این دختر در من زیاده از حد اثر نمود الحق مثل
زنهای شجاع سخن میگوید

خانم سفیدپوش گفت - بلی چنین است. نجابت و عزم و همت از گفتار او می تراود
پس از آن رو بانجلا کرده گفت - ای دختر بلند اختر هیچ جایز نیست که تو در چنین
حالی وقت خود را ضایع نمائی باید خود را بزودی باین پیرمرد و پیرزنی که تورا
بفرزندی قبول کرده و برای تربیت تو رنج کشیده اند رسانی و از آنها رخصت
گرفته عازم شهر پراغ شوی. این پول که مخصوص سفر تو تهیه شده حاضر و مهیاست
بعد کیسه را که از بغل بیرون آورده گفت - این صره هم پر از زر مسکوک میباشد و خاص
برای خرج سفر تست. اما ای عزیز باتمیزمن چون بملاقات (دیلدن) قوردچی

وزوجهٔ او که بمنزلهٔ والدین تو میباشند فائز گشتی و بآنها معلوم نمودی که از دست
ظلم و جور (لرد رُدُلف) ناچار باید به پراغ روی. حتی المقدور از ذکر خیر (هربرت)
فرو گذار منما و بگو که او شفیقی شفیق است. و خلیقی صدیق. چه اسباب خلاص و فرار
تورا امشب هربرت فراهم آورده است. و ازین حصن حصین بعزم ورای پراغ نجات
داده. لکن مبادا ازین حرفی برزبان آری و ذکری بمیان آری تا آنکه یقین دانم نقض عهد
و سوگند نخواهی نمود. و اهل خلف و خلاف نخواهی بود. محض تاکید و تذکار این سخن
میگویم و راه احتیاط میپویم. بدان که کار عمده و دشوار تو در شهر پراغ این است
که آنچه در قوّه داری سعی کنی که آن نفر بزرگوار از حبس نجات یابند و رفع گرفتاری
ایشان بشود. انشاء الله خدا تورا یاری خواهد کرد و در نجح این امر بخت سعید مددکاری
خواهد نمود مسئول بحصول پیوندد. و کار بر طبق مأمول میشود

خانم کارمیت. بوضعی مؤثر سخن میگفت و انجیلا نیز با کمال دقت استماع و اصغا
مینمود آخر الامر خانم گفت اگر خدا نکرده دیدی کار آن نفر مرد نامی سخت است
و سعی و اقدام تو یکباره بیحاصل آنوقت باید اسبابی فراهم آوری. و از آن نگار
سردار دستهٔ طابور تیون را ملاقات کنی. همینکه او را دیدی بر قدمهای او افتی
و انگشتری را که بتو میدهم باو نشان دهی و توکل بر خدای تعالی نمائی که او گره گشا است
و حلال مشکلها

خانم سفیدپوش. بعد ازین تقریر دست در بغل کرده کیسهٔ مخمل کوچکی نظیر آنکه انجیلا
در اول شب بگردن یافت بیرون آورد و انگشتری ساده که نگین الماسش در مهتاب
چون قرص آفتاب میدرخشید از کیسه خارج ساخت. و به انجیلا نشان داد بعد مشل

آنشخص ستمکیده

این انگشتری

آنشخص ستمکیده مبتلا بخفقان شوند و راه گلوی‌شان گرفته شود. با زحمت و اضطراب گفت
ای انجیلا باز هم بتو میسپارم. اگر بحضور نیکلای قیصار رفتی و بقوهٔ جاذبه که کار سحر
میکند از او جان آن نفر بزرگ را ملتمس و مستدعی شدی البته هر سؤالی که او از تو نماید
بی کم و زیاد و راست و درست جواب میدهی مگر از من که مطلقاً و اصلاً هیچ حرفی نمیزنی
(انجیلا) میدانست که از بزرگی با و رجوع شده و باید بسعی و اهتمامی تمام در آن باب بنماید
لهذا با جرأت و جلادت جواب میداد و به مادام (کارمیت) میگفت. خانم انشاء الله آنچه را
که فرموده‌اید بی کم و زیاد بجای خواهم آورد. و بموجب دستور العمل شما رفتار خواهم کرد
آسوده و مطمئن باشید که تخلف نمیورزم و از راهی که نموده‌اید تخطی نمینمایم

خانم سفیدپوش انجیلا را در بر گرفته. روی او را بوسید. بعد از آن او را رها کرده. گامی
دو برداشته یکمرتبه در جنگل ناپدید شد. و با آنکه شتابان میرفت. صدای گریهٔ او را باد
بگوش انجیلا میرسانید. آن دختر مهربان هم بهیجان آمده دانه‌های مروارید غلطان
از دو دیده بدامان روان ساخت از دوری خانم سفیدپوش گل سرخ را از چشمهٔ چشم
آب داد و بنفشهٔ طبر را تاب. ساز زاری کرد و آغاز بیقراری

در اینحال. اسبی که عنانش بدست هربرت بود پاهای چطاقی را گذاشت متصل دستهای
خود را بزمین میزد و حرکت میکرد

هربرت گفت. انجیلا وقت است که سوار شوی دیگر مجال تأمّل و درنگ نیست

انجیلا نزدیک اسب آمد که سوار شود هربرت دست او را گرفت. و لمحهٔ در دست
در دست خود نگاه داشت و گفت. ای خانم جوان بخت و سعادت تورا یار و همعنان
باد. توفیق رفیق. و اقبالت پیرو طریق. گرد کارت. مددکار و دادارت محل استظهار

امیدوارم که عاقبت بأموریت بخیر باشد. و عقده های که در نظر است بدست تو گشاده شود
از خوابی که من امشب دیده ام یقین کرده که کارهای بزرگ غریب بمباشرت
وجهد تو صورت پذیر گردد. اگر غلط نکنم این مطالب بمن الهام شده و واردات
غیبی مرا مستحضر ساخته. که کارهای بسته بدست تو برآید. و گرهها را انگشتهای
گره گشای تو بگشاید

هبرت. بحالت اضطراب این کلمات بگفت. و باز بدعا پرداخت و از درگاه
احدیت مسئلت نمود که روحانیان و ملائکه آسمان را اعوان (انجیلا) فرماید
آنگاه با حالتی پریشان و صدائی حزین ختم کلام کرده. دست (انجیلا) را بر لبهای
خود گذارده. با مهر پدری بوسید. و راه قلعهٔ التندرف را گرفته رفت

انجیلا چون بسبک دهقانی آشنا بود و مدتی در جنگل زندگانی مینمود از راه سپردن
در میان اشجار و بیشه ها وحشتی نداشت در سواری هم مهارت و چابکی نمود بنا
براین با آسانی سوار اسب شده. با قلبی قوی در روشنائی مهتاب راهی را
که بطرف قریهٔ وطن او میرفت معلوم کرده پی بر مرکب زد که خود را انجا برده
(ویلدن قور دتچی) رساند. و منزلی را که از طفولیت در آن بسر برده و پدر خوانده های
خود یعنی (ویلدن) و زوجه اش را یکبار دیگر ببیند و با آنها وداع کند. چه
احتمال میداد. که این دیدن آخری باشد

باب بیست و هفتم فرح و اشتیاق

هفت روز. بعد از شب انعقاد مجلس شورای امرا و گرفتاری نجبای مملکت بوهیما
بود. که سرارنست. و کلمارزا در اول طلوع فجر دیدیم برای ملاقات شیطانه

بطرف باغات و عمارات دولتی میرود

شوالیه. بتعجیل طی طریق کرده وارد باغ شد و بالای سکوئی که در پای عمارات
ویران شده بود رفت. و بنای قدم زدن را گذاشت چون چند دقیقه گذشت
صدای پائی بگوشش رسید روی خود را برگردانید و آفتاب روئی دید رو بجانب او
دارد نور میپاشد و میآید. همینکه باو نزدیک شد و توانست بدرستی آن چهرهٔ عالم آرا
مشاهده نماید. دانست آفت دین و ایمان. شیطانهٔ فتانه است. الوان لباسش
چون پر طاوس. و خود مانند آراسته ترین عروس بطرز و رفتار کبک دری خرامان است
و با انتساب بشیطان آیت رحمت یزدان

سرارنست. را خرام آن سرو جوان و جان جهان بحیرت و هیمان انداخت تو گفتی
قالب را از روح تهی ساخت. پس از آنکه از شعف بی اندازه باز بحس آمد گشت
و دو قدم بهت و بیخویشی در گذشت. گامی چند او را استقبال نمود و بر بشاشت افزود
دست نازنینش را گرفته بر دهان خویش نهاد. و انامل بلورینش را با محبتی تمام بوسه داد
و یقین است که در آنحال از دست رفت. دیگر نه سر دانست نه پا نه نفس نه صدا
سر تا پا شگفتی و شیدائی. بل چون مردم صرعی و سودائی

بجانان دید و جانش شد فراموش ✤ تو گفتی شیفتهٔ حیران و مدهوش
از آن شوری که آن ساعت بسر داشت ✤ نه پندارم که از خود هم خبر داشت

شیطانهٔ طناز. با عشوه و ناز تبسم کرده گفت. جناب سرارنست خوش آمدید
سرارنست. در آن بیخودی و مستی که از عالم هستی خود بیخبر بود دست شیطانه را
در دست گرفته گفت. ای شایان هر مدح و ثنا. و محبوبهٔ بیهمتا. از ملاطفت

ومجتهای شما منتها درجه امتنان ادارم زایدالوصف شاکرم و بی اندازه تشکر زحمت
فرموده‌اید که درینوقت مرا نعمت دیدار خویش که چه قدر و قیمت از هر چیز خوش و بیش است
فایز ساختید و دوست صمیمی و مشتاق حقیقی خود را نواختید ای گلشن خوبی و خرمی
و بوستان صباحت و ملاحت و آسمان حسن و جمال و جهان لطف و اعتدال آگاه باش
و بدان که از آنوقت که رقعه تو بمن رسیده روز خود را از شب و تعب را از طرب نزانم
نه روز بلکه ساعت میشمردم و با صبر و شکیب را زحمتی میبردم که بوصف در نیاید مرا آن
خیالات مجسم شده در برابرم بود و فرقت قیامت مینمود بی اراده حرکاتی
میکردم که اسباب شرمساری میشد و طول مهاجرت باعث جگرخواری میگشت
و از من اینخیال عجب نباشد و ترا مورث شگفتی نشود آن طلعت زیبا و قامت رعنا
و خنده گلگون و حرکات متناسب و موزون و اندام خوش و اعضای دلکش که تورات
اصفیا و اولیا را ببلای عشق و ولا مبتلا مینماید بلکه هوش از سر فرشته میرباید تا چه
رسد بمن آشفته و ترک طاقت و صبوری گفته و تو خود دیدی یکشب قبل از شب انعقاد
مجلس شورای امرا چه حالت از تو جدا گشتم و پیدا بود که درین مدت دوری چه
برمن میگذرد و روزم چگونه شب میشود چه شد که یکهفته مرا در بند حرمان و کمند هجران
خسته و بسته گذاشتی و آسوده و آزادم نپنداشتی
رنگ شیطانه از شنیدن این سخنان سرخ شد و غرق عرق خجالت گردید مانند ژاله
که برگ لاله چکد قطرات از پیشانیش بر چهره چکید تو گفتی دانه های مروارید بر صفحه
سیم غلطید و با صدای رقیق گفت ای شفیق تصدیق من بنداشتم شما را
با من این پایه تعلق خاطر است و محبت و اگر از قبیل مدت مفارقت اینطور منزجر شوید

وتا این پایه پست آثر میکردید
شوالیه با مودتی که فوق آن متصور نیست دست شیطانه را مشتاقانه فشرده گفت
همین جسارت دلیل بی التفاتیست بعد نگاهی عاشقانه بصورت او کرده گفت ای آفتاب
عالم افروز و اختر فیروز آیا آنچه هشت روز پیش در اینجا هم گفتیم و شنفتیم فراموش کردید
و از خاطرتان رفت که باهم عهد دوستی و پیمان مهر بستیم و من سوگند یاد کردم که در هر
حال و کار شما را معین و مددکار باشم و اگر آفت و مخافتی بظهور رسد بحفظ و حراست تو
پردازم و جان خود را در پیش آرزوی دلربا بپردازم
شیطانه گفت ای مرد دلیر و شوالیه شیرگیر در مسقط الرأس من یعنی مشرق زمین افسانه
بسیار است و افسانه گو بیشمار از جمله میگویند بعضی ابنیه و عمارات بلکه بلاد و قصبات را
جادوگران بقوه سحر در مدتی متمادی مغرور و جامد ساخته و مردم آنرا بحالت تخته
سنگها انداخته این جمودت و بی‌حسی پاداش گناهان آنجماعت بوده و چون این کیفر
دوره خود را تمام نموده باز شهرها عامر گشته و آدمهای سنگ شده بحالت
اولی عود کرده بعد از چند صد سال که بوضع جمادی بیجان و بی نام و نشان زیسته
باز در طریق حس و شعور قدم نهاده اند و براه حیات و زندگانی افتاده نه از خود
ایشان چیزی کاسته و نه از مال و جواهر و خواسته همه چیز آنها محفوظ و در ثانی از هر چیز
محظوظ با دروغ و راست این قصص و حکایات کاری ندارم اما خود را در حفظ آن
و داد ملازمان سرکار شوالیه در چنان عالمی می پندارم یعنی اگر هزار سال سنگ
شوم باز تا جان دارم در راه محبت شتابم گوهر مخزن اسرار همان است و حقه مهر
بدان نام و نشان

حرفهای شیطانه در دل سرارنت اثر عظیمی کرده آهی کشید و گفت

ای لعل تو همچو آب حیوان	بر خط لب تو در و مرجان
درج دهن شکر حدیثت	افزوده فروغ گوهر جان
از سحر بیان تو چه گویم	کان معجزه ایست بس نمایان
تو مردم مشرقی وز آنجا	طالع شود آفتاب تابان
همشهری با فروغ خورشید	ای نیر اعظم درخشان
آن لهجهٔ نازنین تو کرد	هر بای تو را ز مهر حیران
افکار تو را ز روشنی نیز	ای نور کمال وصف نتوان

شیطانه گفت مبادا برای خوش آمد من این سخنان را بگوئید اگر خدا نکرده چنین باشد سخن بی‌بها و اخلاق میشود

سرارنت بجوش آمده گفت حاشا و کلا که من از روی خوش آمد سخن گویم و چاپلوسی نمایم. مداهنه و تملق دروغ و فریب است. و من هرگز دروغگو و فریبنده نبوده و نیستم. همیشه قلب و لسانم یکی میباشد. آنچه در دل دارم بر زبان می‌آورم و راه دوروئی نمی‌سپارم. و صفات مذکوره را از ذمایم می‌شمارم. آنها که طبعی پست دارند و از فرومایگان بشمار می‌آیند ظاهرسازی میکنند. و حرفهای بی‌اصل را آرایش میدهند. اما من از آن زمره نیستم. حقیقت گوئی را شعار خود کرده ام و راستی را دثار نموده و هر وقت مدح و ثنائی از تو کرده باشم. یا بکنم صدق محض و محض صدق است. مکرر گفته و میگویم تو را در تمام آفاق بدلبری و خوبی یگانه و طاق دیده ام. و نظیر تو را از هیچکس نشنیده. و این است که باید از هر که گذشت

ترا که

تو آگاه شوم و اگر لازم شود باشیدا در شدت و رخا با تو همراه باشم

شیطانه یکمرتبه از جای خود حرکت کرده گفت یادم آمد پیش از این در اول ملاقات وعده بشما کرده ام میخواستید آن را بخاطر من بیاورید. و از شرح حال و سرگذشت و منشا و مولد من که شامل اسرار عجیبه و اطوار غریبه و مطالب خفیه است خبردار شوید و من آنجمله را برای شما روایت و حکایت نمایم

آه از داستان من امان از این قصه پرغصه فریاد از این نقل وحشت انگیز که سامع و قایل از شنیدن و گفتن آن دوچار محنت و هراس میشوند و را اندیشه و تحیر میروند. چون شخص شما جناب سرارنت حق بگردن من دارید و با من طریق مخالصت می‌پیمائید بعرض شما میرسانم و گرنه جرأتم وفا نمینمود و پای اندیشه ام این راه نمی‌پیمود

سرارنت گفت بر من نیز دشوار است که شما را مجبور بکاری کنم که اسباب اذیت خیالی شما شود. و خود قصد و غرضی در دانستن آن حکایت و شنیدن آن روایت ندارم. بلکه چون شما در زمان ملاقات باستشاره من مایل شدید. و طلب رای از من نمودید. و آن موقوف است باینکه بدرستی از موضوع و مجهول عمل و کار و خبایا و اسرار شما خبردار باشم. و گرنه چگونه بکار رهنمائی توانم نمود و دری که ندانم کجاست چگونه توانم گشود این بود جهت یادآوری باید بخشی و از این عبارت در گذری

سرارنت بعد از تقریر این مقاله بهیجان آمده گفت ای شیطانه جانانه سرگذشت تو هرچه باشد و هرکه بخواهد با تو خصمی نماید بخدای متعال سوگند که اگر شیطان باشد جان از دست من نمیبرد. با او برابر میشوم و پوست از سرش میکنم و نمیگذارم که بر تو دست یابد و در راه استیلا شتابد

شیطانه گفت – پروردگارا، رحما رحیما ای سرارنت. ای جناب سرارنت
مگر ملتفت فرمایش خود نیستید

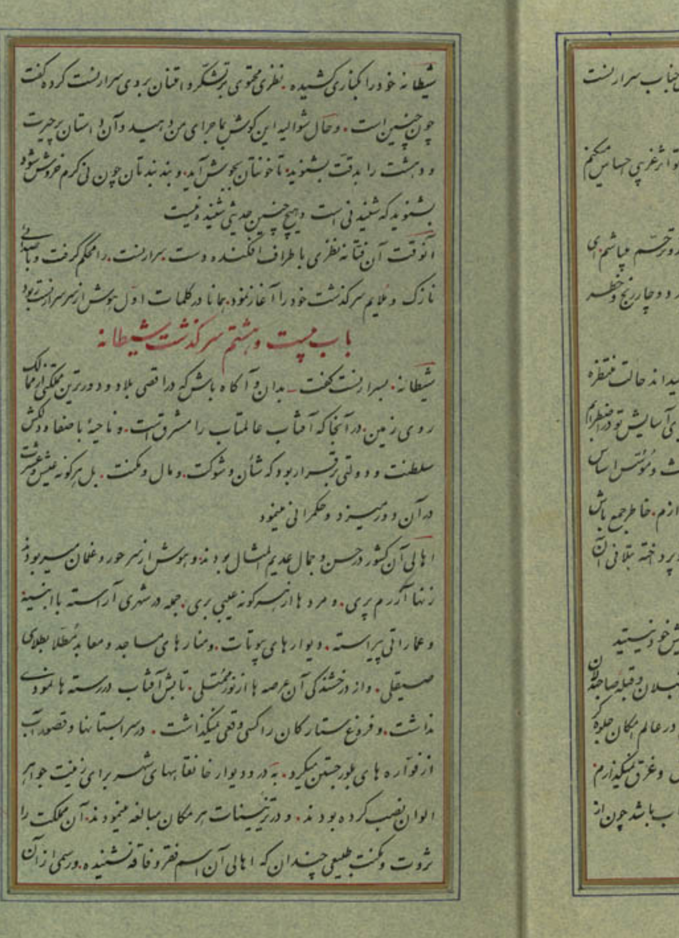
سرارنت گفت – چرا پژمرده و دور از مطلب نیستم. واقعی در اسم تو اثر غریبی احساس میکنم
و بوی غربت و مفارقت از آن می‌شنوم

شیطانه گفت – بلی چنین است که میفرمایید من مستوجب هرگونه تفقد و ترحم میباشم. ای
مرد بزرگوار، ای سرارنت. اگر من بگویم از عدم مال اندیشی پدر دوچار رنج و خطر
شده‌ام بد نگفته و خلاف نکرده‌ام

سرارنت گفت – هرکس چون تو دانش و هوشی داشته باشد میداند حالت منتظره
جا نگاه است و اسباب زحمت دلهای آگاه. و مخصوصاً من برای آسایش تو در اضطرابم
و گرفتار انقلاب. پس زودتر بگو تا بدانم تکلیف چیست و باعث و مؤسس اساس
این کلفت کیست. تا بدفع آن بپردازم اگرچه خود را بمحیط مهلکه اندازم. خاطر جمع باش
که من حامی و یار توام. و در هر کار مددکار. هرکس آزار تو کرده بتلافی آن
قیام نمایم. و تدبیر آن اقدام کنم

شیطانه گفت – ای سرارنت. بشما عرض نکردم ملتفت فرمایش خود نیستید

سرارنت. دست شیطانه را بوسیده گفت – ای آرزوی مقبلان و قبلهٔ صاحبدلان
بدان خدای که جان و جهان آفرید. و از تجلیات حسن و عشق در عالم امکان جلوه‌گر
گردید. من در راه تو از آب و آتش اندیشه ندارم. و وقعی بحرق و غرق نمیگذارم.
در راه حمایت و حراست تو هرچه بر من بود رواست. یعنی اگر عذاب باشد چون از
شماست عذب و پسندیده ماست



شیطانه خود را بکناری کشیده. نظری محتوی بر تشکر و امتنان بروی سرارنت کرده گفت
چون چنین است. و حال شوالیه این گوش با جرای من دهید و آن داستان پرحیرت
و دهشت را بدقت بشنوید. تا خوشتان بخوش آید. و بند بند تان چون نی کرم خروش شود
بشنوید که شنیدنی است و هیچ چنین حدیثی نشنیده نیست

آنوقت آن فتانه نظری باطراف افکنده و دست سرارنت را محکم گرفت و با صدای
نازک و ملایم سرگذشت خود را آغاز نمود. همانا در کلمات اول هوش از سر سرارنت ربود

باب بیست و هشتم سرگذشت شیطانه

شیطانه. بسرارنت گفت – بدان و آگاه باش که در اقصی بلاد و دورترین مملکتی از ممالک
روی زمین. در آنجا که آفتاب عالمتاب را مشرق است. و ناحیه با صفا و دلکش
سلطنت و دولتی برقرار بود که شأن و شوکت. و مال و مکنت. بل هرگونه عیش و عشرت
در آن دور میرسید و حکمرانی مینمود

اهالی آن کشور در حسن و جمال عدیم المثال بودند. و هوش از سر حور و غلمان میربودند
زنها آزرم پری. و مردها از هرگونه عیبی بری. جمله در شهری آراسته با ابنیه
و عماراتی پیراسته. دیوارهای پوتات. و منارهای مساجد و معابد مطلا بطلای
صیقلی. و از درخشندگی آن عرصه‌ها از نور ممتلی. تابش آفتاب در رسته‌ها نمودی
نداشت. و فروغ ستارگان را کسی وقعی نمیگذاشت. در سراستانها و قصور آب
از فواره‌های بلور جستن میکرد. بر در و دیوار خانقاههای شهر برای زینت جواهر
الوان نصب کرده بودند. و در تزیینات هر مکان مبالغه مینمودند. آن مملکت را
ثروت و مکنت طبیعی چندان که اهالی آن اسم فقر و فاقه نشنیده. و رسمی از آن

هرگز ندیده و انواع فواکه لذیذ و حبوبات و غله در آن وافر و اشجار میوه دار از برونج
و جنس منکارش هلو و زردآلو شفتالو و آلوبالو انار و انجیر حاصل سردسیر و محصول
گرمسیر مذاقها را غالباً شیرین داشت و اطاقها را رنگین در بهار و تابستان گل و
شکوفه و سنبل و لاله باغ و صحرا را نظیر صحف انگلیون نظر می آورد و غنچه خندان
با سبزه ریحان دست بهم داده صحن گلستان را در صفا غیرت روضه رضوان میکرد
نکهت ریاحین باغ و دمن را چون ناف غزالان ختن میساخت و دست صبا کلاه
شادی سوسن را بر آسمان می انداخت بنفشه طبری چون طره خوبان خلخ و نوای بلبل و
قمری در موزونی مانند اشعار فرخی خاک کوهسار را شمیم نافه اذفر و آب
جویبار در شیرینی و گوارائی بعینه سلسبیل یا کوثر

مختصر در چنین کشوری پادشاهی «الیلدرم» نام سلطنت مینمود و او از روز تولد تا هجده
سال برحسب رسم مملکت در حرم سرا محفوظ و مستور بود خیالات و افکارش
همان قدر که آموزگارانش بوی آموخته بود در خزینه خاطرش اندوخته از دفتر صنع
و کتاب آفرینش همان قدر خوانده که در اوراق اشجار سرای سلطنتی و گردشگاهها
دیده و از کلمات بزرگان معدودی از معلم و مربی خود شنیده دایره معرفتش
محدود و تنگ و سرحد اطلاعش از امور جهان و اوضاع عالم تنگ تنگ بلکه
لنگ چنانکه وقتی پدرش درگذشت و مالک تخت و تاج شهریاری گشت هیچ
نمیدانست از چه او را بر اریکه خسروانی می نشانند و حضرت خداوندگار و سلطنت
کامکار میخوانند بزرگان مملکت و امنای دولت و رجال محترم و وزرای معظم بوسه
بر قدمهایش می دهند و افسر تقدم بر سرش می نهند و دست بسینه در برابرش پای

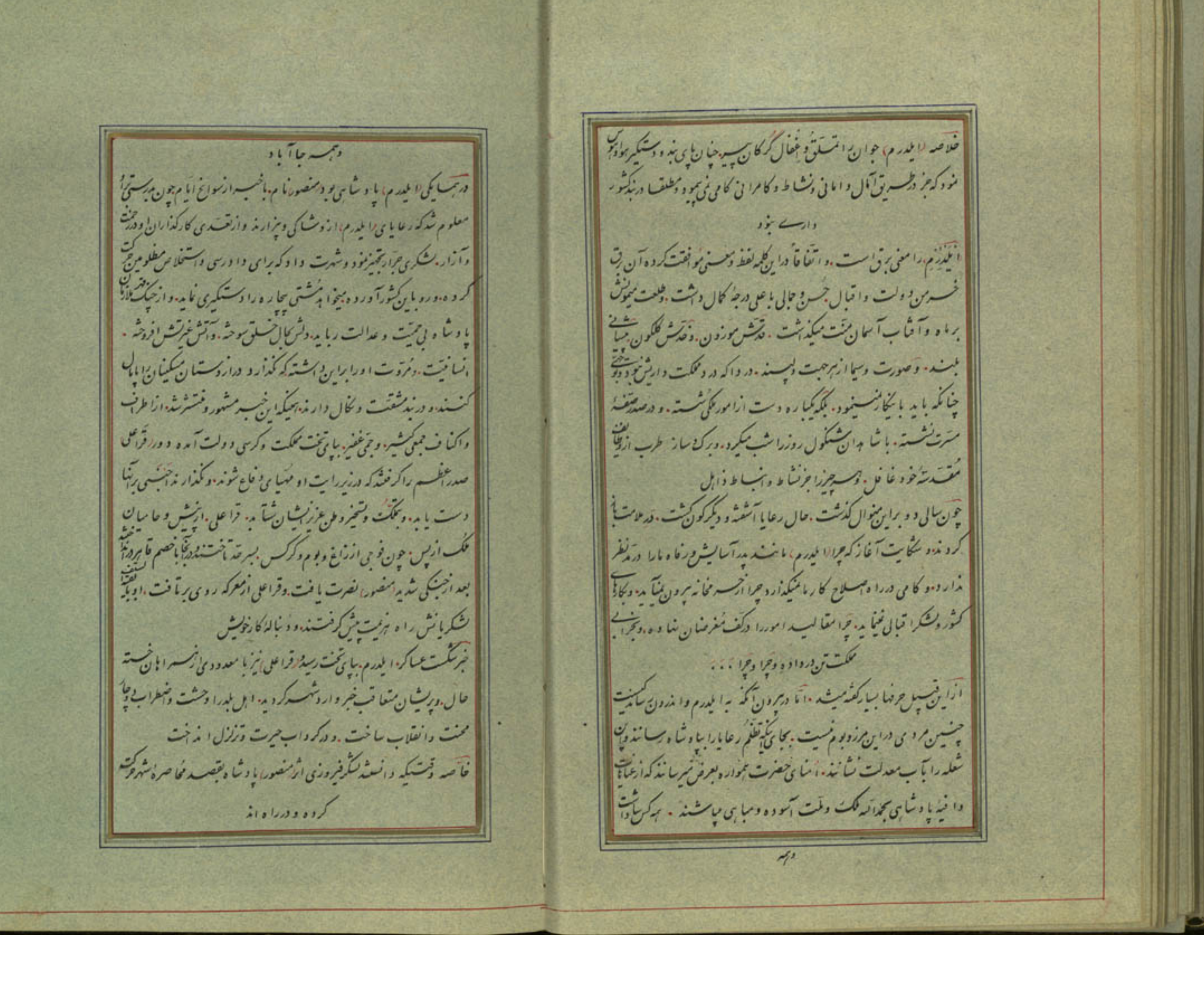
ایستاده

ایستاده هر روز پنج نوبت بر در سرایش می زنند و چون ارباب انواع پرستش و
تعظیمش میکنند

غرض آن پادشاه زاده که در اندرون با حالت بیخبری از عالم بیرون بعنوان جوانی رسیده
بود بر سریر سلطنت جلوس نمود ثیاب ثمینه و البسه فاخره شاهی را در برکرد و تکیه بر اورنگ
با زیب و فر

کوس و ناقوس تهنیت و مبارکباد جلوسش را صدا بلند کردند و خدمتش را آفرین
و دعا گفتند و خبر تاج گذاری وی بسرعت برق و باد قدم در اقطار و اکناف
نهاد و سلاطین دور و نزدیک را مژده داد و معلوم شد «الیلدرم» در ترجمه سانسکریت
ملک شرق است و چون نام خود بالمعان برق

پادشاه جوان که تا آن زمان خود را مکلف بتکالیف معین میدید و بتکلف بار
تعلم و تربیت میکشید یکمرتبه خود را مختار و آزاد یافت اعتنائی بمهام مملکت داری
نکرده براه تن آسائی و عیش و عشرت شتافت زمام هرچه کار بود بدست وزرا
داد و خود در دنبال کامجوئی و راحت افتاد امنا و کارگذاران این دولت را
از خدا میخواستند و از زیان شخص سلطنت و سود و صرفه خود هیچ نمیکاستند غفلت
و تغافل صاحب اختیار خود را فوزی عظیم میشمردند میبردند و میخوردند و برای
آن فرومایگان بی غیرت و مردمی چه بهتر از این که دست تطاولشان دراز باشد
و درهای تقلب بر رویشان باز چون و چرای آمر و ناهی حاصل ملکی را بمصرف
ملاهی و مناهی رسانند حبه و پشیزی بممیزی و اهل تمیزی نمیدهند و بخروار
و قنطار از رعایا نقد و جنس ستانند



خلاصه (ایلدرم) جوان را تسلق و اغفال گرگان پیر، چنان پای بند و دستگیر هوا و هوس
نمود که جز در طریق آمال و امانی و نشاط و کامرانی گامی نمی‌پیمود و مطلقا در بند کشور
داری نبود

(ایلدرم) را معنی برق است. و اتفاقاً در این کلمه لفظ و معنی موافقت کرده آن برق
خرمن دولت و اقبال. حسن و جمالی باعلی درجه کمال داشت. و طلعت میمونش
بر ماه و آفتاب آسمان منت میگذاشت. قدتش موزون. و خدش گلگون. جبهه‌اش (پیشانی)
بلند. و صورت و سیما از هر جهت دلپسند. در داکه در مملکت داری خود و بوجه خویش
چنانکه باید بانگار نمینمود. بلکه یکباره دست از امور ملکی شسته. و در صدر صفه
مسرت نشسته. با شاهدان شنگول روز را شب میکرد. و برگ و ساز طرب از لطایف
متقدسه خود غافل. و همه چیز را جز نشاط و انبساط ذاهل

چون سالی دو بر این منوال گذشت. حال رعایا آشفته و دیگرگون گشت. در ملامت باز
کردند و شکایت آغاز که چرا (ایلدرم) مانند پدر آسایش و رفاه ما را در مد نظر
ندارد. و گامی در راه اصلاح کار ما نمیگذارد. چرا از حرمخانه برون نمی‌آید. و بکار
کشور و لشکر اقبال نمی‌نماید. چرا مقالید امور را در کف مغرضان نهاده. و بجرایب
مملکت تن در داده و چرا و چرا ...

از این قبیل حرفها بسیار گفته میشد. اما در برون آنکه به ایلدرم و اندرون سلطنت
چنین مردی در این مرز و بوم نیست. بجای آنکه تظلم رعایا را بپادشاه رسانند و این
شعله را با آب معدلت نشانند. اثنای حضرت هموار و بعرض میرسانند که از عنایات
وافیه پادشاهی بحمدالله ملک و ملت آسوده و مباهی میباشند. همه کس با شادی و

وهمه

و همه جا آباد

در همسایگی (ایلدرم) پادشاهی بود (منصور) نام. با خبر از سوانح ایام. چون بدرستی ترا او
معلوم شد که رعایای (ایلدرم) از او شاکی و بیزارند. و از تعدی کارگذاران او در زحمت
و آزار. لشکری جرار تجهیز نمود و شهرت داد که برای دادرسی و استخلاص مظلومین حرکت
کرده. و رو باین کشور آورده. میخواهد مشتی بیچاره را دستگیری نماید. و از چنگ مقتدران ظالم
پادشاه بی حمیت و عدالت رهاید. دلش بحال خلق سوخته. و آتش غیرتش افروخته.
انسانیت. و مروت او را بر این داشته که نگذارد در این دستان سکینان را پایمال
کنند. و در بند مشقت و نکال دارند. همینکه این خبر مشهور و منتشر شد. از اطراف
و اکناف جمعی کثیر. و جمعی غفیر. بپایتخت مملکت و کرسی دولت آمده دور (قراعلی)
صدراعظم را گرفتند که در زیر رایت او مهیای دفاع شوند. و نگذارند اجنبی بر اینها
دست یابد. و بمملکت و تسخیر وطن عزیز ایشان شتابد. قراعلی. از پیش و حامیان
ملک از پس. چون فوجی از زاغ و بوم و کرکس. بسرحد تاختند و در آنجا با خصم قاهر در آویختند
بعد از جنگی شدید (منصور) نصرت یافت. و قراعلی از معرکه روی برتافت. او با بقیة السیف
لشکریانش راه هزیمت پیش گرفتند. و دنباله کار خویش

خبر شکست عساکر (ایلدرم) بپایتخت رسید. (قراعلی) نیز با معدودی از سران با تن خسته
حال. و پریشان متعاقب خبر وارد شهر گردید. اهل بلد را وحشت و اضطراب دچار
محنت و انقلاب ساخت. و در گرداب حیرت و تزلزل انداخت

خلاصه وقتیکه دانستند لشکر فیروزی اثر (منصور) پادشاه بقصد محاصره شهر حرکت
کرده و در راه اند

ایلدرم را سایر وزرا و امنا از لشکرکشی قراعلی صدر اعظم خبر نموده. و تا آنوقت جمله
از بلایای ظالم مبتلا گردیده. درغیاب قراعلی هر وقت از وزیر پرسید بگفتند برای
مهمی از مهام ملک سفری اختیار کرده. بصیقی و ناحیه رفته. دیگر از مقابلت و مقاقت
منصور پادشاه و سوق عسکر و سپاه حرفی نمیزدند

بعد از آنکه اهالی را گرفتار خوف و خشیت و بیم و دهشت و مستعد طغیان و عصیان
دیدند. و دانستند عنقریب پرده از روی کار برداشته میشود. آن خبر وحشت اثر را
بشاه دادند و مافی الضمیر خود را بطبق عرض نهادند

ایلدرم. را سخنان ایشان چون سیف و سنان یا برق سوزان بود. و آن خبر تیز بصیرت
او را از خواب غفلت بیدار مینمود. اما خیلی دیر و وقتیکه کار گذشته و ورق
برگشته لشکرش شکست خورده. رعایا مشوش و آزرده. منصور پادشاه به دو منزلی
پای تخت او رسیده

ایلدرم. سر از بستر راحت برداشت. و بساط عیش را پشت سر گذاشت. جام شرابی
که آفتاب روئی بدستش داده بدور انداخت. و تهیه کار پرداخت عذر مطربان و رامشگران را
بخواست. مه طلعتان جورتقار را بدرود گفت. سلاح نبرد پوشید. قدم از حرم سرا
برون نهاده بر مرکبی کوه پیکر سوار شد

رعایا. چون پادشاه خود را باین هیئت. دیدند همگی شاد و خورسند گردیدند صداها
بمسرت و خرمی بلند کردند. و از فرط بشاشت و امیدواری کف زدند. مهیای
حفظ ناموس و حراست مملکت گشتند. و طومار یأس و حرمان در نوشتند

ایلدرم که جمعیت و ازدحام رعایا را مشاهده نمود در حال. قراعلی وزیر اعظم و

وسایر

و سایر وزرای زیر دست را گرفته بزندان فرستاد. جمعی از اهل بلد را بمحافظت شهر
بگماشت. و در برج و باره بقدر لزوم قراول گذاشت. پس حکم کرد تمام جوانان
پای تخت که بحد رشد و قوت رسیده اند مسلح شوند. و آماده جنگ و دفع دشمن گردند
مختصر. پادشاه باعدتی تمام متوجه خصم و جلوگیری او گردید

چند فرسنگ که از شهر دور شد. فریقین تلاقی نمودند. دو لشکر در برابر یکدیگر صف
کشیدند. روز دیگر همانوقت که طلیعهٔ خسرو ستارگان نمودار شد. و جیش ستارگان
بیک حمله پراکنده و نابود ساخت طرفین آهنگ جنگ نمودند. و دست بآلات سلاح
بردند چیزی نگذشت که در صحرا از کشته ها پشته ها پدیدار گشت نهرهای خون از هر طرف
جاری. و مجروحان در ناله و زاری آفتاب به وسط السماء رسید. و ابطال هنوز
گرم قتال بودند و مردانه جدال مینمودند

ایلدرم. خود نیز با کمال شجاعت و غیرت بهر سو میتاخت. و دلیران و گردان را
بخاک هلاک می انداخت گاهی با دسته از قشون خود را بر قلب سپاه دشمن میزد و زمانی
دسته دیگر را بحمله تحریص میکرد. وقتی سواران را قوت قلب میداد

مختصر خصم از هر طرف که می آمد. ایلدرم بجلوگیری می شتافت و پنجه آنها را میتافت
اما هنوز کار درستی از پیش او نرفته که دسته لشکری از نو بیاری و کمک دشمن آمد
قشون تازه رسیده جنگ نکرده بر لشکریان خسته ماندهٔ ایلدرم حمله نمودند. و عرصه را
بر آنها تنگ کردند. آن بیچارگان از کار افتاده نزدیک غروب آفتاب از ناچاری
قدم در راه فرار نهاده بقیه السیف تماما گریختند. ایلدرم هرچه خواست آنها را
منع کند و تشجیع نماید ثمر نکرد چون آن پادشاه جوان. حال را بر این منوال دید بادلت

و نه تنها چنین داخل شهر شدن را بر خود نپسندید. تن بمرگ داده از اسب پیاده شد
و در زیر درختی جای گزید. بعضی از لشکریان او خواستند پادشاه خود را از خطر گرفتاری
برهانند. و بمأمنی رسانند. آنچه الحاح نمودند نپذیرفت. حمیت و غیرت او مانع آمد
که گوش بگفته آشنا دهد. ایشان چون التماس و ابرام خود را بیحاصل یافتند بطرف شهر شتافتند

ایلدرم. تنها در زیر درخت باند و منتظر رسیدن دشمن شد و مهیای کشته شدن و جان
دادن گردید. دست بسته. و دل شکسته. حالت او را منقلب ساخت و رقت او را [illegible]
اشک از چشمهایش جاری. با گریه و بیقراری بگفت ـ وای بر من. اف بر سرنوشت و روزگار
من. آنچه میکشم پاداش و کیفر اعمال من است. البته دو سال نوش را دو ساعت
نیش در پیش است. و آن تن آسائی مستلزم این تشویش. دیدی چگونه دسته های لشکر
من شکست خوردند. و بچه صورت متفرق گشتند. چه طور مرا گذاشتند. و رفتند. چه قسم من
تنها ماندم. آیا بچه صدمه جان سپارم. و در ورز و روز کار خود را بسر آرم. خداوندا
این چه نکبت و بدبختی است. و این چه ادبار و سختی است. این غضب خداوند است
یا بی سعادتی بخت و تیره روزی است. یا بدولتی. آیا ممکن است. این شام را سحر باشد
و این دعا را اثر. این بدی بخوبی مبدل شود. این رنج رود و باز گنج آید. از این دشت
خلاص شده بعزت رسم. و بعد از این همه شر و ناخوشی روی خیر و خوشی ببینم
یا با همین زشتی و عار به دار قرار خواهم شد. و این ننگ و رسوائی مرا نمونه خواهد بود
ای چاره بیچارگان و دستگیر بیکسان تو خود بفضل و کرمت عنایتی کن. این بار از دل
این ضعیف بردار. مرا از شر دشمن ایمن ساز. حصاری از لطف خود گرد پایتخت حکم
بکش تا خصم بر آن دست نیابد. رعایای مرا ذلیل و مقهور نکنند. و این آبادی را ویران نسازند

ایلدرم. هر چه لابه نمود اثری بظهور نرسید. پیکی نیامد و مژده رحمتی نیاورد. باخود
گفت ـ آه. آه. یقین است که مرا بارالله از درگاه رانده و مردود و ملعون خوانده است.
در اثنای عجز و نیاز بارحمن ناگاه اسم ابلیس او را بر زبان آمد گفت ـ ای شیطان من در این
حالت یأس و حرمان تو مرا یاری کن و درین مطلب مددکاری نما
تا این سخن بر دهن ایلدرم گذشت. شخصی دست بر دوش او گذاشت. آن دلباخته پریشان
از جای خود جست و باطراف خود نظر افکند و دید بلند قامتی تیره روی. در نزدیکی او
ایستاده. درینوقت آفتاب غروب کرده و تاریکی بر روشنائی غالب آمده با وجود
این آن صورت مهیب بواسطه درخشندگی که در چشمهای او بود بخوبی دیده میشد. این
شخص منظر زشتی نداشت. اما هیمنه و دهشتش مرد مرا بهراس و وحشت می انداخت.
و سراسیمه میساخت

ایلدرم. چون آن هیئت بدید مانند بید بر خود بلرزید. و دانست این همانکس است که از او
استعانت نموده. و همانست که خود خواسته. شیطان است و دشمن دین و ایمان انسان

شیطان. با آوازی خشن که گوش [illegible] را میخراشید. و تخم خشیت در مزرع خیال و اندیشه
میپاشید گفت ـ ای ایلدرم، تو مرا بیاری خواستی. و بمن ملتجی شدی. اینک برای
اجابت دعوت تو حاضرم. مطلب چیست و مسئلت کدام. باز گو و بخواه تا برآرم
و انجاح آن را اهمیت گمارم. زود باش وقت تنگ است. نظر کن و ببین منصور پادشاه
با لشکر خود بچه سرعت راه شهر میسپارند

ایلدرم. چون این حرف از شیطان شنید. روی خود را برگردانید و دید قشونی مانند تشنه
سیل عزم رو بشهر نهاده. اگر به آبادی رسید [illegible] یکباره بنیان آن را بکنند و بلده را

تماما خراب و بیاب بکنند. وحشت سرتاپای اورا گرفته گفت ای شیطان حاجت
من تو این است که مرا ازین محنت و بلا و فضیحت و ابتلا خلاص کنی. نگذاری پایتخت
من ویران شود. و رعایای من هلاک یا بیخانمان گردند. اگر چنین کنی تا من زنده ام
دست از پرستش تو نکشم در معابد و مساجد تصویر تورا نصب کرده همواره آنرا سجده نمایم.
شیطان گفت ای دوست خوش خیال ای انسان بطاقت و توان مرا باین قسم پرستش
تو اعتنائی نیست

ایلدرم گفت پس چکنم که تو از من راضی شوی بفرما و درنگ منما زودتر بگو که دشمن بشهر رسید
شیطان باد کرده و بر خود بالیده گفت ای فرزند آدم. ای قاصد دیار
عدم. باید سوگند یاد کنی که یکی از فرزندان خود را خاص و وقف من نمائی
زود باش قسم بخور و ببین چگونه معاندین جنگجوی تو در ظرف یکساعت تار و مار میشوند
بشتاب وگرنه از تخت و تاج خود محروم خواهی شد و در حال مملکت تو زیر و زبر میگردد
ایلدرم. از فرط استیصال قسم خورد. و بلا فاصله پشیمان شد و خواست دست از سوگند
و تعهد خود بکشد. و در نیحال تمام اعضا و جوارح او مرتعش بود
شیطان دیگر اورا مهلت و فرصت کار و خیال نداد. بازویش را گرفت و بطرفة العینی
ویرا بدروازه شهر رسانید و در آنجا نگاه داشت
منهزمین لشکر ایلدرم که رو بشهر می آمدند. و از نداشتن سرکرده و سردار و حامی مددکار
حالت یأس داشتند چون پادشاه خویش را دیدند مثل اینبود که از نو جانی یافتند
روحشان تازه شد و مستعد کار و مهیای کارزار گردیدند
ایلدرم. به آواز بلند فرمان داده تمام عساکر خود را احضار نمود و آنها فورا در زیر رایت او

جمع

جمع شدند
ایلدرم. و لشکریانش با جرأت و جلادت فوق العاده بر دشمن حمله کردند قشون
منصور پادشاه در نیوقت بپای حصار شهر رسیده بودند نخستین بار بیم ریخته. وگرد از معرکه
برانگیختند. سرخیل راندگان درگاه رحمن یعنی شیطان نیز یاری داد ایلدرم کار یکروز
دو ماه از روزگار شاه منصوریان برمی آورد هرچه این پادشاه و سربازانش
جانفشانی کردند ثمر نکرد. ناچار پای خود را پس کشیدند. کار روزاروز حال دیگرگون
شد غالب مغلوب. و مغلوب غالب گردید. زحمت تمام روز قشون شاه منصور هدر
رفت. و در ظرف یکساعت ایلدرم مظفر و منصور گردید. لشکر شکست خورده فتحی
کردند که نظیر آن کمتر دیده میشود شاه منصوریان رو بهر طرف میگردند. سیف و سنان
و حربه های درخشان وگزیری از تسلیم جان نداشتند. ناچار قدم در راه فرار
گذاشتند. اسلحه خود را ریختند. و دو اسبه گریختند. معلوم است ایلدرم بعد از آن
پریشانی و نحسی از این سعادت و خوشبختی تا چه حد خرسند گردید. و ازین درخت
اقبال چه مایه بهره مند آمد

بعد از آنکه منصور را شکست داد با نصرت و ظفر وارد پایتخت خود گردید اهالی
زاید الوصف شاد شدند. کف و دف زدند تمام شهر را آئین بستند و چراغان
کردند. پادشاه خود را دعا و ثنا گفتند

ایلدرم. از تشریفات و تعظیمات رعایا و اهالی چنان مشعوف و سرگرم شد
که فراموش کرد. این فتح و فیروزی بیاری دشمن انسان یعنی شیطان او را نصیب
گشته. و بخاطر نیاورد که این حشمت و شوکت را بقیمت گرانی ابتیاع نموده است

شیطان هم در موقع محو فراموشکاری و نسیان شده و آن عهد و پیمان بیاد ایلدرم نیامد
مگر وقتیکه قدم در حرم سرا نهاد و بعد از آنکه متذکر مطلب گشت با خود گفت
چون من در حالت یأس و خوف آن تعهد کرده و آن قسم خورده ام نباید آنرا چندان
معتبر بدانم. بهرحال مملکت ایلدرم امن و منظم گردید. و از غنایم جنگ خرج
و خسارت آن عاید گشت. قرا علی و سایر وزرای خاین نفی بلد شدند. و پادشاه
جوان وزرای قابل انتخاب و اختیار نمود و کارها رو بدرستی نهاد و روز بروز
آثار بهبودی ظاهر میشد. دو سال مهام ملکی چنان پرداخته آمد که احدیرا مجال
اعتراض نماند چیزی که رعایا را در حالت شگفتی داشت این بود که چرا پادشاه
عزب ایشان متأهل نمیشود. رفته رفته باب این صحبت مفتوح گشت. بایکدیگر
میگفتند اگر سلطان ما بخواهد بتنهائی بسر برد و از همسر و هم بستر تن زند تخت و تاج
مملکت بی وارث میماند. و بچنگ غیر می افتد. همان به که دختر یکی از سلاطین همسایه را
در حباله نکاح آرد تا هم ولیعهدی ملک را بوجود آید و هم مواصلت با پادشاهی
اسباب قوت سلطنت گردد

وزرا گاهگاه. این مطلب را بعرض پادشاه میرسانیدند و او در جواب مسامحه مینمود
و بدفع الوقت میگذرانید. همانا بخاطر داشت که اگر صاحب اولاد شود یکی از فرزندان
او باید وقف و خاص شیطان گردد. اگرچه آن عهد را استوار ندانسته و یقین
بوفای آن نداشت اما چون راه احتمال باز بود از قبول زوجه در معنی ابا مینمود
و هر وقت وزرا این مسئله را طرح میکردند او در جواب طفره میزد و تعلل میکرد
رعایا که از علت این تسامح بیخبر بودند بوزرا اصرار مینمودند. و آنها را بر آن میداشتند

که دراین

که در این مسئلت ابرام نمایند و جداً در صدد برآیند وزرا چون از پادشاه اجابتی
ندیدند طریق دیگر گزیدند تدبیری کردند الحق طرح خوشی ریختند نقاشان و صورتگران معروف
و مشهور مملکت را طلبیدند و گفتند باید در اقطار عالم سفر کنید و تصویر دختر هر پادشاه را
با کمال شباهت ساخته بیاورید. که در کار است و باعث دو وسیله جوایز و عطایای
بسیار. مصوران اطاعت کرده بهر جانب شتافتند. و بهر جائی از بنات ملوک را
یافتند شبیه آنرا ساختند. و بعد از آنکه از کار بدرستی پرداختند. باز آمدند و صورتها را
بمحضر وزرا تقدیم کردند. رئیس وزرا که صدر اعظم باشد آنها را دریافت نموده. در خانه
خود در اطاقی بزرگ جمله را بدیوار نصب کرد

بعد از آن پادشاه را با تمام وزرا و اعیان مملکت بمهمانی بخانه خود خواند و تهیه سامان شادی
چنانکه درخور پذیرائی ملوک کامکار و سلاطین عظیم الاقتدار باشد دید

چون خوان گستردند و خوردنی خوردند و نوبت تفریح و تفرج شد بمناسبتی سخن از تصاویر
مزبوره بمیان آوردند. یکی از وزرا برحسب مواضعه که صدر اعظم با او کرده بود گفت
حقیقة جناب رئیس الوکلاء در جمع آوری آن صور کرامت تمجید فرموده اند. در مملکت ما تقریبا
احدی مخزن صورتی باین تمامی و خوبی ندارد

ایلدرم. را این تعریفات مایل و مشتاق تماشای صورتها کرد. صدر اعظم خوشوقت
و امیدوار گردید. و پادشاه را باطاق تصاویر که زیاده از حد آنرا مزین ساخته بود برد
و پادشاه بدیدن آنها مشغول شد در هر صورتی دقت میکرد. و در سر تمثالی مدتی مینمود
آخر الامر حسن و جمال و لطف و اعتدال یکی از آن تصاویر شاه را مفتون نمود. هرچه
بیشتر در آن میدید بیشتر واله و مایل میگردید. و فی الحقیقة آن چهره گلگون و شمایل موزون

و خال مشکین و زلف عنبرین . و چشمهای کرشمه . و جبین لامع . و طلعت مطبوع . در میان آن صورتها
مانند ماه تابان بود در میان ستارگان . و چون لاله احمر بود در کنار ریاحین بوستان .

ایلدرم . که خود را محو و دلداده آن صورت دید گفت ــ ای دوستان و خیرخواهان من
اگر این شمایل شاهزاده خانمی زنده است . شما بعد از این در ترغیب و تشویق من به تزویج
و مزاوجت رنج و زحمتی نخواهید داشت

صدر اعظم . عرض کرد . بلی . شهریارا صاحب این صورت زنده است و در بیت منزل
پای تخت شما جای دارد

ایلدرم . شکر خدای را بجا آورد

صدر اعظم . دانست که تیر تدبیرش بهدف و نشانه رسیده و پادشاه بی اندازه آن دختر را
طلبکار گردیده گفت ــ بلی . ما اگر چه با این صورتی که ملاحظه میفرمایند شبیه . ملکه (المیرا)
سیبا شده او دختر کوچک پادشاه (جارجیا) و زیباترین بنات اوست

ایلدرم . آهی کشیده گفت ــ افسوس که همه امیدواری هیچ شد . من پادشاه مسلمانان
و شاه (جارجیا) عیسوی مذهب . این وصلت هرگز صورت نخواهد گرفت . بعد رو را
بصدر اعظم کرده گفت ــ چنین نیست

صدر اعظم گفت ــ پادشاها رعایای شما شهریار خود را زاید الوصف دوست میدارند
ولی اندازه مایلند که متاهل گردد . و ملکزادگان از وجود آیند . و این تخت و تاج را
غیر ایشان صاحب نماید . بنابراین از مسلمان یا عیسوی هر دختری را که پادشاه برای اختیار
کند . احدی راه اعتراض نرود . و بر اعلیحضرت ایراد نگیرد

ایلدرم . ازین کفته مشعوف گشت . و صدر اعظم را نواخت . روز دیگر

چون

✤ چون که تار غرصه میدان آسمان ✤ بنمود چهر روشن از سمت خاوران ✤

قاصدی را گسیل کرد و نزد شاه (جارجیا) فرستاده مرام و مقصود را توسط پیک و نامه
انها نمودند . و در تمام مملکت منتشر شد که (ایلدرم) پادشاه ترک اصل تمکین نموده . و دختر پادشاه
جارجیا را خواستگار گردیده . و از آنجا که رعایا تصور میکردند . محض میل و خاطر آنها بایکار
اقدام میکند . الی غیر نهایه خرسند گشته و در بند عیسوی بودن دختر نشدند و در مدت غیاب
و ایاب قاصد (ایلدرم) را صبر و قراری نبود . و هر ساعت فکر و خیال میشود که آیا
اینکار صورت پذیر است . آیا پادشاه (جارجیا) قبول بکند که دخترش را بسلطان مسلمان
دهد . آیا خود دختر تمکین مینماید . درین یوک دیگر روز میشمرد و شبها را در کمال بیطاقتی بسر میبرد
و انتظار بازگشت فرستاده را میکشید . و از غلیان شوق خویشتن میگردید . چنانکه هیچ عهد و
پیمانی که با شیطان بسته بود بخاطرش خطور نمیکرد

پس از مدتی قاصد مراجعت نمود و از جانب پادشاه (جارجیا) پیغامی مبنی و مشتمل بر رضا
و قبول آورد . بلکه گفت ــ خود شاهزاده خانم (المیرا) نیز از ازدواج با ایلدرم پادشاه
که شهریاری شجاع و دلیر . و سلطانی باراى و تدبیر است خوشوقت میباشد با طبع
راغب است . و این مطلب را طالب

خشنودی و مسرت عمومی گشت . و فریاد شادمانی از چرخ اثیر در گذشت

ایلدرم . بی تعلل و تاخیر وزیر اعظم را با تهیه و تدارک شایان و تشریفات و تجملات
فراوان مأمور دربار پادشاه (جارجیا) نمود که برود و شاهزاده خانم دختر او را
با عزت و اکرام و احترام تمام بیاورد

چون صدر اعظم . روانه شد تاب و شکیب (ایلدرم) نیز با او سفری گردیده بیطاقتی

وبیقراری میکنند. و روز و شب ابیات عاشقانه میخواند. هر روزی در نظرش ماهی
مینمود. و هر هفته بدرازی سالی بود. تا روزی پیکی در رسید و مژده آمدن وزیر اعظم را داد
ایلدرم. پادشاه را از استماع این خبر گویی روحی تازه در بدن و پیکر آمد. در حال
با کبار رجال و اکابر و ابطال در کمال شوکت و جلال باستقبال شاهزاده خانم
شتافت. نه تنها ایلدرم از جذبات شوق و هیجان عشق عنان اختیار از دست داده
بود. ملکه نیز برای دیدن عاشق خود فوق العاده بیتابی مینمود. عاقبت ماه و مشتری
با هم مقارنه کردند و آن قران را کاردانان قران سعدین شمردند

در وقتیکه تمام اهل بلد صدا را به تهنیت و مبارکباد بلند کرده بودند. پادشاه و ملکه
وارد شهر شدند

روز دیگر جشن عروسی شروع نمود. و مجلس عقد منعقد گردید. کشیش که اهرکلس نام
داشت همراه شاهزاده خانم آمده بود. بنا براین اجرای صیغه عقد هم بر طبق
قوانین شرع اسلام شد. هم مطابق احکام کیش عیسوی. شب در تمام شهر چراغانی
کردند بساطهای عیش و طرب گستردند مطربان و مغنیان زدند. و خواندند. ساقیان ساغر
دادند و دل ستدند. جامها از شراب مروق و می ناب رنگ یاقوت مذاب بود
و هر لحظه نسیم ساقی دوره را تجدید مینمود

مختصر. تشریفات و شرایط این سور و سرور باندازه شد که مزیدی بر آن متصور نیست
واحدی را نظیر آن بخاطر نه. چون چهار ماه از شب عروسی گذشت معلوم شد ملکه
المیرا آبستن شده. و آن صدف دارای مروارید گردیده

ابتدا که ایلدرم این خبر شنیده بی اندازه مسرور گردید. لکن در آنحال الآن عهد و پیمانی و

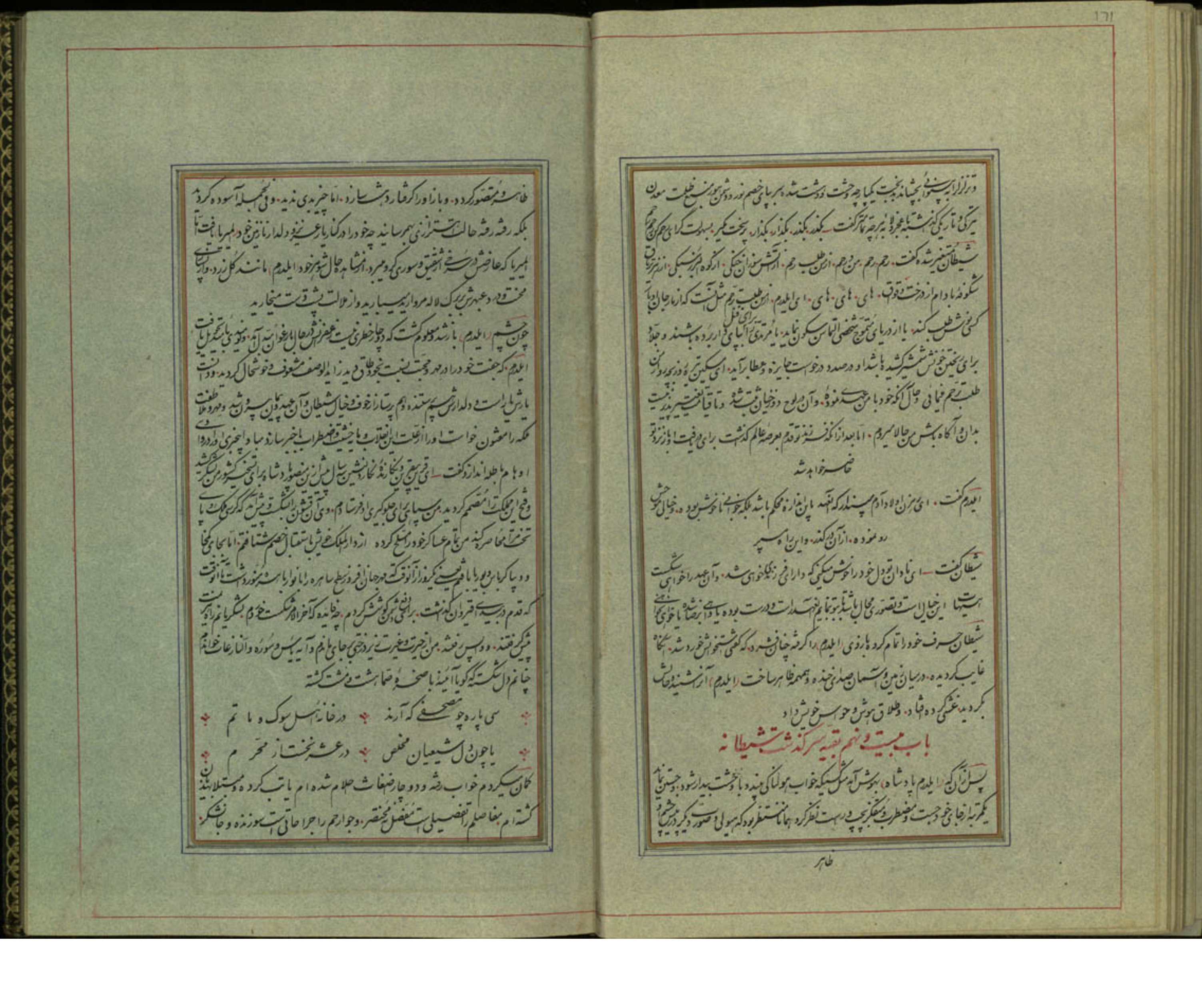
که با شیطان

که با شیطان بسته بود یاد کرد. مو بر اندامش نیشتر و سوزن گشت. اعضایش مرتعش گردید. گویی ملک الموت را
رأی العین دید. برای اینکه ملکه ملتفت این خیال نشود. دیر اگذشته خود بباغ رفت. که دفع رنج وحشت و اضطراب
از خود نماید. و لحظه بیاساید. بیچاره ایلدرم. در زیر درخت گلی نزدیک آقاقیایی نشست که در عالم تنهایی
فکری برای دزد سیاه خود کند و رائی زند. راه خلاصی از مخمصه که در پیش دارد بنظر آرد و دفع غائله را همت
گمارد. اما چه فایده که حوادث در کار پادشاه زاسم مجال خود نمیگذارد

ایلدرم. تا رفت خیال کند که او را چه باید کرد آن جلوی باکمال وفریبنده انس و جان یعنی شیطان پیش روی او
مجسم گشت. هیولائی غریب. قدی دراز با چرده سیاه هیکلی مهیب طلعتی هم زشت و هم عجیب. بالای
خود شاه و نمایان. گرگی را ماند که میخواهد کبوتر را شکار کند. یا عصفور را با چنگال مالد. خباثت و عصیان
و بعاض او جا گرفته که گویا مدت العمر با او انیس و جلیس بوده. و هر چه زندگانی کرده با آن جو ظلمت و گمراهی
مجالست نموده. دانست که عهد ها راست است و پیوند ها صحیح و پیمانها درست گزیری نیست. دروغ
دروغ است وقسم کجا. تمکین باید کرد تسلیم باید شد

ایلدرم. چون بار آن تجدید عهد دید خون در عروقش منجمد گردید. مدتی در بهت و تحیر. دیری در خودی بیخودی ماند. از جانی
چون بسیار ان دراز شد. مثل اینکه بخواهد بخواهد سرش تعاقب فا نزدیک آن بلای سیاه روی جا گرفت و بر آن تمنیت
که آن بی تخمین آسایش اعصاب و آلات حس و حرکت بلکه ذرات وجود او را آتش زند. شیطان ملعون که از عالم
ایلدرم. خبر و طراری و فنون است. بر خر آن پادشاه زنده شده گفت ای فلان تو بعد از چند روز دیگر صاحب اولاد
خواهی شد. آنوقت من و تو چه باید بها خود را پاک کنیم قرار و مداری در کارها بگذاریم. گاه استیفای حق آن وقت است
زبان بمطالبه آن زبان بگشائیم و تشویش و قراری درست در کارها بنهیم

درمانده ایلدرم. بیچاره ایلدرم. مسکین ایلدرم. فقیر ایلدرم. آن گشته صدای شیطان را چنان شنید که صدای
فوران مواد آتشفشانی از زیر زمین در آنساعت که میخواهد زلزله نظام عمارت و بنیانی یا ساحت و تمدنی را یکسر بهم ریزد



در زاویه تاریکی بخسپانید بخت یکپارچه وحشت و دهشت شده بر پای خصم نور و دشمن هور خلعت معدن
تیرگی و تاریکی گذاشته با عجز و لابه بر چه تمامتر گفت. بگذر. بکند. بگذار. بگذار. بر بخت مگیر. بسهولت گرای حرم کن رحم
شیطان متغیر شده گفت. رحم رحم. من و رحم. از من طلب رحم. از آتش سوزان خنکی. از کوه بزرگ سبکی. از زهر تریاق
شکوفه بادام از درخت توت. های. های. های. ای الیدم. از من طلب رحم مثل آنست که از مار جان اوبار
کسی نوش طلب کند. یا از دریای متموج شخصی التماس سکون نماید. یا مردی برای قتل آبای او بر ده باشند و جلاد
برای تخمین خونش شمشیر کشیده باشد او در صدد درخواست جایزه و عطا برآید. ای مسکین بیهوده در من
طلب ترحم فیمائی و حال آنکه خود با من عهد نموده. و آن در لوح دو جهان ثبت شده. و تا قیامت تغییر پذیر نیست
بدان و آگاه باش من حالا میروم. اما بعد از آنکه فرزند تو قدم بعرصه عالم گذاشت برای دریافت او نزد تو
حاضر خواهد شد

الیدم گفت. ای بزرگ اولاد آدم مپندار که تعهد با این اندازه محکم باشد بلکه خوابی ناخوش بوده. و خیالی موحش
رو نموده. از آن در گذر. و این راه مسپر

شیطان گفت. ای نادان تو دل خود را خوش میکنی که دارای فرزندی خواهی شد. و آن عهد را خواهی شکست
هیهات این خیال است و تصوری محال باشد. تو بتمام تعهدات درست بوده یا بدان راضی شده یا خواهی شد
شیطان حرف خود را تمام کرده بازوی الیدم را گرفته چنان فشرد که گوئی استخوانش خورد شد. آنگاه
غایب گردیده. در میان زمین و آسمان صدای خنده و همهمه ظاهر ساخت. الیدم آن را شنیده و حالش
بگردید. غشی گرده فتاد. و طلاق هوش و حواس خویش داد

باب بیست و نهم تقیه سرگذشت شیطانه

پس از آنکه الیدم پادشاه بهوش آمد مثل کسیکه خواب هولناکی بیند و با وحشت بیدار شود. و چشمانش
یکمرتبه از جای خود جست و مضطرب و متفکر بچپ و راست نظر کرده همانا منتظر بوده که هیولی و صور دیگر در پیش چشم او

ظاهر و متصور گردد. و باز او را گرفتار دهشت سازد. اما خبری ندید. ولی بالجمله آسوده گردید
بلکه رفته رفته حالت استراحتی بهم رسانید چه خود را در کنار یار عزیز و دلدار نازنین خود دلبر با وفت ما
المیرا که عارضش در سرخی از شقیق و سوری گرو میبرد. از مشاهده حال شوهر خود الیدم مانند گل زرد و از پای
محنت و درد عبهرش بر برگ لاله مروارید بسیار ریزد و از ملالت پشت دست میخایید
چون چشم الیدم باز شد معلوم گشت که دو چار خطری نیست عنقریب از در حال اما غوایت آن. و فی نیوی با تحمل یافت
الیدم که جفت خود را در مهر و محبت نسبت بخود طاق دید زاید الوصف مشعوف و خوشحال گردید. و دانست
یار من یار است و دلدار من هم ستنده و هم پرستار از خوف و خیال شیطان و آن عهد و پیمان پسر و دختر و مهرو و طلعت
ملکه را مشوش خواست و او را از علت این انقلاب و ماهیت اضطراب باخبر سازد مبادا چیزی از درد وا
او بهام باطله اندازد گفت ای قریب یعنی ای دلکش نگار دلنشین سال من از این منصور پادشاه برای تسخیر کشور من لشکر کشید
و فتح این مملکت را مصمم گردید. من سپاهی برای جلوگیری او فرستادم. و چون آن قشون را شکست و من آگاه که کرسی ملک و پای
تخت مرا محاصره کند من تمام عساکر خود را مسلح کرده از دارالملک خویش باستقبال خصم شتافتم. اما بجای مخالف
و دو پیاکر با من دو بارنا دلم تعیین گردید از آنوقت که مهر جهان افروز در سطح ساحره را بانوار باهره منور داشت تا آنوقت
که قدم در بادیه افق دامن گذاشت. برای شرکوشش کردم. چه فایده که آخر الامر شکست خوردم لشکریانم را راه
شکست گرفتند. و واپس رفتند. من از حیرت و غیرت نیز در همان جای ماندم و آیه یأس و سوره و النازعات خواندم
جانم دل شکسته گویا آیینه با صفحه صما هشت و دشت گشته

سی پاره چو مصحفی که آرند	در خانه اهل سوک و ماتم
یا چون دل شیعیان مخلص	در عشر نخست از محرم

گمان میکردم خواب رفته و دو چار ضغاث احلام شده ام یا تب کرده و مبتلا بهذیان
گشته ام مفاصلم را تفصیلی است مفصل مختصر. و جوارحم را جراحاتی است سوزنده و جانشکن

در خیال میش اینکه در خواب هم شکلی عجیب دیدم. و صورتی غریب که هنوزم رعب
آن باقی است. و آن پایه پر اندیشه را دست مخالف ساقی. دشمن جان. بل دین و ایمان
شیطان را دیدم. در پهلوی من ایستاده و دل بفریب من داده. میگوید تلافی بخسارت و ربح
این گزند موقوف بهمراهی من است. اما این اقدام را شرطی مخصوص و تعهدی معین
ای المیرا! ای یار با محبت و وفا. امان از آن شرط. آه. از آن تعهد هر وقت
که آن تقبل را بخاطر میآورم. سراپا بلرزش. و یکباره متوحش میشوم و تیر آن دست
عزیز و همسر با تمیز داند. که در آنعالم بیچارگی و استیصال چاره بجز قبول شرط و دادن قول
نداشتم. و الا وجود خود را نیز در زیر پای عدم میگذاشتم
ملکه چون این سخن شنید برای کشف مطلب بیقرار گردید. و با حالت شتاب زدگی ایلدرم را
گفت — ای شهریار فرخنده آثار. هر چه زودتر مرا از این راز نهانی آگاه کن. سر آن منت
تو بر این سر شوریده بیشتر بفرمائیم آن تعهد چه بوده. و شیطان با چون تو سلطانی چه مکر و حیله نموده است
ایلدرم گفت — ای ملکه دانا و محبوبه بیهمتا. چون تو را بدانستن این قرارداد تمایل است
و در حل این مسئله شوقت خیلی. ناچار سرپوش از طبق برمیدارم. و تو را از حقیقت امر
خبردار میکنم. بدان و آگاه باش در آن روز که منصور پادشاه مرا مقهور کرده بود
و روز کار من بکلی تیره و تار مینمود. شیطان آمد و گفت — من بفریاد تو میرسم
و از این روز و حال بد نجاتت میدهم. بشرط اینکه یکی از فرزندان خود را بمن بعدم
کنی و خاص من بدانی
المیرا. مضطرب شده گفت — الحق سخت کاری است. واقعی این واقعه در بیداری
واقع شده یا بخواب دیده اید

ایلدرم برای

ایلدرم. برای آنکه خود را فی الجمله آرام دارد. و از عالم وحشت بیرون آرد گفت.
ظن غالب آنست که آن قول و قرار در عالم رؤیا وقوع یافته باشد یا حالت یأس
و حرمان مرا بر آن تعهد و پیمان واداشته. چه من بعد از قبول بخود آمده دیدم سواران
من چهار نعل بطرف شهر میگریزند. من دنبال آنها را گرفته صدا کردم و بر قتال
تحریض نمودم. نمیدانم چه شد که گفته من در آنها اثر کرد و هیجان و قوت قلبی آنها را
حاصل گشت. جمع شدند و مردانه خود را بدشمن زدند و غالب را مغلوب ساختند.
و قاهر را بحالت مقهوری انداختند. حالا آنکار را از اتفاقات بوده و رشته من غیر
رام شده. یا حقیقة شیطان در آن دستی داشته. و انگشتی گذاشته. خداوند داناست و کشف
سرایر را او توانا. در هر حال سه سال است که گاه گاه گرفتار این اندیشه و خیالم
و در عقده این غائله هایله در اشکال و در بند محنت و ملال
ملکه. المیرا. را چون ضعف قلب از پادشاه بیشتر بود از صحت اقرار داد تحاشی
مینمود. میل نداشت که واقعی چنین عهدی منعقد شده باشد. و دوچار چنین مخمصه
گردد. لهذا گفت — شهریارا آنچه تو توهم فرموده اید امری محال است. و خدای
متعال انسان را چنین بلیه ابتلا نسازد. و بنده خود را در زیر پای تحکم و استیلای
شیطان نمیگذارد. تب بوده و هذیان و تصوری ناشی از حالت یأس و حرمان
ایلدرم گفت — امیدوارم همینطور باشد. لکن چند ساعت قبل که ملکه مژده حمل
خود را بمن داد از زائد الوصف مشعوف شدم. افسوس که در همان آن عهد و پیمان
خیالی شیطان بخاطر من آمده عیش مرا منغص ساخت. و در وادی بیقراری انداخت
برای آنکه یار عزیز خود را بوحشت نیندازم عزیمت باغ کردم. و در آنجا باز خواب سه سال

قبل را دیدم شیطان درنظر من مجسم گشت. وآن عهد وپیمان را بیاد من آورد والتماس کردم که درگذرد. نپذیرفت وبا من بشدی سخن راند مرا حال بگردید. ودیگر چشم جایی را ندید

ملکه را اندام مرتعش گشته گفت — از تقریر شما غشی کردید

ایلدرم. گفت — بلی غشی کردم واز خود بدر شدم. آه. این چه بلیه ایست. چه داستان پرشقی آست. این چه سودائی است که با سر من بازی میکند. ومرا معذب میدارد

اما ای یار جانی عجب این است. که شیطان هیچ من نگفت تو آن عهدی را که بستی وقولی را که دادی یاوه پنداشتی واز مقوله اضغاث احلام شمردی

پادشاه پس از این تقریر سر به آسمان بلند کرده گفت — کردگارا تو میدانی من بنده ظلوم جهول وناتوان وگول. باوجود این برآنم که آن عهد وپیمان و قرارداد با شیطان در عالم خواب وخیال بوده است. واز تصورات محال است چگونه که یک نشانه مرا گرفتار وحشت دارد. وآسوده نمیگذارد

در ملاقات باشیطان آن عدوی انسان بازوی مرا گرفت وبقوت فشرد. آن داغ مانده. وبا این روز درد ناکم نشانده. با این علامت چگونه توانم گفت — آن واقعه از حقیقت وراستی دور است. واندیشه لایعنی وزور

ایلدرم. چون این سخن بگفت — آستین بالا زد. وآن داغ وعلامت را به المیرا نمود. و در آنحال از فرط ارتعاش وبی تابی برزمین افتاد. همانا پای ملکه را بوسه داد

المیرا که آن داغ وعلامت را بر بازوی شوهر دید دانست. که آن خط کبود دایره مانند دلیلی است بر صحت عهد ومیثاق با شیطان وگرفتاری. در چنگ خصم انسان داغ بازوی پادشاه شاهد وعلامت آشکار او مشهود. چگونه میتوان آن واقعه را

بخواب وخیال تعبیر نمود

شیطانه نیکوید. وسرارنت میشود. وبدان ماند که هردو مبهوت گشته. وسامع وقائل از هستی خود درگذشته. آخر الامر شیطانه گفت — ای سرارنت با آن برهان انی ودلیل لمی آیا (ایلدرم) و (المیرا) میتوانستند جز حقیقت محلی برای آن قرار دهند. وبگویند آنچه بنظر میآید وهم است. ومنافی فهم. نه والله جلقه تخیل وطوق کبود. مدعا را اثبات ودلیل نمود. دست شیطان درازشد وافشای راز این بود که ملک وملکه برخود بلرزیدند از پا درافتادند وبرزمین بغلطیدند

سیری بود. وطوری. دورانی ودوری. زبان از گفتن بازماند حال پریشان بدن بحیس دست وپا از کار ورفتار افتاده. ساعتی چند چون جماد بیخبر از خود رستند ونداستند کیستند

چو زد خیمه در قیروان آفتاب ❊ زمین گشت همرنگ پر غراب

زبستان همه زی شبستان شدند ❊ بشکوی از باغ وبستان شدند

باری بعد از مراجعت از باغ وبستان وتقریر داستان وقرار گرفتن در سرای سلطنت ومقر دولت (پیر کلیس) کشیش را احضار کردند. چون حاضر شد. پادشاه سرگذشت را تماما برای او حکایت کرد. وکشیش بدقت باستماع آن داستان پرداخت وبعد نظری بمهر وشفقت بصورت پادشاه انداخت

ایلدرم. گفت — کشیشا میدانی که من متدین بدین اسلامم. اما برای خاطر ملکه وسیل او این قصه پرغصه را برای تو گفتم. وبنا بر عقیده واظهار شما رالیها تورا خیلی عاقل ودانا میدانم. اگر در حل این عقده ورفع این غائله رائی دهی وراهی

نمائی البته مطاع و متبع خواهد بود و آنرا پیروی خواهیم نمود

هرکلیس. گفت ـ پادشاها راست است که تو مسلمانی و من عیسوی اما هر دو یک خدا را
پرستش مینمائیم. مسجود و معبود ما یکی است. و تفاوتی در میانه نیست. بنابراین باید متفقا
بدرگاه او بنالیم. و دوای این درد را از آنحضرت مسئلت نمائیم. تا او ما را نجات
دهد و بمنزل عافیت رساند

پس ازین کلمه. پادشاه. و ملکه. و هرکلیس. زانو بر زمین زده بنای تضرع و دعا را گذاشتند
چون نیم ساعت تخمیناً گذراندند. کشیش از جای خود برخاست. و از چهره او چنین بر می آمد
که حالت اطمینانی او را حاصل شده. و این معنی را بزبان نیز ادا کرده گفت ـ از قرار معلوم
که بمن الهام شد دعای ما مستجاب گشته و گویا می بینم که شما چگونه ازین بلیه نجات خواهید
یافت

پادشاه با جلال. و ملکه بدیع الجمال دست کشیش را بوسیده. اظهار امتنان کردند و منتظر شدند
طریق خلاصی را اظهار نماید و بتقریر آید

هرکلیس گفت ـ شما از حیثیت سن مرا بمنزله فرزند میباشید. و از جهت این بلیه که شما را
طاری و عارض گشته مثل پدر برای شما متألم شده ام گوش کنید و ببینید چه میگویم
یکی از اطفال شما بشیطان واگذار شده. والبته شیطان دست از شکار خود نخواهد کشید
قبل از آنکه نطفه آن طفل در رحم قرار گیرد اسمش در دفتر اهل جهنم ثبت شده
و اگر اینکار را علاجی باشد این است که شما دوباره او را بخدا بسپارید. و خاص کردگار
قرار دهید. چون در عداد فرزندان خدا معدود شد. ممکن است محفوظ ماند
و از شر شیطان ایمن گردد. و خداوند تبارک و تعالی او را حراست فرماید

ای ایلدرم

ای ایلدرم. درست گوش کن ملکه مطلب مرا فهمیده. اما تو هنوز خوب ملتفت نیستی
و نمیدانی که من چه میخواهم بگویم حرف من این است که اگر تو بخواهی. اولین فرزند
خود را از چنگ شیطان نجات دهی باید او را بخدا واگذاری یعنی نذر کنی که اگر پسر است
او را در جرگ کشیشهای مجرد منسلک سازی. و اگر دختر است وی را از تارکین دنیا و
خادمین کلیسا قرار دهی تا شیطان را براو دستی نباشد و محروس ماند

ایلدرم. ازین سخن ملول و متأثر شده گفت ـ چگونه رعایای من راضی خواهند شد
که وارث تخت و تاج راه اعتزال پوید. و از ملک موروث خود کناره جوید

هرکلیس گفت ـ اگر بخواهی گوش بحرف مردم دهی و ملاحظه میل آنها را نمائی
کار از همان قرار است که مقرر شده. یعنی طفل را بشیطان واگذار کرده

المیرا. گفت ـ ای شوهر عزیز از شما درخواست میکنم که پیروی قول این دانشمند نمائید
چه او شخص بصیر است. و در کار عالم خبیر

ایلدرم گفت ـ من از پیروی هرکلیس ابائی ندارم همه بیم من آنست. که این تخت
و تاج از دست ما برود

المیرا گفت ـ دست کشیدن از تخت و تاج اولیتر که یکی از فرزندان را
بشیطان. واگذار کردن

ایلدرم. چون این شنید سخن کوتاه کرد و دیگر اصرار ننمود

آنوقت. هرکلیس با آنها گفت ـ دوباره برای دعا زانو زنید. و حاجت
خود را از باری تعالی طلب کنید. چون زانو زدند. کشیش بلند بلند. دعا کرد
و ملک و ملکه آمین گفتند. و بعد ایلدرم. بدستور کشیش اولین فرزند خود را

بخدا واگذار و تقدیم نمود. چون پادشاه گفته خود را تمام کرد. بادی تند وزید. و شعله شمعها
در اطاق زبانه کشید صدای تمسخر و استهزا بگوش پادشاه. و ملکه و هرکلیس کشیش رسید

باب سی ام بقیه سرگذشت شیطانه

چند ماه گذشت. و موقع وضع حمل ملکه در رسید مردم پای تخت کلیةً مشعوف گشته
جشن گرفتند و اسباب عیش و شادی فراهم آوردند. شهر را آئین بسته چراغان
کردند. یکجا مهیا نموده که این بشارت را هنگام بلدان سازند. ملکه نیز از گفته
هرکلیس کشیش مطمئن شده بی اندازه خوشوقت بود. که ادعای شیطان بر فرزند او باطل
گشته است. اما ایلدرم پادشاه مسلمان چندان اعتقادی بگفته کشیش عیسوی نداشت و
بر فرزند خود زیاده از حد میترسید. و حتی المقدور خوف و خشیت خود را ظاهر نساخت
و محض خاطر ملکه هم و غم خود را پنهان مینمود. گذشته از رعایت حال زوجه خود نمیخواست
در چنین موقعی اظهار کدورت و تألم نماید مخدوم و حشم و رعایای او وی را ملول
و مکدر ببینند. چه هیچکس از ماجرا خبردار نبود. فقط (ایلدرم) و (المیرا) و هرکلیس میدانستند
که اولین فرزند پادشاه خاص خدا شده. و وقف کلیسا

بالجمله. موقع آن شد که فرزند ملکه از بطن ملکه قدم بعرصه عالم گذارد و تهیه کار از هر جهت
آماده شد. وقت طلوع چند زن قابله در خدمت (المیرا) حاضر شده نزدیک ظهر
از درد زادن فارغ گشت. و دو دختر توام آورد. و چون (ایلدرم) این خبر شنید
اسباب حیرت و تفکر او گردید. و البته آنوقت که اهل دربار پادشاه را تهنیت
و مبارکباد می گفتند. او در باطن بر خود می پیچید. و با شدت هم و غم خود را پنهان
مینمود و اگر از چهره ایلدرم آثار ملالتی مینمودند حمل بر این میکردند که چون ملکه

برای

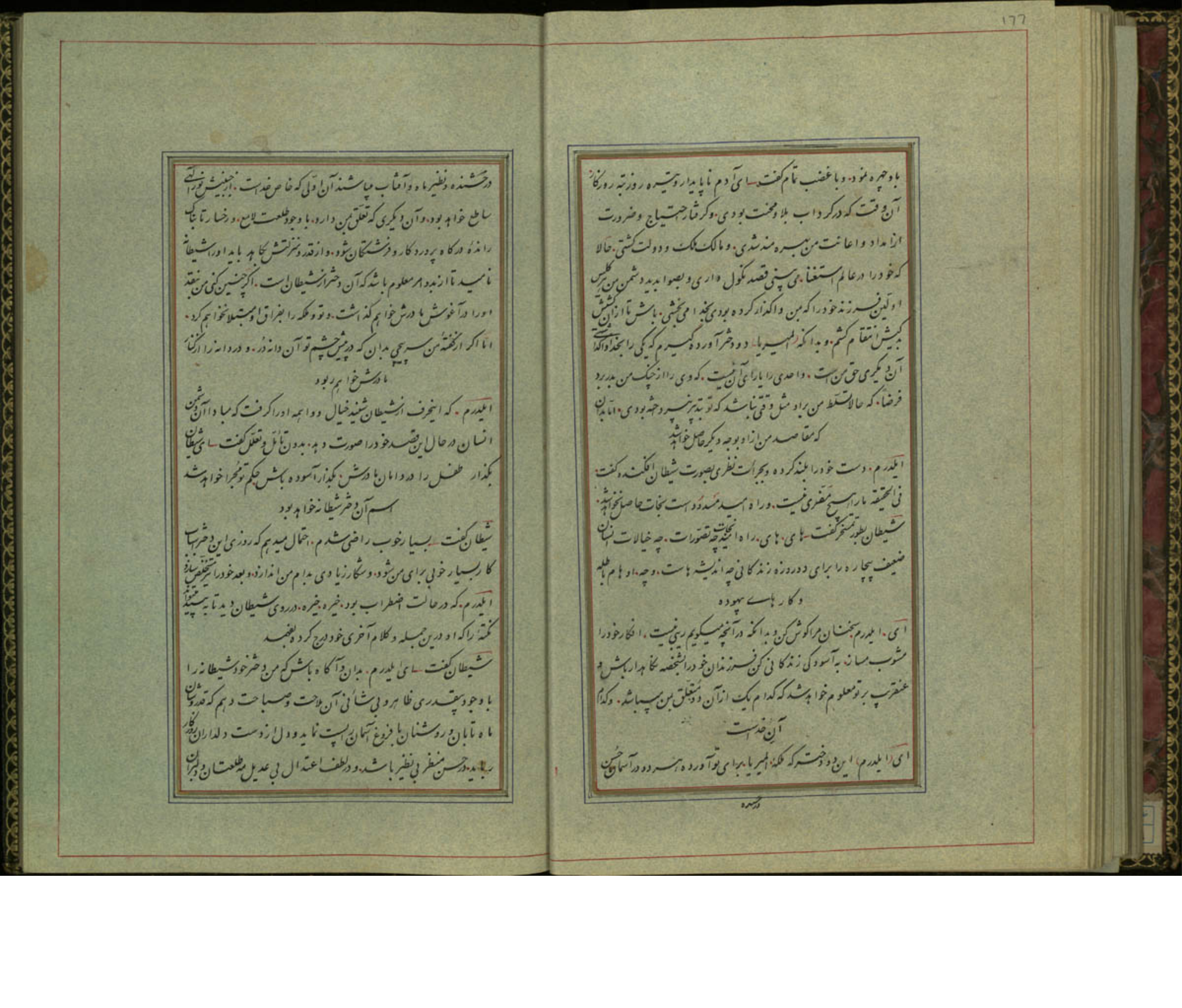
برای ولیعهدی اولاد ذکور نیاورده پادشاه از اینجهت چندان خرسند نیست
چه در قانون مسلمانان دختر وارث تخت و تاج نگردد

خلاصه. مردم پای تخت چون پادشاه خود را صاحب اولاد دیدند خوشوقت گردیده
و بعیش و نشاط پرداختند. اما ایلدرم که دوچار خیال بود با هرکلیس کشیش خلوت
نمود. و از او سؤال کرده گفت – در صورتیکه (ملکه) دو دختر توام آورده داستان
ادعای شیطان بکجا منجر خواهد شد

هرکلیس گفت – اینواقعه از اتفاقات غیر مترقبه بود. و چون هرگز چنین احتمالی
نمیدادم خیالی در اینباب نکرده ام. لکن میدانم تدبیر و علاج همان توسل و
توکل بر حضرت عزت است. و اشخاصی را که او برگزیده و عزیز خواهد شیطان را
بر آنها تسلط نکند

ایلدرم گفت – ای مرد آخرت و اهل خبرت از اقرار تو هم علاجی برای اینکار
ندانی. پس ما را مفری نیست. این بگفت و دستها را بر روی صورت گذاشته.
بنا کرد های های گریستن. هرکلیس را اینحال دشوار آمده. با کلال و ملال زیاد باطاق
دیگر رفت. تا در آنجا غور و تأمل کند و ببیند راه نجاتی برای پادشاه و ملکه
هست. اگر طریق و وسیله او را بنظر آمد آنها را بدان دلالت کند

چون هرکلیس برفت. و ایلدرم تنها ماند دستی بشانه اش خورد. اثر دست همان
بود که در روز شکست خوردن از شاه منصور احساس کرده. ملتفت شد که شیطان است
و بلای ناگهان چنان متأثر شد. که گفتی ماری او را گزید. یا صدمه و آسیب سختی
بدوش او رسید. چشمهای خود را گشود و فی الحقیقه همان هیکل مهیب و صورت عجیب



با او چهره نمود. و با غضب تمام گفت ـ ای آدم ناپایدار و تیره روز تیره روزگار
آن وقت که در گرداب بلا و محنت بودی. و گرفتار احتیاج و ضرورت
از امداد و اعانت من بهره مند شدی. و مالک ملک و دولت گشتی. حالا
که خود را در عالم استغنا می‌بینی قصد نکول داری و بصوابدید دشمن من بر کلیس
اولین فرزند خود را که من واگذار کرده بودی بخدا می‌بخشی. باش تا از این کشش
بکیش انتقام کشم. و بدانکه (المیریا) دو دختر آورده گیرم که یکی را بخدا واگذاری
آن دیگری حق من است. واحدی را یارای آن نیست. که وی را از چنگ من بدر برد
فرضا. که حالا تسلط من بر او مثل وقتی نباشد که تو بدبخت پژمرده بودی. اما بدان
که مقاصد من از او بوجه دیگر حاصل خواهد شد

ایلدرم. دست خود را بلند کرده و بجرأت نظری بصورت شیطان افکنده گفت.
فی الحقیقه ما را هیچ مفری نیست. و راه امید مسدود است نجات حاصل نخواهد شد.
شیطان بطور تمسخر گفت ـ های. های. راه نجات چه تصورات. چه خیالات انسان
ضعیف بیچاره را برای دو روزه زندگانی چه اندیشه هاست. و چه. اوهام باطله
و کارهای بیهوده

ای. ایلدرم بسخنان مرا گوش کن و بدانکه در آنچه میگویم ریبی نیست. افکار خود را
مشوب مساز. به آسودگی زندگانی کن فرزندان خود را از شخصه نگاهدار باش و
عنقریب بر تو معلوم خواهد شد که کدام یک از آن دو متعلق بمن میباشد. و کدام
آن خداست

ای (ایلدرم) این دو دختر که ملکه المیریا برای تو آورده هر دو در آسمان حسن

درخشنده و نظیر ماه و آفتاب میباشند آن اولی که خاص خداست. از جبینش نور الهی
ساطع خواهد بود. و آن دیگری که تعلق بمن دارد. با وجود طلعت لامع. و رخسار تابناک
رانده درگاه پروردگار و فرشتگان شود. و از قدر و منزلتش کاهد باید او را شیطانه
نامید تا از بدو امر معلوم باشد که آن دختر از شیطان است. اگر چنین کنی من نقد
او را در آغوش مادرش خواهم گذاشت. و تو و ملکه را بفراق او مبتلا نخواهم کرد.
اما اگر از گفته من سر پیچی بدان که در پیش چشم تو آن دانه در. و دردانه را از کنار
مادرش خواهم ربود

ایلدرم. که این حرف از شیطان شنید خیال و واهمه او را گرفت که مبادا آن دشمن
انسان در حال این قصد خود را صورت دهد. بدون تأمل و تعلل گفت ـ ای شیطان
بگذار طفل را در دامان مادرش. بگذار آسوده باشد بحکم تو مجرا خواهد شد
اسم آن دختر شیطانه خواهد بود

شیطان گفت ـ بسیار خوب راضی شدم. احتمال میدهم که روزی این دختر اسباب
کار بسیار خوبی برای من شود. و شکار زیادی بدام من اندازد. و بعد خود را مختفی سازد
ایلدرم. که در حالت اضطراب بود. خیره خیره. در روی شیطان دید تا به پیچیده
نکته را که او درین جمله و کلام آخری خود درج کرده بفهمد

شیطان گفت ـ ای ایلدرم. بدان و آگاه باش که من دختر خود شیطانه را
با وجود چقدری ظاهر دلربائی آن ملاحت و صباحت دهم که قدر و شأن
ماه تابان و روشنان با فروغ آسمان را پست نماید و دل از دست دلداران روزگار
رباید. در حسن منظر بی‌نظیر باشد. و در لطف اعتدال بی‌عدیل مه طلعتان و دلبران

سران و سروران شجاعان نامی و دلیران قوی بازو در کمند زلفش اسیر شوند. افتاده
و دستگیر او باشند. و برابر وی زانو بر زمین زنند. والتماس و درخواست کنند که آنها را
بکارهای خطیر مأمور نماید بشرط آنکه دری از مهر و محبت بروی آنها گشاید. و بلذت و نعمت
وصال ایشان را نایل سازد. و ساعتی دیدار هر یک را نوازد و دختر من در جواب آنها
گوید. ای گرفتاران بند عشق. ای ره نوردان وادی شوق. مرا روحی غیر طیب و طاک
در سلسله اقتدار و تملک خود دارد. و همراه او بجال خویشم نمیگذارد. اگر مشتاق لقای من
میباشید. ناچار باید با آن رجیم که رانده درگاه رحمن و رحیم است. مصافی سخت دهید
و بر او غالب آئید. تا بفوز ملاقات من فائز شوید و گرنه راه بیهوده نروید

از آنجا که بسا از ارباب مناصب و سرداران زورمند. و شوالیه های صاحب نشان
بدام مهر شیطانه خواهند افتاد و بعشق مواصلت او جرأت نموده قدم در میدان
جنگ با من خواهند گذاشت من آنها را مغلوب میکنم و ارواح آنها را مسخر فرمانم

خلاصه. دلارائی و زیبائی شیطانه شعله آتش رخشه بازار شوکت و حشمت مرا رواج خواهد داد
و مرا بر کرسی سلطنت خواهد نشاند

بلی نوع بشر را تیر نظر زنان پری پیکر چنان کارگر است که تا آن ضربت خورند از زندگانی
پاینده درگذرند. خاصه تیر غمزه که چشمان مشعشع شیطانه از کمانخانه ابروی مقوس تن
رها سازد و بجانب اهل نظر اندازد

ایلدرم گفت — ای ابلیس تلبیس ای دیو ای سرمنشأ مکر و ریو. آیا ممکن است
این حدت و حرارت تو را چیزی فرونشاند و بلطف گذشت کشاند یا کودک
معصومه من باید از اول عمر آلوده بگناه شود و راه اهل ثواب زند و تا آخر

نفس

نفس اسباب گمراهی بندگان خدا آلت کار تو باشد. آیا سرنوشت او این است
که تا زنده است از اغوای نیکوکاران تن نزند. و خلایق را از خالق بری و بسوی
تو دعوت کند

شیطان گفت — هان ای ایلدرم. باز که گفتی دختر من. بگو بگو دختر تو نیست. اسمش
شیطانه و دختر من است. دخلی بتو ندارد یکباره چشم از او بپوش

ایلدرم گفت — راستی ممکن نیست. آن طفل بیگناه بخوی خود را از چنگ تو رهاند
راه نجاتی برای او متصور نیست. آیا در تمام زندگانی خود باید اسباب تخریب
فیما بین بنی آدم. و چون تو فریبنده دشمنی باشد

شیطان گفت — من از دادن جواب سؤالهای تو مضایقه نمینمایم. چه بهمانطور که تو
مقهور من میباشی منهم مقهور حکم حکیم علی الاطلاق و حاکم کل انفس و آفاقم. امراو
مرا مجبور میکند که جواب تو را بدهم و عجز و ذلت خود را ظاهر سازم قادر مطلق عز اسمه
که توانائی بردن نامش ندارم بر تمام عالم آمر و ناهی است. و جز بنای قدرت او جمله
بنیانها واهی و در معرض تباهی است. و آن مختار بی شریک و نظیر و فیاض علیم
خبیر چنین قرار داده که هر دردی را دوائی باشد و هر زخمی را مرهمی. هر گرفتاری
راه نجاتی دارد. و هر مختصر وسیله حیاتی هر سمی را تریاقی است. و هر برهم خورده را شیرازه
اوراقی. پس با آنکه شیطانه را پدرش بمن واگذارده. باز از راهی میتواند طریق خلاص
سپارد. عهد و پیمان مرا بشکند و خود را آزاد و آسوده کند

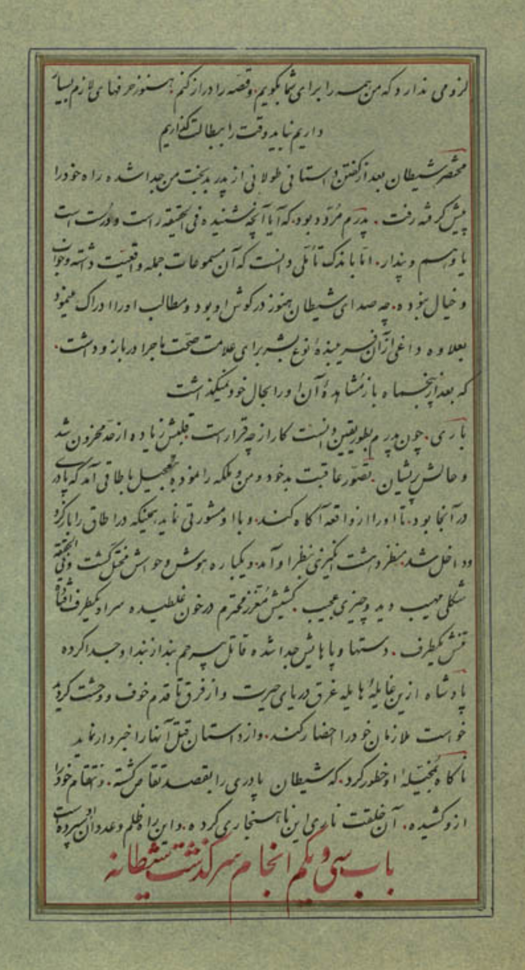
ایلدرم. که راه نجات و وسیله خلاص شنید سراپا امیدواری و شعف گردید. اما
در حال باز مضطرب شده. نگاهی بصورت آن رئیس مضلین و آفت عقل و دین افکنده

گفت ـ شیطانا، وفتنهٔ یاماتا. بیا بگو به بیچاره شیطانیم چگونه میتواند خود را از چنگال گرتو آزاد سازد
و خود را از این ورطهٔ هولناک بیرون اندازد

شیطان گفت ـ ای انسان بیچاره اگر نمیدانی بدان من با این قدرتی که دارم وچون در قبضهٔ اختیار سلطانی قهار مقهورم و اطاعت حکم او را مجبور. چون مرا بر آن میداری که راه خلاص شیطانه را اظهار دارم. کلید این کار مشکل را بدست تو میسپارم. آن سرّ را فاش میکنم. و بتو میگویم. ولی بدان که بعد از این مرا با دودمان تو عداوت سختی خواهد بود و پیوسته از تو متنفر خواهم بود مطلبی را که میخواهی بدانی این است و طریقهٔ رهائی از چنگ
من چنین

ای ایلدرم. پس از آنکه چندین سال بگذرد و شیطانه بعنفوان شباب رسد. یکنفر شوالیهٔ مسیحی از اتفاقات عالم با او ملاقات میکند. و محبتش را در دل خود جای میدهد. آن دلاور از خلوص مهری که بشیطانه بهم میرساند بحمایت او برخیزد و با من جنگ میکند. امّا نه برای آنکه بوصال شیطانه رسد. چه، اگر این خیال کند. ممکن نیست بر من غالب شود. بلکه خالصاً مخلصاً این کار میکند. پس ای ایلدرم. بدانکه اگر از عمر شیطانه بیست سال گذشت. و در روز ولادت او یعنی در نصف شب آن روز چنان جوان پهلوانی بحمایت شیطانه برنخاست و با من مقابل نشد دیگر شیطانه را از چنگ من خلاصی نیست و تا زنده است باید بنده از بندگان من باشد هرچه گویم اطاعت کند. فرمان مرا بر دشجاعان و پهلوانان جهان را مفتون خود نماید و همه را بوادی هلاکت اندازد. مردم را از راه راست منحرف سازد هر روز برای من شکاری تازه کند. تا کوس دولت و سلطنت من بلند آوازه باشد

ای سرارنست. چه طول دهم. شیطان خیلی برای پدرم سخن گفت ـ و حرفها بگوش او کشید



لزومی ندارد که من همه را برای شما بگویم. و قصه را دراز کنم. هنوز حرفهای لازم بسیار داریم نباید وقت را بباطل گذرانیم

مختصر شیطان بعد از گفتن داستانی طولانی از پدر بدبخت من جدا شده راه خود را پیش گرفته رفت. پدرم مردّد بود. که آیا آنچه شنیده فی الحقیقه راست و درست است یا وهم و پندار. امّا باندک تأمّلی دانست که آن مسموعات جمله واقعیت داشته و خواب و خیال نبوده. چه صدای شیطان هنوز در گوش او بود و مطالب او را ادراک مینمود بعلاوه داغی از آن فریبندهٔ نوع بشر برای علامت صحت ماجرا در بازو داشت. که بعد از پنجماه بازمشاهدهٔ آن او را بحال خود میگذاشت

باری. چون پدرم بطور یقین دانست کار از چه قرار است. قلبش زیاده از حد محزون شد و حالش پریشان. تصور عاقبت بد خود و من و ملکه را نموده بتعجیل باطاقی آمد که مادر در آنجا بود. تا او را از واقعه آگاه کند. و با او مشورتی نماید. همینکه در اطاق را باز کرد و داخل شد. بنظر وحشت انگیزی بنظر او آمد. و یکباره هوش و حواس مختل گشت و فی الحقیقه شکلی مهیب دید و چیزی عجیب. کشیش متنفر محترم در خون غلطیده سر او یکطرف افتاده و تنش یکطرف. دستها و پاهایش جدا شده و قاتل بیرحم بند از بند او جدا کرده

پادشاه از این حالهٔ هائله غرق دریای حیرت و از فرق تا قدم خوف و وحشت کرده خواست ملازمان خود را احضار کند. و از داستان قتل آنها را خبردار نماید ناگاه بمخیلهٔ او خطور کرد. که شیطان پادری را بقصد انتقام کشته. و انتقام خود را از او کشیده. آن خلقت ناری این ناهنجاری کرده. و این را ظلم و عدوان او سپرده است

باب سی و یکم انجام سرگذشت شیطانه

شیطانه. باز روبسرا رفت. کرده گفت ای شوالیه محترم منقدر بدانید که در آنوقت
خیالات غریب وعجیب در مغز آن پادشاه جوان دور میزد و هیجانی در وجود او حاصل
شده بود ومتحیر مانده نمیدانست چه کند. گاه فکر میکرد. ملازمان و حاجبان درگاه را
طلب کند واز آنها سؤال نماید که این خون چگونه ریخته شده و قاتل این مقتول که بوده
گاه باخود میگفت باید پرده روی اینکار کشید. ونعش را درجائی پنهان کرد. بلی این رای
آخر بصواب نزدیکتر بود. چه اگر آن کشته و واقعه را مخفی نمینمود خود باین قتل متهم میشد
چه. هرکلیس را او باخود بخلوت برده بنظر لزوم. باید ملکه المیرا را از سرگذشت شیخ خبردار
نکند. و برای فقدان او دسته بسازد. و داستانی جعل نماید. یا اقلاً جواب ملکه را
که میرسد هرکلیس چه شد. بدفع الوقت بگذراند

القصه. ایلدرم برای پنهان کردن این واقعه وحشت افزا و قوی داشتن قلب خود
دوچار مشقت عظیمی شد و در گرداب مرارتهای هایل افتاد. بجد وجهدی تمام خود
داری میکرد. وبتصنع بحالت معمولی حرکت مینمود. آخر الامر هرطوری بود بی تغییر
وضع داخل اطاق ملکه شد که اطفال را ببیند. وپس از ورود بحجره و ملاقات ملکه بخوبی
سخنی درگوش او گفت اگرچه ملکه در نظر کردن بصورت پادشاه قدری مشوش شد. اما زود ب
حال آمد

چون نیمی از شب گذشت وظلمت عالم را فراگرفت. ایلدرم پادشاه رفت باطاقی
که کشته. هرکلیس در آن افتاده بود تمام اعضا وجوارح اورا درگوشه جمع کرده در میان
ساروقی بست و بدوش کشیده از یک پله سرپوشیده داخل باغ شد میخواست
گودالی بکند ونعش کشته را دفن نماید بمحض اینکه ساروق را از زمین گذاشت. وبیل را برداشت

مشغول

ومشغول کندن گودال شد. ماه طلوع کرد وعالم را روشن نمود. ایلدرم را خیال گرفت
که مبادا از اطراف کسی اورا ببیند و رازش از پرده برملا شده سود. آن خیال او را وقت
واداشت ناچار بیل را بزمین نهاد. و باز ساروق را بدوش گرفت واز باغ بیرون آمد در
نزدیکی باغ رودخانه عظیمی جاری بود

ایلدرم خود را بکنار آن رودخانه رسانید میخواست ساروق را در آب اندازد
که شخصی از میان درختها بیرون آمد واورا گرفت. ایلدرم چنان گرفتار خوف و هراس شد
که ساروق از دست او بزمین افتاد و با اندام مرتعش نظر بچهره آن شخص افکنده دید قراعلی
صدراعظم سابق اوست که بعد از حمله منصور پادشاه جلاء وطن اختیار کرد

ایلدرم ابتدا خیال کرد قراعلی را بیک زخم خنجر هلاک کند بعد برای اینکه قتل نفس و گناه کبیره
نکرده باشد از این قصد درگذشت. اگرچه پادشاه باین نیت قراعلی را نکشت
اما باید دانست که قراعلی هم چندان مقهور پادشاه نبود. بلکه هرگونه اسلحه باخود
داشت واگر ایلدرم بد می اندیشید او هم در دفاع کوتاهی نمیکرد. وممکن بود که او
پادشاه را بکشد

خلاصه. ایلدرم بانگ بر قراعلی زده گفت رها کن مرا ای بدگوهر و دور شو از من
قراعلی پادشاه را رها کرده گفت اطاعت میکنم. اما بر پادشاه پوشیده
نباشد که اگر متعرض من شوید گلزوودی دست از جان خود نخواهم شست. واگر ناچار
شوم از قتل پادشاه هم مضایقه ندارم

ایلدرم گفت بیا صلح کنیم. اول بگو ببینم تو چرا از سرحد تخطی کرده قدم در
مملکت و خاک من گذاشتی. و برای چه دراینوقت دراینجا آمده وایستاده بودی

قراعلی از روی مزاح گفت ـ من پنهانی بپای تخت آمدم که با دوستان خود ملاقات کنم و آنها را با خود همدست کرده از حضور همایون طلب عفو نمایم چنین اتفاق افتاد که خود هم بدرگاه اعلی مشرف شده درخواست میکنیم که از سر تقصیر من بگذرند

ایلدرم گفت ـ ای گول نادان از من چه میخواهی بگو و بدان که تو اکنون در پنجهٔ قهر من ذلیل و مقهوری و مانند آن عصفوری که در چنگال شاهین باشد

قراعلی گفت ـ باید پادشاه بداند که درین ساعت شرف و عزت بل صحت و سلامت او بدست من است. یعنی آن چیزیست که در میان باروت پیدا شده و پادشاه مجبور خواهد بود که واقعهٔ این باروت را با آنچه در آنست. برای من بیان کند شکی نیست که در این باروت جبه گذشته است. که امیخواستی در رودخانه بیندازی

پادشاه گفت ـ بلی چنین است. اما من او را بدست خود کشته ام

قراعلی گفت ـ پس چرا او را آورده برودخانه بنیدازی. آیا این کار کار آدم بی تقصیرات و پادشاهی که در مشرق از تمام پادشاهان مقتدرتر باشد چنین کاری میکنید. از من بگذرید والا شما خود میگوئید یا صلح کنیم. صلح میکنیم شرایط و تکالیف این مصالحه شاق و مالایطاق نیست از این طرف من این سر شما را فاش نمیکنم. از آنطرف شما هم در عوض مرا بمنصب که پیش داشتم منصوب کنید. و ترتیب اینکار از این قرار است. فردا در هنگام جشن ولادت اطفال خودتان اول اعلانی نسبی و مشتمل بر عفو مقصرین و جلای وطن شدگان منتشر سازید. بعد من در دربار حاضر شده خود را روی قدمهای شما می اندازم. و استدعای عفو میکنم شما مرا عفو فرمائید و مجدداً بصدارت برقرار نمائید. و همان آن خلعت وزارت

بمن دهید

ایلدرم گفت

ایلدرم گفت ـ اینکار شدنی نیست وزیر اعظم حالیه من مردی است محترم و نیکوکار با حسن سلوک و درست رفتار و از انصاف و مهربانی که دارد قبول عامه پیدا کرده همه کس او را دوست میدارد. من اگر چنین شخصی را عزل کنم و چون توظالم بدکردار بی کفایتی را که فی الحقیقه از اشرار بشمار می آید بجای او نصب نمایم. رعایا و اهل مملکت بر من میشورند

قراعلی گفت ـ اگر مردم بفهمند پادشاه ایشان ناحق قتل نفس میکند زودتر شورش میکنند

ایلدرم گفت ـ ای ناپاک متقلب تورا آن یارا نیست که این قسم سخنان بر زبان آری

قراعلی گفت ـ من هرچه را میل داشته باشم جرأت گفتن آن را دارم علاوه بر این اسباب ثبوت ادعای من در این باروت موجود و حاضر و بدست است. و میتوانم بگردن شما بگذارم

پادشاه. چاره ندید. بدبخت گردید. از ناچاری با قراعلی صلح کرد دست داد و عهد و پیمان بستند. و انگشتری خود را از انگشت بیرون آورده بخط اطمینان قراعلی داد بعد از آن جسد کشیش مقتول را در رودخانه انداخته. و پادشاه مراجعت کرد و بحرم سرا رفت و در اصل آن اطاق شد. که این حادثهٔ ناهنجار در آن حادث شده بود خونهائی که در آنجا ریخته بشست. پس از فراغت. و آسایش خاطر روی نیمکت دراز شد ولی تمام شب در دریای حیرت غوطه میخورد و مستغرق بحر خیال این سانحه که در اول شب برای او روی داده و نتیجه و خاتمهٔ وخیمهٔ آن را در نظر داشت همواره بر خود می پیچید دلش می طپید. دست و پایش میلرزید. بعد از دیری عذاب و تحمل اندوه بیحساب بزحمت خواب رفت

روز دیگر. قبل از ظهر مجلس درباری منعقد نمود. و چنانکه قره علی گفته اعلان عفو مجرمین را
منتشر ساخت. شادی در کرفت خلایق مشغوف شدند. اما این شعف امتدادی نداشت و بزودی
مبدل بهم و غم کردید. یعنی همینکه دیدند قره علی در دربار حاضر شد. و پادشاه
کمال لطف و مرحمت را درباره او مبذول داشت. و املاک و مستغلات او را که ضبط
دیوان شده بود باو باز پس داد. و مشهور شد که دوباره بوزارت و صدارت منصوب
میشود. و باز بر کار تسلط میکردد. مردم بی اندازه رنجیده خاطر شدند جوش و خروش در
کرفت و مقدمه طغیان و شورش ظاهر کشت. پادشاه جایزه و انعام فراوان بلشکریان
و عساکر شهری داد که جلو فساد را بگیرند و فتنه را بخوابانند و نگذارند آشوبی
برپا شود. و هر کس سرکشی و نافرمانی کند او را سیاست و تادیب نمایند

چند روز نگذشت که خبر صورت وقوع بهم رسانید تمام وزرای قابل عاقل معزول
شدند و قره علی محیل بی کفایت و یاران در جای ایشان منصوب کشتند

این کار زشت اسباب بلوای عام شد. اهالی یکمرتبه بصدا درآمدند و رایت خودسری
برافراشتند. ولی سپاهیان و جان نثاران شاه با کمال بیرحمی دست بشمشیر برده
مشغول خونریزی شدند و نهری از خون جاری کردند تا نایره فساد از اشتعال
افتاد و منطفی شد

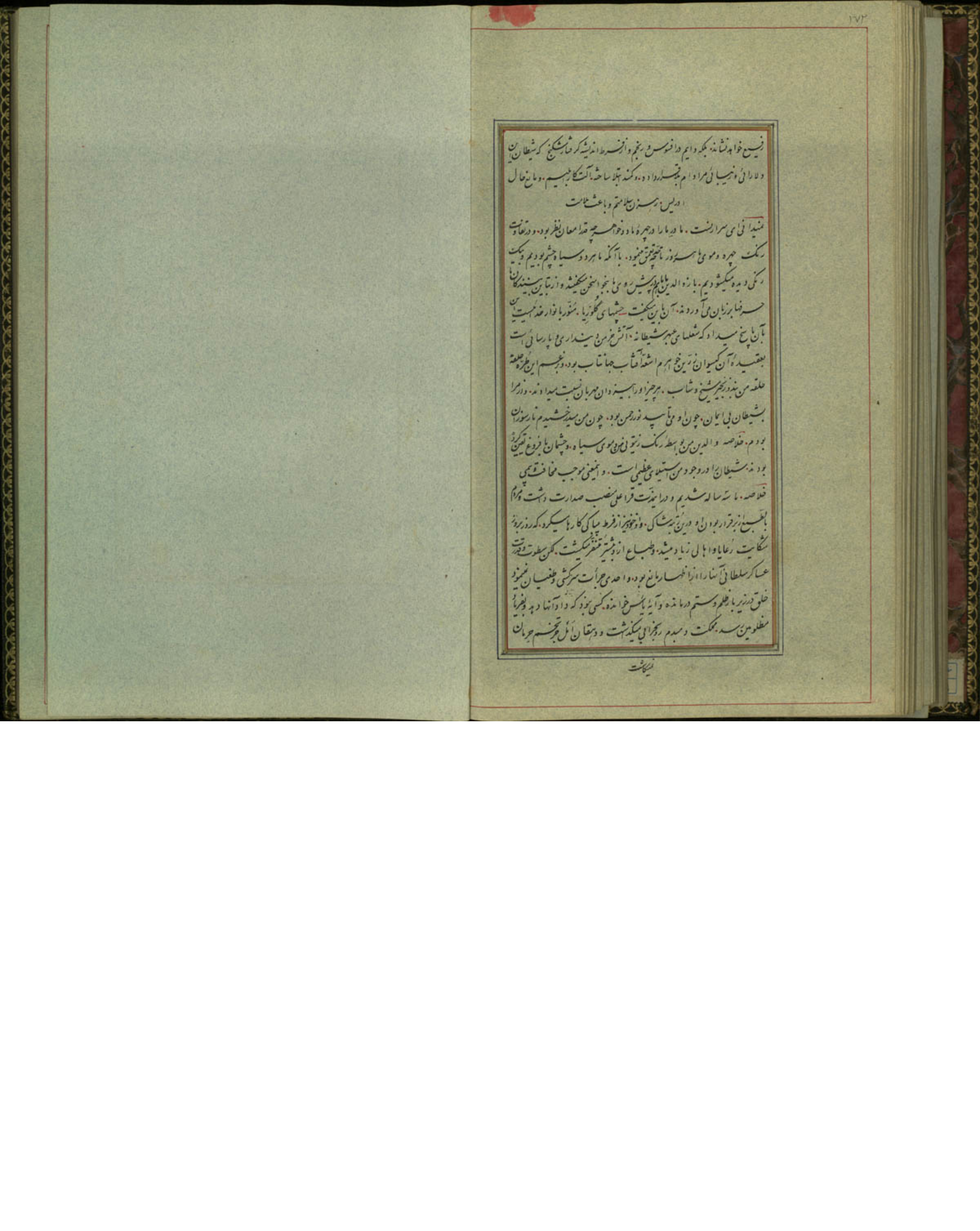
آه. آه. ای سرارنست. اگر بدانی چه ظلمی شد. و چه بر من میگذرد. چون یاد از آن قضیه
حزن انگیز مینمایم و چه قدر متألم میشوم که پدر من آن جور و ستم را باعث شد

باری. ایلدرم مشغله عمده اش مشغول کردن ملکه بود و راست و دروغ برای او بسیار میبافت
که ملتفت بعضی سوانح نشود. مخصوصاً از نابود شدن هرکلیس بخیال نیفتد و او را مطمئن

ساخته میکفت. آن پاکدین بیت المقدس رفته دعا کند که شیطانه از چنگ شیطان خلاص
شود چه ضمناً او را از تفصیل روز تولد دو طفل توام و ملاقات شیطان و محاوراتی که پیش ذکر
شد و راه نجات شیطانه خبردار کرده بود و باو گفته که فرزندانش نزد او خواهند ماند
مادر من از شنیدن این سخنان اطمینان حاصل کرده همّ او در تربیت و بزرگ کردن ما
واحد کردیده جز این کاری نداشت. و آنچه از خارج میشنید بدان اعتنا نمیکرد و هیچ
نمی پنداشت. کاهکاه هم اگر از رعایا سر و صدائی بلند میشد یا کار بقاعده نمیکرد
عظمی با آن نمیگذاشت و آنرا از امور معموله فرض میکرد

بدین روش سه سال کذشت. و چنانکه عرض شد من متسماة بشیطانه شدم و خواهرم را کلوریا
نامیدند. و آنچه شیطان کفته بود صورت وقوع بهم رسانید. یعنی ما دو خواهر در صباحت
و ملاحت با ماه و آفتاب رتبه همسری و همچشمی یافتیم. کلوریا از انوار مقدسه بارعه اش تشعشع
و ضیائی یافت که چشمهار المعان چهره اش خیره مینمود. و مرا هم با وجود رانده شدن
از درکاه یزدان و طرد فرشتکان جمالی بکمال بود

اما جناب سرارنست. چنین کمان نکنید که من برای مباهات و خودستائی یا از روی
غرور و کبریائی از حسن صورت و لطف شمایل و طلعت خود چیزی بزبان آوردم. و در معنی
خودبینی و خودپسندی کردم خیر چنین نیست. این جلوه وبال من است و آفت در جهت حال
و مآل من. چون از سرکذشت خویش سخن میرانم. اینها جزو آن داستان است. و نقل مکر
و دستان شیطان. مرا از اینکه عارضم چون لاله نوشکفته است. و طلعتم غیرت ماه دو هفته
لعلم را رنگ یاقوت رمانی است. و خدم ارغوانی من از این اوصاف در عذابم
و کرفتار رنج سحاب مرا این ردی رنکین و موی مشکین کی برتبه عالی خواهد رساند وجه



رفیع خواهد نشاند. بلکه دایم در افسوس و رنجم و از فرط اندیشه گرفتار شکنج که شیطان این
دلارائی و زیبائی مراد ام بقرار داده. و کنده مبتلا ساخته. آتش کار ابلیسیم. و مانع حال

ادریس. راهزن سلامتم و باعث ملامت

نمیدانی ای سرارنست. ما در ما را در چهره ماه دو خواهر چه قدر امعان نظر بود. و در تفاوت
رنگ چهره و موی ما امروز تا نتیجه تعمق مینمود. با آنکه ما هر دو سیاه چشم بودیم و یک
رنگی دیده میگشودیم. بازوالدین ما با هم در پیش روی ما بجز این سخن نگفتند و از تباین بینندگان ما
حرفها بر زبان می آوردند. آن یا این بگفت چشمهای گلوزیبا. منور با نوار خدا هست این
با آن پاسخ میداد که شعلهای عبهر شیطانه. آتش خرمن دینداری و پارسائی است
بعقیده آن گیسوان زرین خواهرم اشعهٔ آفتاب جهانتاب بود. و بزعم این طره حلقه
حلقه من بند زنجیر شیخ و شاب. هر چیز او را بیزدان مهربان نسبت میدادند. و از مرا
بشیطان بی ایمان. چون او می آید نور رحمن بود. چون من میدرخشیدم نار سوزان
بودم. خلاصه والدین من بواسطه رنگ زیتونی من و موی سیاه و چشمان با فروغ تعیین کرده
بودند شیطان را در وجود من استیلای عظیمی است. و ایمعنی موجب مخافت همی
خلاصه. ما سه ساله شدیم و در این مدت قراعلی منصب صدارت داشت و مردم
بالطبع از بر قرار بودن او درین رتبه شاکی. و او خود نیز از فرط بیباکی کارها میکرد. که روز بروز
شکایت رعایا و اهالی زیاد میشد. و طباع از او بیشتر متنفر میگشت. لکن سطوت و قدرت
عساکر سلطانی آنها را از اظهار مانع بود. و احدی جرأت سرکشی و طغیان نمینمود
خلق در زیر بار ظلم و ستم درمانده و آیهٔ یأس خوانده. کسی نبود که داد آنها دهد و بفریاد
مظلومین رسد. مملکت دمبدم رو بخرابی میگذاشت و دهقان امل بر تخم حرمان

میگذاشت. ابواب منافع بر روی ارباب حرف و صنایع بسته شده طرق و شوارع فوا
کاسب و زارع مسدود گشته. و با اینهمه شوریدگی و تنزل از ایلدرم پادشاه جز خطره و تعلق
چیزی مشاهده نشد. کاری نمیکرد. بکشورداری نمیپرداخت. از درمان دردها تن میزد و
این خود دیگر بواسطهٔ دلتنگی او. فی الحقیقه از سم و غم و پریشانی کار نمیتوانست بخیال دیگر بپردازد
و برای دیگری کاری بسازد. توجهی بامور نمیکند. و نظری بمهام دولتی اندازد. تمام کارها را
بوزرا واگذار کرده و خود در حرمسرا و در پس پرده با زن و دو فرزند خود مأنوس و محشور. از
تخت و تاج و تکالیف مهمه لازمهٔ سلطنت دور. با ما بسر میبرد و خون جگر میخورد و معتقد بود
بود که دیدار اهل و عیال و اولاد و اطفال او را قدری مشغول میداشت و سودا و خیال را
چندان با او دست و گریبان نمیگذاشت

در این وقت. ای برادر است. ایلدرم اگر برای قاطبهٔ رعایا پادشاه خوبی نبود برای
ما در ما شوهری شفیق و انیس و برای خود ما پدری دلسوز و مهربان بود. و با محبتی تمام
با ما سه تن رفتار مینمود. سلطنت را بالکلیه رها کرده بما میپرداخت. و بانواع دلجوئی و لطف
هر یک از ما را مینواخت. شک نیست که این سبک حکمرانی پادشاه مردم را خسته میکند و بصدا
در میآورد

رعایا بنای شکایت را گذاشته و ناله و فریاد آغاز کردند. نفیرها به آسمان رسید. دود
دلها کرهٔ اثیر را مظلم گردانید. دهنها بی ملاحظه باز شد و زبانها بی اندیشه دراز گشت
قال و مقال در گرفت یکی میگفت پادشاه ما دوچار سحر و جادو شده حرف دیگری
آنکه طالع او واژون گشته. تا دو سال پیش از صهبای عیش و عشرت سرمست بود چون
حملهٔ دشمن او را خمار نمود دست از ساغر و مینا کشید. و بر اریکهٔ عدل و انصاف جای گزید



بازنمیدانیم اورا چه شده که بخواب غفلت رفته. وکدام خیال عنان هدایت را از دست او
گرفته. اگرچه حالا درکار لهو ولعب ونشاط وطرب نیست. امّا باز از حال ما غافل است
وکارش باطل. واهل کشور از حلیهٔ آسایش عاطل تا بحدی که نزدیک است مهر ومحبت او
از دل ما یکباره بیرون رود. ومبغوض رعایا شود واز شنایع اعمال او یکی آنکه یک دختر خودرا
خاص خدای عیسویان کرده. ودختر دیگر را به بیعهٔ شیطان واز شعلهٔ چشمان آن فتانه پیداست که
شیطانه است واز سلامت بیگانه دام دلهای مستمندانست. وعقل هوشمندان را [illegible]
قید وبلای ایمان است. وهلاک جهان

مختصر غوغائی درمیان خلایق برپا شده بود. و هرکس ازینمقوله سخنی مینمود

تمام مردم متفق وچون تودهٔ باروط مستعد. که بجرقهٔ آتش حمله مشتعل شوند وشهری را زیر وزبر
کنند. درچنین حالی یک روز ماهیگیری درکنار رودخانه دام انداخته مشغول صید بود
ناگاه قلاب دامش به چیزی بسته گیر کرد احساس سنگینی نموده. برآن شد که ماهی عظیمی است چون
بالا کشید ساروقی سربسته دید آنرا گشوده کشته پاره پاره درآن یافت. از زمان انداختن
آن ساروق در آب تا آن روز زیاده از سه سال گذشته لکن در جوارح واعضای متقطع مقتول
چندان خللی راه نیافته. وتفاوت زیادی نکرده ماهیگیر آن ساروق را بسته برداشته
بشهر آمد. مردم که اورا با آن بقچه بسته وکشته دیدند دور او جمع شدند واز دحامی شد
همه حیرت وتعجب مینمودند. چون پیش ازین چنین کاری اتفاق نیفتاده. گمان کردند که وزیر جابر اینکار
کرده. ورفته رفته گمان تبدیل بیقین شد. وهیجان خلق افزود. برای تظلم از وزیر وسرنگون
کردن او چندین هزار نفر را و درِ سرای سلطان را گرفته باداد وفریاد وشور وغلغله بدر حرم
خانهٔ پادشاه آمدند وکشته قطعه قطعه شده را آنجا بزمین گذاشتند. ودست بشکایت وناله

ونفرین

ونفرین داشتند

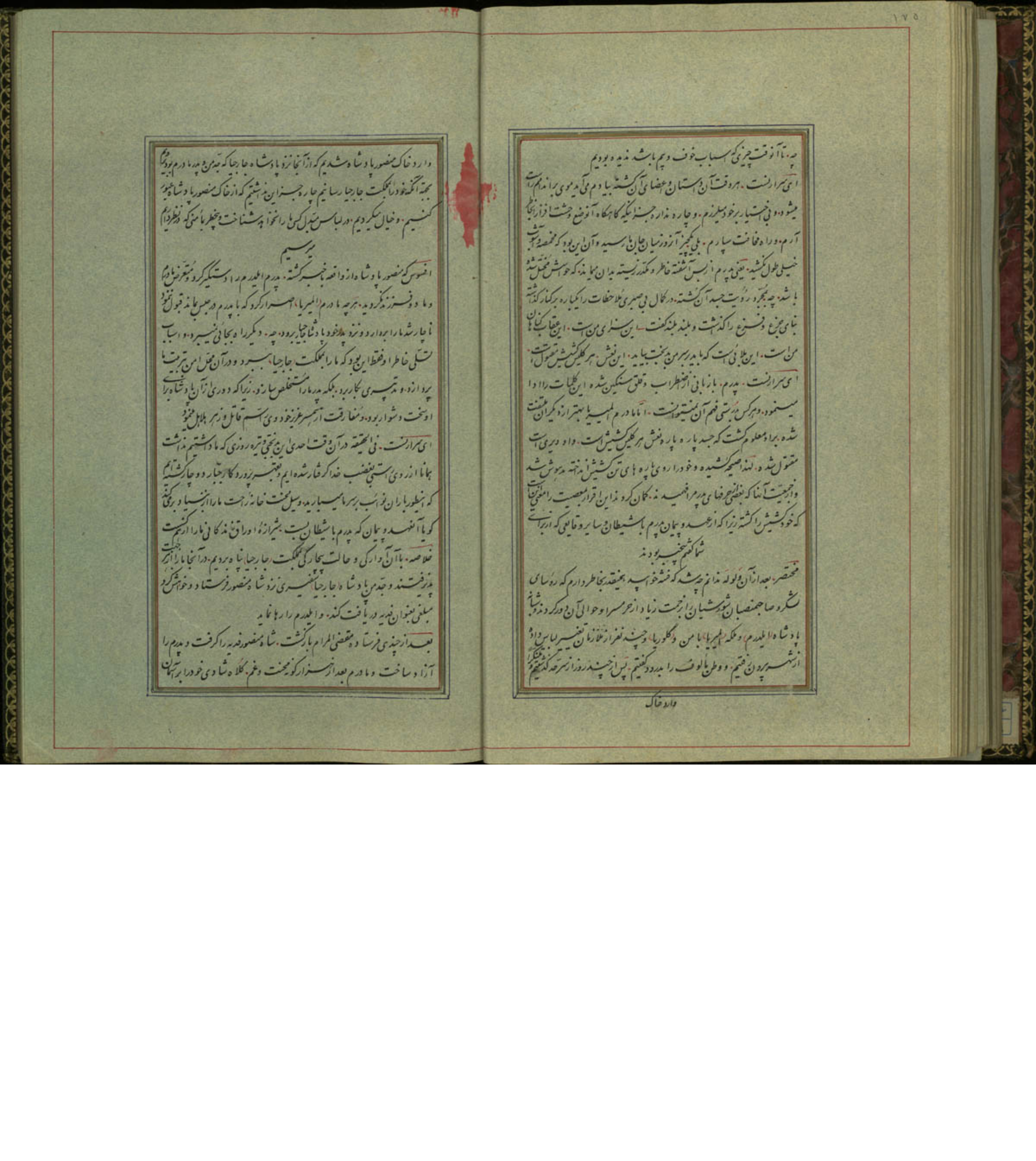
ایلدرم. درآنوقت با. المیرا. درمیان باغ نشسته بود وما دو خواهر نیز نزد او بودیم
یکدفعه صدای چندین هزار نفر بلند شد. حاجبان ودربانان شتابان آمده به پادشاه خبر دادند
که اهل شهر شوریده ودور عمارت سلطنتی را گرفته اند

هنوز این سخن تمام نشده دیگری آمده گفت قشون پادشاه نیز از اطاعت صاحبمنصبان
پیچیده با اهل شهر متفق گشته هنگامه میکنند

ایلدرم. دل قوی داشته برآن شد که بیرون رود وبا شورشیان سخن گوید واز علت این جوش
وخروش وفتنه وغائله خبردار گردد

درینحال چیزی بنظر او آمده حرفی آهسته درگوش المیرا گفته خود دست مرا گرفته وملکه دست
کلوریا را. وبدر سرای پنهان دیدیم جمعیت هم خودرا بدرباغ وعمارت رسانیده. درآنجا پادشاه
وملکه وما دو طفل معصوم را دیدند. از مشاهدهٔ ما آنها را رقتی دست داد متعرض ما نشدند
وپیرامون اذیت ما نگردیدند. ولی رو را بپادشاه کرده بابانگ بلند گفتند وزیر را بدست
ما ده تا انتقام خود را ازو بکشیم. این بقچه واعضای مقتول را در پیش پای ایلدرم انداختند.

ای شوالیهٔ محترم چه بگویم که درآنحال چه هول ووحشتی عارض پدر بیچارهٔ من شد. اگرچه آنوقت
من سه ساله بودم ونمیبایست درآن سن کیفیت برخبر باشم. امّا از بس واقعه دهشت انگیز
بود چنان بمن اثر نمود. که هرگز فراموش نمیکنم. وافزونش این است که دیروز آن حادثه حادث
گشته است. بلی خوب بخاطر دارم که چون چشم پدرم باعضای متقطع مقتول افتاد بی اختیار
نعره زد ورنگ بکلی از رویش پرید وحالتش دیگرگون شد. مادرم نیز دست وپای خود را
گم کرد ویکباره هوش وحواس از سرش رفت وما دو طفل جا داشت از ترس قالب تهی کنیم.



چه. تا آن وقت چیزی که اسباب خوف و بیم باشد ندیده بودیم

ای سرارنست. هر وقت آن داستان و عضای آن کشته بیادم می‌آید موی بر اندامم راست میشود. و بی اختیار بر خود میلرزم. و چاره ندارم جز اینکه گاهگاه آن وضع وحشت افزا را بخاطر آرم. و راه مخافت سپارم. بلی چیزی که آرزو نداشتیم از میان جان ما رسید و آن این بود که مخمصه و آشوب خیلی طول نکشید. یعنی پدرم از بس آشفته خاطر و مکدر زیسته بود از میان بماند. که حواسش مختل شده باشد. چه بمجرد رؤیت جسد آن کشته. در کمال بی صبری ملاحظات را یکباره برکنار گذاشته بنای جزع و فزع را گذاشت و بلند بلند گفت. این سزای من است. این عقاب گناهان من است. این بلائی است که باید بر سر من بدبخت بیاید. این نعش هرکلیس کشیش مقتول است.

ای سرارنست. پدرم باز با بی اضطراب و قلق سنگین شده این کلمات را ادا مینمود. و هرکس درستی فهم آن نمیتوانست. اما مادرم المیریا بهتر از دیگران ملتفت شده. برا و معلوم گشت که جسد پاره پاره نعش هرکلیس کشیش است. و او دیری است مقتول شده. لهذا صیحه کشیده و خود را روی پاره های تن کشیش انداخته مدهوش شد و از جمعیت آنها که بعضی حرفهای پدرم را فهمیده. گمان کردند این اقرار معصیت را مقتضی کسانی است که خود کشیش را کشته. زیرا که از عهد و پیمان پدرم با شیطان و سایر وقایعی که از برای شما گفتم بیخبر بودند

مختصر. بعد از آن ولوله ندانم چه شد که نفسه خواهید همینقدر بخاطر دارم که رؤسای لشکر و صاحبمنصبان شورشیان را از جهت زیاد از حرمسرا و حوالی آن دور کردند و شبانه پادشاه (الیدرم) و ملکه (المیریا) با من و (گلوریا) و چند نفر از غلامان تغییر لباس داده از شهر بیرون رفتیم. و وطن مألوف را بدرود گفتیم. پس از چند روز از سرحد گذشتیم و

وارد خاک

وارد خاک منصور پادشاه شدیم که از آنجا نزد پادشاه جارجیا که جد من و پدر مادرم بود برویم بجهة اینکه خود را بمملکت جارجیا رسانیم چاره جز این نداشتیم که از خاک منصور پادشاه عبور کنیم. و خیال میکردیم. در لباس مبدل کسی ما را نخواهد شناخت و بخطر یا محنتی که در نظر داریم

برسیم

افسوس که منصور پادشاه از واقعه باخبر گشته. پدرم الیدرم را دستگیر کرده و متعرض مادرم و ما دو فرزند نگردید. هرچه مادرم (المیریا) اصرار کرد که با پدرم در حبس بماند قبول ننمود ناچار شد ما را برداشته و نزد پدر خود پادشاه جارجیا برود. چه. دیگر راه بجائی نمیبرد. و اسباب تسلی خاطر او فقط این بود که ما را بمملکت (جارجیا) ببرد و در آن محل امن تربیت ما پردازد. و تدبیری بکار برد. بلکه پدر ما را مستخلص سازد. زیرا که دوری از آن پادشاه برای او سخت دشوار بود. و مفارقت از همسر عزیز خود در این اسم قاتل و زهر هلاهل مینمود

ای سرارنست. فی الحقیقه در آن وقت احدی این بدبختی و تیره روزی که ما داشتیم نداشت همانا از روی استحقاق بغضب خدا گرفتار شده ایم و تقصیر پدر در کار جبار دو چار گشته ایم که اینطور باران نوائب بر سر ما میبارید. و سیل محنت خانه راحت ما را از بنیاد برمیکند گویا آن عهد و پیمان که پدرم با شیطان بست. شیرازه اوراق زندگانی ما را از هم گسست

خلاصه. با آن آوارگی و حالت بیچارگی بمملکت (جارجیا) پناه بردیم. در آنجا ما را از جهت پدر پذیرفتند و جد من پادشاه (جارجیا) سفیری نزد شاه منصور فرستاد و خواهش کرد مبلغی بعنوان فدیه دریافت کند. و الیدرم را رها نماید

بعد از چندی فرستاده مقتضی المرام بازگشت. شاه منصور فدیه را گرفت و پدرم را آزاد ساخت و مادرم بعد از هزار گونه محنت و غم. کلاه شادی خود را بر آسمان

انداخت. روزی پدرم مشعوف بود که باز بدیدار اهل و عیال و فرزندان خورد سال خود
نایل گشته. و مادرم خوشوقت که شوهر خود را بار دیگر صحیح و سالم دیده. اما از دست
دادن ملک و دولت ملک و ملکه را در عذاب داشت. و بحال خود نمیگذاشت
مخصوصا مادرم (الیریا) از این غصه علیل شده و مدت بیماریش طول. تا بجائی که نزدیک بود
دست از او بشویند و ترک او بگویند. چون پادشاه جارجیا علاقهٔ کلی با دختر خود داشت
و رعایت جانب داماد را نیز فرو نمیگذاشت و میدانست که علت این حالی از دست رفتن
سلطنت است و کناره گرفتن از ملک و دولت بدون اینکه پدرم استمزاجی کند یا با مادرم
مشورتی نماید لشکری جرار تجهیز نمود روزی پدرم را بلشکرگاه برد و گفت ای ایلدرم
این قشون که می بینی همه برای تو حاضر شده و در تحت فرمان تو خواهند بود لوازم حرکت
آنها نیز کلیةً آماده شده بردار و برو جنگ کن و مملکت خود را از چنگ دشمن بیرون
آر و بسلطنت و مهام دولت پرداز

پدرم از شنیدن این کلمات و دیدن عساکر و ملازم بقدری خوشحال شد که بوصف در
نمیآید. بی درنگ با ملکه و من و گلوریا وداع کرد و رو براه آورد لشکر در رکابش راه
میسپردند تا بمحل مقصود رسیدند. اما مملکت پدرم در مدت غیبت او دوچار انقلابات
گردیده و وضع آن تغییر یافته ما بین رعایا و قراعلی نزاع در گرفته و منصور پادشاه.
از ماجرا خبردار شده وقت را غنیمت شمرده لشکر بآن ساحت کشیده مملکت را بدست
بحیطهٔ تصرف خویش در آورده قراعلی را کشته و خود مالک تاج و تخت شده بود در صورت
ایلدرم میبایست با عساکر منصور پادشاه مقاتله کند و با آنها زد و خورد نماید
ناچار مهیای قتال و جدال شد. و مدت دو سال فریقین با یکدیگر مصاف دادند تا آخر

در یکی از جنگهای سخت صعب قشون ایلدرم شکست خورده راه هزیمت پیش گرفتند
و خود پادشاه بزحمت جان از معرکه بدر برد و بتفلیس رفت و بفجع رود بآن شهر از دربند حیات
گذشت. و در دیار عدم ساکن شد. و بعد از چندی خبر فوت او را بمادرم دادند خدا میداند
که آن ملکهٔ بدبخت را در آنوقت چه حالت دست داد. و چه براو گذشت چه طور در کرد آن
قلق و اضطراب افتاد چه بیقراریها کرد و چه نالهها و زاریها. من و گلوریا هم تبریزی
بهمراه مانده بودیم. و در مصیبت پدر خود گریهٔ زیادی نمودیم

واقعهٔ حزن انگیز دیگر نیز واقع شد و بدبختی ما را باعلی درجهٔ کمال رسانید

بتبیین آنکه پادشاه ایران با جد امّی من عداوت و کینهٔ دیرینه داشت چون
شنید قشون شاه جارجیا از سپاه منصور شکست خورده و پراکنده شده موقع را
مساعد یافته قشونی بمملکت جد من آورد و آن سرزمین را مسخر کرد پادشاه جارجیا را
گرفت و کشت و سایر خانوادهٔ سلطنتی را نیز معدوم نمود فقط ملکه الیریا و من و گلوریا
با کنیز و نوکر باوفا از آن غایله و مخمصه جسته گریختیم و بعد از طی راهی دور و دراز خود را
بخاک فرنگ رسانیدیم

ای سرارنست. بدرستی نمیدانم مادر من بچه جهت از ممالک وسیعهٔ عثمانی گذشته بمملکت
بوهیم آمد. و در آنجا سکنی گرفت. این فقره برحسب اتفاق بود یا مقصودی داشت
خود چیزی در این باب برای ما نگفت. همینقدر میدانم که در ده فرسنگی شهر پراغ مادرم کلبهٔ
محقری بساخت و در آن مشغول تربیت و بزرگ کردن ما دو خواهر شد. و چون
مبلغی از جواهر پدر خود (پادشاه جارجیا) با خود آورده بود ما در رفاه بودیم و از هیچ
جهت تنگی و تعب نداشتیم. اما افسوس و درد و دریغ که او هم مدتی نماند یعنی

از شش ماه در حکمت بوهیمیا زندگانی کرده نعیشه درگذشت. و ما دو خواهر در سن بالکی
بی پدر و مادر و خویش و قوم و یار و پرستار حیران و سرگردان ماندیم
کسیکه برای ما ماند همان نوکر باوفا بود که کار و خدمتی برای ما مینمود. همینکه ما شانزده ساله
شدیم آن نوکر هم مرد و رخت بسرای دیگر برد. و ما مبتلا ببلای وحشت و دهشت و از
تنهائی دوچار زحمت و محنت گشتیم. چون ابر بهار گریستیم. و چون برق بسرنوشت خود خندیدیم
دیگر صدمات ما بنهایت رسید و الآن هنوز خیلی باقی دارستیم
اول آن این است. که ما دو خواهر باید از یکدیگر جدا شویم (گلوریا) معتکف صومعه گردد
و من در حوضهٔ ضلالت (شیطان) بلای ایمان و گمراه کننده خلق جهان باشم
ای شوالیه کاردان غرض ازین شرح و بسط این است که شما بدرستی بدانید بر ما چه گذشته
و این گردون گردنده چگونه گرد سر ما گشته. چه دیده ایم و از کجا بکجا رسیده و چها کشیده
خلاصه. بعد از یکسال (گلوریا) داخل صومعه شد. و اگر منهم مختار نفس خود بودم با کمال
میل با او همراهی میکردم. اما افسوس که من باید دور دنیا بگردم و راه خلاصی برای خود
پیدا کنم و از تحت اختیار و قبضهٔ اقتدار شیطان برون آیم. زیرا که خود شیطان بمن
گفته بود چون بعنفوان شباب رسم. شوالیه را باین اتفاق ملاقات افتد. و بدون شک
در خیال ازدواج با من باشد. بدون قصد تمتعی از من بل محض دوستی و مردمی حمایت
مرا از او طلب کرده و مرا نجات دهد
نیز از حرفهای شیطان آنکه. اگر در سن بیست سالگی در شب مولود من وقت نصف شب
آن شوالیه که حامی من است با دشمن بنی نوع انسان تقابل شد. آنگاه یعنی آزادی من
صورت پذیر خواهد شد. و الا مدة العمر اسیر بند و کمند شیطانم و آن خیل فریبندگان

مطیع فرمان. پهلوانان و شجاعان نامی عالم را از راه بدر نشم و شیفتهٔ روی و موی خود
نمایم کار ایشان بسازم و بوادی هلاکت اندازم. نه دین برای مردم گذارم نه ایمان
نه هوش نه عقل نه دل نه جان
ای سرارنست. آنچه ابلیس پرتلبیس برای مادر من گفته بود تمامه برای شما حکایت نمودم
نه از آن کاستم و نه چیزی افزودم. اما من خود باید آنکه شوالیه با همتی و پهلوان بلند شجاعتی
بدست آرم در بسی از اقطار ممالک سفر کردم. و در چندین جنگ داخل اردوها شدم
از چهار سال قبل که نوکر باوفای ما مرا از این واقعه باخبر ساخت فی الحقیقه مرا بزحمت
تکاپو انداخت. پیش از آن نمیدانستم چه غائله هائله در پیش دارم. لهذا فارغ البال
می نشستم. و کمر همت برای هیچکار نمی بستم. بعد از آگاهی مانند سیماب در جنبشم و از
گرمی چون آتش. و تاکنون صدها بلکه هزارها مرا دیده و مفتون من گردیده لکن
از آنجا که آنها اهل هوا و هوس بودند. مغلوب شیطان شدند و من مایوس از ایشان
از طرف دیگر هرچه من بموعد معین نزدیکتر میشدم اضطرابم بیشتر میشد
در اثنای گردش دستهٔ طابوریت را دیدم و در پرهیزکاری و خلوص نیت آنها بر من
معلوم شد. خیال کردم آن پهلوانی را که من میخواهم اگر بدست آید. در این معسکر
بدست خواهد آمد. به اردوی طابوریت آمدم (زیسکا) بمن اظهار لطف و محبت کرد
من تمام شرح حال خود را برای او بیان کردم. و گفتم و درخواست نمودم که بحمایت
من همت نماید. ولی او چون از حالات من مستحضر شد و قصد تلطف نمود ممکن نبود
از من حمایت کند. چه شرط این کار این است. که بدون استحضار بر من رقت آرد
تا اینکار بگذارد و آن راه بسپارد

از حمایت بیگانه مأیوس شدم. ولی از بس بی‌حرمت و عزت نمود توقف گاه خود را
در معسکر او قرار دادم و با کمال بی‌صبری و بیتابی منتظر ظهور فرج بودم چه وقت کار
نزدیک شده روز بیستم ماه (او) تن من بمحبت میرسد و اگر پیک نصرت تا آنوقت
نرسد وای بر من

ای جناب سرارنست. خدا کس بیکسانست و یاور ماندگان. و کار بندگان بیچاره
خود را هر طور باشد میسازد بنابراین در آن وقت که نزدیک بود من بکلی مأیوس شوم
مرا دست امیدوار کرد

شبی کنیز شوالیه وارد لشکرگاه طابوریت شده و با من ملاقات نمود روز دیگر قبل از طلوع رو براه
نهاده رفت قبل از آنکه روانه شود. از من پرسیده گفت آیا تو درین عالم شاد و خوشحالی
من در جواب او گفتم آن کیست که همواره درین جهان دلخوش و مسرور باشد. او گفت
بدان و مطمئن باش که اگر بطور وضوح بدانم تو دل‌شکسته و مهمومی زیاده از حد مضطرب
میشوم. تا از او این رقت دیدم قلب من طپیدن گرفت. چه بوی امید شنیدم

خلاصه. با من سخن گفت و صحبت طولانی شد. آخر الامر از من دوستی خواست
من از فرط شادی بی‌اختیار شدم. چه آنوقت در دل من گذشت و یقین کردم
که اسباب استخلاص من همین شوالیه است. اگرچه آن ساعت آن علیه همت چنین قولی
بمن نداد. و عهد و شرطی نکرد. و متقبل نشد که آنچه من بگویم از همان قرار عمل کند. اما شب
روز قبل در همین جا با یکدیگر ملاقات نمودیم و متعهد شد که از من حمایت کند و مرا بخود
نگذارد. نتوانم بگویم بعد از آن میثاق جان در تن مشتاق آمد. و نفاق عالم مبدل باتفاق
گشت. پیکر من روحی تازه یافت و اهتزازی بی‌اندازه. میخواهید بگویم آن شوالیه

نجات

نجات دهنده من از چنگ شیطان کیست و نام او چیست. قدوه احرار و مقدم
مهتران روزگار جناب سرارنست دکلمار ساعده الله تعالی فی اللیل والنهار

باب سی و دوم عهد و پیمان

بعد از آنکه شیطانه سرگذشت خود را با گرمی و نرمی و جوش و خروش بیان نمود در پیش
روی شوالیه از طریق زانو بر زمین زد. و خود را در قدمهای آن دلاور فرزانه در نهایت بیچارگی
افکنده خضوع و خشوعی بکمال ظاهر ساخت و دستهای خویش را روی هم گذاشته
ابتدا کرد آنها را فشردن معلوم میشد. که از برای تحصیل جواب بی صبر و تاب میباشد
اشعه با فروغ ماه بر آن عارض چون آفتاب افتاده حالت گل نوشکفته بهم رسانیده دلش
می طپید. و در روی سرارنست میدید رنگ برنگ میشد. گاه ارغوانش بر زردی
زعفران میگشت. گاه زعفرانش از خجالت سرخ تر از ارغوان میگردید

سرارنست. بیچاره از جلوه آن جمال چگویم در چه حال بود و از آثار تصنع چون لطایف
و نوادر مشاهده مینمود. با آنکه اول ملاقات شیطانه نبود چیز تازه میدید و گلی تحفه
از باغ حسن آن فتانه میچید. مانند شخص مسحور از دانش و هوش مهجور گشته و دفتر عقل و شعور
در نوشته. حیران بهشتی روئی است که حوران جنت الفردوس در پیش او قصور خود را اعتراف
کنند. و لطف شمایل و برتری وی را انصاف دهند و همین بهت و حیرانی شوالیه نگذاشت
بزودی شیطانه را از روی قدمهای خود بلند کند و او را در حال آسوده و بیخیال
سازد لمحه چند شیطانه در عالم عجز و انکسار و سرارنست از خود بیخبر و عاری از هر گونه
توانائی و اختیار راه فکر و اندیشه هم بر او بسته بود و اگر بالفرض چیزی در مخیله او
خطور مینمود. جز این نباید باشد که با خود میگفت این فرشته‌ها با آنکه رانده درگاه

یزدان است و مطرود بالانشینان این بلند ایوان. بار صباحتی دارد که ملائکه را
هائم میسازد. و ملاحتی که با وجود آن احدی به انگبین و شهد بصفا نمیپردازد. نه شهار حسن
او چیزی نکاسته. بل مزیدی بر آن طلعت آراسته متصور نیست القصه اعجوبه ایست

شیطانه. بعد از اندک تأملی باز بسخن آمده گفت. ای بهادر با جلالت ای سر فشاه
دلداری و جلادت. بگو زود بگو به پسنم تو بحال من رقت نمودی تو دست مودت
از من نخواستی تو بمن قول ندادی که اگر شیطان هم دشمن باشد او را با خاک یکسان
کنی و مرا از شر او ایمن سازی. بگو که مرا اضطراب آشفته دارد. و آسوده نمیگذارد
بگو تا بدانم بر سر عهد و میثاق خود هستی یا از آن پشیمان. کاری برای من خواهی کرد. مرا آسوده
خواهی ساخت متحمل این رنج میشوی یا بر این خطر میبری یا نکول میکنی و از آن گفته ات سر می پیچی
در جذبات شوق و غلیان مهر گفتی یا حقیقت. حالا هم بر آن سری. اگر مرا میگذاری
و میگذری. پس وای بر من بیچاره من آواره من دلخون جگر خواره من

ای سرارنت اگر تو را تردیدی حاصل شده. و آن سودا و هوا زایل گشته. من تو را بتکلف
بچنین تکلیف شاق نمیکنم از آن عهد و پیمان معافت میدارم تو را بخود گیرم و روی
منهم سر خود گرفته بطرف دیگر میبردم. هذا فراق بینی و بینک. دیگر هم راه تو نخواهم بود
بلکه سخن یکدیگر را هم نخواهیم شنید

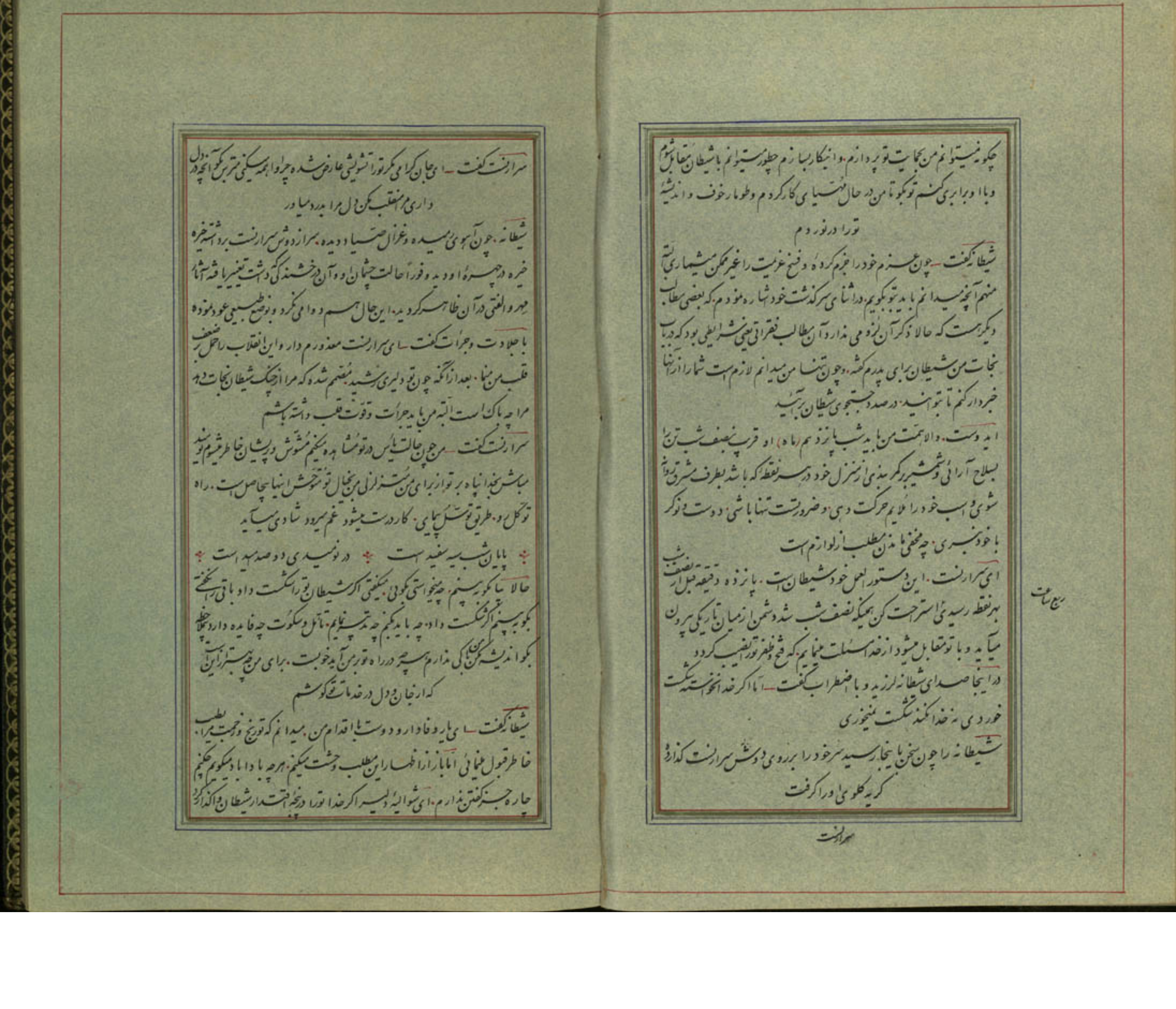
سرارنت. شیطانه را از روی زمین بلند کرده دستهای او را در دست خود
گرفته. با مهر و محبتی جذاب که در تاثیر و اثر گیرنده تر از شراب ناب است. نگاهی بصورت
آن جانانه کرده گفت ای امیر خوبان و سر خیل محبوبان. من برای چند روزه زندگانی
دنیا و کام و لذت این فریبنده سرا از حرف خود بر نمیگردم. و از گفته خود نکول نکنم

یاوه گو و هرزه درا و بد قول و موفا نیستم. عادت به پستی و کوتاه نظری نکرده ام
لاف نزده ام حرف همان است که گفتم و عهد و پیمان همانکه بستم. اگر قبل از شنیدن سرگذشت
تو متعهد حمایت آن آرام جان و آرایش جهان نشده بودم حالا میشدم. من خود طالب
دوستی تو شدم. اکنون که حاصل شده آنرا فوزی عظیم میشمارم. و فیضی بزرگ میدانم
من نه از روی هوای نفس بلکه بخلوص دل یار و غمخوار توام. و برای سرور خاطر و عشرت
تو خود را عرضه هلاکت مینمایم. و چون البته عقده از کار تو میگشایم آن عهدی که من با تو در
همین مکان و محل بستم باز حالا تجدید میکنم. و این فروزنده علوی یعنی ماه را گواه خود
قرار میدهم. و این پیمان چنان استوار است که حوادث مشکله زمان بنیان آن را
متزلزل نخواهد ساخت. و هیچ تیشه هدم آن نخواهد پرداخت. من بحمایت تو بر خرم
غرق در اسلحه فولادی میشوم بجنگ دشمن دین و ایمان شان میروم بخدای خود که خالق
کون و مکان است تکیه میکنم و تو را بساحل نجات میرسانم

سرارنت. پس از این گفته سر بآسمان بلند کرده گفت ای ماه تو شاهد این سوگند من
باش قسم مرا در دفتر گردون گردنده درج کن تو را در آن جای بلند و محل رفیع ودیعت
بکن آنچه من میگویم و ببین آنرا که من میپویم

شیطانه گفت. ای سرارنت تو مردی دلیر و جری خیری تو را بخدا بار دیگر
در اینکار تعمق کن و خطرهای که از انجا طراز اندیشیده کار بکن و سنجیده راه مرد

شوالیه گفت. شرح سوگند مندرج دفتر آسمان ثبت شد اگر تو خود هم بر عهدهای
من افتی و بخواهی مرا از این قصد و خیال منصرف سازی دیگر ممکن نیست
ای قرار دل بیقرار من از نصیحت بگذر رای که لازم است اظهار کن بگو به پسنم



چگونه میتوانم من حمایت تو پردازم. و اینکار بسازم چطور میتوانم با شیطان مقابل شوم
و با او برابری کنم تو بگو تا من در حال مهیای کار گردم و طومار خوف و اندیشه
ترا در نوردم

شیطانه گفت – چون عزم خود را جزم کرده و فسخ عزیمت را غیر ممکن میشماری ترا
منهم آنچه میدانم باید تو بگویم. در اثنای سرگذشت خود اشاره نمودم. که بعضی مطالب
دیگر هست که حالا ذکر آن لزومی ندارد آن مطالب فقراتی یعنی شرایطی بود که در باب
نجات من شیطان برای پدرم گفته. و چون تنها من میدانم لازم است شما را از آنها
خبردار کنم تا بتوانید در صدد جستجوی شیطان برآیید

اینه وست. والاهمت من باید شب پانزدهم (ماه) او قریب نصف شب تن را
بسلاح آرائی و شمشیر بر کمر بندی از منزل خود در سر نقطه که باشد بطرف مشرق روانه
شوی و اسب خود را ملایم حرکت دهی. و ضرورتست تنها باشی. دوست و نوکر
با خود نبری. چه مخفی ماندن مطلب از لوازم است

ای سرارنت. این دستور العمل خود شیطان است. پانزده دقیقه قبل از نصف شب
بهر نقطه رسیدی استراحت کن همینکه نصف شب شد دشمن از میان تاریکی بیرون
میآید و با تو مقابل میشود از خدا مسئلت مینمایم که فتح و ظفر ترا نصیب گردد

ربع ساعت

در اینجا صدای شیطانه لرزید و با اضطراب گفت – اما اگر خدا نخواسته شکست
خوردی نه خدا نکند شکست نمیخوری

شیطانه را چون سخن باینجا رسید سر خود را بر روی دوش سرارنت گذارد و
گریه گلوی او را گرفت

سرارنت

سرارنت گفت – ای جان گرامی مگر ترا تشویشی عارض شده چرا اینهمه سکوت میکنی بگو آنچه در دل
داری مرا منقلب مکن دل مرا بدرد میاور

شیطانه. چون آهوی رمیده و غزال صیاد دیده. سر از دوش سرارنت برداشته خیره
خیره در چهره او دید و فوراً حالت چشمان او و آن درخشندگی داشت تغییر یافته آثار
مهر و الفتی در آن ظاهر گردید. این حال هم دوامی نکرد و بوضع طبیعی عود نموده
با جلادت و جرأت گفت – ای سرارنت معذورم دار و این انقلاب را حمل بر ضعف
قلب من منما. بعد از آنکه چون تو دلیری رشید مصمم شده که مرا از چنگ شیطان نجات دهد
مرا چه باک است البته من باید جرأت و قوت قلب داشته باشم

سرارنت گفت – من چون حالت یأس در تو مشاهده میکنم مشوش و پریشان خاطر میشوم تو نومید
مباش بخدا پناه بر تو از برای من تنزلی مرا بخیال تو تشویش اینها بیحاصل است. راه
توکل رو. طریق توسل پایی. کار درست میشود غم میرود شادی میآید

پایان شب سیه سفید است ❖ در نومیدی بسی امید است

حالا بیا بگو ببینم. چه میخواستی بگویی. میگفتی اگر شیطان ترا شکست داد باقی را نگفتی
بگو ببینم اگر شکست داد. چه باید بکنم چه تدبیر نمایم. تأمل و سکوت چه فایده دارد صحیح
بگو اندیشه مکن باکی ندارم هر چه در راه تو بر من آید خوبست. برای من چه بهتر از این
که از جان و دل در خدمات تو کوشم

شیطانه گفت – ای یار وفادار و دوست با اقدام من. میدانم که تو رنج و زحمت مرا بطیب
خاطر قبول مینمایی اما باز از اظهار این مطلب وحشت میکنم. هرچه باداباد میگویم چه کنم
چاره جز گفتن ندارم. ای شوالیه دلیر اگر خدا ترا در پنجه اقتدار شیطان واگذار کرد

و مغلوب او شدی باید آنچه او تکلیف میکند قبول کنی والا مادام العمر گرفتار او خواهی
بود ترا از جهان بیرون میبرد و در زندان دردناکی حبس مینماید

شیطانه از گفتن این سخن باز منقلب شد. و عضلاتش مرتعش گردید. گریه راه گلویش را گرفت
و خود را بسرارنت چسبانید

سرارنت گفت ـ ای دوست رقیق القلب من آیا حرف تو تمام شد. و مطلب همین بود
یا باقی دارد اگر راستی باز هم دیگر است بفرما

شیطانه گفت بهتر این است که دیگر هیچ نگویم. کاش من لال شده بودم که اینقدر
پرگویم و اسباب تصدیع شوم

سرارنت او را در آغوش کشیده. جبین درخشنده او را بوسه داد و گفت ای قرار دلها
بیقراری را بر کنار گذار دل قوی دار اطمینان داشته باش من از این حرفها که تو زدی
مشوش نمیشوم و وحشت نمیکنم خطرها دیده ام خود را بمهلکه ها انداخته ام و هرگز خوف و
هراس را بخود راه نداده در سختیها تاکنون عاجز و مضطر نشده ام. کاری که تو
باید بکنی این است

در آن شبی که من برای فیصل دادن کار تو با شیطان روبرو میشوم تو در نماز نیاز
سای پروردگار کارساز را پرستش نمائی. تا من مشغول جنگ هستم دو زانو بنشین و دل با خدای
داور واز او مسئلت کن که مرا فیروزی دهد و ابواب فتح و نصرت را بر روی من بگشاید

خوب. ای شیطانه. اگر من بر شیطان غلبه کردم تو از کجا خواهی فهمید

شیطانه گفت ـ ای سرارنت بدانکه چون تو با شیطان درآویزی صدای مخفی بگوش من
میرسد و ملتفت میشوم که تو در کار نبردی. همینکه جنگ تمام شد چون در این عالم وارد ا

قلبیه

قلبیه است آنوقت با شعفی بقلب من وارد میشود. میدانم تو بر شیطان غالب شده و اگر
دلم را هم و غم گرفت میفهمم که خدا نخواسته مغلوب گشته

سرارنت گفت ـ انشاءالله فضل خدا شامل حال ماست خاطر جمع باش

شیطانه. با انگشت بطرفی اشاره کرد و گفت. وصل باین محل کلیسائی است که دسته
طابوریت از وقتی داخل شهر شدند در آنرا بسته اند و بر شما پوشیده نیست که آنها خیلی
از کلیساهای فرقه کاتولیک را در بستند کلید درب آن نمازخانه نزد من است من در یازدهم
ماه را او یکساعت بنصف شب مانده آنجا میروم و برای سلامت و نصرت تو بعبادت
مشغول میشوم و دست دعا و مسئلت بدرگاه قاضی الحاجات بلند میکنم

سرارنت گفت ـ من اگر بیاری خدا بر حریف غالب و فائق آمدم. می آیم بآن نمازخانه و ترا
ملاقات میکنم. اما اگر مغلوب شدم چه باید کرد
لکن تو بگویم بعون الله تعالی فتح میکنم. شکست نمیخورم خیال واهی نباید کرد. باری تعالی
مدد میکند و بزودی ظفر میرسد. من بطور یقین مقهور نخواهم شد. بلکه قاهر خواهم بود

شیطانه گفت آفرین بر این صدق طویت و رسوخ نیت. حالا دیگر هنگام وداع است
خدا نگهدار

ای عزیز من سرارنت. خدا نگهدار تو باشد. فرشتگان فیروزی بازوی ترا زور بخشند و مانند
و مانند قلب تو قوی دارند از حالا تا ساعت جنگ دیگر ما هم را نخواهیم دید
و بعد از آن نمیدانم کی هم را خواهیم دید خدا حافظ که رفتم

همینکه شیطانه. خدا حافظ گفته خواست برود. سرارنت دست او را گرفت و پیش رفت و آن ا
هوش را مانند جان در آغوش کشید. و پیشانیش را بوسید و از بوی روح پرورش مشامش

معطر گردیده و از فرط مهر و محبت و ذوق و شوق از دست رفت و دقیقه‌ای از خود بیخبر در دریای
هیمان و حیرت غوطه ور بود شیطانه هم منظور سیر عالم بیخودی و بی اختیاری مینمود . صهبای
مرد افکن عشق هر دو را چنان مست کرده که پا از دست نمیدانستند فارغ از ماضی و حال و حظ از
آینده و استقبال محو و مبهوت چون پاکان عرصهٔ لاهوت حالی کردند که نظیر آن در عالم عشق
ندیده و ساقی باقی پیمانه با آنها پیموده که تا آن ساعت قطرهٔ از آن نچشیده بودند

افسوس که دوامی نداشت . و خیال آنحال را مستمر نگذاشت

شیطانه . چون مستی که بهوش آید و از اثر نسیم سحر دیده گشاید ملتفت وضع شده خود را
از آغوش سرارنت . بیرون کشید . و انگشت خود را بدندان گزید . بسرارنت . ملامت آغاز
کرد . و کشف راز گفت که ای انسی که تو فقط هوای دوستی با من داده و طلب حمایت من
شده . و مهیای جراحت من گردیده . این بگفت و بسرعت برق و باد پا در بیدای
مفارقت و شارع دوری نهاد اگر صدای اب او بگوش نرسید بنظر می آمد
خیالی بود که بطور خود را از چشمها دور و مستور نمود . چنان رفت که صبر از دل عاشق
و زر از دست کریم و عقل از سر خسیس و ایمان از دل ابلیس

باب سی و سیم اظهار محبت

زیاده از یکهفته نشد که جماعت طابوریت شهر پراغ را گرفته در تصرف داشتند لکن
در اینمدت متعرض احدی نشده و دست تطاول بطرف هیچکس دراز نکرده بودند و اهالی
از اینجهت آسوده میزیستند

سه نفر از نجبا و بزرگان بوهم که (مارکومیس شونبرغ) و (کنت دوبرغ) و (بارون استین فلد)
باشند چنانکه پیش اشاره نمودیم . در قلعهٔ پراغ که مقر (ارچکا) بود . بطور گروگان توقیف

شده بود



شده و برای حفظ و نگاهداری قلعه دسته لشکری بقدر کفایت معین گشته و تمام سربا
خانه ها نیز پر از عساکر طابوریون بود و سایر دسته های قشون هواخواه مذهب مسلح و
مکمل در امکنهٔ مختلفهٔ شهر متفرق. و آن بلده را از شر مخالفین محفوظ میداشتند و نمیگذاشتند
علی الغفله بهجوم و حمله پردازند

اما بزرگان و سران آن ناحیه که اعضای مجلس شوری بودند غیر از سه نفر گردکان مذکور
در فوق همه با مر و حکم (زیسکا) بقلاع و قصور خود رفته و بجای خویش نشسته و داد طلبهائیکه
آمده بودند تمام را یراق چین و مرخص کرده که با وطان خود مراجعت نمایند ولی بسیاری
از آنها بمیل و طیب خاطر خود جزو لشکریان (زیسکا) گردیدند. و آن دلاور که ملقب بو[illegible]
بود تمام مملکت بوهم را مالک شده و مردم تعجب مینمودند که چگونه این شخص با کار بزرگ
اقدام کرده و از پیش برده است

(زیسکا). با آنهمه شوکت و اقتدار و جلالت و افتخار که حاصل نموده سوای همان لقب (کاپیتن)
ژنرالی که داشت لقبی اختیار نکرد و با همان اسم برسم سلطنت و انتظام مهام دولت
و مملکتی با شأن و عظمت پرداخت و کشوری با وسعت را بخوبی منظم ساخت. و حال آنکه
این دانش و درایت در شخص او فرض نمیشد. و این استعداد و کفایت از نظرها مستبعد مینمود
ژان (زیسکا) در اصلاح مذهب اصرار و سر و شوری سرشار داشت. اما نه با خیالات
حکمتی و افکار فیلسوفی. چه از این مشرب و طریقه بی بهره بود و بجای ادله و براهین شمشیر
قاطع خود را بمخالفین عرضه مینمود. در اصول عقاید (ژان هوس) تعصبی بکمال داشت
حالتش در امور دینی مثل حالات کاتولیکهای متعصب و دعوتش معتقدات (ژان هوس)
ازروی تشدد و تهدید مردم را بزور اسلحه بجانب خود یعنی بطریقه پیشوای خویش میخواند

JOHN ZISKA, THE GENERAL OF THE TABORITES.

فطرتش پاک و خوش و طینتش پاکیزه و بی عیب. دارای خیالات خوب. و مقاصد حسنه
امّا بواسطهٔ بی علمی و ابرامی که توهین و تخفیف کاتولیکها داشت. اغلب بخطا میرفت و از
صراط مستقیم منحرف میشد گویند در انجام مرام خود گاهی متوسّل بوسایل عجیبی شده و کاری را
که میخواست انجام دهد اگر یک نفر سرباز بیچاره رجوع میکرد نه بهتر از عهده بر می آمد
با وجود طبع کریم و فتوّت فطری اگر کسی مانع اجرای خیال او میگشت و او را براهی کج
رهبری مینمود. یا در باطن با او مخالفت میورزید. کمر بخون او می بست. و در اعدام او منتهای
جهد را بعمل میآورد. همانطور که در دوستی پایدار و استوار بود. در دشمنی هم زیاده از حد
سختگیری و بیرحمی مینمود. رنج و تعب را بر عیش و طرب ترجیح میداد. و تن آسانی و راحت را
از مقولهٔ لهو و لعب میدانست. از فرط عشق و شوق بسادگی و آزادی و رواج رسوم را
قدیم علوم و فنون و صنایع و اختراعات جدیده را وقعی نمیگذاشت و هرچه
ازین قبیل بود هیچ می پنداشت

در تأسیس اساس سلطنت. و دولت جمهوری (زنگکا) چون رأی رزین نداشت آن بنا را
بر روی بنیانهای واهی قرار داد و نتوانست طرح درستی برای این کار بزرگ بریزد و نقشهٔ
صحیحی بکشد که سودمند گردد و کسی از آن بهره مند شود تقریباً نزدیک بود کار بصورت
اعمال جماعت سوسیالیست در آید. و تمام امور دولت و سلطنت یکباره رو
بمغشوشی گذارد

چون زنگکا. با وجود شجاعت و دلیری و بعضی اوصاف حمیدهٔ دیگر لیاقت و قابلیت
پادشاهی و سلطنت یا ریاست کلیه در یک دولت و مملکت نداشت لازم بود دو سه تن
کافی کاردان داشته باشد که بمنزلهٔ وزیر او باشند. و آنچه او خود نمیدانست بدانند

و بعقل

و بعقل و کفایت رفع نواقص و معایب اعمال او را نمایند. بعبارة اخری باصلاح مفاسد
پردازند. و کجیها را راست کنند. امّا از سوء اتّفاق یکنفر دانشمند خبیر و مدبّر صایب تدبیر
با او نبود حتّی در آنعصر و زمان علم و دانش بروسای مذهب اختصاص داشت و کشیشها
فضل و کمالی داشتند. و این جماعت که مبغوض زنگکا بودند و بر آن بود که بنیاد آنها را
قاطبةً براندازد

از کشیشها گذشته شرفا و نجبای کشور اهل فهم و درایت شمرده میشدند. و زنگکا با آنها نیز خصومت
میورزید و از فرط تنفّر میل نمیکرد با آنها سخن گوید و همکلام شود. و ازین دو طبقه قطع نظر
کرده. دیگر شخصی که کیاست و زارت و فراست ریاست و هوش کار پرداختن و ذکائی
تنظیمات و ترتیب امور ملکی داشته باشد بنظر نمی آمد

قشون زنگکا هم چون تماماً از اوسط الناس بودند. و این طبقه در آن دوره مغمور در جهالت
و بیخبری بودند نمیتوانستند در مسائل سیاسی و مطالب مملکتی خوضی کنند و رأی دهند چون
سردار خود از این حلیه عاطل و از برای تحصیل مشیر و مستشاری در تکاپوی [illegible]
بدتر از همه آنکه خود زنگکا هم میل بظهیر و نصیری و وزیر روشن ضمیری نداشت و چون
رعب و سطوتش در دلها جا گرفته و بزور غلبه و نفوذی پیدا کرده چنان می پنداشت
که تمام صفات حکمرانی را داراست و خالی از هر گونه خلل. کامل و مکمل. بعقیدهٔ او
تدابیر ملکی بازیچه. و امور دیپلوماسی مسخره. و پلتیک مردم فریبی است. و بهمین دلخوش بود
که سرداری قادر و قاهری مشهور میباشد. و مملکت را بقوّت و قدرت آسوده و منتظم
نگاه میدارد. و بشکل جمهوری دولتی مستقل مینماید. غافل از اینکه کار کشوری را اداره
کردن غیر از ریاست و سرداری لشکر است. شجاعت دیگر است. و فطانت شخصی و درایت

را بی‌یکر. و اگر این دو حال و کمال در شخص زیگاو جود میباشد البته دارای رتبهٔ عالی و مرتبهٔ متعالی و از افراد رجال بی‌همال عالم میگشت و از هر کس در بزرگی میگذشت

این بود شرح حال زیگاو حالا برویم بر سر اصل مطلب

البته مطالعه کنندگان بنظر خواهند داشت وقایع آن شبی را که رفقهٔ شیطانه بسرارنست رسید و همان شب نیز بملاحظهٔ نامهٔ (گلوریا) فاید گردید (گلوریا) در کاغذ خود از شوالیه درخواست تعیین وقتی برای ملاقات کرده بود. حالا باید دانست که سرارنست. با آنهمه مهر و محبت و عشقی که بزن شیطانه. آنوقت را معین خواهد کرد. و بآن ملاقات اقبال خواهد نمود. یا نه. هوای این لقا او را به بند دیگر خواهد بست. یا از این کمند خواهد جست (گلوریا) خواهد گفت از دیدار پریرویان پریپر اولی است. و اینگونه ملاقاتها بی‌فنائی نیست. یک بیان این ماجرا بردازیم. فردای آن روز که (سرارنست) با شیطانه. در باغچه‌های دولتی بشرح مذکور در فوق گفتگو نمود. پیش از ظهر از یکی از دروازه‌های شهر پراغ بیرون رفت. از سیمای او ظاهر میشد که اندکی در فکر و خیال است و مصمم انجام کاری میباشد که خالی از شعفتی نیست و لازم است فوراً صورت پذیر گردد. با آنحال وضعی متوقف در داشت و کمتر این سبک رفتار از او دیده شده بود چون از شهر خارج شد بدرختستانی رسید فیما بین جادهٔ ورود خانهٔ (مولدا) در میان آن درختستان هوا سرد و بلطافتی تمام آراسته و درختها طوری سر بهم آورده و دست بدست داده که نور و حرارت آفتاب بآن سرزمین هیچ نمیرسید. و شخص مطلقا از گرمی تابستان مینکردید. سرارنست. از درختستان گذشته بکنار رودخانه رسید. و آنقدر گل و ریحان و لاله و ضیمران در آن صفحه رسته دید که چون عاشقان شیدا مبهوت ماند. زمینی مزین باصناف نقش و نگار با جلوهٔ بهشت و طراوت بهار آب رودخانه از صافی چون دل عارفان دارای درخشندگی

چون ضمیر

چون ضمیر صاحبدلان جلوهٔ عجیب داشت. و منظری غریب

سرارنست هنوز از تماشای آن مرابع که از صنایع مبدع جهان است و از لطایف طرایف ملک منّان درست متمتع نشده صدای پائی که بنرمی قدم بر میداشت شنید نظر کرده دید دختر جلال یعنی گلوریا است. که از درختستان بیرون می‌آید مثل آفتاب که در وسط السماء از زیر ابر بیرون آید و در ربعهٔ انهار بجهانیان چهره نماید

طلعتش درخشنده. دو نرگس شهلایش چون دو فروزنده و گیسوان زر در کمرش مانند زرتار. از زرم خلق و شرم فرخار. آثار حیا در او ظاهر و دیدگانش خجلت ناظر. دست خود را بطرف سرارنست. دراز کرده با صدائی ضعیف. و حالتی مضطرب گفت - ای شوالیهٔ محترم. این قلق و آشفته حالی مرا انجیالی بد حمل نمائید. و گمان نکنید از آرزوی ملاقات شما در این مکان و جای خلوت سوء قصدی در کار بوده خیر من لازم دانستم از آن رعشه‌ای که در ملاقات اول از من مشاهده نمودید شما را خبردار کنم و یقین دارم شما هم میل بدانستن علت آن چرا نکنید

سرارنست گفت - بلی. خانم درست فهمیده اید و واقعی خیلی میل دارم جهت آنرا بفهمم چه شد که آن روز کمرتبه مانند خیال از نظر من غایب گشتی

تو از دیده رفتی مرا از دست رفتم ❊ عجب آنکه ناخورده می مست رفتم ❊

چو پا بست شد شخص رفتن نیارد ❊ نگفتی که من بنده پابست رفتم ❊

بعد از آنکه بهوش آمدم در سخنهائی که با تو گفته بودم تأمل نمودم. و مرا اندیشه و خیال گرفت که مبادا حرفی نسنجیده زده باشم و آن اسباب رنجش تو شده باشد آیا چنین است

گلوریا گفت - معاذالله رنجش یعنی چه. هرگز چنین چیزی ممکن نیست بیا در سایهٔ این درخت بنشینیم و قدری صحبت کنیم. من تو را از مافی الضمیر خود خبردار کنم. و عقده از دل بگشایم

شاید آنچه میگویم خلاف شأن من باشد. و از آبرو و احترام من بکاهد. با وجود این نمیتوانم
آنرا در دل نگاه دارم و نهفته گذارم باید باظهار آن بپردازم. و دوش خود را از کشیدن
این بار سنگین آسوده سازم. تا نگویم آسوده نگردم. باید بگویم و طومار خود را درنوردم

گلوریا بعد از این گفته با سرارنت رفته در زیر سایهٔ درختان نشستند

اما از چهرهٔ آن آفتاب رو پیدا بود که بخود می پیچد در خیال افشای سری است. و از این بابت
پیچ و تابی دارد خود را میفشارد که آنرا در دل گذارد. اما طاقت کتمانش نیست سرارنت هم
نمیداند منظور و مقصود گلوریا چیست

گلوریا از شدت شرم و حیا سر بزیر افکنده اما از ناچاری روی خود را سخت کرده گفت
ای سرارنت. چون بنای حقیقت گوئی در اساس است. بدانکه دوستی من و شیطانهٔ تو چند روزی
بیش نیست زود گذر مانند عهد شباب است. و زندگانی حباب. لکن در ملاقاتهای مختصر و این
زمان قلیل دانسته و از حال ما دو خواهر آگاه شده و فهمیده که ما شباهتی با پیرزنهای این
عالم نداریم

خواهر من داستان غریب و سرگذشت عجیب تو آله و سرنوشت پر مرارت ما را برای تو حکایت
کرده و تو از آن مقدمه نتیجه حاصل نموده که هر امر غریبی از ما در رفتار ما مشاهده کنی اسباب
شگفتی تو نگردد

وضع من و خواهرم در این دنیا تاکنون بطور تباین بوده. و معلوم نیست تا کی باید بهمین طور آواره
و سرگردان باشیم. ما در این عالم بقدری تجربه آموخته ایم که احدی از نسوان در این سن
باین درجه مجرب نشده اند. این است که حرکات ما بنظرها غریب می آید

ای سرارنت. بر تو لازم است که ما را چون دیگر زنان نپنداری و از جنس آنان نشماری

ما از عادات و رسوم و خیالات همجنسان خود گذشته و نوع دیگر گشته بر جمله برتری یافته ایم
و بمنزلی شتافته که گروهها از آن بیخبرانند. اگرچه از جنس و نوع بشر اند

بدانکه ما دو خواهر از میان بنات آدم و حوا مستثنا شده ایم. و خیمه در ساحت دیگر زده ایم
با وجود این آیا ممکن است افعال و اعمال ما را بر دیگران قیاس نمائی. و در تصوری از این باب
بروی خود گشائی

سرارنت گفت — هرگز هرگز. البته این قیاس باطل است. من مسلم دارم که شما مرتکب کاری
نخواهید شد که اسباب شرمساری گردد. و خجالت دامنگیر شود

گلوریا سربلند نموده نظری دقیق بسرارنت افکند و در دیدهٔ او دیده گفت — من از تمنای ملاقات
امروزه شرمنده نباشم. بلی از آنجهت میتوانم شرمنده نباشم. و آن جهت این است
که تو دانسته. من در خیالات معمولهٔ بنات جنس نیستم. و از وضع تو بر من معلوم و مبرهن گشته
که تو در عالم ایراد و نکته گیری نیستی. و قصدی جز حق و حقیقت نداری بنابراین گوش کن
و یکسره هوش باش تا از حقایق چنانکه باید باخبر شوی و صاحب سر ستر گردی

گلوریا پس از این گفته لمحه سکوت کرد. و گیسوان عنبرین خود را که در هنگام حرکت در جلو صورت
او آمده بود. با دستهای مرمری بعقب افکنده آغاز سخن نمود. و گفت — خواهر از جان
عزیزتر من خبر داد که باید در فلان تاریخ بموجب عهد و پیمانی که والدین ما با خدا کرده اند
تو داخل خانقاهی شوی و برسم معمول در معبد تمام عمر را بخدمت خانقاه و پرستش مشغول
بسر بری و آن تاریخ سه سال پیش از این بود. من داخل در پرستشخانه شدم. و لیکن نتوانستم تحمل
قیود و ترتیبات آنجا کردم. حواسم را اختلال طاری گردید. از برای آزادی و خلاصی
جان میدادم. زیرا که از مشاهده جمیع بدایع و صنایع پروردگار. و لطایف و ظرایف

دشت و کوهسار. و اشجار و انهار. باغ و چمن و لاله و سمن. الحان مرغان نغمه سنج. الوان گلهای
رنگ رنگ. و غیرها محروم و ممنوع گشته. گوئی حصاری از آهن در جلو جمیع آرزوهای
من ساخته‌اند و مرا در حبس ابدی انداخته‌اند. در آن تیره مکان شبها طوری وحشت مینمودم
که تا صبح گرفتار طپش قلب بودم. و روزها که باداى فرایض و عبادات میپرداختم دل
خود را از آنحالت انزوا و انفراد میساختم

بلی. در گاه پرستش وقتیکه صدای پا یا نوای محراب بلند میشد. البته قدری از ملالت و کسالت
من میکاست و اندک اهتزازی مرا حاصل میشد. اما تمام اسباب تفریح و تفرج من منحصر بهمان
چند نغمه بود باقی جمله خاطرم را افسرده و دل را ملول و مکدر مینمود. تا مدت دو سال
خیال من در کشمکش و جسمم پریشان در الم و غم بسر میبردم و در انکار و اقرار فکرها میکردم
از آن زندان و غمکده به تنگ آمده. چون خود را از هر کس و هر چیز دور میدیدم آهی ناگزیر
از جگر میکشیدم. روشنائی مهتاب که از منافذ خانقاه در اطاق من میافتاد حالت عجیبی
بمن دست میداد. اوقاتی که در قبرستان گردش میکردم. خود را مثل یکی از اهل قبور
فرض مینمودم

پس از آنکه. چندی بدینمنوال گذشت خواب عجیبی دیدم. و آن خواب مرا بر آن داشت که
عهد بسته را بشکنم. و پشت پا بر آن پیمان زنم. لباس تارک دنیائی را از بر بیرون آرم
و آن راه دیگر نسپارم

گلوریا چون حرف را باینجا رسانید. سکوت کرده. نگاهی بسر ارنست کرد و با یاد او
معلوم نمود که چه قدر از روی دقت سرگذشت خود را برای او نقل مینماید
ناگاه. آثار سرور و فرح در جبهه سیمای او ظاهر شده. اعضا و جوارح او از خرمی حالت

هیجان بهم رسانید. چشمهای عابد فریبش جادوئی آغاز کرد و بکرشمه و ناز پرداخت
لب میگون شیرینش بتبسم پرداخت. و حدیث شکر را از دهنها انداخت
بعد از عشوه‌های دلربا و غمزه‌های غمزدا گفت ـ ای جناب سر ارنست خیلی از روی التفات
و توجه گوش بسخنان من بیهده زایدالوصف از این حسن و لطفت ممنون و شاکرم. اما بدانید
که آن خواب غریب که الآن بدان اشاره کردم. از همه چیز بیشتر اسباب حیرت و تعجب است
و شرح آن از اینقرار است

شبی از شبها در بستر خود آرمیده بودم. و بعادت معهود خوابیده. ناگاه چنین بنظرم
آمد که مهتابی که از روزنه‌ها در اطاق من افتاده یکمرتبه جمع شده متشکل بشکلی گردید بعد از آن فرشته
دیدم با صورتی نورانی و لباسی مانند برف سفید و بالهای درخشنده بجای اینکه من
از آن فرشته وحشت کنم و بترسم خیلی محظوظ گردیدم. و روح و انبساطی از دیدن او در دل
من پدیدار آمد و چنین فهم نمودم که آن خلقت ملکوتی به آهنگی خوش و لحنی دلکش مرا
مخاطب ساخته گفت ـ ای دختر خدا تو را از آن عهد و پیمان معاف نمود. و از گناه
تو در گذشت. نه سالی که تو با نفس خود در جنگ و جدال و گرفتار مجاهده و مشغول منازعه
و معارضه خالق رحمن چون این مدت را بر تو بخشید. تو را از آن قید و بند که داشتی آزاد ساخت
و آن ربقه را از گردن تو بینداخت. علاوه بر این چنین مقدر و مقرر فرمود که تو در دنیا
گردش کنی. و جمال جانفزای تو بر اهل نظر و صاحبان بصر بر تو ممکن باشد. و از آن
دیده وران قدر دان و دقیقه یابان جهان متمتع شوند. نه بخت سعید و ساعد تو
ارزانی داشته که اهل معرفت و بصیرت و آنها که در صنع خدا نگاه میکنند و از
نوادر آن آگاه میشوند از دیدار تو مستفید و محظوظ میگردند. و بدان که در سرنوشت تو ثبت

شده که پهلوانی شجاع عاشق و شیدای تو خواهد شد و با تو مزاوجت خواهد نمود و تمام
عمر را با او بعیش و شادمانی میگذرانی. آن فرشته این بگفت و برفت و من تا صبح خواب
بودم. بامداد که بیدار شدم خوابی که در دل شب دیده بخاطر آوردم شب دیگر از آن
دار الحجله فرار کرده بیرون آمدم. بعد از آنکه سه سال در آنجا بسختی گذرانیده بودم

کلوریا در اینجا باز قدری سکوت کرد. و در چهره سرارنست دید. و آثاری که در چهره او مشاهده
نمود اسباب خوف و خشیت او گردید. چه سرارنست در لجهٔ خیال مستغرق شده طوری که
از خود بیخبر بود چنین بنظر می آمد که از سخنان کلوریا اندوهگین شده و از این رو متفکر گشته
در آن حالت فکر و اندیشه و بیخودی کلوریا آهسته دست بر دوش او گذاشت
سرارنست. بخویش آمده دست از پیشانی برداشت و سر بلند کرد چشمش بکلوریا افتاد
ملتفت شد که ترس و بیمی او را عارض شده

کلوریا با حالت حزن گفت — ای سرارنست گمان میکنم شما را آزرده خاطر کرده باشم
سرارنست گفت — حاشا و کلا چنین نیست من هرگز از تو آزرده خاطر نخواهم شد این
انفعالات بکرد. استغراق من از بابت آزردگی نبوده با وجود این از تو عذر میخواهم ببخشید
جهت تفکر خود را برای تو خواهم گفت — اما باید تو اول داستان خود را بگوئی تا تمام شود
بعد من بسخن پردازم

کلوریا گفت — شما البته قضیهٔ آن شب کلیسا را فراموش کرده اید و از وقایع آن وقت
و ساعت بخوبی مطلع میباشید. لهذا مذاکره و تکرار آن لزومی ندارد شما بچشم خود دیدید
که من از قسم خود در گذشتم یعنی قول آنرا اظهار نمودم و شما التفات زیاد درباره من مبذول
فرمودید. و هر قسم تلطف و دلجوئی نمودید و ملاقات ثانی مرا خواستار شدید و من آنرا

بشما

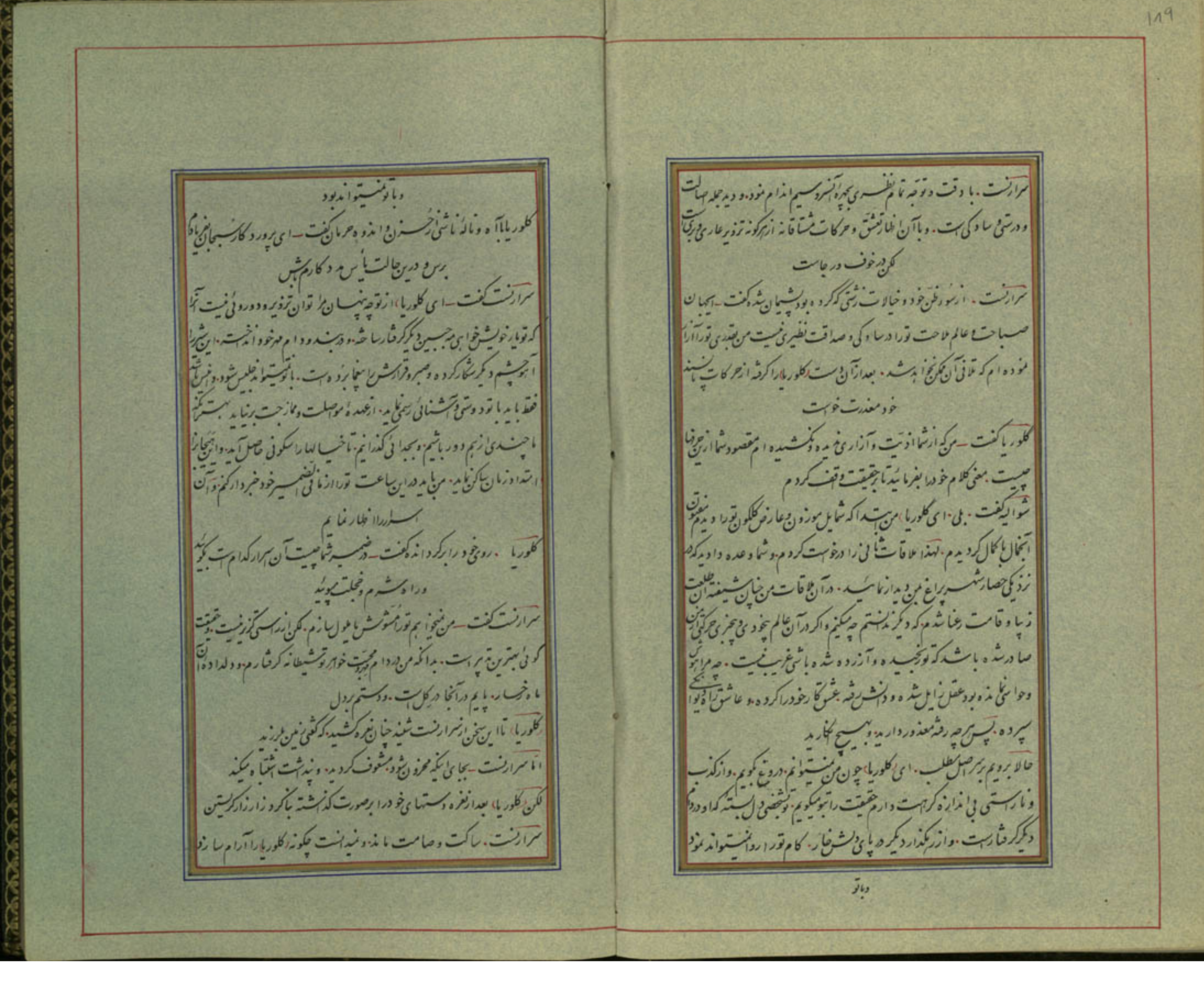
بشما وعده دادم شما دست مرا بلند کرده بر لبهای خود گذاشتید و از آن فقره خیال غریبی در مخیله
من خطور کرد. بعد از چند روز حسب الوعده در شهر باغ یکدیگر را ملاقات کردیم. آیا بخاطر دارید
که در آن روز چه بمن گفتید

سرارنست گفت — بلی من سنجیده از شما خواهش ملاقات ثانی را نمودم. چه ملتفت بودم که ملاقات
ثانی سبب اشتیاق ملاقات ثالث میشود و ثالث مهیج میل برابع و قس علی ذلک

کلوریا گفت — وقتیکه خواستم از شما جدا شوم شما تمنا نمودید که من باز قدری بمانم. و چنان
وانمود کردید که با وجود فسرده رفتن در لجهٔ هم و غم از دیدن من حالت شگفتگی و انبساط حاصل
کرده اید و کلماتی را که برای من گفتید طوری از روی شوق و شور بود که من باز آن خیالی که در
کلیسا نشان کرده بودم افتادم و وضع اطوار و احوال شما چنان در دل من جای گیر شد که نیت
و مقصود مرا مصدق آمد. و یقین کردم آنچه آن فرشته در خواب بمن گفته راست است و آن
بهادر شجاع که وعده مواصلت او را بمن داده شما هستید این تصور بکلی مرا مسرور و مشعوف
ساخت که نتوانستم خودداری کنم. چون دیدم بی اختیار شده ام فورا از پیش شما رفتم که راز
درون من فاش نشود. چه اظهار آن در آنوقت با شأن من مناسبت نداشت. اینک باز
آمدم و خود بافشای آن پرداختم. و شما را از کلیه حالات خود مطلع ساختم. این بود حال من
و این است خیال من

سرارنست. با صدائی زیر گفت — ای کلوریا آیا تو خرسند شدی که حکم تقدیر تو را با من
هم بالین خواسته است

کلوریا گفت — از شرح این خرسندی عاجزم و نمیتوانم بگویم. در آن روز تا از عبارت و حالت
شما حس اقبال و تصدیق خیال خود نمودم. چه فرحی مرا دست داد و تا کجا خوشوقت شدم.



سرارنت. با دقت و توجه تمام نظری بچهرهٔ آن سرو سیم اندام نمود. و دید جمله جهالت
و درستی و سادگی است. و با آن اظهار تعشق و حرکات مشتاقانه از هر گونه تزویر عاری و بری است
لکن در خوف و رجا است

سرارنت. از سوء ظن خود و خیالات زشتی که کرده بود پشیمان شده گفت - ای جهان
صباحت و عالم ملاحت تو را در سادگی و صداقت نظیری نیست من بقدری تو را آزار
نموده ام که تلافی آن ممکن نخواهد شد. بعد از آن دست کلوریا را گرفته از حرکات ناپسند
خود معذرت خواست

کلوریا گفت - من که از شما اذیت و آزاری ندیده و نکشیده ام مقصود شما از این حرفها
چیست. معنی کلام خود را بفرمائید تا بر حقیقت واقف گردم

شوالیه گفت. بلی ای کلوریا من ابتدا که شمایل موزون و عارض گلگون تو را دیدم مفتون
آن جمال با کمال گردیدم. لهذا ملاقات ثانی را درخواست کردم. و شما وعده دادید که در
نزدیکی حصار شهر پراغ من دیدار نمائید. در آن ملاقات من چنان شیفته آن طلعت
زیبا و قامت رعنا شدم. که دیگر ندانستم چه میکنیم و اگر در آن عالم بیخودی چیزی حرکتی از من
صادر شده باشد که تو رنجیده و آزرده شده باشی غریب نیست. چه مرا هوش
و حواسی نمانده بود عقل زایل شده و دانش رفته. عشق کار خود را کرده. و عاشق را بیچاره و دیوانه
سپرده. پس هر چه رفته معذور دارید. و بهیچ نگارید

حالا برویم بر سر اصل مطلب. ای کلوریا چون من نمیتوانم دروغ بگویم. و از کذب
و ناراستی بی اندازه کراهت دارم حقیقت را بتو میگویم. تو بشخصی دل بسته که او در دام
دیگری گرفتار است. و از رهگذار دیگر در پای دلش خار. کام تو را روا نمیتواند نمود

و با تو نمیتواند بود

کلوریا با آه و ناله ناشی از حزن و اندوه و حرمان گفت - ای پروردگار سبحان بفریادم
برس و در این حالت یأس مدد کارم باش

سرارنت گفت - ای کلوریا از توجه پنهان مرا توان تزویر و دوروئی نیست آنرا
که تو یار خویش خواهی مه جبین دیگر گرفتار ساخته. و در بند و دام مهر خود انداخته. این شیر را
آهو چشم دیگر شکار کرده و صبر و قرارش را بیغما برده است. با تو نمیتواند جلیس شود. و انس تام
فقط باید با تو دوستی و آشنائی رسمی نماید. از عهدهٔ مواصلت و ممازجت بر نیاید بهتر آنکه
ما چندی از هم دور باشیم. و بجدائی بگذرانیم. تا خیالها را سکونی حاصل آید. و این کار را
ابتدا از زمان ساکن نماید. من باید در این ساعت تو را از مافی الضمیر خود خبردار کنم. و آن
اسرار را اظهار نمایم

کلوریا. روی خود را برگردانده گفت - در ضمیر شما چیست آن اسرار کدام است بگوئید
و راه شرم و خجلت مپوئید

سرارنت گفت - من نمیخواهم تو را مشوش و ملول سازم. لکن از راستی گریزی نیست. و حقیقت
گوئی بهترین تدبیر است. بدانکه من در دام مهر و محبت خواهر تو شیطانه گرفتارم. و دلداده آن
ماه رخسار. پایم در آنجا در گل است. و دستم بر دل

کلوریا تا این سخن از سرارنت شنید چنان نعره کشید. که گوئی زمین بلرزید

اما سرارنت - بجای آنکه محزون شود مشعوف گردید. و پنداشت اشتباه میکند

لکن کلوریا بعد از نعره دستهای خود را بر صورت گذاشته بنا کرد زار زار گریستن

سرارنت. ساکت و صامت ماند. و نمیدانست چگونه کلوریا را آرام سازد

و آسوده کند

(گلوریا) بعد از لمحهٔ سیمای حالتش تغییر نمود. و قرار گرفت. دفعةً برخاست. و با وجود آنکه
آثار غم و شادی هر دو از چهره‌اش ظاهر بود چنان وانمود که ازین هر دو برکنار است
و در ساحل آسایش و قرار

سرارنت. از مشاهدهٔ این حالات و متحیر گردید

(گلوریا) بکلماتی چند برفع آن بهت و تحیّر پرداخته گفت – بلی من جهت و عبث برخواب
خود اعتماد نمودم. و این کاری بیجا و فکری باطل و خطا بود. اینک آن خیال از سر من
دور شد. و آن اندیشه از دلم بیرون رفت. و ملتفت بی شعوری خود شدم. اگرچه
یأس و حرمان بلای تن و آفت جان است. امّا من از راه دیگر خرسند شدم و تسلّی یافتم. یعنی چون
دانستم تو خواهر من شیطانه را خواهانی و شوهر او خواهی شد. و با من نسبتی نزدیک پیدا خواهی
کرد. من بدیدار تو فایز خواهم شد. و از حظ ملاقات تو بهره‌مند میشوم. و همین مرا کافی است
وقتیکه تو شوهر خواهر من باشی بمنزلهٔ برادر من خواهی بود. و در میان ما مهر و محبت برادری و خواهری
استوار باشد و امیدوارم که شما زیاده از آنچه در نظر است. ملاطفتهای خود را در بارهٔ من مبذول
دارید و بدانید که من حافظ اسرار شما خواهم بود و هیچ از آن بزبان نخواهم آورد

سرارنت. از این گفتار (گلوریا) سر در گشته گفت – بلی شیطانه را هم از آنچه میدانید
خبردار کنید. و چیزی باو نگوئید

گلوریا گفت – معاذ الله هرگز از این سخنان چیزی باو اظهار نخواهم کرد چه شما باید بعنایات
خلوص با شیطانه یار شوید نه از روی هوا و هوس و عشق و محبت مجازی و از خدای
متعال مسئلت مینمایم که در آن جدال فتح و فیروزی شما را باشد

پس از این

پس از این گفتار (گلوریا) سکوت کرده و بسرارنت. دست داده یک دقیقه بهم نگاه نمودند
بعد باز تجدید سخن کرده گفت – ای سرارنت. افعال و اعمال تو همه از شرافت و نجابت
و بزرگواری تو حکایت میکند. و چون تو بچشم برادری در من می‌بینی. و من باید خواهر در تو
نظر مینمایم. و دعا میکنم که تو بر شیطان غالب شوی خدا نگهدار تو باد که من رفتم

(گلوریا) مشتاقانه دست سرارنت را فشار داده و او را بدرود گفته راه جنگل را
پیش گرفت و رفت و در هر حال از چشم سرارنت غایب گشت

سرارنت. مدّتی متحیّر در آن محل ایستاده. چون از گرداب حیرت خارج شد بشهر
مراجعت نمود همینکه بمهمانخانهٔ (گولدن فالکن) رسید ملازمان خود (لئونن) و کانزبدر را
طلبید و گفت – بر شما پوشیده نیست. که (کاپیتن ژنرال) دستهٔ طابوریت میخواهد
ملکهٔ بوهم (الیزابت) را در تحت اختیار و اقتدار خود در آورد. امّا این کار غیر ممکن است
چه دولت طرفش مجبور است. که ملکهٔ مشارالیها را پناه دهد. و شکّی نیست که الیزابت
در حوالی شهر پراغ و در محلّی پنهان است. شما باید بروید و جا و مکان او را معیّن و
معلوم نمائید. امّا بدانید که در این راه بسی خطرهاست و باید خیلی با احتیاط حرکت کنید
و هوشیار کار باشید و بطور یقین آنکسی که نگهبان ملکه است حتی المقدور نمیگذارد آدم
خارجی راه بجای آن بیچاره برد. و در کارهای او دخالت کند. درست ملتفت شوید زیاده
برای سفارش لازم نیست

چون قصد شما این است که در هر موقع مرا راضی و خوشوقت سازید البته برای شما
پیشرفت حاصل خواهد شد. و همین خیال شما را جرأت و جلادت خواهد داد
اگر بیاری خدا این کار را ساختید اجر و انعام زیادی خواهید یافت

(لئون و کارزید) دست طاعت بر سینه گذاشته سمعاً و طاعةً گفته به آقای خود تعظیم کرده
روانه شدند. و سرارنست نشسته مشغول کاغذ نوشتن بصدر اعظم دولت اطریش شد

باب سی و چهارم حامی دختر شیطان

شب پانزدهم ماه (داو) شد اما چه شبی چه انقلابی چه طوفانی چه ظلمتی چه بادی چه گردی چه حجر
در روی زمین بود. در هوا منتشر گشته. تاریکی بحدی عالم را فراگرفته و احاطه کرده که گوئی روشنی
و نور رخت از این سرا بیرون برده. همانا چنین شبی مخصوص قتال و جدال خلق شده. هول و وحشت
از آسمان میبارید. زمین مثل کوه آتش فشان (وزوفا و اتنا) میلرزید. خیالات خوفناک
در هر آن مجسم میگشت غول مهول در هر قدم متصور میگردید. اگر در ساحتی ظلمانی اموات
از قبور بیرون آیند و انجمن کنند و بهیاهوی پردازند. یا دریائی مواج از فرط تلاطم سفینه را
در ورطه اضطراب اندازد. و ملاحان آنرا از وصول بساحل نجات مایوس سازد. یا مناره
و برج و باروی عظیمی را شدت صرصر بانهدام تهدید کند. یا دیوی آدمی نحیف را دو بتن
برسر زند. یا اژدهائی در غاری دهان بحمله باز نماید. یا شاهینی بقصد شکار عصفوری
پرواز کند. یا جمعی از دزدان بشخصی عقب مانده از کاروان تاز زند. یا مشتی از استخوان مردگان را
در مجمع زندگان اندازند. یا سیلی بنیان کن از قله کوهی بلند سرازیر شود. یا بره بی قوتی
دو چار گرگی شریر گردد. یا مردی محتضر از سکرات مرگ ناله آغازد. یا جنی قوی
خود را روی انسانی بی دست و پا اندازد. یا شیطانی بردن دین و ایمان نادانی سست عقیده
پردازد. یا سنگهای خوردی را خواهد بدم درکشد. یا تخته سنگی بزرگ از فرازی
برسر کردن نگشته افتد. این جمله را چه حالت است. حالت آنشب که سرارنست
میخواهد شیطانه را از بند بلا آزاد کند و با خصم نوع بشر دست و پنجه نرم نماید

درچنین

درچنین شبی در ساعت یازده یعنی یکساعت بنصف شب مانده. سرارنست مسلح و مکمل
بر اسب کرنگی سوار شده بتانی بطرف دروازه شهر میرود. زرهی درخشنده در بر
دارد. اما تاریکی لمعان آنرا مستور ساخته. ابلقی قرمز بر مغفر او نصب است. و باد آنرا
گاه بیمین و گاه بیسار اندازد. سر خود را بر قربوس زین آورده. شمشیری بران بکمر بسته
نیزه بلند بدست راست گرفته. با قوت قلب راه می پیماید میرود که دختر شیطان را
آسوده نماید

چون بدروازه نزدیک شد قراولان جلو او را گرفتند. و گفتند در این وقت شب سواری
مسلح چنین که توئی بدون تذکره مخصوص از (ژنرال زنگا) ممکن نیست از شهر بیرون برود
سرارنست. که این شنید دستکش خود را از دست بیرون آورده آن انگشتری که زنگا
در اول ملاقات باو داده بود بقراولان نمود. تا چشمهاشان آن الماس پر لمعان و سنگ
درخشان افتاد. دست از ممانعت و جلوگیری کشیدند. و گفتند بفرمائید برید که راه
باز است و در فراز

سرارنست از شهر بیرون رفت. و بمحض اینکه قدم برروی پل خندق گذاشت انقلاب
و طوفان هوا شدت کرد. لکن بواسطه شجاعت و شهامتی که داشت آن همه را
هیچ پنداشت. راه طرف مشرق شهر پراغ را گرفت و رفت و همه در دعا و توجه
بود و از ملائکه آسمان استعانت و استمداد مینمود. دلش با خدا و از هول و وحشت
و انقلاب و طوفان بیخبر و بلطف باری الله مستظهر. یکساعت بیش بوقت جنگ نمانده و میبایستی
این کار سخت را در این نیم شب از میان بردارد
سرارنست. شمائل شیطانه را در مد نظر دارد و میداند که او در این وقت در جای

دوری دوزانو نشسته برای فتح و نصرت آن دلاور دعا میکند. و در کلیسا غلبهٔ وی را از خدا درخواست مینماید لبهای نازنینش در حرکت است و چشمهای سحارش در آن شب تیره کار دو لمعهٔ نور کرده. اطراف را منور میسازد

وقتی خیال شوالیه را گرفت و چنین بنظر او آمد که غفلةً خوف و دهشت بر شیطانه غالب شده قلبش را طپش گرفته. دستها را گاه روی سینه گذاشته گاه بآسمان بلند کرده از فرط وحشت بیمین و یسار نظر افکنده که مبادا دیو یا دزدی بکشتن او آمده باشد و آنصورت مطبوع که عالمی را فریفتهٔ خود داشت. اینک از شدت دهشت طوری شده که اسباب واهمه گردیده است

سرارنت. با وجود این تصورات وحشت افزا هیچ دغدغه بخود راه نداده آسایش و سکون شیطانه را از درگاه رحمن بدعا میخواهد و بدون خوف و خشیت با کمال جرأت راه می پیماید

درینحال از ظلمت شب قدری بکاست. و اندکی آسمان نمودار گردید و درختانیکه خیلی سیاه بنظر می آمدند خودی نمودند. و زره سرارنت نیز فی الجمله درخشید و چیزهائیکه تا آنوقت دیده نمیشد مختصر نمایشی بهم رسانید

سرارنت. در اینجا بدست چپ جاده مایل شده بپایان صحرا رسید تپه های خار بیابان هیکل دیوان و غولان خود را مینمودند و اسباب توهم و خیال از طرفین بود نه شوالیه در آنجا عنان کشیده ایستاد. چه از روی قاعده دانست بقدر ربع ساعت راه طی کرده است. پس از توقف از اسب پیاده شده و دو زانو روی زمین نشست و از خداوند فتح و نصرت درخواست نمود. بعد برخاسته باز بر اسب سوار گشته و

و بند زره

و بند زره را محکم بست سپر را بدست چپ و نیزه را بدست راست گرفته مستعد کارزار گردید

اما بار دیگر بیاد معشوقهٔ دلربای خود افتاد و نام شیطانه را بر زبان آورد اما خیلی زحمت این لفظ بهوشش نداد را تلفظ ننمود که صدای سم اسبی بگوش او رسید و چند دقیقه طول نکشید که سیاهی در آن تاریکی دید و بنظرش آمد که زرهی سیاه در بر دارد و بر اسبی هم رنگ زره سوار است

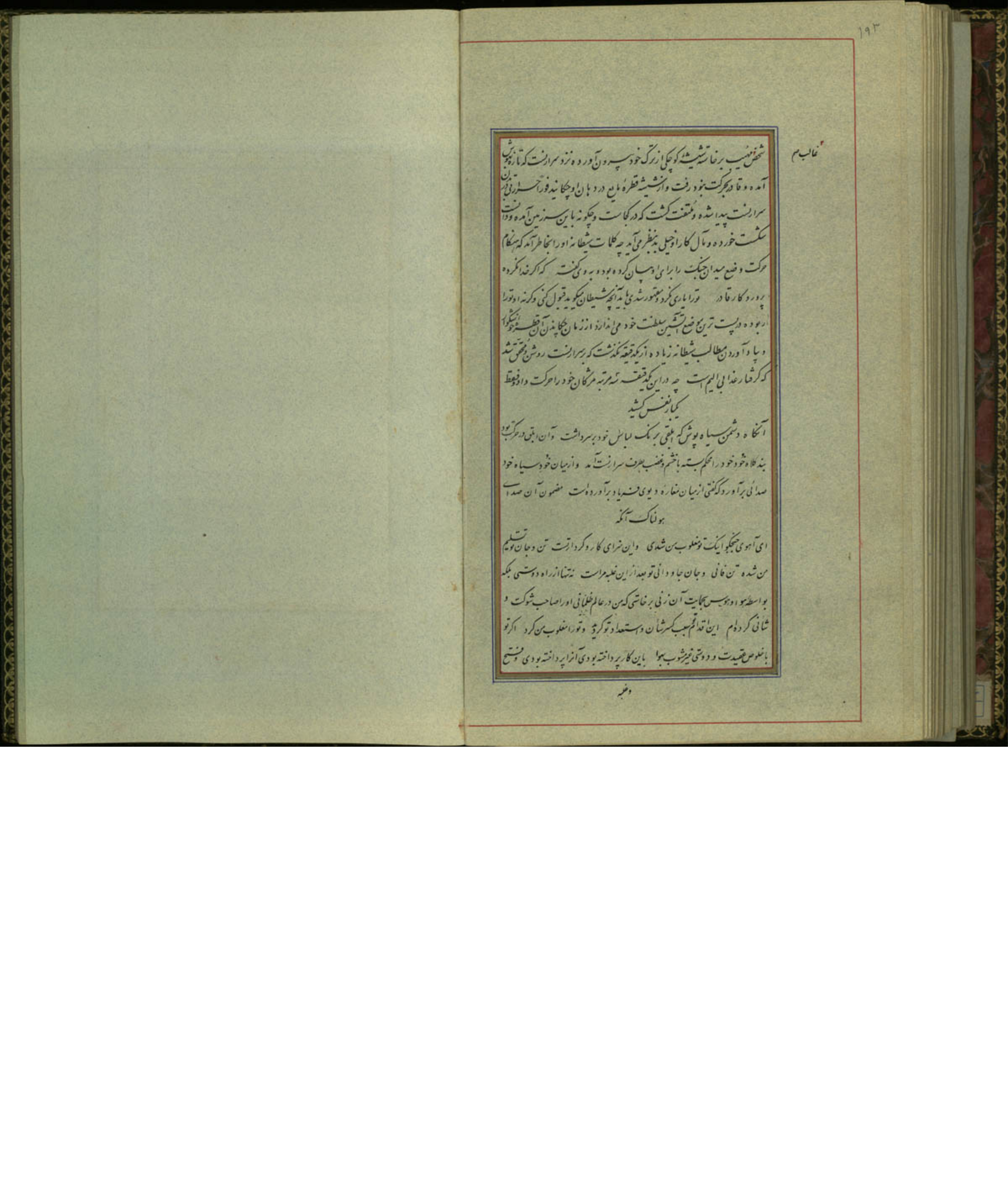
بمحض اینکه سرارنت آن سوار را مشاهده نموده دانست وقت تأمل و درنگ نیست نیزه خود را بجنبش درآورد و رکاب کشید چون برق لامع بطرف دشمن حرکت کرد و بیک طرفة العین آن دو جنگجو با هم روبرو شدند

باب سی و پنجم میدان جنگ

آن دو خصم با هم دست و گریبان شدند و آن دو دلیر با هم درآویختند صدای طعن و ضرب نیزه های آنها بلند شد زمین لگدکوب سم اسبان ایشان گشت اما دقیقه نگذشت که کار فتح و شکست بانجام رسیده معین و معلوم شد زیرا که سرارنت چون نیزه خود را حواله دشمن کرد به سپر او خورده شکست و از سختی رمح خصم از بالای اسب در غلطیده بروی زمین افتاد و مدهوش شد و از خود و این جهان بکلی بیخبر گردید

و قبل از آنکه یکباره بیخود شود دانست اسب او ترسیده راه بیابان را پیش گرفته بطرف جنگل رفت این فقره هم مزید علت بیهوشی او شد

هماورد شوالیه که این حال بدید از اسب پیاده گشته بند خود سرارنت را باز کرد اندکی باد خنک بچهرهٔ او وزیده فی الجمله حال آمد و لبهایش بدون اینکه سخنی گوید بحرکت کرد و چشمهای خود را باز نمود



غالب سم

شخص مهیب بر خاسته شیشهٔ کوچکی از رگ خود بیرون آورده نزد سرارنت که تازه بهوش
آمده و قادر بحرکت نبود رفت و از شیشه قطرهٔ مایع در دهان او چکانید فوراً حرارتی در بدن
سرارنت پیدا شده و ملتفت گشت که در کجاست و چگونه باین سرزمین آمده و دانست
شکست خورده و مآل کار او خیلی بد بنظر می‌آید چه کلمات شیطانه او را بخاطر آمد که هنگام
حرکت و وضع میدان جنگ را برای او بیان کرده بود و به وی گفت که اگر خداوند گرده
پروردگار قادر تورا یاری کرد و مقهور شدی باید آنچه شیطان بگوید قبول کنی و گرنه او تورا
از بوده و پست ترین وضع آتشین سلطنت خود می‌اندازد از زمان چکانیدن آن قطره که هوش او
را بیاد آوردن مطالب شیطانه زیاده از یکدقیقه نگذشت که بر سرارنت روشن و محقق شد
که گرفتار عذابی الیم است چه در این یکدقیقه سه مرتبه مژگان خود را حرکت داد و فقط
یکبار نفس کشید

آنگاه دشمن سیاه پوش که ابلقی برنگ لباس خود بر سر داشت و آن ابلق در حرکت بود
بند کلاه خود خود را محکم بسته با خشم و غضب بطرف سرارنت آمد و از میان خود سیاه خود
صدائی برآورد که گفتی از میان مغارهٔ دیوی فریاد برآورده است مضمون آن صدای
هولناک آنکه

ای آهوی جنگجو اینک تو مغلوب من شدی و این سزای کار و کردار تست تن و جان تو تسلیم
من شده تن فانی و جان جاودانی تو بعد از این غلبه مراست نه تنها از راه دوستی بلکه
بواسطهٔ هوا و هوس بحمایت آن زنی برخاستی که من در عالم ظلمانی او را صاحب شوکت و
شانی کرده‌ام این اقدام تو سبب کسر شأن و استعداد تو گردید و تورا مغلوب من کرد اگر تو
با خلوص عقیده و دوستی غیر مشوب بهوا باین کار پرداخته بودی آنرا پرداخته بودی و فتح

و غلبه تورا بود

بیچاره انسان غافل از اینست که من چنان طلعت زیبای شیطانه را بزیور دلفریبی آراسته‌ام
که هرکس او را ببیند اگرچه در تزکیهٔ نفس اول شخص باشد هوا او را برمیدارد و تخم آرزوی
وصال او را در مزرع دل میکارد و بهمین جهت من مطمئن بودم که کسی را یارای استخلاص و آزاد
کردن او نیست چه شروط اینکار شرطی است که مگر فرشتگان از عهدهٔ آن برآیند نه انسان که
خاک او را با آب شهوت سرشته‌اند و این قضا بر سرش نوشته

سرافرست گفت پس از این قرار کار من گذشته و حال من تباه گشته جسم و جان من از آن شیطان
است و ملک طلق آن راندهٔ ملک نشان

شیطان گفت نه چنین است هنوز برای تو راه نجاتی هست اما شرطها دارد اگر بدان عمل کردی
رستی والا چنان که گفتی باختی

سرافرست گفت آن شروط چیست بگو که هرچه باشد کردنیست

در اینوقت معلوم گشت نومیدی شوالیه مبدل به فی الجمله امید گردیده قوت قلبی بهم رسانیده
آثار مسرتی در او پیدا شده خیال میکند که باز ممکن است شیطانه را از بند بلا برهاند و
بسر منزل رهائی رساند

شیطان گفت گوش کن ساکت باش از تعجب بیرون آی میدانم باز در خیال آن کسی هستی
که برای حمایت او خود در مهلکه انداختهٔ و این نرد دغا و رنج باختهٔ بدان و آگاه باش
که قبول کردن شرایط من نه همین تن و روان تو را از تصرف تو میدهد بلکه پس از
بعمل آمدن آن تکالیف من از حقی که بر شیطانه دارم دست خواهم کشید

سرافرست گفت شیطانا حرفهای تو برای من اسباب خوف و رجاست از اشکال انجام



شرایط در خوفم و از آزادی خود و شیطانه در عالم رجا در این میانه سرگردان پریشان خاطر حیران

شیطان گفت اختیار تو راست تسلیم یا رائی هر یک را که تو خواهی در هر حال بدانکه شرط اوّل آنست که در ظرف مدت هفت روز از شهر پراغ حرکت کرده به وینه روی

دیگر آنکه هرگز آرزوی ملاقات شیطانه ننمائی

سیّم آنکه گلوریا را با خود به وینه بری

چهارم آنکه تا یکسال مداخله در امور ملکی بوهم نکنی

سرارنست گفت اگر من این شروط را قبول کنم تو دست از من و شیطانه بر میداری این بگفت و بتدبیر پرداخت و خیال کرد که این حرفها چه دخلی بعوالم شیطان دارد کارها جمله مرتبط بامور ملکی و اغراض بشری است شیطان را با این کارها چه کار است بلی عالم عالم اسرار است

سرارنست پس از این تصورات بشیطان گفت اگر این شرایط موجب کسر شان و تنزل رتبه من نگردد قبول میکنم امّا در بردن گلوریا به وینه تأمل دارم چه او نا مرد خدمت خداست و مرا مداخله در کار او خطا

شیطان گفت خداوند گلوریا و والدین او را از این تعهد معاف فرموده است

سرارنست گفت مع ذلک من دوست ندارم او را مجبور به آمدن به وینه نمایم بعلاوه جا و مکان او را هم نمیدانم فرضا که بدانم شاید او را در وینه کاری نباشد و نخواهد با من بیاید

شیطان گفت پر در بند این شرط مباش از باقی شروط بگو آیا تو آنها را قبول میکنی یا نه

سرارنست گفت همه را قبول میکنیم مگر مسئله شیطانه را

شیطان گفت آیا شیطانه خود تو بگفت در همان آن که جدال یکسره میشود نتیجه را اصحاب جدال آنا باو خبر میدهد بدانکه همان وقت افتادن تو از اسب بر زمین صدائی مخفی او را از مغلوب شدن تو آگاه نمود و او آهی دردناک از دل برکشید تا حالا حالت سروری در او پدید آمده به آهنگی فرح افزا نغمه سرائی میکند

سرارنست گفت عجب آنست که تو تمام حرفهای او را لفظ بلفظ نقل مینمائی

بعد از این گفته سرارنست در گرداب حیرت افتاده بعد از آنکه لمحه در آن غوطه ور بود بدینسے یقین نمود که شیطان علم غیب دارد پس از آن غشی عارض سرارنست گردید و از وحشت بیت شیطان چشمهای خود را روی هم گذاشت و چون اندک افاقه حاصل آمد قلبش طپید در این حال صدای کسی را شنید که بر اسب سوار میشد و متعاقب آن صدای سم اسب بهنگام یک دقیقه گذشت صدا قطع شد و سرارنست بازبکلی از هوش رفت چون بهوش آمد زنی را دید بر بالین او نشسته در کار بهوش آوردن اوست هر چند مهتاب بصورت آن زن افتاده بود باز سرارنست نتوانست او را بشناسد ابتدا گمان کرد شیطانه است امّا زودی ملتفت شد که رنگ بشره او با شیطانه اختلافی است در ثانی خیال کرد شاید گلوریا باشد مردد بود که آن زن بصدا در آمد و با آنکه آوازی نمکین و دلربا داشت دید صدای گلوریا نیست مختصر آن زن بطور دلسوزی گفت سرارنست زخم بر داشته آه میترسم مجروح شده باشی چه از این خورده نیزه ها که در اینجای چنین استنباط میکنم که در این سرزمین جنگی واقع شده

سرارنست گفت از این لطف و مهربانی تو ای زن بی اندازه شاکر و ممنونم خیر آسیبی من

رسیده اگرچه صدمه خورده ام بلی همانطور که حدس زده در اینجا زد و خوردی شده
دشمن بنده مرا خورد کرده وخود مرا از اسب بزیر انداخته است
زن گفت شک نیست که اسب تو هم فرار کرده چه در این نزدیکی مرکبی نمی بینم
سرارنست نظری باطراف کرده مرکوبی در چند قدمی ایستاده دیده و گفت از اینقرار
این اسب از شماست
زن گفت بلی از من است و برای خدمت شما حاضرم با همین باد پیما شما را بهر جا که بخواهید
میبرم و گمان میکنم پر از شهر پراغ دور نباشیم
سرارنست ازین حرف درست بهوش آمده ملتفت حال شده و گفت بلی بیشتر از ربع
ساعت در میانه مسافت و راه نیست حالا ای زن بگو ببینم چه قدر وقت است که تو مشغول
پرستاری من هستی
زن گفت دو دقیقه است اما عجب این است که هرچه جهد کردم کلاه خود تو را از سرت
بردارم ممکن نشد راه اینکار بدستم نیامد از حسن اتفاق قدری آب با خود داشتم مشتی در صورت
تو پاشیدم تا بهوش آمدی و چشم گشودی
سرارنست گفت اینهم موجب مزید امتنان است خدا کند وقتی بتوانم تلافی این تلطف
نمایم و شرمنده نمانم و شاید که در همین وقت این آرزو حاصل آید چه میبینم به تنهائی
در سفری و راهی خطرناک می پیمائی
سرارنست بعد از این سخن سر بآسمان بلند کرده گفت بار پروردگارا آیا میشود که من خدمتی
در ازای این محبت بنمایم در این حال حسن و جمال و لطف و اعتدال آن زن بواسطه
تابش مهتاب مشهود سرارنست گردیده او را آشفته و حیران ساخت

زن نیز از این وضع سرارنست متحیر شده گمان کرد شوالیه را درین صحرا نظر بر خبر یکی باب مخافت
و خطرات افتاده یا ملتفت زخم و جراحتی که از پیش احساس نموده شده و گفت ای سرارنست
مقصود تو ازین اظهار چیست
سرارنست توجهی بجواب این سؤال نکرده گفت بلی بلی خیر خیر همان است غیر آن نیست
در صورتیکه من یکبار او را دیده ام آیا ممکن است وی را فراموش کنم حاشا و کلا که این منظر جمال
بدیع از خاطر من برود
درینوقت آن زن جوان نیز سرارنست بدقت تمام در روی او نگاه میکند خجالت کشیده عرق
بر ورق روی نگارین جاری شد اما آشکار بود که شوالیه بچشم پاک در او می بیند و نقصی در دیده
او نیست
سرارنست بعد از حیرت و دقت گفت مه طلعتا سرو قامتا از من درگذر و مرا ببخشا که علت
هیجان خود را برای تو زود بیان نکردم مطلبی غریب است و امری عجیب این تفقد و
دستگیری تو درین صحرا در ازای آن خدمتی است که چند هفته پیش در جنگل تاریکی من بتو
کردم آری دست بدست سپرده است
زن گفت یا للعجب حالا من فهمیدم آنکه مرا از چنگ لرد رودلف خلاص کرده سرارنست
دکلمار بوده
شوالیه گفت ثم العجب لرد رودلف بدگوهر تو را در آن شب صید نموده و با من روبرو
شد سبحان الله حالا فهمیدم او چرا در قلعه التمندرف مرا بآن وضع ناهنجار پذیرفت یقین است
که او مرا شناخت و بکینه جوئی پرداخت و اطاقها خوابانید که دیری غیر مسکون بوده مسلم است
هرچه نموده نموده تو انجیلائی آن امی که تو را بدان و یلدن قور و قچی وزنش آواز کردند از تو

نکرده‌ام حالا بگو ببینم چه شده که تو آنخانه دهقانیرا گذاشته یکه و تنها راه بیابان
پیش گرفته گروپلدن و اهل و عیالش بجهان دیگر رفته که دست از پرستاری تو کشیده اند

انجیلا گفت خیر آنها زنده اند و همچنان اند که بودند با همان نیک نهادی در همان وادی مانده
جز اینکه مرا کار مخصوصی پیش آمده و از برای انجام آن به پراغ میروم

انجیلا در اینجا یکمرتبه سکوت کرد همانا بخاطرش آمد که از حالت شوالیه بیخبر است و نمیداند
که او با دسته طابوریت دشمن یا دوست میباشد و با آن سه امیری که انجیلا برای
استخلاص آنها میرود بر سر وفاق است یا در عالم نفاق پس همان به که راز درون خود را
پنهان دارد و آنرا برطبق افشا نگذارد

سرازنت ملتفت شد که انجیلا در خیال کتمان اسرار خویش است و پیرو مصلحت و حزم و دوراندیش
در آن ماه چهره دیده گفت ای عقیله عاقله مرا با مافی الضمیر تو کاری نیست و اصرار بر اظهار
آن ندارم بلکه با هیچکس این معامله نباشد چه کارم بکار دیگران و تو نیز خوب میکنی که هر کس محرم
نمیدانی و بیگانه را آشنا نمیخوانی مخصوصا در وقتیکه عازم شهری هستی پرآشوب و انقلاب و دید
جمعی در بند قلق و اضطراب البته در شهر پراغ تو باید طوری حرکت کنی که از بعضی غوایل ایمن
مانی چه آن بلده پر است از دسایس بی مختاری مسلم و حکمرانی سایس امرای آنجا در کوشش
که بار دیگر بر سلطنت جمهوری غالب آیند و این رسم را محو و نابود نمایند پس همان به که تو دنبال
خیال خویش باشی و به افشای سری مشکلی برای خود تراشی راز خود را نهان داری تا مرادرسی (چون
ندیدم درین ملک نه یاری نکهی) با احدی مشورت مکن که سودمند نیست و مصلحت در تعمق
و تدبر است و این رای اولی است

انجیلا در این اندیشه بود که از نصایح سرازنت اظهار تشکر و قدردانی نماید ناگاه صدای سم اسبی
بگوشش رسید و در حال مرکب فرار کرده سرازنت پیدا شده آمد و در آن نزدیکی ایستاد

سرازنت تا چشمش بر آن حیوان افتاد گفت تعالی الله اسب من است که برگشته است
فوراً دستی به پشت اسب کشیده و به انجیلا گفت باید به پراغ برویم میل داری با من بیائی

انجیلا گفت با کمال منت و مسرت این بگفت و مانند برق جسته بر پشت مرکب خود قرار
گرفت

سرازنت ازین چابکی و چالاکی آن دختر تعجب کرده پس از آنکه او نیز سوار شد گفت ای
انجیلا معلوم است که تو در آداب سواری مهارت داری

انجیلا آهی کشیده گفت با وجود این ده روز است که برای رفتن به پراغ از خانه خود حرکت
کرده ام و حال آنکه چهار روزه باید بشهر مزبور برسم ولی چون من شهراه می‌پیمودم مناسب
نمیدانستم شهراه طی کنم علاوه بر این از نابلدی هر روز بیراهه میرفتم روزی نبود که راه را گم نکنم
و مکرر اتفاق افتاد که روزها در وسط راه چندین ساعت انتظار رهگذری کشیدم که از وی بپرسم
راه راست کدام است یا منتظر مسافری شدم که با من همسفر شود چه این اوقات بعضی از راهها
چنان مغشوش و ناامن است که مردها در آن تنهائی توانند سفر کنند تا چه رسد بزنها این است
وضع مسافرت من و معلوم است من چه قدر راه رفته ام تا باینجا آمده ام و تحمل چه خطرها کرده
تا بشخصی مثل شما رسیده ام

سرازنت در حالیکه رکاب میکشید گفت ای انجیلا درین شب تاریک چطور جرأت
کردی درین بیدای وحشت زا قدم نهی و عنان جلادت را از دست ندهی

انجیلا گفت ماجرای من از اینقرار است امروز یکساعت بغروب مانده بقریه رسیدم و در خانه
فرود آمدم که شب را در آنجا بمانم و علی الطلوع راه پراغ پیش گیرم در آن هنگام که سفره گسترد

ومن وصاحب خانه وزوجهٔ او مشغول غذا خوردن شدیم کشیشی نعتة وارد خانه شده با صاحب
خانه وزوجه اش درکمال خصوصیت کفتکو وصحبت کرد مثل اینکه از قدیم الایام باهم آشنائی
ودوستی دارند آن مرد وزن هم خیلی باحترام وتوقیر او پرداختند بعد از تعارفات سرمیز
نشست ودر خوردن غذا بامن شرکت نمود درضمن صحبت آن راهب کفت امشب را
در اینجا خواهم بود وصبح براغ خواهم رفت صاحب خانه بطرف من اشاره کرده کفت این
زن جوان هم بهمان شهر میرود تا راهب این بشنید بدقت درمن دید منهم چون درست
درسیمای او نظر کردم چنین تفرس نمودم که اورا درجائی دیده ام واز این اندیشه واهمه مرا کرفت
ندانستم این حالت چرا بمن دست داد بعد دیدم چشم از من برنمیدارد ودر صورت من
خیره شده این فقره بیشتر اسباب بدکمانی من کردید از غذا خوردن فارغ شدیم وصاحب
خانه سفره را برچید وراهب باملاطفت ومهربانی تمام بامن بنای صحبت را کذاشت ودر بین
کفتکو از قلعهٔ آلتسندرف حرفی بمیان آورد اعضای من مرتعش شد ویقین کردم این کشیش
مرا دیده ومی شناسد یا مطلبی درباره من شنیده برای تعیین صحت وسقم آن از قلعهٔ آلتسندرف
نام میبرد ومیخواهد بداند من همانم که او فرض کرده یا سهو نموده در اثنای این خیالات حقیقت
امر را فهمیدم وبخاطرم آمد که در اوایل همین ماه که لرد رودلف مرا دستکیر کرده بقلعهٔ خود برده
وقتیکه مرا وارد اطاق وسیعی میکرد که در آنجا حبس باشم این راهب را در آنجا دیدم از آن
اطاق بیرون می آید باو ملتجی شده لابه کردم که مرا خلاص کند آن بیرحم ابدا اعتنائی بعجز و
زاری من نکرده خنده کنان از پهلوی من کذشت
سرانت کفت صاحب خانه یا زوجهٔ او هیچ آن کشیش را باسم صدا کردند
انجیلا کفت بلی سرانت کفت اورا چه نامیدند

انجیلا کفت فادر پیرن سرانت کفت عجب خوب شد من او را هم می شناسم آن بدکوهر
بامن هم روباه بازی کرده وچیز بازو ودر دل دارم انجیلا کفت پس تخیلات من درباره او بیجا
نبوده است خلاصه چون دانستم این همانست که در قلعهٔ آلتسندرف باو التجا بردم واعتنا
نکرد حالم منقلب شد وآثار وحشت واضطراب در بشرهٔ من ظاهر کردید همانا راهب دریافت کرده
درحال سر بکوش من کذاشته آهسته کفت مترس ما باهم آشنائیم بجای اینکه من تورا اذیتی کنم
اعانت خواهم کرد ودستکیری خواهم نمود آسوده باش فردا همراه من بلکه در تحت حراست من
داخل شهر پراغ میشوی من از این حرف کشیش تعجب کرده نکاهی بصورت او نمودم چه در لباس
کشیشهای کاتولیک بود وباچنین لباسی احدی درینوقت جرات ندارد وارد شهر پراغ شود چه دشمن
طابوریت که الآن براین شهر استیلا یافته دشمن کاتولیکها هستند وقصد جان آنها دارند
راهب دانست من چه خیال میکنم کفت تعجب میکنی کمن من فردا ملبس بلباسی میشوم که اکر پدر و
مادرم نیز مرا ببینند نشناسند من جوابی ندادم بعد از اندک تاملی راهب بمن کفت مقصود تو
از رفتن پراغ چیست آیا در آنجا دوست وآشنائی داری اکر نداری درکجا منزل میکنی من
جواب سوال اولی او را مناسب ندیدم بدهم اما در جواب سوال دویم او کفتم مرا در پراغ دوست
وآشنائی نیست ودر آن شهر ابدا جائی را بلد نیستم تا در آنجا منزل نمایم
راهب کفت درنزدیکی شهر پراغ زنی است صاحب همت بلند وحسن نیت از نساء معتبر
پراغ بشمار می آید بامن دوست است خانه ومنزلی دارد اکر میل داری تورا بآنجا میبرم و
سفارش از تو میکنم درینصورت کاملا تورا مرفه میدارد وجا ومکان خوب میدهد
سرانت بانجیلا کفت آیا راهب اسم آن زن را هم برای تو برد انجیلا کفت خیر موقع
نشد یعنی قبل از آنکه من جواب این مطلب آخری را باو بدهم وعرض تشکر باو نمایم درصورتیکه

باطناً هیچ میلی بالتفات او نداشتم پیرزن محترمی تعجیل زیر بغل داخل اطاق شد
تا نظر کشیش باو افتاد از جا برخاسته و باو اشاره کرده باهم از اطاق بیرون رفتند و
از آنجاکه من روز خیلی خسته شده بودم و مخصوصاً دیگر میل هم نداشتم که با راهب
صحبت کنم برخاستم و از پله‌ها پائین آمده باطاقی که برای خواب و استراحت من مهیا شده
بود رفتم و بعد از ورود باطاق در را بستم اما در همان آن شنیدم دو نفر باهم در اطاق پهلو
حرف میزنند و صدای آنها از روزنه کوچکی که در دیوار فاصل این دو اطاق است بگوش
من میرسد بعضی از حرفهای آنها را می‌شنیدم و برخی را تشخیص نمیدادم چیزیکه مسموع من شد
این بود که زنی میگفت ای پدر روحانی من برای تنکر و تغییر وضع شما لباسی حاضر کرده‌ام
و قدری هم رنگ آورده‌ام که بصورت خود بمالید و لون اصلی بشره خود را مستور دارید شنونده
که راهب بود گفت بسیار خوب اما از آنکه من در جستجوی او زحمتها کشیده‌ام خبری تحصیل
کرده و آورده‌ یا نه

زن گفت فحص و تفتیش من بوجه مطلوب حاصل نبخشیده اما همین قدر بشما میگویم خواهر
ماری تیا در پراغ است و حتماً او را بقصاص خواهید رسانید

سارانت در معنی این کلمه فرو رفته اما چون وقایع شب کلیسا در لشکرگاه طابوریت
بخاطرش آمد یقین کرد مقصود از خواهر ماری تیا کلوریا میباشد

انجیلا ملتفت این تأمل سارانت نشده همانطور گرم سخن گفتن بود و دنباله حرف را گرفته
می‌گفت

چون آن زن براهب گفت خواهر ماری تیا در پراغ است و او را بقصاص میرسانی راهب
زاید الوصف خوشحال شد و صدا را بخنده بلند نمود پس از آن اندک مدتی نجوی سخن گفتند

و در آخر کار شنیدم که آن زن میگفت اگر بر خواهر ماری تیا دست یابی با او چه خواهی کرد چگونه
وی را بسزای خود میرسانی

کشیش گفت ای مادر ای عزیز من تو چرا از کسی که از خدام باصداقت محکمه بت رُودمین است
و برای انجام خدمت سوگندهای عظیم یاد کرده این سؤال میکنی

بعد از این سؤال و جواب باز قدری نجوی کردند و من هیچ از حرفهای آنها نشنیدم چه
دوار سرم را عارض شده و خیالات وحشت انگیز قلبم را احاطه نموده بود

سارانت گفت اینهمه وحشت از برای چه

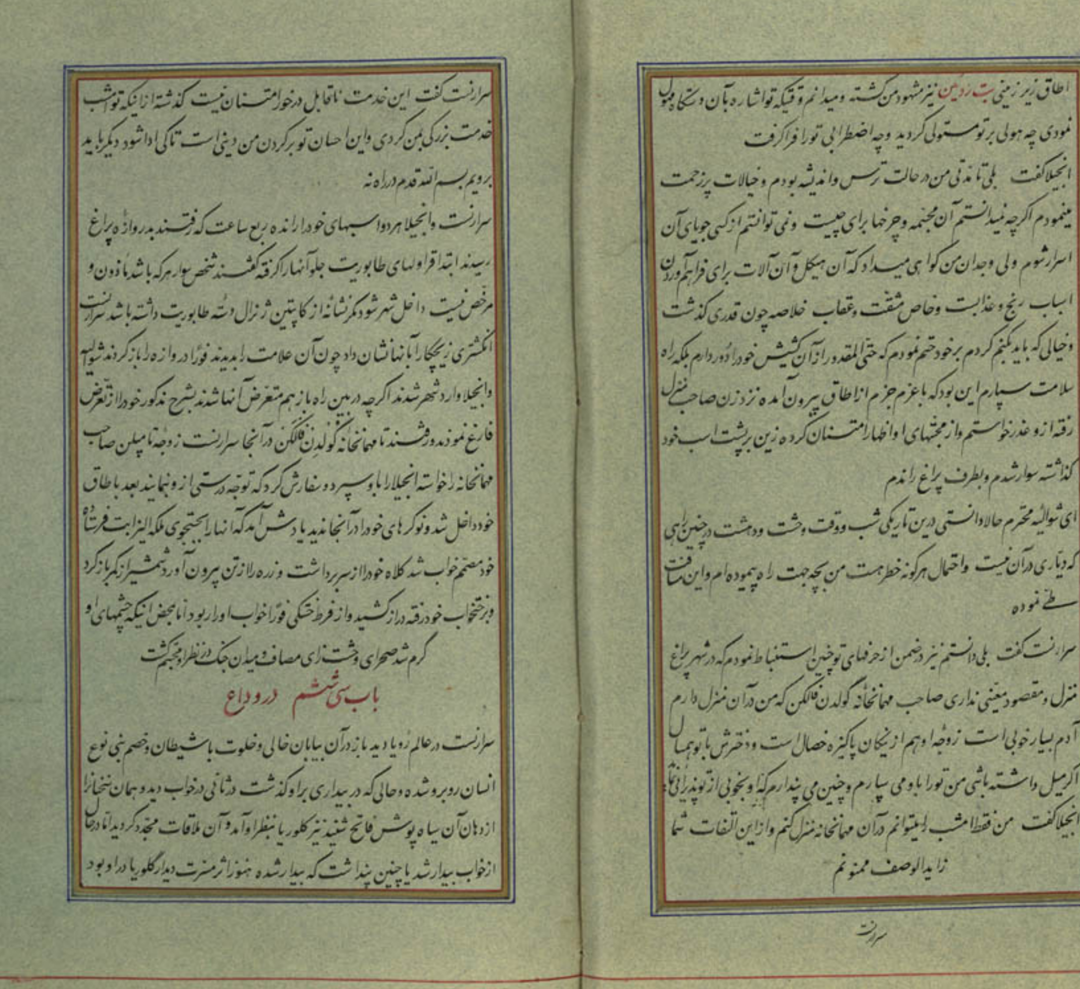
انجیلا گفت برای آنکه در کلمات مسموعه اشاراتی میدیدم مشعر ببعضی خطرها

سارانت گفت ملتفت مطلب تو شدم معلوم میشود از اسرار و منظرهای مهیب قلعه التندرف
خوب خبر داری

انجیلا گفت آیا ممکن است تو هم آن اوضاع عجیب و اطوار غریب را دیده باشی

چون انجیلا این حرف بزبان آورد در حال متذکر مطلبی شده و حواس خود را جمع کرد
که مبادا بواسطه اعراض یا عروض بعضی اغراض غافل شود و در باب خانم سفید پوش نفهمیده
سخنی از و تراوش نماید

سارانت گفت ای انجیلا بر تو پوشیده نباشد که من اسرار و عجایب طرف دست راست
قلعه التندرف را دیده و مرارت وحشتهای آن سرزمین را کشیده‌ام بت رودمین را
با آن هیبت و دهشتی که دارد مشاهده کرده و شرایط تعظیم و تکریم آن را بعمل آورده از منظر
پر خوف و خشیت آن چرخهای جان او بار موی بر تنم راست شده و هوش از سرم رفته



اطاق زیر زمینی بت رزدین نیز مشهود من گشته ومیدانم وقتیکه تو اشاره بآن وسکاه مول نمودی چه هولی بر تو مستولی گردید وچه اضطرابی ترا فرا گرفت

انجیلا گفت بلی تا مدتی من در حالت ترس واندیشه بودم وخیالات پرزحمت مینمودم اگرچه نمیدانستم آن مجسمه وچرخها برای چیست ونمی توانستم از کسی جویای آن اسرار شوم ولی وجدان من گواهی میداد که آن هیکل وآن آلات برای فراهم آوردن اسباب رنج وعذابت وخاص مشقت وعقاب خلاصه چون قدری گذشت وخیالی که باید بکنم کردم بر خود حتم نمودم که حتی المقدور از آن کیش خود را دور دارم بلکه راه سلامت سپارم این بود که با عزم جزم از اطاق بیرون آمده نزد زن صاحب منزل رفته ازو عذر خواستم واز محبتهای او اظهار امتنان کرده زین بر پشت اسب خود گذاشته سوار شدم وبطرف پراغ راندم

ای شوالیه محترم حالا دانستی درین تاریکی شب ووقت وحشت ودهشت در چنین راهی که دیاری در آن نیست واحتمال هرگونه خطر هست من بچه جهت راه پیموده ام واین مسافت طی نموده

سرارنت گفت بلی دانستم نیز در ضمن از حرفهای تو چنین استنباط نمودم که در شهر پراغ منزل ومقصود معینی نداری صاحب مهمانخانه گولدن فالکن که من در آن منزل دارم آدم بسیار خوبی است زوجه او هم از نیکان پاکیزه خصال است ودخترش با تو همسال اگر میل داشته باشی من ترا باو می سپارم وچنین می پندارم که او بخوبی از تو پذیرائی نماید

انجیلا گفت من فقط امشب را میتوانم در آن مهمانخانه منزل کنم واز این التفات شما زایدالوصف ممنونم

سرارنت

سرارنت گفت این خدمت ناقابل در خور امتنان نیست گذشته از اینکه تو دیشب خدمت بزرگی بمن کردی واین احسان تو بر گردن من دینی است تا کی ادا شود دیگر باید برویم بسم الله قدم در راه نه

سرارنت وانجیلا هر دو اسبهای خود را رانده ربع ساعت که رفتند بدروازه پراغ رسیدند ابتدا قراولهای طابوریت جلو آنها را گرفته گفتند شخص سوار هر که باشد ماذون و مرخص نیست داخل شهر شود مگر نشانه از کاپتین ژنرال دسته طابوریت داشته باشد سرارنت انگشتری زنجکار را بآنها نشان داد چون آن علامت را بدیدند فوراً دروازه را باز کردند شوالیه وانجیلا وارد شهر شدند اگرچه در بین راه باز هم متعرض آنها شدند بشرح مذکور خود را از تعرض فارغ نمودند ورفتند تا مهمانخانه گولدن فالکن در آنجا سرارنت زوجه تامپلین صاحب مهمانخانه را خواسته انجیلا را باو سپرده سفارش کرد که توجه درستی ازو بنمایند بعد باطاق خود داخل شد ونوکرهای خود را در آنجا ندید یادش آمد که آنها را بجستجوی ملکه الیزابت فرستاده خود مصمم خواب شد کلاه خود را از سر برداشت وزره را از تن بیرون آورد شمشیر از کمر باز کرد وبر رختخواب خود رفته دراز کشید واز فرط خستگی فوراً خواب او را ربود اما بمحض اینکه چشمهای او گرم شد صحرای وحشت زای مصاف میدان جنگ در نظرش مجسم گشت

باب سی ششم در وداع

سرارنت در عالم رؤیا دید باز در آن بیابان خالی وخلوت با شیطان وخصم بنی نوع انسان روبرو شده وحالی که در بیداری برا او گذشت دو ثانی در خواب دید وهمان سخنان را از دهان آن سیاه پوش فاتح شنید نیز کلوریا بنظر او آمد وآن ملاقات مجدداً دیده اما در حال از خواب بیدار شد یا چنین پنداشت که بیدار شده هنوز اثر مسرت دیدار گلوریا در او بود

که شیطانه به وی دیدار نمود آن فتانه را دید بالای سرش نشسته و مینماید که در حالت هم و غم
میباشد روشنائی چراغی که روی میز سارنت گذاشته شده و می سوخت چهره آن مه
طلعت را مانند آتش می افروخت گیسوان مشکینش پریشان بر دوش ریخته گوئی طبله های
عنبر بر قرص قمر آویخته لباسی سیاه و ساده پوشیده عاطل از زر و گوهر عاری از زر و زیور
صورتش با آنکه گندم گون بود چون برگ یاسمین میدرخشید و خط ابطلان بر ورق نسرین
میکشید پیشانی گشاده او میگفت خیالی باریک او را تنگ در بر دارد و دل رقیقش را بحال خود
نمیگذارد سارنت از دیدن آن چهر پرنور که تابش حور را از چشم آسمان می انداخت بی اندازه
مسرور شد شرار این قلبش بنای ضربان را گذاشت و از روی تعجب بدون ادای رسم تحیت
گفت ای جانانه فرزانه توئی واقعی توئی که اینجا نشسته شیطانه گفت بلی منم همانم که تا کنون
باسم دختر شیطان متماه بودم اما آن بهمت رفت و من بعد دختر شیطان نیستم
ای سارنت ای نبی با قوت من ای نجات دهنده من با کدام زبان تو اظهار امتنان
نمایم چگونه از عهده شکر تو برآیم لطفی که درباره من از تو بظهور رسید زیاده از آنست که بشرح
تشکر از شرمساری و خجلت آن بیرون آیم مرا از مخمصه آسوده کردی که پیوسته در اضطرابم
داشت و آنی آسوده ام نمیگذاشت لباس اهل صلاح پوشیده بکلیسا رفته زانو بر زمین
زدم و دست بدرگاه قاضی الحاجات برداشتم و تو را دعا کردم همینکه واردات غیبی بر من
معلوم نمود که تو شکست خورده عَلَم زایل شد خیالم دست خوش اختلال گردید اما طولی نکشید
که برید شادمانی در رسید و دانستم که از آن مهلکه بیرون آمده ام بلی ای شوالیه محترم من
آزاد شدم و از قبضه اقتدار شیطان بیرون آمدم و توئی که این کار پرداخته و مرا فارغ البال
ساخته و اگر تو این عنایت نکرده بودی و این راه بقدم اقدام نمی پیمودی خدا داند که من تا کی

مبتلا باین

مبتلا باین ابتلا بودم و با آن بلیه و عنا چه مینمودم اینک آمده ام که از دل و جان شکر
و سپاس آن کرمت و احسان را بعرض رسانم چه زیاده از یک امشب در اینجا نخواهم بود
و چون این لیل مظلم بکار کندن لباس نیلی پرداز و پیش از آنکه نیر اعظم عالم را از زر تار
اشعه خود مخلع سازد راه وطن اصلی خود را پیش گیرم و فرمان تقدیر را پذیرم تا بعد مرا
چه پیش آید و از پس پرده قضا چه بازیچه رخ نماید آنچه میدانم اینست که دیگر درین
دنیا با یکدیگر را ملاقات نخواهیم کرد چه آن شخصیکه مختار مطلق وجود من میباشد اگرچه
اذن و اجازه داده که درینوقت نزد تو آیم ولی تصریح کرده و امر نموده که این ملاقات
آخری ما باشد

در اینجا صدای شیطانه ضعیف شده و اندام او را ارتعاشی طاری گشته
سارنت از اینحالت و از حرف آخری شیطانه منقلب گردیده گفت عجب این ملاقات
آخری است آه افسوس که ملاقات آخری است راستی ما دیگر درین دنیا
از دیدار یکدیگر بهره نخواهیم برد ای محبوبه بیهمتای من ای معشوقه حقیقی بگو ببینم این ملاقات با
که نقض عهد با شیطان نمینماید چه شرط و پیمان من با او این بوده که هرگز آرزوی دیدن
ترا ننمایم
شیطانه گفت ای شوالیه محترم خاطر خود را آسوده دار تو از قولی که داده تخلف نورزیده
و از من درخواست ملاقات ننموده من خود محض اظهار امتنان بدیدن تو آمده ام
محبت تو مرا مجبور باینکار کرده است
سارنت گفت ای آرام جان اسم محبت را نزد من بر زبان میار تازه زالفت کن
این طعم چشیده بود و حلاوت آن کامی شیرین نچشیده که مرارت حرمان و مفارقت دوا

بر سرم تاخت و مرا بوادی ناکامی انداخت خوب گرم شده بودم بسرد شدم
حرارت روح افزا رفت برودت محنت زا آمد آه آه ای قرار دل بیقرارم تو را خیلی
دوست میداشتم و میدارم این رخ بود که بیدق از دست من ربود و مرا در عرصه شطرنج محبت
مات نمود مغلوب شیطان شدم و مقهور آن بی ایمان گشتم و پس از آن مذلت و خواری دو تن
باز اگر میدانستم تو در بند و گرفتار آن زورمندی جان را برخی نجات تو میکردم و دست از جان
خود می‌شستم منت خدایرا که تو روی فراغت دیدی و راه آزادی گرفتی اینک از صحراهای
پر جنگل بوهم مملکت با ثروت و صفای خود میروی خدا و فرشتگان ملا اعلی تو را نگهدار باد
و جبریل و میکائیل یار بخت قرین سعادت با اقبال و خوشوقتی همسفر و سوار دولت لکن
بدان و آگاه باش که از رفتن تو شادی نیز از کشور وجود من آهنگ رفتن مینماید مختصر
تو میروی و نمیدانم که چه پیش میآید

شیطانه گفت ای شفیق بی انباز من و مشفق با اعزاز من دل بد مکن انسان درین دنیا
نباید راه نومیدی سپارد و قدم در راه مأیوسی گذارد رجا را همیشه پایست بار جا
درد است و دوا خار و خرما خار و تمر دست از دامن امید بر مدار یأس را برکنار گذار اینک
مرا از تو درخواستی باشد اجازه اظهار آنرا میخواهم

سرارنست گفت بگو هر چه زود یقین است که من در انجام آن تعلل ننمایم و اگر بدادن جان
صورت پذیرد از عهده برآیم

شیطانه گفت بلی مقدر است که من همواره ممنون احسان تو باشم اما بدان که این مهم اشکال
و زحمت کارسازی نیست آنجا خطر جان بود و اینجا آن اندیشه و سختی نباشد از تو خواهش میکنم
خواهر مهربان من کلوریا را نگاهداری کنی و از وی پرستاری نمائی همانکه بر من مسلط است مرا مجبور کرد

که تنهائی از اقلیم فرنگ بیرون روم و خواهر من با من نیاید ما دو خواهر بیکس باید حتما از هم
جدا شویم او بطرفی رود و من بطرفی و یکی این مفارقت را دیگر وصالی در پی نباشد تو اگر
خواهر بی یار و معین مرا در تحت حراست خود قرار دهی و پرستاری او را متعهد شوی من
با دل خوش و اطمینان خاطر ازین ناحیه روانه خواهم شد و الا مرا اندوه زیاده از حد دوچار
بیقراری خواهد کرد و خیال مرا دائما مشوش خواهد داشت

سرارنست گفت من بمنتهای اطاعت میل تو مینمایم و خواهش تو را بجا می‌آورم و قول میدهم
که هر چه تو گوئی همان کنم

شیطانه گفت ای دوست مهربان و کریم قدیم الاحسان من بچه زبان از شکر تو برون آیم
بار عنایت تو دوش مرا سنگین دارد و رقبه امتنان تو را بر رقبه جان میگذارد چون قبول
این کرامت فرمودی عرض میکنیم فردا وقت ظهر میروی نزدیک رودخانه در میان درختان
کلوریا را در آنجا خواهی یافت و تمنیات خود را تماما تو اظهار میکند دیگر چه زحمت دهم ای محسن
مکرم من ای سرارنست اکنون نوبت جدائیست میرود و تو میگویم و تو را بخدا میسپارم
شیطانه این بگفت و از جای برخاست سرارنست دستها را باز کرده او را در آغوش کشید
آن فتانه پیشانی سرارنست را بوسیده و در حال خود را از آغوش او خارج ساخته
شنل سیاه خود را که روی میز گذارده بود پوشید و از در بیرون رفت چراغ هم در همان
آن خاموش شد و اطاق تاریک گشت سرارنست غرق دریای حیرت و تعجب شده
بخیال افتاد که آیا فی الحقیقه این شیطانه بود یا اضغاث و احلام این صورت باو نمود
آخر الامر از ساحت بهت و اندیشه بعالم خیالی و خواب رفت و آنوقت بیدار شد
که روشنائی آفتاب از روزنه های اطاق باطراف تابیده و آنجا را منور ساخته در حال

از جای خود برخاسته لباس در بر کرد و دری که بطرف باغ بود باز دید از در بیرون شد
و جای پای زنی را مشاهده نمود برای او یقین شد که آنچه شب دیده خواب و خیال نبوده
و حقیقت داشته است چه وقتی که چراغ خاموش شد شیطانه را دید از همین در بیرون رود
آنگاه بمنزل نوکرهای خود آمد دید هنوز مراجعت نکرده‌اند مضطرب شد که مبادا دچار مهلکه
و خطری شده باشند و از این گذشته میل داشت زودتر آنها را ببیند و بآنها اعلام
و اظهار کند که دیگر جستجوی ملکه الیزابت ضرورتی ندارد چه با شیطان عهد کرده
که تا یکسال در امور مملکت بوهم مداخله نماید همینکه سرارنست رفع ناشتا را چیزی خورد
برای صاحب مهمانخانه پیغام داد که اگر انجیلا حرفی و مشورتی یا کار مخصوصی با من دارد
بیاید که مانعی نیست جواب آمد که انجیلا علی الطلوع از مهمانخانه بیرون رفت و از مراجعت
خود چیزی نگفت سرارنست که از قضیه شکست خود از شیطان و داستان شب و نیامدن
نوکرهای خود درهم و آشفته بود آشفته‌تر شد و استماع این خبر نیز مبلغی بر اندوه او افزود
آخرالامر برای انجام آخرین خواهش شیطانه از شهر بیرون رفت و بطرف آن درختستان
که شیطانه گفته بود راه سپار گردید آن صحنه مشجر در کنار رودخانه واقع و خضرت و نضرتی بکمال داشت
و هر کس قدم در آن میگذاشت او را مسرت و اهتزازی حاصل میشد بمحض وصول آنجا بناگاه
زنی ماه روی دید در رودخانه افتاده آب با سرعت جریانی که دارد او را میبرد و در شرف
غرق شدن است نظر است دریافت که آن زن انجیلاست فتوت و مروت سرارنست
وی را بر آن داشت که خود را در آب اندازد و آن بیچاره را مستخلص سازد

باب سی و هفتم شمشیر کلوریا

انجیلا تا سرارنست را دید شناخت و دست خود را بجانب او دراز کرده از وی تمنای دستگیری نمود

درحالیکه

درحالیکه صیحه میکشید و از حیات خود مأیوس بود مگر اینکه از جستن سرارنست در رود خانه
فی الجمله قوت قلبی بهم رسانیده و امیدوار گردید اما آب بتندی او را میبرد و سرارنست
نیز از عقب با شتاب تمام شنا میکرد پس از لحظهٔ خود را باو رسانید لکن هنوز دستش بانجلا
نرسیده و آن بیچاره زیر آب رفت سرارنست نیز از عقبا و سر زیر آب کرد و هرچه
گردش نمود او را نیافت انجلا بعد از یکدقیقه سر از آب بیرون آورده باز نعره زد سرارنست
که صدای او شنید بطرفا و شتافت هنوز باو نرسیده باز انجلا زیر آب پنهان شد
مثل آفتابی که در پردهٔ سحاب رود سرارنست هراسان شد که مبادا طول مدت
کار آن بدبخت را باز و بتلاشش افتاد و بزحمت زیاد او را جسته لباس انجلا را محکم
بدست گرفته از آب بیرونش آورد درحالیکه هیچ حس و حرکتی در او مشاهده نمیشد سرارنست را
وحشت گرفت که مبادا آن جوان ناکامی و بختی بدرود این جهان گفته باشد و خویش و تبار
خود را بداغ فراق خود ابد الدهر مبتلا نماید از روی احتیاط بمالش دستهای وی پرداخت
پس از زمانی رنگ چهرهٔ انجلا تغییر کرد سرارنست اندکی امیدوار شده و دانست هنوز رمقی
در او باقیست بعد از آن کم کم دلش در سینه طپیدن گرفت آخر الامر چشم گشود و
با اضطراب در سرارنست دید مثل کسیکه خواب پروحشتی دیده و از خوف بیدار شده باشد
سرارنست بدلداری و استیناس او پرداخت انجلا بخاطرش آمد که در آب غرق شده
و دانست سرارنست او را از آن گرداب هلاک بیرون آورده در نظر دو نیم که بصورت
سرارنست انداخت امتنان خود را ظاهر ساخت در آنحال برگ درختان حوالی خشخش کرد
چون سرارنست متوجه آنطرف شد دید کلوریا مانند ماه جهان آرا حاضر است اما علایم
حیرت و مسرت هردو در آن طلعت دلبند پدیدار همانا از تری لباس انجلا و سرارنست

متحیر شده و دانسته که آن دو در غرقاب مخمصه بوده‌اند و بشاشت و خرمی از اینکه بعد از حدوث
حادثه اینک صحیح و سالم میباشند اما این هر دو حال سریع الزوال بود چه کمال حسن و جمال
بیمثال انجیلا کلوریا را منقلب و متألم نمود و رشک رقابت کار خود کرد لکن فوراً کلوریا متنبه شد
و بملامت خود پرداخت و پشیمان گشت پس از آن تحتی چند بآهستگی در گوش سرارنست گفت
و سوتکی که از دندان فیل با خود داشت بدهن گذاشته سوتی زد در حال اوراق اشجار
نزدیک بحرکت درآمده لندا و بتیرس کنیزان کلوریا با دو نفر از سپاهیان طابوریت
آنجا حاضر شدند کلوریا بکنیزان خود خطاب کرده گفت این زن را که در اینجا می بینید
بشما می سپارم او را با خود ببرید و کمال پذیرائی را از و بنمائید چه او از چنگال گرگ اجل
نجات یافته است بعد بآن دو نفر سپاهی رو نموده گفت شما هم سرارنست را بخیمهٔ
خود ببرید و لباس او را عوض کنید آخر الامر بسرارنست گفت اگر شما میل داشته باشید
چند کلمه با من حرف بزنید من در اینجا منتظر شما میشوم

سرارنست گفت ای آفتاب خوبان من برای خاطر تو اینجا آمده‌ام تا هر چه گوئی و هر چه
فرمائی اطاعت کنم

کلوریا گفت لطف و مرحمت عالی پاینده باد

در اینوقت لندا و بتیرس انجیلا را با خود بردند و سرارنست با سپاهیان همراه شد
و دختر جلال و افتخار در میان آن اشجار تنها روی زمین نشست

چون سرارنست و انجیلا دویست سیصد قدم راه طی کردند خود را در سعه در وسط جنگل دیدند
و دانستند که درختهای آن محل میدان مانند را مخصوصاً بریده و در آنجا ده دوازده
خیمه زده‌اند و در میان آن خیام سراپردهٔ قشنگ برپا شده لندا و بتیرس انجیلا را

بآن شادروان

بآن شادروان بردند و سپاهیان طابوریت سرارنست را بیکی از خیام نزدیک بردند
کنیزان لباس انجیلا را عوض کردند و مأکول و مشروبی باو خورانده در بسترش خوابانیدند
و او بخستگی سر بر بالین نهاد و خواب رفت همانا این فقره دلیل صحت بدن و خوبی مزاج او بود
صاحبمنصب سپاهیان نیز احترام سرارنست را بدرجتی مرعی و منظور داشته یکدست لباس
فاخر برای او حاضر کرده اگر چه آن جامه‌ها زینتی فوق العاده نبود اما برای سپاهی
مناسب مینمود سرارنست تغییر لباس داده و از انجیلا پرسید گفتند استراحت کرده
حالش خوبست و مطلقا احتمال خطری برای او نیست خدمتکاران هم برای هر گونه
خدمتی که داشته باشد حاضراند

سرارنست از بابت انجیلا آسوده شده بصاحبمنصب طابوریون اظهار امتنان نموده برای
ملاقات کلوریای مه لقا بطرف درختستان روانه گردید

در مدت غیبت سرارنست کلوریا در میان درختها قدم میزد و چشمهای خود را بزمین
افکنده با حالت حزن و اندوه فکر میکرد اگر چه وقتی نقاب از آن چهرهٔ عالم آرا برگرفت
عالمی را بنور جمال خود منور میساخت اما آنهمه تشعشع و لمعان را زیر پرده بر روی حزن و اندوه
او نمی انداخت و معلوم بود در خیال عمیقی غرق است که قدم از فرق نمیداند و تمیز غرب
از شرق نمیتواند بلی جهت این حالت کلوریا رشک رقابت بود چه دید سرارنست بآن
صاحبجمالی اظهار لطف مینماید و ابواب مهربانی بر روی او میگشاید
کلوریا میخواست این رشک را از خود دور کند اما دور شدنی نبود بلکه بر آن طغیان مینمود
همچنین خیال در مجاری احوال میگردد و از ماضی و استقبال بخاطر میآورد تا بیادش آمد
ملاقاتیکه پیش از این دفعه با سرارنست کرده و باو اظهار عشق نموده بود و او در جواب اظهار

که من در دام محبت شیطانه گرفتارم و هلاک آن چشمهای بیمار

کلوریا آهی از دل کشید و از یأس در آسمان دید در عالم یأس یکمرتبه تغییر حالت و را عارض شد
مثل نخودی که بخود آمده باشد پس از آن بصدای بلند گفت

رشک چرا رشک برای چه او آنِ من است من آنِ دلاور با هنر که همتی بلند و صورتی
مرغوب و سیرتی خوب دارد خاص من میباشد

کلوریا طوری اینکلات را بلند گفت که صدای او در پشت درختها پیچید

بعد از گفتن این عبارت چشم باز کرده پیرزنی در مقابل خود ایستاده دید با آنکه صورتش سبب نبود
که اسباب واهمهٔ کلوریا شود اما از هر جهت که بود وحشت او را گرفته بی اختیار صیحه کشید
و گفت ای مکارهٔ غداره برای چه اینجا آمده

پیرزن گفت انجو اهرباری تیا آیا میائی برویم نزد آن کسانی که ترا بمهربانی می پذیرند
و از روی انبساط قبول مینمایند و گناهان گذشتهٔ تورا عفو مینمایند

کلوریا با تغیر تمام نظر باو نموده گفت ای بلای ناگهان ای خالهٔ شیطان بچه جرأت
این سخنان بمن میگوئی دیگر ممکن نیست من داخل تارک دنیاها شوم

پیرزن گفت من نمیخواهم تورا نزد تارک دنیاها ببرم بلکه میخواهم بآن بهشت زمینی ببرم که
در نیمه های شب آنجا زنگ نقره زده میشود

کلوریا با فره حدت گفت ساکت شو تو میگویم پرزار مخای دلغو گوی

پیرزن گفت انجو اهرباری تیا غیظ و خشم تو بجرح من نمیرود صریح تو میگویم باید که از این
همراهان بدنهاد که آنها را اطابوریت میگویند دوری کنی و دست برداری و نزد آنها
که اهل بهشت اندروی چه باسترت کامل تورا می پذیرند و با تو راه مواخاتت میگیرند و گرنه خود

بهتر میدانی که بعقاب آن گناهان که کرده قربانی بت روئین خواهی شد

کلوریا با فوران و غضب نگاهی بآن زن کرده گفت دام مار تا مرا تهدید تو اعتنائی نیست
و خوفی از آن ندارم اگر سوگند عظیم یاد نکرده بودم زیچکارا از آن خفایای اسرار مطلع میساختم
تا بنیان فساد شمارا بر کند و جمعیت شمارا پریشان بلکه نابود کند بکند آنچه کردنی است
و بیاورد آنچه آوردنی است

پیرزن گفت بلی همان قسم تورا مجبور دارد و نمیگذارد مطلب را بروز دهی

کلوریا گفت ای پیرزن با ادب باش از حد خود خارج مشو برخلاف شأن من با من
سخن مران و بدانکه من قسم خورده ام کشف اسرار ننمایم قسم نخورده ام که بپای خویش
زنده بگور آیم

پیرزن گفت خیلی خوب تو مراد شمن خود میدانی درینصورت چه چیز ممکن است رفع دشمنی مرا
نسبت بتو نماید

کلوریا از روی غرور گفت مطلب را نفهمیدم

پیرزن گفت مطلب را نفهمیدی

بعد از آن نگاهی باینطرف و آنطرف نموده شمشیری از نیام کشیده گفت حالا بگو بآنجائیکه
تورا میخواهم ببرم میائی یا جان در سر این کار مینمائی

هنوز این حرف از دهن پیرزن بیرون نیامده بود که کلوریا دست زیر لباس خود کرده شمشیری
قه مانند بیرون آورد و مثل برق بر سینهٔ آن مکاره زد چنانکه بی هیچ گونه سر و صدائی
بزمین افتاده راه دیار عدم پیمود درین بین سرارنست از میان درختستان بیرون آمد
واقعه را دید و از مشاهدهٔ آنحال مات و مبهوت گردید که کلوریا چرا پیرزنی را کشته و دخل

خون گشته

کلوریا ملتفت شد که سرارنست را تغییر حالی است و اندیشه و خیالی گفت ای شوالیه محترم
درحق من ظن بد مبر تصور باطل منما این زن مرا تهدید بقتل مینمود دفاع کردم به این شمشیر در دست داد
من اگر پیش دستی نمیکردم اینک تو در اینجا بر هلاک من تأسف میخوردی
سرارنست گفت واقعی قصد جان تو کرده بود
کلوریا گفت بلی نگاه کنید شمشیر او را ببینید با آنکه باین قسم افتاده باز حربه خود را محکم گرفته بما نشان میدهد
که این قتاله محتاله چگونه بخون من تشنه بود
سرارنست گفت ای خسرو خوبان و شاه محبوبان نمیدانم تو چه سرنوشتی داشته چه قدر
باید برای تو تأسف داشته باشند آیا چه تورا مجبور باین حال نموده الحق در کشتن پیرزن
تورا تقصیر نبوده تو البته باید در حفظ خود بکوشی و اگر نکوشیده بودی هلاک میشدی جان از دست
آن غدار نمیبردی بلی من شمشیر را بدست او می بینم همین سلاح تورا مجبور بحمله کرد اگرچه
اینکارها کار مردان است نه پیشه زنان ایشان باید با تیغ ابرو و خنجر مژگان خون عاشقان ریزند
و با دلهای دلدادگان ستیزند
کلوریا گفت آیا این ارتکاب اسباب بیزاری و اجتناب شما از من خواهد شد
سرارنست گفت معاذالله هرگز ممکن نیست من از تو بیزار شوم اگر برای خاطر شیطانه ایم باشد
من باید منتهای محبت را بتو داشته باشم اما کاش این جسد که اینجا افتاده جسد مردی بود
و من او را بخاک انداخته بودم
کلوریا اشکش جاری شده گفت فریاد از این بخت برگشته و اختر سرگشته من آشکارا می بینم
که نسبت بمن اظهار بیزاری مینمائید و مرا قاتل می پندارید اگرچه بواسطه گوهر پاک بملایمت با من

سخن بگوئید

سخن بگوئید و خاطر مرا میجوئید اما در باطن شعار لطف و مهری نیست و این سختیها بی جهت است
سرارنست گفت تو دُر مروارید بر صفحه سیم میپاشی و آن دل نازنین را با الماس خیالات واهی مخراش
سهو میکنی اشتباه است مرا بر تو اعتراضی نیست و از تو بیزار نیستم افسوس میخورم که آن دست
نگارین بخون آلوده شده و گلگونه این جنایت سیلی بر صورت ماه زده است دلم بحال تو میسوزد
و چون رخسار تو با شعله طور همبر شود
ای کلوریا بر یقین باش و بدان که من مردی صادق القول میباشم بهمان چشمی که گفتم
تورا خواهم دید
کلوریا گفت هنوز هم شما مرا بچشم خواهری می بینید
سرارنست گفت شک نیست
کلوریا گفت اگر خواهر من شیطانه مرتکب چنین عملی میشد در باره او چه خیال میکردید
سرارنست گفت عجب عجب سؤالها میکنی
کلوریا گفت تعجبی ندارد مطلب میخواهم فهمم بخواهم بدانم اگر خواهر من شیطانه اینکار کرده بود
نسبت با او هم حالت بیزاری بهم میرساندی
سرارنست گفت اگر شیطانه هم خونی ریخته بود همینطور متألم میشدم و از او میرنجیدم حالا قصه کوتاه
پر سخن دراز شد نگاه کن این هیکل الآن از نظر ما غایب خواهد شد
این بگفت و نعش پیرزن را میان رودخانه انداخت و حرف را تغییر داده و از کلوریا پرسید
که آیا او را کاری و خدمتی هست چه شوالیه چند روز دیگر بوینه میرود
کلوریا جواب داده گفت آقا به وینه میروید اگر جسارت نباشد . . .
در اینجا کلوریا ساکت شده بخت منقلب کردید

سرارنست گفت آنچه میخواهد دل تنگت بگو مقصود خود را آشکار کن پنهان مدار اگر حاجتی برای
برآورده است من با شیطانه عهد کرده ام در هر کار با تو همراهی کنم مگر تو مرا برادر با وفای
خود نمیدانی و یقین نداری که من با تو مثل برادر رفتار خواهم کرد

کلوریا گفت ممنون تلطفات شما هستم باین واقع اینست که من با دو کنیز خود که شیطانه آنها را
نزد من گذاشته میخواهم به ونیه بروم

سرارنست گفت درینصورت ممکن است میل داشته باشی با من و ملازمان من همسفر شوی
چه من نیز بعد از شش روز مجبورم بآن پای تخت مراجعت کنم و شاید جهت این کار را خواهر
شیطانه تو گفته باشد و دانسته باشی چرا من باین زودی از شهر براغ میروم

کلوریا گفت بلی از حقیقت امر باخبرم و مبلغی تأسف دارم

آنوقت روی خود را برگردانده دستهای خویش را روی صورت گذاشت

سرارنست گفت یا للعجب تو از حالا از فراق خواهرت زاری و بیقراری مینمائی

کلوریا گفت خداوندا چه بگویم آیا حقیقت مطلب را اظهار کنم خیر من نباید هیچ خیال آنرا بکنم
البته این ممکن نیست شاید در ونیه ممکن باشد

کلوریا این کلمات را گفت و ساکت شد

سرارنست مات و متحیر ماند

آیا چه مطلبی بود که کلوریا حقیقت آنرا میخواست بگوید و ملاحظات او را مانع شد
کدام عقده مشکل در دل داشت که میخواست درانموقع بگشاید
چه راز نهانی داشت که میخواست بافشای آن بپردازد هیچ معلوم نیست سرارنست هم ابداً پرسیدن
انمطلب را از کلوریا بیحاصل میدانست چه کلوریا حالتی داشت که در امثال انموقع خوش و اصرار

با او بی ثمر بود اگر میخواست بگوید خود میگفت چون نگفت دیگر از کشف آن باید صرف نظر نمود

کلوریا گفت جناب سرارنست آن حرفها که بی اختیار از من تراویده و تو شنیدی از فهم
معانی آن عمداً درگذر و اصلاً در این خیال مباش اگر صبر کنی وقت حل آن معما میرسد و آنچه
باید بفهمی میفهمی و حیرت میکنی بسا اسرار هست که حالا زمان اظهار آن نیست و زری مکشوف میشود خیلی
چیزها دیده و خواهی دید هر یک بنوبت خود معلوم خواهد شد اینک بدان که من با میل و رغبتی
تمام با تو همراه میشوم و عزیمت ونیه مینمایم حالا میروم و شش روز دیگر یعنی روز ششم اول
طلوع آفتاب میآیم بیرون آن دروازه که طرف اطریش است هم را ملاقات میکنیم و رو براه می نهیم
اما قبل از وداع و خدا حافظ یک سؤالی از تو دارم

سرارنست گفت بفرمائید

کلوریا گفت آن زنی که از آب بیرونش آوردی که بود میخواهم او را بشناسم و بقدر تربیت
و شأنی که دارد مراتب احترام او را منظور دارم چه باید بعد از آنهمه صدمه که او دیده چهار
روزی من ویرا دعوت کنم و از و پذیرائی نمایم که فی الجمله آسوده شود و از کسالت بیرون آید

سرارنست گفت جنگلی است وصل قلعه [illegible] ضابطی دارد این دختر در خانه آن ضابط
نشو و نما یافته و تربیت شده اگرچه بر حسب ظاهر از خانواده بزرگ نیست و شاید والدین او فقیر بوده
اما خود دختری بزرگ منش و زیرک است بعلاوه حسن و زیبائی که جمال ظاهر او را آرایش میدهد
و فی الحقیقه شایسته آن است که با امیری همسر شود هر قدر با و تکریم نمایند جا دارد

کلوریا گفت شما در تعریف او خیلی مبالغه مینمائید

سرارنست گفت مبالغه نیست بیان واقع است و بیش از آنکه گفتم در خور تمجید
شب گذشته بعد از آن واقعه خطرناک من در میان میدان بیهوش افتاده بودم اگر آن دختر که اسمش

به انجیلا سست از آنرا نمیگذاشت ببالین من نمی آمد خدا داند که من تا کی بهمان حالت در آنجا افتاده بودم
و شاید راه جان دیگری پیموده بودم بالاخره معلوم است چه قدر حق بگردن من دارد و تا چه پایه احسان
درباره من کرده است از آنجا که در شب من بجایت خواهر تو بمجادله پرداختم و خود را در مهلکه
انداختم و انجیلا در آن موقع از من دستگیری کرد فریضه ذمه تست که حتی المقدور از دیگر جات
کنی بلکه سرمویی از احترام او فرو گذار ننمائی

کلوریا چنین استنباط کرد که سرارنست تمنت رشک را و بر انجیلا شده خیلی نادم گشت که چرا
بیشتر خودداری نکرده است وصفت ناپسندی بروز داده مغلطه و غدر را گفت جناب سرارنست
خیال نکنید در تو قریبکان خاصه دختری که شما از خوبی و نیک نهادی او چنین میگوئید مرا تأمل
و تعللی باشد یا مانند سایر زنان بمراتب و مقامات اقران و غیر اقران حسد برم مرا این فطرت
دستور عقیدت نیست آسوده باشید

سرارنست گفت حاشا و کلا که من این تصور نمایم خصایل مرضیه تو مجهول نیست پاکی طینت تو
معلوم است پس ازین گفته دست کلوریا را گرفته وداع کرد و گفت درین چند روزه ترا
بخدای متعال میسپارم

کلوریا نیز خدا نگهدار گفته این طرف خیمه خود رفت و آن بجانب شهر آتا کشته شدن دام ما تا
خیال هر دو را مشغول داشت و از خاطر هیچیک بدر نرفت

بی شک نیست که کلوریا باختیار مرتکب قتل نفس نمیشد و در صورت اضطرار هم اگر ممکن بود واقعه را
از سرارنست پنهان نمینمود زیرا که شوالیه امیر پاک آن فرشته جمال آلوده منجوات و کسوت
ظلم و جور را باندازه بالای دلارای آن مه لقا نمیدید

اما کلوریا چون قلبا تعلق خاطری بسرارنست داشت راضی نمیشد دل از خیال وصال او بر کند

لهذا

لهذا او در گذشتن از میان دختان بازخد بشوق و راستی تمام ساخته بصدای بلند گفت وارث
آن من است

باب سی و هشتم لئونل و کاترید

پیش نگاشته شد که سرارنست و گلفار لازم را نجم و لئونل و کاترید را مامور کرده بردند سراغ جای
و منزل ملکه الیزابت را بگیرند و برای او خبر بیاورند آنها بعد از مرخصی از خدمت آقای خود
در باب این مأموریت باهم شورت نموده گفتند اولی آنست که قبل از تفتیش اقامتگاه ملکه صورتی
از او بدست آریم و میزانی از شمایل او حاصل نمائیم که اگر اتفاقاً او را دیدیم بشناسیم و امر برما
مشتبه نشود چون هر دو این رای را پسندیدند ابتدا از صاحب مهمانخانه پرسیدند مشار الیه گفت
در زمان حیات شاه و نیز دول تمثالی از ملکه در حرم سرا بود اما معلوم نیست که حالا بجای خود است
یا آنرا برده اند فرضا که آن پرده باشد آنکه بتواند خود را بآن عمارت برساند و آن صورت را ببیند
کیست چه ریچکا سردار دسته طابوریت در آنرا بسته و قفل کرده و کلید نزد خود اوست
با وجود چنین عایق و مانعی آن دو جوان دلیر بر خویش حتم کردند که هر طور باشد خود را بحرم سرا
رسانند بنابراین وقتی در تاریکی شب خود را بدر آن عمارت رسانده دریچه را شکسته داخل شدند
و چراغ روشن نموده در اطاقها گشتند که آن پرده نگار یافته را پیدا کنند لکن هر چه جستجو
بعمل آوردند چیزی نیافتند آخرالامر مأیوس شده میخواستند مراجعت نمایند که نظرشان باطاق
خوابگاه افتاد چون بآن اطاق
درود نمودند تصویری در آنجا آویخته دیدند چون بمشاهده آن پرداختند زایدالوصف حیرت کردند
چه بنظرشان میآمد که صاحب این صورت را در جائی دیده اند

البته فراموش نشده که شبی پیرزنی لئونل و کاترید را بهشت روی زمین برد و لئونل را
بخانمی معرفی نمود و لباس آن خانم از مخمل قرمز بود و بادبزن بسیار ظریفی در دست داشت

این تصویری که ملازمان سرافرست حالا در سرای شاهی می‌بینند خیلی شبیه آن خانم است اما چگونه
میتوانند تعیین کنند که آن خانم همین ملکه الیزابت است ولئول شبی با او بعشرت بسر برده ناگاه
نظرشان باین صورت افتاد دیدند اسم ملکه الیزابت با خط طلا در انجا رسم و نوشته شده آنوقت دانستند
که این همان است فی الحقیقه در اینجا دو پیشرفت برای آنها حاصل شد یکی سیما و شکل ملکه را
معلوم کردند دیگر آنکه دانستند در کجا میباشد ولی بی اندازه متعجب اند که چرا وارث حقیقی
تخت و تاج مملکتی در خیابان جائی منزل گزیده وپس از تعجب با خود گفتند هر طور باشد باید بالاو
از آن بهشت زمینی بهره ور آییم مشکلی که در پیش است اینست که جای بهشت زمینی معلوم نیست
ونمیدانند در کجا واقع است چه آنشب پیرزن طوری آنها را بآنجا برد و برگردانید
که نتوانستند بفهمند بکجا میروند و از کجا میآیند در شهر پراغ هم چون عمارات عالی بسیار است
نمیتوانند بدانند کدام یک از آنها آنست که در طلب آن میباشند مختصر چند روز در محلهای
شهر پراغ گشتند و از هر کوی و گذر گذشتند خبری بدستشان نیامد و جهدشان بجائی نرسید و عمده میخواستند
آن پیرزن را پیدا کنند و دلیل راه قرار دهند اما اثری از او بظهور نرسید

شب پانزدهم ماه یعنی همان شبی که سرافرست با شیطان تقابل جستند لئول و کازمیر در میان
خوف و رجا راهی می پیمودند و در سراغ منزل معهود بودند ناگاه خانمی دیدند در کسوت نسوان
رجال با اجلال و زنان امرا برقع بر چهره افکنده غرق در ثیاب ثمینهٔ فاخره گشته با خود گفتند
این عقیله اگر یکی از شاهزاده خانمها نیست البته حلیله امیری نامدار است و مالک هرگونه حشمت
واقتدار دو خادمه نیز در عقب سرشان با البسهٔ ظریفه و وضعی خوش در حرکت بودند
همینکه خانم با آن دو جوان نزدیک شد آنها محض احترام خود را پس کشیدند که مزاحم آن مخدره
نباشند اما خانم بآنها اقبالی نموده نقاب از رخسار خویش برداشت دیدند این همان خانمی است

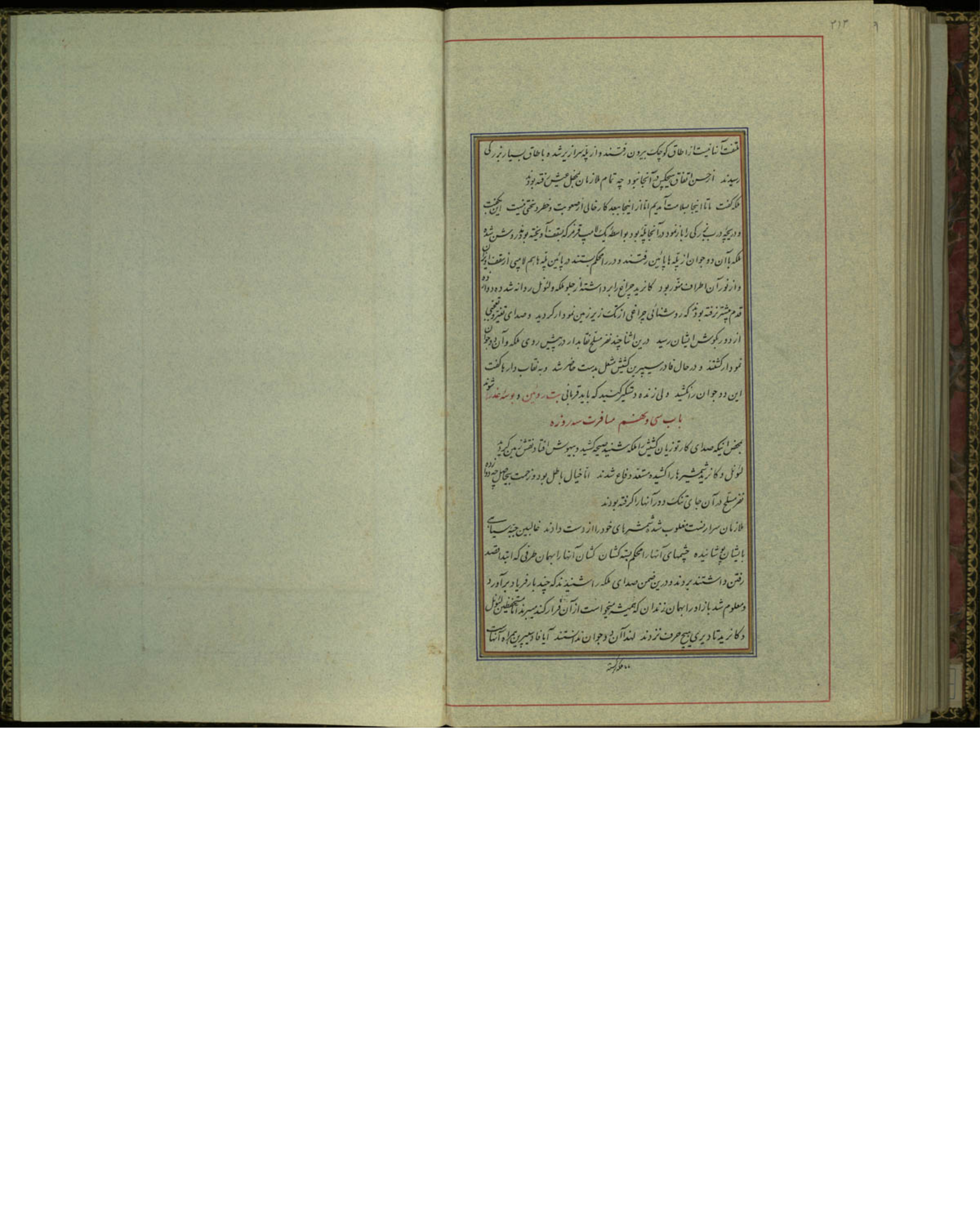
که در بهشت

که در بهشت زمینی یافت داشت چنان مشعوف شدند که هوراکشیدند و از بسیاری فرح و انبساط
در پوست خود نمیگنجیدند بی اختیار در خواست پرداختند و از آن خانم استدعا کردند یکبار دیگر
آنها را بتماشای آن بهشت برد خانم نیز با کمال ملاطفت خواهش آنها را قبول کرده و از پیش و آنها
با اشاره و گفت از عقب من بیائید

خانم بطرف آن درختستان با صفا که مکرر ذکر آن شده روانه شد همینکه بمغازه خانه واقع در قبرستان
نزدیک شدند بوضع شب اول که ببهشت میرفتند چند رأس اسب در آنجا حاضر یافتند لئول
و کازمیر را مثل دفعه سابق سیاه پوش کردند و چشمهای آنها را بسته باسب سوار نمودند پس
از یکساعت طی مسافت بسر منزل مقصود رسیدند و بوضع پیش آنها را بحمام فرستادند که شست
و شو کنند و خود را بانواع طیبات معطر سازند آنگاه ثیاب ثمینه فاخره بآنها داده پوشیدند
نزدیک بنصف شب آن دو جوان داخل اطاقی شدند که ساعت آبی در آن گذارده و متصل آن
زنگ نقره دلنشین آویخته بود همان آن در باندرونی دالان باز شد و بار دیگر ملازمان از
آن منظر فتنه افزا مشاهده نمودند در انجا کماکان زنهای جوان با طلعتهای نوربخش نازنین
بر روی کرسیها و نیمکتها نشسته بودند اطاق همان و آرایش و زیور همان و تمام فکر و خیال لئول و کازمیر
اینکه ببینند ملکه در اینجاست یا نیست بنابراین نظر خود را در اطراف سیر دادند و تعیین کردند
که منظور حاضر و آفت صبر و هوش ناظر است در حال خصوصیات آن پرده صورت را که
در عمارت پادشاهی دیده بودند بخاطر آورده تمام را با صورت دلارای خانم شارالیها مطابق
یافتند و دیگر شک نماند که این آسمان خوبی و مهر سپهر محبوبی که در اینجا بدیدار او فایز شده اند
الیزابت ملکه بوهم میباشد اما آن شخص بلند بالا که دفعه پیش در این انجمن او را با زن صاحب مجلس
مشغول عیش و عشرت دیدند امشب در اینجا نیست و ملتفت شدند که آن زن رئیس حرم فی الحقیقه

و کمتر است و از غیبت او دست خود افسرده میباشد باالجمله رئیسه مجلس ملکه الیزابت را به لئونل سپرد
که با او بشادمانی بسر برد و خانم جوان خوش سیمای دیگر را که پیش از این با کانز دیده بود هم صحبت با او یار نمود
لئونل پهلوی ملکه بر روی مسند زرنگار نشسته بسؤال و جواب پرداختند و خود را مشغول ساختند
لئونل بملکه گفت خانم گویا مرا نمیشناسید
ملکه گفت چرا میشناسم چگونه میشود که باین زودی شما را فراموش کرده باشم ای دوست عزیز من
بگوئید ببینم چه شد که شما بار دیگر باینجا آمدید
لئونل گفت بواسطه قصد مخصوصی سعی کردم یکبار دیگر خود را باینجا برسانم اما بهتر این است
که ما در نظرها وضع خود را چنان جلوه دهیم که با هم صحبت عشق و عاشقی میکنیم تا کسی ملتفت نشود
که ما در گفتگوی امر مهم دیگر میباشیم
ملکه گفت چنین است چنان کنیم بعد گفت گمان میکنم شما برای خاطر من باینجا آمده اید و در سیمای شما
آثار صدق و راستی و شجاعت و فتوت می بینم بگو بدانم کیستی
لئونل گفت آیا شما اسم سرارنست دو گلمار را شنیده اید و میدانید کیست یا او را برای شما
معرفی نمایم
ملکه گفت بلی سرارنست را میشناسم او چند هفته قبل بسمت سفارت از جانب پادشاه اطریش
با من ملاقات کرد معلوم میشود هنوز دولت اطریش حمایت مرا در مد نظر دارد باری من بدون اینکه
از احوال تو مطلع شوم مافی الضمیر خود را برای تو ظاهر کردم حالا تو بگو ببینم محبس مرا چگونه پیدا کردی
و از کجا دانستی که ملکه بدبخت مملکت تو هم منم
لئونل گفت ای حضرت علیه معظمه بدانکه من یکی از نوکرهای سرارنست میباشم
ملکه گفت فی الحقیقه آقای شما در آنوقتیکه با من ملاقات کرد خیلی او را دلسوز و غمخوار خود دیدم

خوب بگوئید ببینم حالا قصد و خیال تو چیست
لئونل گفت حقیقت مطلب اینست که من میخواهم شما را از اینجا ببرم و در تحت حراست و حمایت
دولت اطریش قرار دهم
ملکه گفت زایدالوصف شاکر و ممنونم اما برای فرار من چه تدبیر نموده اید چطور باید از این زندان
گریخت
لئونل گفت نه من و نه رفیق من برای اینکار فکری نکرده ایم و وسیله نداریم ما همینقدر
با امانت و دیانت و شمشیرهای خود میتوانیم شما را مدد نمائیم از شما امر و فرمان است و از ما اطاعت آن
ملکه گفت تا وقت و فرصت داریم باید از اینجا خود را بیرون اندازیم زیرا که ده دقیقه دیگر
در دالان بسته خواهد شد و ابواب عیش را باز مینمایند و اهل مجلس مشغول عشرت میشوند ما بر خیزیم از این اطاق
کوچک بخیال بیرون رویم بیا فرار کنیم
لئونل گفت ای معظمه خاطر جمع باشید شتاب نکنید اگر اندکی بی احتیاطی کنیم خون ما ریخته خواهد شد
ملکه گفت مترس موقع باین خوبی را نباید از دست داد رفیق شما هم از عقب شما خواهد آمد
لئونل گفت بلی او هم ببهانه از پهلوی هم صحبت خود خواهد برخاست ولی ای معظمه شما در
یقین دارید که ما بسلامت از اینجا بیرون خواهیم رفت
ملکه گفت بلی راهی زیر زمینی در اینجا هست که من آنرا میدانم از آن راه ما میتوانیم بسلامت بمنزل
برسیم اما فرض میکنیم کسی آمد و جلو ما را گرفت آنوقت چه خواهیم کرد
لئونل گفت زور بازو و تندی شمشیر او را دفع میکند
در این گفتگو به آن اطاق کوچک رسیدند و کانزید هم خود را آنجا رسانید ببهانه اینکه تماشای
ساعت میروند نگاهی بآن انجمن کردند دیدند تمام مرد و زن مشغول عیش و عشرت میباشند و جمعی



ملتفت آنها نیست از اطاق کوچک بیرون رفتند و از پله سرازیر شده و باطاق بسیار بزرگی
رسیدند از حسن اتفاق هیچکس در آنجا نبود چه تمام ملازمان بمحل عیش رفته بودند

ملکه گفت ما تا اینجا بسلامت آمدیم اما از اینجا ببعد کار خالی از صعوبت و خطر و سختی نیست این بگفت
و دریچه در بزرگی را باز نمود در آنجا پله بود بواسطه یک لامپ قرمز که بسقف آویخته بود روشن شده
ملکه با آن دو جوان از پله ها پائین رفتند و در را محکم بستند در پائین پله باهم لامپی از سقف آویزان
و از نور آن اطراف منور بود کازید چراغ را برداشته از جلو ملکه و لئول روانه شده ده دوازده
قدم بیشتر نرفته بودند که روشنائی چراغی از یک زیر زمین نمودار گردید و صدای تغنی و تعجبی
از دور بگوش ایشان رسید درین اثنا چند نفر مسلح نقابدار در پیش روی ملکه و آن دو جوان
نمودار گشتند و در حال فادر سیپرین کثیش مشعل بدست حاضر شد و به نقابدارها گفت
این دو جوان را نکشید ولی زنده دستگیر کنید که باید قربانی بت روئین و بوسه غدار شوند

باب سی و پنجم مسافرت سه روزه

بمحض اینکه صدای کار توزیان کثیش را ملکه شنید صیحه کشید و بیهوش افتاد نقش زمین گردید
لئول و کازید شمشیرها را کشیده مستعد دفاع شدند اما خیال باطل بود و زحمت بیحاصل چه دوازده
نفر مسلح در آن جای تنگ دور آنها را گرفته بودند

ملازمان سرارست مغلوب شده شمشیرهای خود را از دست دادند غالبین جبه سیاهی
بایشان پوشانیده چشمهای آنها را محکم بسته کشان کشان آنها را بهمان طرفی که ابتدا قصد
رفتن داشتند بردند و درین ضمن صدای ملکه را شنیدند که چند بار فریاد برآورد
و معلوم شد باز او را بهمان زندان که همیشه میخواست از آن فرار کند میبرند اما مستحفظین لئول
و کازید تا دیری هیچ حرف نزدند لهذا آن دو جوان ندانستند آیا فادر سیپرین همراه آنها است



یا با ملکه برگشته   پس از طی مسافتی دری باز شد از آن بیرون آمدند و باز سنگی را بستند و صدای بستن
در طوری بود که پرده صماخ را پاره مینمود ولی راه زیر زمین هنوز با نتها نرسیده و همانطور راه پیما بودند
و آن دو جوان با چشم بسته ملتفت این وضع میباشند

باز در دیگر باز شد و دوباره بوضع در پیش آنرا نیز محکم بستند ده دقیقه دیگر که رفتند در دیگر گشوده
و بسته شد و بمیدان وسیعی رسیدند در آنجا ایستادند و صدائی مسموع آنها شد که یکی گفت
اسب بیارید این صدا صدای فادرسیپرین بود لئول و کازید آنوقت فهمیدند که او با ملکه
معاودت نموده است و با آنها همراه میباشد طولی نکشید که اسبها بزمین سنگ فرش
قدم گذاشتند و صدای سم آنها بلند شد

ملازمان سر ارنست را جبراً سوار اسب کرده پاهای آنها را از زیر شکم اسب محکم بسته با کمال
عجله آنها را حرکت دادند تا یک ساعت ساکت و صامت بسرعت راه می پیمودند
شک نیست که آن دو جوان شجاع و دلیر بودند اما بعد از دستگیر شدن و آنطور مقهور دشمن
گشتن معلوم است دیگر نه دلی برای کسی میماند نه جرأتی نه تجلدی نه جلادتی خیالات
طوری آنها را احاطه کرده و بدست وسواس و سودا سپرده که هر قدر میخواستند قلق و اضطراب را
از خود دور کنند و از عالم خوف و خشیت خارج شوند امکان نداشت و تصورات هولناک
دمبدم سر بسر آنها میگذاشت چه با آنکه از بت رودین و بوسه غدرا هیچ نمیدانستند مطلقا
سخنی از آن نشنیده متصل در وحشت بودند و بیقراری مینمودند چه کشیش بد اندیش گفته بود
این دو جوان باید قربانی بت رودین و بوسه غدرا شوند و آنها بگوش خویش این سخن شنیده
با خود میگفتند آیا بت رودین کیست بوسه غدرا چیست قربانی چگونه خواهد بود کار بکجا
منجر خواهد شد چیزی که مسلم است اینست که خطری در پیش است و حکم با ظالمی کافر کیش

این اندیشه های وحشت زا هرآن برخوف آنها می افزود و جگر آنها را پاره پاره مینمود

بعد از ساعتی لئونل و کازید با سخطین خود بکاروانسرائی رسیده از اسب پیاده شدند اینجا

حارسین نقاب از صورت آنها برداشتند و گفتند قدری غذا بخورید ایشان راضی شدند

ابتدا هر یک دو پیانه شراب نوشیدند ولی از انقلاب حالت بغذا میل نکردند همینقدر قوت

شراب اندکی حال آنها را بجا آورد نگاهی باطراف خود کرده دیدند غیر از فادر سیپرین

چهار نفر مسلح دیگر هم نزدیک آنها نشسته نقابهای خود را برداشته غذا میخورند

کشیش قدری از آنها دورتر نشست و چند لقمه نان خشک خالی با مقداری آب خورد

در این مدت هیچ بطرف آن دو جوان نگاه نمیکرد اما ملازمان او گاه گاه نظری دقیق

بصورت لئونل و کازید می افکندند پس از فراغ از غذا باز سوار اسبها شدند ولی دیگر

بر صورت آن دو جوان نقاب نینداخته شروع بطی راه نمودند هر چند شب سخت تیره و تار بود

و اگر مطالعه کنندگان ملتفت باشند همان شبی است که سرارنست بمصاف و جنگ شیطان

رفته باز لئونل و کازید خوشحال اند که چشمهای آنها باز است و نقاب بصورت ندارند و با نگاه

میتوانند اطراف خود را ببینند و کورکورانه آنها را نمیبرند

اسبها نیز چون فی الجمله استراحت کرده بودند بسرعت راه می پیمودند لهذا بزودی بجادهٔ سینه

بعد از آنکه دو ساعت گذشت در افق شرقی روشنائی کمی نمودار شد از آن روشنائی

آن دو جوان همینقدر تشخیص دادند که بجانب جنوب میروند اما از آنجا که باز خیلی تاریک بود

باشکال آنچه در اطراف بود تمیز نمیدادند البته لئونل و کازید وقتی بعضی چیزها میدیدند و ملتفت میشدند

که پیش از این هم آنها را دیده اند تعجب میکردند آخرالامر برای آنها شک و تردیدی نماند که در همان

جادهٔ هستند که با آقای خود از آن به پراغ میرفتند و حالا بدان میمانند که از پراغ میگذرند

طولی نکشید که نیر اعظم عالم با شعشعهٔ تابناک خود منور ساخت و رازهای مستور در ظلمت را از زیر پرده

خفا بیرون انداخت آنچه ابتدا درست مرئی نمیشد حالا بخوبی دیده میشود

لئونل و کازید همینکه چشمشان بسبزه و خضارت و نضارت جنگل افتاد آه سردی از تنور گرم سینه

کشیدند چه در بدو گرفتاری گمان کرده بودند پیمانهٔ عمر آنها لبریز شده و دیگر گل و سبزه و ریحان

و ضمیران نخواهند دید فی الحقیقه آه سردی بود که در حالتی ما بین خوف و رجا بی اختیار از دل آنها

در دمند آنها بیرون آمد معنی داشت از امید و نا امیدی هر دو اشعار مینمود چه اگر بنقد باز چشم

باز دیده تنزهات جنگل میدیدند اما خیالات وحشت انگیز هم در سر آنها دور میزد و نمیگذاشت

از آن حسن منظر و صفا و بها بهره مند گردند بلی از یکطرف عجایب صنع بیچون آن دو جوان را مفتون ساخت

از طرف دیگر نهنگ جان او بار اجل را برای العین مشاهده میکردند و از سوی قصد آن

مضطرب و سراسیمه میگردیدند آخرالامر از روی یأس نگاه حسرتی بیکدیگر کردند و چنان

بنظر آمد که بدرود یکدیگر گفتند

چون یک ساعت از طلوع آفتاب گذشت در سرائی که در کنار جاده واقع بود فرود آمدند

و مشغول خوردن ناشتا شدند

اما لئونل و کازید با آنکه از بی قوتی نزدیک بود از دست بروند باز هم میل بخوردن

نکردند چه جان خود را در معرض خطری میپنداشتند و این خیال اسباب سلب رغبت

و اشتها میگردید

کاروانسرادار را هم از اشرار یافتند چه از صحبت او با اشخاص مسلح معلوم شد که او نیز

از همدستان این نابکار مردم است و اگر چنین هم نبود باز آن دو جوان امید نجات خود

نداشتند چه آن چهار نفر که با کشیش همراه بودند از دلاوران بشمار می آمدند و دو سه نفر

چاره آنها را نمیکرد و از عهدهٔ آنها بر نمی آمد باری تقدر دو ساعت در آنجا توقف کردند به لئونل
و کازید اجازه دادند که قدری استراحت نمایند حارسان در اطاق دیگر رفتند و آنها را
بحال خود گذاشتند ولی آن بیچاره ها کجا حالت آسایش داشتند گاهی بیاد معشوقه های
خود لندا و بتیرس می افتادند زمانی بخیال پدر و مادر بودند لحظه در فکر آقای خویش و این اندیشه ها
هر آن آنها را بیقرارتر مینمود چون عنان صبر و طاقت از دست آنها رها شد دست در گردن
هم کردند و مبلغی گریستند پس از آنکه از سیل سرشک آتش دل را تر کردند بزبان آمده گفتند آیا
بت روئین چه باشد و بوسهٔ غدرا چه معنی دارد هرچه در این باب فکر و اندیشه نمودند خیال هیچیک
بجائی نرسید و نتوانستند بفهمند آن مهلکه که هستی و حیات آنها تهدید مینماید چه صورت دارد
و بچه شکل آنها باید از زندگانی خود دست بشویند
بعد از دو ساعت حارسین آمده با آنها براه افتادند و تا آنوقت که یکه تاز عرصهٔ میدان
میدان آسمان در این بنهٔ لاجوردی خرام و جولان داشت آنها نیز طی طریق مینمودند آفتاب
غروب کرد و شب را در مهمانخانه بسر بردند روز دیگر علی الطلوع باز قدم در راه نهادند در آن روز
سانحهٔ مهمی که قابل ذکر باشد سانح نشد شب در سرائی منزل کردند و روز نیز در مسافرت بودند تا بعد از ساعتی
بجنگلی رسیدند
لئونل و کازید در حال ملتفت شدند که این همان جنگلی است که زیجکا در آن خیمه زده بود و آنها
در همین سرزمین بدام مهر و محبت لندا و بتیرس افتاده و واقعهٔ روز وصال از خیال ایشان
گذشت و دنیا در نظرشان تیره و تار گشت نگاهی با کمال تأسف بیکدیگر نمودند و پیدا بود که دیگر
بدیدار محبوبه های خود امیدوار نیستند پس از نیم ساعت کنارهٔ رودخانهٔ مولداو نمودار شد
که پلی چوبی روی آن ساخته بودند چون این رودخانه از طرف جنوب مملکت بوهم بسمت شمال

جاری است البته آنها باید آنرا ببینند سوارها برای آنکه اسبان خود را آب دهند از جادّه
بجانب رودخانه میل کردند اما همینکه نزدیک سبزه های روی آب رسیدند اسب کنتش رم کرد
کنتش به پیش پای خود نظر افکنده نعشی دید در وسط سبزه ها پیچیده شده
لئونل و کازید که آن جسد متعفن دیدند روهای خود را برگرداندند کنتش نیز اسب خود را عقب کشید
اما مستحفظین که معتاد بدیدن این قسم چیزها بودند و از مرده و تغییراتیکه از آن عارض میشود تنفر
و وحشتی نداشتند پیش رفته درست در صورت آن مرده نگاه کردند و یکمرتبه فریاد برآوردند
که این جسد دام مارتا است و نعش را بکناری آورده کنتش هم از اسب پیاده شده و جسد را
شناخت چه اگر قدری هم صورت او تغییر یافته بود باز شناخته میشد کارتوزیان کنتش
از مشاهدهٔ اینحال غرق دریای حیرت گردید و گفت بلی شک نیست که این جسد
جسد دام مارتا میباشد
لئونل و کازید هم میل کردند آن نعش را ببینند و بیک نظر او را شناخته دانستند این همان
پیرزنی است که دفعهٔ اول آنها را به بهشت زمینی برده و این دفعهٔ ثانی است که از آنجا مراجعت کرده
او را مقتول و خود را در مهلکه و خطری ببینند
کنتش از روی تعجب و تحیر گفت خیلی غریب است حادثهٔ عجیبی است نمیدانم این بدبخت
در رودخانه غرق شده یا دوچار مخمصهٔ دیگر شده خوب بخاطر دارم که چندی پیش از گرفتاری
این دو جوان و دستگیر شدن ایشان من او را در مهمانخانه دیدم
بعد از آن یکی از مستحفظین آن نعش را بلند کرده که بخشکی بیاورد در اثنای حرکت ملتفت زخم
او شده و گفت ای وای این بیچاره را کشته اند آنگاه خنجری که در سینهٔ او بود بیرون کشید
فادر سیرین بدقت در آن خنجر دیده چون قبضهٔ آنرا مشاهده نمود رنگش تغییر کرد و سر بجیب تفکر فرو برد

و پس از تدبر بخویش آمده خنجر را برداشته در زیر لباس خود پنهان کرد

چهار نفر حارس با حیرت تمام نظر بچهرهٔ کشیش میکردند

باید دانست که در آن مدت که کشیش و همراهانش گرم و مشغول تفتیش حال جسد پیرزن بودند

از محافظت لوئل و کازید غفلت نمی نمودند بلکه با اهتمام تمام مراقبت و حراست آنها میکردند که مبادا از چنگ ایشان بدر روند و از این شر آسوده شوند

آن دو بدبخت هر چه وضع را مشاهده میکردند میدیدند مفری نیست دست و پا زیر شکم اسب بسته و راه مسدود است ممکن نبود از اسب فرود آیند و پیاده فرار کنند فرضا که چنین کاری

ممکن بود دیگر دیدند سواران متحفظ کجا میگذاشتند آنها قدم بر دارند و راه گریز بسپارند

کشیش فکر بسیار کرده گفت اینواقعه مرا مجبور مینماید که به پراغ مراجعت کنم اگر خواهر یا شاه

قصد مخالفت من نموده باشد هر آینه دوست من بخطر عظیمی مبتلا خواهد شد

ای همراهان و یاران عزیز شما سعی خود را امتداد دهید و بانجام رسانید و در ادای هر یک

از رسوم طوری ساعی و دقیق باشید مثل اینکه من خود حاضر و ناظرم

کشیش از آن تزویر و حیله که داشت طوری این عبارات را برای سواران همراه خود گفت

که آنها آنچه باید بفهمند فهمیدند و دیگر هیچ محتاج شرح و بسط و توضیح نشد

و در سیر بر نیخواست پا در حلقهٔ رکاب گذارد و سوار شود که لوئل گفت جناب کشیش

عرضی دارم

کشیش گفت بگو

لوئل گفت هر چند جسارت است اما خاکه در کناری مختصر مطلب و عرض مرا گوش دهید

کشیش گفت آن چه مطلبی است

لوئل گفت اگر میتوانستم در ملاء عرض کنم مصدع نمیشدم و درخواست نمیکردم که در خلاء عرض

رسانم

کشیش اشاره بمتحفظین نموده گفت قدری دور شوید آنها دور شدند و به لوئل گفت حالا

مطلب خود را اظهار کن اما مختصر طول مده خلاصه و اصل مطلب را بگو

لوئل گفت ای پدر روحانی ما نمیدانیم مبتلا بچه بلیه شده ایم و چه مهلکه ما را در پیش است

همینقدر از تهدیدهای آن والد مشفق استنباط مینمائیم که عنقریب معذب بعذابی الیم خواهیم شد

اما باید بشما بگویم تعذیب و نکال ما مآل بدی دارد آیا در عاقبت اینکار هیچ تأمل نموده اید شاید

خیال کنید میخواهم شما را بترسانم و با این وسیله خود و رفیق خود را از بند بلا آزاد کنم چنین نیست

بر شما پوشیده نباشد که ما ملازم شخصی هستیم که در اقتدار با قصی درجهٔ کمال است و هر کس با

صدمه وارد آورد او تلافی و بر اقطار زیر و زبر خواهد نمود ما گرفته و بسته و کشته و مرده ایم اما

شما جان خود را از دست نمیدهید

کشیش گفت سزاوارست را میگوئی بیهوده لاف مزن حرف یاوه مباف گزاف گفتن

ثمری بحال تو و رفیقت ندارد من آقای شما را بهتر از شما میشناسم

لوئل و کازید از گفتهٔ کشیش تعجب کرده متفقا گفتند راستی شما سزاوارست را میشناسید

کشیش گفت بلی می شناسم و خوب میشناسم مردی است کذاب و جعال خدا میداند

آن کاغذی که من بپادشاه اطریش نوشته بودم از کجا بدست او آمده و آنرا دستاویز

کرده سفارتی برای خود اختراع نموده و فرمانی جعلی نیز ساخته با این وسایل در مجلس شوری

هم داخل شد اما شکر خدا را که آن نوشته را در آن مجمع گرفتند و دروغ او بر تمام

اجزای شوری آشکار او معلوم شد

لئونل را این نسبتها متغیر نموده گفت لا والله مفرمائید مگوئید هیچ چنین چیزی ممکن نیست

کا زدیدیم با حیرت تمام گفت بلی اینها افتراست امکان ندارد

کشیش گفت سبحان الله شما دو جوان یا خیلی ساده لوحید یا پر متقلب مرا میخواهید بفریب بسازید

و فریب دهید میل دارید تمام شرح حال آقای شما را بیان کنم بحضرت مریم عذرا سوگند است

که تمام تردستیهای آن طرار را من زیر پا گذاشته ام آنچه او خوانده من واخوانده ام

نه او و نه شما نمیتوانید مرا گول بزنید وقتی آقای شما به براغ آمد کاغذی از لرد رولف

برای پدرش بارون التندرف آورد لرد مشار الیه در آن نامه نوشته بود ملتفت حال

سرارنست باشید که مردی دروغگو و مزور است از مکاید او ایمن نشوید

لرد رولف زیاده بر این نتوانسته بود چیزی بنویسد باحتیاط اینکه مبادا سرارنست دزدانه

کاغذ را باز کند و بخواند

باری بارون التندرف که این نامه را خواند و بر مضمون آن واقف شد شخصی را بوینه فرستاد

که از حال سرارنست استعلام کند و تحقیق نماید که او کیست و خیالش چیست سفیر است یا دزد

همین قدر فهمید و بی درنگ باز گردد از حسن اتفاق فرستاده بی معطل مطلب را معلوم کرده

باز آمد و حقیقت را اظهار داشت

لئونل گفت خیلی خوب آن حقیقت را بفرمائید چه بود فرستاده از حال شوالیه ما چه معلوم نمود

کشیش گفت گستاخی میکنی در میان حرف من حرف میزنی با ادب باش و گوش کن

فرستاده ما چون بوینه رسید اول سؤالی که از اهالی آن پای تخت نمود این بود

که پرسید سرارنست دگلمار کجاست

گفتند کی

گفت سرارنست دگلمار سرارنست دگلمار بلی سرارنست دگلمار هیچ چنین کسی

در دولت اطریش وجود ندارد

فرستاده ما باین جواب اکتفا نکرده هر طور که بود خود را داخل دفترخانه دولتی نمود

و از اجزای آن اداره پرسید چند نفر شوالیه در خدمت دولت اطریش حاضر و غایب

آمر و مأمور در کار و بیکاراند

کتبه کرام دفتر با انتظام اسامی تمام شوالیه های آن دولت را برای فرستاده ما از روی

ثبت دفتری خواندند هر اسمی در آن کتابچه بود غیر از اسم سرارنست دگلمار

مأمور ما چون استقصای خود را باین درجه رسانید دیگر توقف را جایز ندید بزودی برگشت

و ماجرا را باز گفت و دانستیم که این جعال کذاب نه سرارنست دگلمار است نه فرستاده

شهریار اطریش پادشاه با اقتدار

بد این است که بچگان ناکار از او حمایت میکند گویا جاسوس او است اگر این نبود

هر آینه تاکنون قربانی بت روئین شده و ما نیز از کید او ایمن گشته بودیم

چندی قبل در موقعی او را بچنگ آوردیم اما فرار کرد شما هم باید بدانید

مقصود کشیش آن شبی بود که گفت روزبیرغ سرارنست را از چنگ او رها کرد

لئونل گفت حرفهای تازه ایست غریب و عجیب روح ما دو نفر از آن خبر ندارد چه ما

در آن موقعی که شما میگوئید با آقای خود نبودیم و آن وقایع را مشاهده ننمودیم واقعی داستان

چه اتفاقات روی نماید و بسیاری از آن بیخبراند سهل است تعلقی ندارد اما شما بدانید که آقای ما

جعال و متقلب نیست بلکه در تمام ملت عیسوی شخصی یافت نمیشود که بیش از او دارای شرافت

و فخامت و نجابت باشد و در کمال اقتدار او هم هیچ شک نداشته باشید

کشیش گفت پر دروغ مگو انچه فنا سرارنست بری الذمه مینماید و کارهای او را که پیش نمود و تقصیر میدید

همین رفتن شما بمنزل ملکه الیزابت ثابت میکند که آقای شما جاسوس هیچگاه نباشد در صورتیکه

برای من قسم خورده که اقامتگاه ملکه را باحدی نگوید اگرچه در شکنجه باشد و عجب آنکه بعد از آن نسبت قولها

و قسمها شما را بآنجا فرستاد

لئونل گفت خدا میداند که سرارنست اصلا آن منزل را بما نشان نداده و ما خود هنوز

نمیدانیم که آن عمارت در کجا واقع است چه در اول وهله پیرزنی چشمهای ما را بسته بآن مکان برد

و دفعهٔ ثانی صاحب منزل انکار کرد

کشیش گفت خیلی خوب شما راست میگوئید بگوئید ببینم آن پیرزن که شما را بآنجا برد کی بود

لئونل اشاره بآن جسد بیروح کرده گفت همین بود

کشیش گفت قبول میکنم که آقای شما آن منزل را بشما نشان نداده اما باز ماجرا از همان قرار است

و سرارنست در همان شمار

لئونل گفت ای راهنمای محترم من اگر اصل مطلب را سراً بشما بگویم آیا شما ما دو نفر را

رها خواهید نمود اگرچه من در حفظ اسرار در هر موقع کمال اصرار را مینمایم اما در اینجا برای

حفظ جان خود و رفیق خود رازی را افشا میکنیم و بر جوانمردی و بزرگواری سرارنست اعتماد

مینمایم و میدانم که اگر آشکار را بداند که ما برای وقایهٔ نفس خود چنین کاری کرده ایم رنجیده

و اغماض کند

کشیش گفت حرفی نیست اما بدان که اگر بخواهی مرا فریب دهی مبتلا ببلیهٔ سختی خواهی شد

چه دست من در کشیدن انتقام دراز است و این در بر روی من باز

لئونل گفت خیر نمیخواهم شما را فریب دهم اما حرف خود را سراً باید در گوش شما بگویم

کشیش گفت اینجا که تو می بینی هیچ نمیتوانند سخنان ما را بشنوند

مع ذلک کشیش به لئونل نزدیک شد و گفت حالا حرف خود را بزن

لئونل گفت ای پدر روحانی قدری هم پیشتر تشریف بیاورید این سرّ نهفته را از بادهم

باید پنهان داشت

آخر الامر لئونل شروع بمطلب کرده گفت سرارنست و گلمار فلان و فلان

چون مطلب خود را آهسته بیان کرد کشیش مثل بیهوشی که یکمرتبه بهوش آید بخویش آمده گفت

حالا ملتفت مطلب شدم و از اشتباه بیرون آمدم من عجب بلید بودم که از اول فهم

اینمطلب نمینمودم

لئونل گفت آیا حالا ما را می بخشید

کشیش التفاتی باین گفته نکرده تا دیری در بحر فکر و خیال غوطه ور بود همانا از شنیدن این اسرار

لازم بود درباب مقاصد و خیالات خود باز غور و تعمق نماید بعد از تأمل و تدبر بسیار گفت پس تو

و رفیقت از تمام اسرار اقامتگاه ملکه خبردار شده اید

لئونل و کانرید که این سخن شنیدند عرق کردند و بهمین حالت آنها برای کشیش حکم جواب داشت

باز کشیش بحرف آمده گفت آیا ممکن است تاکنون شما آقای خود را از ماجرا مطلع ساخته باشید

لئونل گفت خیر ما طوری سوگند یاد کرده بودیم که خلاف آن بر ما دشوار بود

کشیش گفت پس مشکل است برای خلاف موقعی بدست شما بیاید

بعد از این حرف آن ریاکار اشاره بسواران کرده و آنها دور لئونل و کانرید را گرفتند مختصر

کشیش چیزی در گوش سوارها گفت و سر اسب خود را برگردانده راه براغ را پیش گرفت

و رفت آن دو جوان یقین کردند کشف اسراری که برای حفظ جان خود نمودند بیشتر اسباب مخمصه

وملاکت آنها شد ناچار از روی یأس نگاهی بهم کرده براه افتادند
کشتی با سرعت تمام بسمت شمال میراند و آنها شتابان بطرف جنوب میرفتند پس از قلیل زمانی
بآنجا رسیدند که سرارنست ابتدا بافادرسیبرین ملاقات کرده بود یعنی نزدیک صومعهٔ
سابق الذکر شدند ولی آن بنا را بکلی منهدم یافتند معلوم شد لشکریان ریچکا از اینجا عبور کرده
و دیر را خراب کرده‌اند

وقت غروب آفتاب قلعهٔ التندرف نمودار گردید و آنها فوراً ملتفت آن شدند پس سوارها
از جادّه منحرف شده در میان بوته‌ها افتاده و بنا کرد بسراهه رفتن باین هم پیروی او نمودند
چون دوری زدند بآن جنگلی رسیدند که در سمت دست راست قلعه بود در میان سبزه زار
وکنار خندق و ما مکرر ذکر آن نموده‌ایم

در وسط جنگل نمازخانهٔ کوچکی دیدند البته ریچکا آنرا ندیده که برپا بود زیرا سردار طابوریون
چندی پیش در نواحی خوبی گردش کرده معابد کاتولیکها را خراب مینمود

سوارها در آنجا پیاده شده اسبها را بدرختها بستند آن دو جوان را نیز پیاده نمودند
یکی از حارسین بطرف قلعه رفت و بعد از نیم ساعت با پیرمردی مراجعت کرد لئول وکازید
دیدند هبرت خزانه دار است و او را شناختند و با حالت بهت در او نظر نموده بی آنکه
آثار دلسوزی در چهرهٔ او مشاهده شد امّا فوراً تغییر حالت داد مختصر پیرمرد خزانه دار
با یکی از سوارها سوال و جوابی کرده پس از اندک مدّتی رو بآن دو جوان نموده گفت
اینک دستهای شما بسته میشود اگر صدا از شما در آید دستمالی در دهن شما فرو خواهند برد
که نفس شما قطع شود

هبرت این را گفته بطرف رفت سواران لئول وکازید را محکم بستند آنوقت خزانه دار دری

مرغی که در نمازخانه بود باز کرده بآنها اشاره کرد که از عقب من بیائید

بیچاره لئول وکازید سه شبانه روز است از بیم جان در جگرخواری میباشند و عاقبت
کار بآنجا منجر شده باید بپای خود بگور روند و چه کنند که نروند چاره ندارند با کمال خوف
و تشویش گامی بر میدارند و میگذارند معبر آنها طوری تاریک است که صورت هم را نمی‌بینند
چنین گمان میکنند که حالا زنده زنده آنها را دفن خواهند نمود بعد با هبرت چراغی روشن کرده
از جلو آنها روانه شد درین راه زیر زمینی عالم عالم سکوت است و رفتندگان جز صدای
پای خود چیزی نمیشنوند ابتدا تا مسافتی طولانی راه سراز زیر بنظر میآمد پس از آن تا مدّتی
راست رفتند آخر کار بپشته مانندی صعود کرده در بالا دری پیدا شد همه آنجا ایستادند
هبرت در را باز کرده داخل شدند

لئول وکازید چنین دانستند که آنمحل محبس زیرزمینی است چه وضع آن همینطور حکایت
میکرد ده دوازده قدم که پیش رفتند در آن تاریکی بعضی چیزهای سفید دیدند که اسباب رعب
و هول بود چون هبرت خزانه دار خیلی پیش رفته و روشنائی چراغ کم شده آن چیزهای سفید
زایدالوصف مهیب بنظر میآمد اگرچه هیچ نبود جز قفسهائیکه پیش شرح داده‌ایم آخر الامر لئول
وکازید را بردند در آن اطاقی که چرخهای قتال را قرار داده آن بیچاره‌ها از مشاهدهٔ
آن اوضاع مرگ را بچشم خود دیدند و از حس و حرکت افتادند مدّتی مات و مبهوت در آن
چرخها نظر میکردند بعد از آن مستحفظین آنها را پیش رانده از پلّه بالا برده باطاق کوچکی
رسانیدند بعضی آلات و ادوات کار و چند شیشه جوهریات در آن اطاق روی میز گذاشته بود
از آنجا هم بسرعت گذشته به اطاق وسیعی رسیدند در روشنائی چراغ چشم آنها بمجسمه افتاد
خداوندا این چه منظری است این هیکل برای چیست بیچاره آن دو جوان چه حالتی داشتند و چه

میگذرد در وقتیکه آنهارا درحضرت روئین که بلای جان آنهاست حاضر میکنند

لئونل و کازید تا آن هیکل را دیدند دانستند مجسمهٔ حضرت مریم است تعظیم کردند که دعا بخوانند

اما مستحفظین بآنها فرصت نداده ایشانرا باطاقی بردند که صلیبی که آنجا نصب شده و تخته سنگی هم

مقابل آن افتاده همینکه بصلیب نزدیک شدند پیرمرد خزانه دار گفت ای جوانان

زانو بزمین زنید و بطلب مغفرت و آمرزش بپردازید چه زیاده از ساعتی شما زنده نخواهید ماند

آن بیچارگان با وجود خوف و هراس جان دو زانو نشسته که دعا بخوانند اما حال و حالت

اینکار نیست صدا از دهان آنها بیرون نمی آید در این اثنا از اطاق پهلو صدای زنگی

آمد و در باز شد لئونل و کازید بی اختیار از جا جسته بآنطرف نگاه کردند که مبادا باز مصیبتی

برای آنها باشد گویا بد نفهمیده بودند چه در آن تاریکی سه شخص سیاه پوش دیدند با لحن سهمناکی

بشه و هیئت مهیب الحاصل آن سه شخص پیش آمده گفتند جهت احضار را چیست

خزانه دار گفت قربانی کردن شکار بت روئین و بوسه غدار جوانان از شنیدن این سخنان

زندگانی را بدرود گفتند و قابض ارواح را زیارت کردند همانطور که دو زانو نشسته بودند

پس افتادند و از هوش رفتند و یقین است که ندانستند دیگر چه بر ایشان گذشت بلی

جای ترس و بیهوشی بود و احدی تحمل چنین وضعی نمیتواند نمود و پر دستان اگر این داستان

در خواب میدید قلم بر سر زندگانی میکشید فی الحقیقه تلخی مرگ و جان دادن را چشیدند

و بار سنگین مردن را در زندگی بدوش جان کشیدند

باب چهلم هبرت خزانه دار و جلادان نقاب دار

چون لئونل و کازید بهوش آمدند خود را در آغوش سه نفر نقابدار دیدند از وحشت

بهر طرف نظر کرده ملتفت شدند که هنوز در همان اطاق مدهش میباشند و هبرت خزانه دار

چراغ بدست خیره خیره بصورت ایشان نگاه میکند سپس دو نفر از سواران که با ایشان در زیر زمین

آمده در طرفی ایستاده و صلیب و سنگ هم بجای خود میباشد متذکر شدند که دو چار خطر سختی گشته

و مبتلا ببلیهٔ عظیمی که بوصف و تقریر در نمیآید هستند چه بلیه و چه خطری که قوهٔ ناطقه از شرح و بیان

آن قاصر است و خامهٔ سحار اندیشه از رسم و نگارش آن عاجز بلائی و طرفه بلائی شگفت بی نهایتی

و ابتلائی و میتوان دانست که آن دو جوان در آنوقت از فرط وحشت و دهشت و خوف و خشیت

چه حالتی داشتند رنگی مثل کهربا زرد دلی از طپش مثل سیماب سینه سوزان آهی آتشبار

نفسی شماره افتاده جانی بلب رسیده در چنین حالی شیشه کوچکی بدست یکی از آن سیاه پوشها

دیدند از مشاهدهٔ آن شیشه و طعم دهان خود دانستند آنها را بواسطهٔ جوهر تندی بهوش آورده

اند و چنین بنظر میآید که میخواهند شربت ناگوار مرگ بایشان چشانند از زمین برخاسته

و از آغوش آن سه نفر نقابدار بیرون آمده دست بگردن یکدیگر کردند و با درد و سوز

هر چه تمامتر بنای ناله و ندبه را گذاشتند پس از مبلغی زاری و بیقراری لئونل بکازید گفت

ای برادر خوب نیست که ما اینقدر اظهار کم دلی نمائیم همان به قدری تجلد پیدا کنیم و در وقت

جان دادن مثل حضرت مسیح صبر را پیشنهاد خود سازیم

کازید گفت بلی اگر در میدان جنگ بود و مردانه کشته میشدیم باکی نبود و مطلقا جزع و فزع

نمینمودیم و اینطور مضطرب و بیقرار نبودیم درد اینجاست که در زیر زمین در جائی که احدی

ما را نمی بیند و از مرارت و بلیت ما خبردار نمیشود ما را بجهان دیگر روانه مینمایند و قید

زندگانی را از دست و پای ما میگشایند و نیست کسی که بر ما رحم کند یا اقلا در مصیبت

و ماتم ما آهی کشد

لئونل بعد از استماع کلمات کازید نگاهی به هبرت خزانه دار کرده گفت ای پیر بیرحم

آیا ممکن است بحال ما ترحم نمائی و دری از ملاطفت بر روی ما کشائی

قبل از آنکه هبرت به لئول جوابی دهد یکی از آن سیاه پوشها گفت اینجا لفظ و معنای رحم و ترحم منسوخ و متروک است از این خیال خارج باش و تخم در شوره زار مپاش

این صدای سیاه پوش مو حرف او مثل این بود که از قعر چاهی بیرون می آید و مانند زهری قتال اثر نمایید آن دو جوان از این آیه یأس که سیاه پوش خواند دانستند راه امیدی بجائی نیست و طریق رجا مسدود است با خود گفتند کاش ما را اگر به یک ضربت شمشیر هلاک مینمودند یا طعن سنانی آسوده میکردند افسوس که ذره ذره جان از بدن ما بیرون می آید و مرگ با این هیکل وحشتزای که دارد خورده خورده چهره بما مینماید چقدر این تزلزل و طول مدت خوف و دهشت اسباب صدمه و اذیت است فرق است میان آنکه سمی ناقع نوشد و در حال از زندگی چشم پوشد با آنکه بند از بند او جدا کنند و هر لحظه از نو زخمی بر او زنند چه بودی که ما را در میدان جنگ کشتندی و پیکر ما را در میان معرکه بخون آغشتندی آه از این تیره روزی و شور بختی فریاد از این مذلت و سختی ما را از اشعهٔ تابناک آفتاب جهانتاب محروم ساخته و در زندان ظلمت و حرمان انداخته نمیدانیم چه بر سر ما میآید و کدام دست و سلاح ما را هلاک مینماید ای وای که چمنهای سبز و خرم روی زمین را دیگر نخواهیم دید و در این مغاک تیره دامن کفن زیر پای خاک خواهیم کشید دردا که طول عذاب استخوانهای ما را آب کرد و جگرهای ما را کباب نمود

لی از همه بدتر برای لئول و کازید دیدن آن سه نفر سیاه پوش بود که وضع آنها اینطور مینمود که جلاد میباشند و برای کشتن گرفتاران حاضر اند از رحم و مروت هم که ابا مینمایند و خود را بقساوت قلب می ستایند یقین است که تیغ بیدریغ این سه خونخوار خون آن دو جوان

سرگشته را میریزد و آن نتیجهٔ قهر و غضب است که این بیچارگان را بحلق میآویزد

چون فی الحقیقه ملازمان سرا رنت از حیات خود مأیوس شدند یکدیگر را وداع کردند و گفتند چه میشد که یکنفر پیغام ما را به آقای ما میرسانید و میگفت ای شوالیهٔ محترم بدانکه ملازمان باوفای تو در راه تو جان دادند و سر در سر خدمت تو نهادند چه بود که دیگری هم خبر مرگ ما را بمعشوقه های ما الندا و بیترس میداد تا دیگر آنها نیز چشم براه ما نباشند و انتظار ملاقات ما را نکشند

در اینجا لئول بکازید گفت برادر آن دو محبوبهٔ بیچاره را دل نازک است و طاقت شنیدن این خبر ندارند بهتر آنکه از حال ما بیخبر باشند و این ماجرا ندانند

چون راز و نیاز آن دو جوان طول کشید هبرت گفت بس است وقت گذشته است طلب غفران و آمرزش از خدا نمائید چه زیاده از یکدقیقه مهمان نخواهید بود

لئول و کازید ابتدا بچشم حسرت بروی یکدیگر دیده بعد از هم جدا شده در پای صلیب مشغول دعا خواندن شدند

هبرت رو بسیاه پوشان کرده گفت ای دلاوران کاردان دیگر شما بروید چه تکلیف خود را بعمل آوردید این دو جوان از حالا باختیار من میباشند چون شما شمشیر بسته اید حضور شما برای اجرای رسوم بوسهٔ غدار مناسب نیست

آنها در جواب گفتند بلی چنین است ما از تکلیف خود غافل و بیخبر نیستیم پس از آنکه این سه نفر جلاد آمدند و دو جوان را گرفتند ما عازم رفتن شدیم چون آنها غشی کردند ما برای بهوش آمدن ایشان ایستادیم و درنگ نمودیم که قدری تماشا کنیم اینک میرویم

هبرت گفت بسیار خوب واقعه را هم برسم معمول بعرض آقای خود برسانید

آنها گفتند بلی ما بجناب کشیش عرض میکنیم که آن دو جوان را به هبرت و سه نفر جلاد تسلیم نمودیم

اما چراغی ما را لازم است اگر چه یکبار این راه را طی کرده‌ایم چون خیلی تاریک است بازی روشنائی
رفتن خالی از اشکال نیست

هبرت گفت من شما را با چراغ خود تا آن اطاقی که آلات و اسباب در آن است میبرم
و در آنجا چراغ دیگر بشما بدهم

آنگاه هبرت چراغ را برداشته با آنها روانه شد

لئونل و کازیدیم از عقب سر آنها نگاه میکردند همینکه روشنائی چراغ هبرت به بت روئین
افتاد آن دو جوان از دهشت بر خود لرزیدند طولی نکشید که روشنی ناپدید گشت و اطاق
مدور را ظلمت فرا گرفت تاریکی مجدد لئونل و کازید را دوچار وحشت ساخت و بیاد
گفتگوی هبرت و شخص مسلح انداخت و بخاطر آوردند که آن سیاه پوشان که در پهلوی
ایشان ایستاده جلاد میباشند بی شک نبود که آنها جلاد اند یعنی این فقره از اول
معلوم شد چه همان وقت که آمدند از هبرت پرسیدند ما را برای چه باینجا احضار کرده‌اید
هبرت آشکارا گفت برای قربانی کردن شکار بت روئین در خصوص جای تردید نبود
آخر الامر در آن تزلزل و پریشانی باز توجه بخدا و خواندن دعا را انسب دانسته در اینکار
و مهیای هرگونه آفت و بلا نشسته بودند و انتظار میکشیدند ناگاه چنین بنظر آنها آمد که دیوارهای
اطاق بیکدیگر نزدیک و وصل میشود و اهمهٔ آنها را گرفت که این دیگر چه رنگی است باز
چه احدوثه حادث میشود چون عنان صبر و طاقت از دست آنها رفت بی اختیار بنای نعره زدند
در آن حال اطاق روشن شد و هبرت خزانه‌دار با چراغ از راه رسید و از صدای
نعرهٔ آن دو جوان مضطرب گردید و سبب را پرسید

لئونل و کازیدیم از جای خود برخاسته نظر باطراف خود کردند و دیدند در یک طرف

هبرت

هبرت و در طرف دیگر جلادان سیاه پوش بی حس و حرکت ایستاده زاید الوصف متحیر شدند
و قدری خیال آنها آسوده گشت از بس درد کشیده بودند قدری عقب رفته دست در گردن
یکدیگر نموده مبلغی گریستند

آنگاه لئونل بکازید گفت برادر گمان میکنم حضرت ملک الموت ما را معاف کرده باشد
کازید گفت خدا کند که چنین باشد

هبرت که حرف آن دو جوان را شنید گفت ملک الموت استغفر الله نترسید و آسوده خاطر
باشید ای عزیزان یقین است که خیلی صدمه بشما وارد آمده خدا از گناهان من
بگذرد مجبور بودم چکنم

لئونل و کازید بوی امیدواری شنیدند و بی اندازه مشعوف و خرسند گردیدند و
در چهرهٔ هبرت خزانه‌دار دیدند عجب آنکه حالا تغییر کلی در بشره و حالت آن پیرمرد مشاهده
مینمایند ابتدا همه سختی و سنگدلی دیده میشد حالا آثار مروت و رحم ظاهر میشود بلکه
قطرات اشک در چشم و روی او می بینند و از این جمله عجیبتر حالت جلادان است روهای
بستهٔ خود را باز کرده بجای هیبت و مهابت در صورت آنها بشاشت و گشادگی است و سماحت
و آزادگی قریب بسن کهولت اند و رنگ آنها مایل بزردی اما هنوز پیداست که جمالی
داشته‌اند و لطف اعتدالی

لئونل و کازید سرتاپا حیرت و شگفتی شده با خود میگویند این سحر است جادوئی است
یا پیری روشن ضمیر کرامت کرده این تغییر فوری از کجا پیدا شد آیا آنچه اول
میدیدیم درست بوده و اینکه حالا بنظر میآید وهم و خیال است یا این صحیح و آن
دیگری را موجب ابطال چه جمع ضدین محال باشد چشمهای خود را میمالند بدقت نگاه میکنند

ومی بینند فی الواقع ورق برگشته رنگ پیش رفته ورنگ دیگر آمده رحمت جای غضب گرفته سراب غرور شراب طهور گشته در تغییر فوری هیچ شک نیست اما از کجا و کیست خداست که در کاهش مخزن دانائی و آگهی است

بالجمله خزانه دار که لحظه پیش مبنای قتل لوئل وکانرید بود حالا بشارت حیات بآنها میدهد و عذرخواهی از آنها میکند و میگوید ببخشید ای جوانان اسباب اذیت شما شدم اما در پیش روی تخطیی چاره جز این نداشتم

لوئل گفت از این قرار این بت روئین حالت طلسم دارد محض تخویف و تهدید ترتیب یافته

خزانه دار گفت بگو بگو کاش اینطور بود که تو میگفتی اما چنین نیست دلم میخواست این دیوارها زبان داشته باشند و این حرفهای قتّال بسخن آیند و شمه از آن قصه‌های پر غصه بگویند

لوئل گفت ظاهراً سؤال من باز شما را گرفتار خیالی پر ملال کرد و حال آنکه من قصدی جز تشکر نداشتم حالا باز خبر باشید به بینیم حقیقةً ما از ملاقات عزرائیل معاف شده‌ایم

خزانه دار گفت بلی خدا نکند بتوسط من موئی از سر شما کم شود

جلادان نیز گفتند دست ما بریده باد اگر بخواهد بشما اذیتی برساند

لوئل وکانرید از این سخنان دست اطمینان حمایل نموده دانستند از خطر جسته‌اند و بلامت پیوسته با هبرت و جلادان معانقه کرده امتنان کلی خود را ظاهر ساختند

آنگاه خزانه دار گفت ای دوستان عزیز رنج و عذاب الیم شما را سخت بیحال نموده و خیلی قوای شما را تحلیل برده بیائید برویم باطاق دیگر تا اینجا فاصله ندارد و از اینجا بهتر است در آنجا استراحت خواهید نمود این بگفت و دست خود را بدیوار گذاشته کمانی را فشار داد

درحال دری قشنگ و ظریف باز شد و آنرا طوری باستادی در آن دیوار سنگی نصب کرده بودند که ممکن نبود بدقت کسی آنرا تمیز دهد

باب چهل و یکم اخوت واتحاد

اطاقی که لوئل وکانرید را داخل آن نمودند بسیار بزرگ و از ابنیهٔ عالیه بود در یکی از دیوارهای آن روزنهٔ قرار داده که همواره از آن منفذ هوای لطیف باین محل آید و سرمایهٔ تنفس انسان را تلطیف نماید

سایهٔ اشجار بیرون که در کنار خندق غرس شده بدیوار افتاده و اشخاصی که از میان جنگل میگذشتند داخلهٔ اطاق را نمیدیدند چون آن روشنائی که از روزنه داخل میشد کفایت روشن کردن اطاق را نداشت سه چراغ از سقف آویخته و بواسطهٔ آن تمام فضای آن یورت منوّر گشته سایر لوازم زندگانی بلکه تعیّش نیز موجود آراسته و پیراسته گویا تالار پذیرائیست میز مدوّر بسیار بزرگی در وسط گذاشته و تقریباً پنجاه صندلی در دور آن اسباب اکل و شرب بقدری روی میز چیده که گفتی جماعتی را در اینجا بمهمانی طلبیده‌اند

اطاق هشت در دارد چهار آن در سمتی و چهار دیگر در سمت دیگر اما هنگام داخل شدن جوانان چون درها همه بسته بود نتوانستند معلوم کنند آنها رو بکجا باز میشود و وضع چگونه است همینقدر وسعت اطاق و کثرت نعمت و لوازم پذیرائی میگفت که در اینجا آمد و شد زیاد است

هبرت به لوئل وکانرید اشاره کرد که بنشینید نشستند

آن سه نفر که اوّل در زیّ جلاد بودند حالا با ملازمان سرا زنست مرافقت و موافقت مینمودند و بنظر می‌آمد که هرسه باهم برادراند ملاطفت را بغایتی از راح ریحان و مقداری از فواکه

بر فواکه شیرین با چیزهای دیگر در پیش آن دو نفر چشیده مرارت کشیده گذاشتند بعد
دری را باز کرده رفتند در آن اطاق بزرگ نماند مگر هبرت و لئونل و کازید
هبرت گفت عزیزان من ازین مفرح روح‌بخش که بهترین دوای درد خستگی و کوفتگی است
ساغری نوش کنید و لقمهٔ چند نیز غذا تناول نمائید تا بعد از آن من کلمهٔ چند بعنوان دستور العمل
برای شما بگویم و آن برای ایامی که در اینجا خواهید بود سودمند و لازم است
از این حرف هبرت معلوم شد لئونل و کازید باید در این مکان توقف باشند همینقدر شد
که از جان دادن رسته‌اند اما آزادی خدا امیداند که دیر یا زود باشد یا نباشد لهذا
قدری ملول و مکدر شدند چه باید کرد انسم بنقد غنیمت است تیغ جلاد بر فرق نیست بلای
حرق و غرق مرتفع است خدارا شکر
لئونل و کازید جامی گرفته کشیدند و فوراً دست بغذا بردند که زود باستماع کلمات
خزانه‌دار فائز شوند و تکلیف خود را باندازه که ممکن است مشخص و معلوم نمایند چون لقمهٔ دو خوردند
و الحمد گفتند هبرت رو بآنها نموده گفت
ای عزیزان از رفتار و گفتار شما چنین استنباط کردم که خود را یکباره مخلص و آزاد دانسته‌اید
چنین نیست بلی آن مصائب و نوائب که پیش ازین بود و پس ازین نخواهد بود ولی از رهائی و نجات
ازین وادی دون سایر بلیات و آفات هیهات هیهات
در اینجا که هستید دل باقامت دهید از دنیا و مافیها بگذرید بخیال خلاصی نباشید تخم
امید مپاشید مگر شب آبستن فرزندی برنگ دیگر زاید و روز و روزگاری غیر از اینکه
در آنیم بیاید
بیچاره لئونل و کازید باز آیهٔ یأس و حرمان است و داستان داستان کل من علیها

فان کدام خاک بر سر ریزند و چه وسیله انگیزند چه کنند جز اینکه در تیه سرگردانی رحل
اقامت اندازند و با سرنوشت خود بسازند یا باقتضای طبع و طبیعت بشری باستعلام
و تفتیش پردازند
لئونل گفت ای هبرت تو را ما پیری صافی ضمیر میدانیم و دارای صفات انسانیت
شمرده جوانمردت میخوانیم بیا دبی پرده با ما بگو آیا ما در حبس مؤبدیم و گرفتار عذاب
ابدی و آرزوی خلد مخلد
کازید نیز بصدا در آمده گفت ای مردی که عنان هستی و اختیار ما را حکم قضا بدست
تو داده و نیک و بد این دو سرگشته را در قبضهٔ اقتدار تو نهاده چه شود که تلطف کنی
یا تفضل نمائی بفرمائی که ممکن است ما روزی در روی زمین باز قدمی گذاریم و پائی بازادی
خود برداریم یا کار ما گذشته و حاصل زندگانی ما هیچ گشته باید درین زاویهٔ خمول
بحسرت بمیریم و راه جهان دیگر گیریم
هبرت گفت باشارت و کنایت گفتم و مطلب را نهفتم تا بت رودین را این اقتدار است
کار از همین قرار است مگر این بساط چیده را خدا برچیند آنوقت گرفتار روی خلاصی بیند
کازید گفت آیا این شدنی نیست
هبرت گفت عقلا که محال و ممتنع نیست
کازید گفت اگر نشد
هبرت گفت آنوقت جز تأسف بر حال شما از من کاری نیاید بعبارهٔ اخری
شما در اینجا خواهید ماند
کازید از روی صندلی برخاسته گفت پس ظن غالب آنست که ما در اینجا تا آخر عمر

محبوس بانیم و از دفتر هستی جز حرف ناکامی و افسوس نخوانیم نه نه خدا نکند قضا نکند

ای هبرت خزانه دار ای مرد نیکوکار یقین است که رحم و مروّت تو زیاده از این است

که دو جوان کام ندیده را با هزار آرزو و حسرت اینطور دو چار حرمان اندازید و باتش

محرومی گدازید

لئونل گفت ای پیر روشن ضمیر آیا این حالتها اسباب رقت شما نمیشود چطور راضی میشوید

که ما در ریعان جوانی از جمیع آمال و امانی چشم بپوشیم و از دست ساقی نومیدی ساغر

مأیوسی نوشیم یکباره دل بفقدان تمام نعمای الهی نهیم و گوش خود را به آواز ناعی اجل

دهیم حاشا بمروت شما هرگز ممکن نیست که شما اینقدر دل سخت و قلیل الشفقه باشید

هبرت گفت فرزندان عزیز من چرا عبث اینقدر دل مرا میسوزانید کارها که کلیّه در تحت

اختیار من نیست آنچه از دست من آمد کوتاهی نکردم شما خود فکر کنید ملتفت خواهید شد

و میدانید که من چه خیر عظیمی را از شما گردانده و شما را از چه مخمصه فارغ نموده ام از خطری آسوده

شده اید که هرگز بمخیله شما خطور نمیکرد اگر بدانید مرا مسجود و سجود خود میخوانید حبس ابدی

و زندگانی در گور حرمان ها را لذائذ دنیا محرومی از جمله ما فیها نسبت بآن هلاکتی که از آن رسته

و جسته اید هیچ است اگر تمام مصائب و شدائد عالم را بخاطر آرید و جمله ظلمها و جبر جسیمها

بر شما رسید وقتیکه در جنب آن خاتمه که از آن آسوده گشته اید گذارید چیزی نباشد و دوزخی نما

خدا نصیب نکند فلک زده آن روز نه بیند کافر نشود مؤمن دوچار نشود شکر کنید قدر نعمت

حیات را بدانید دنبال خیال محال نروید

کازید گفت خداوندا این چه حکایتی بوده است ای هبرت شفیق از سخنان شما نزدیک است

مرغ روح من از قفس تن فرار کند

لئونل گفت واقعی جگر شیر را این تقریر آب میکند خدا بفریاد رسد هوش از سر ما رفت

و دیگر دل برای ما نماند

هبرت گفت یقین است که این حرفهای من برای شما اسباب هول و رعب است

امّا مقصود من آنکه شما آن نقمت را بیاد آرید تا این نعمت را غنیمت شمارید چه ناخوشی کشیده

قدر عافیت داند و مفلس درهمی را بجای صد دینار ستاند و بهمین جهت و برای

آنکه درست قدر حال حالیه خود را بدانید برآنم که حالا شما را از اسرار ربّ رؤین آگاه کنم

و پرده از روی معمّا بردارم

این بگفت و چراغ را برداشته با طاقی که مجسّمه ربّ رؤین گذاشته بود آمد در صورتیکه

آن دو جوان هم با او همراه بودند

هبرت بعد از ده دقیقه لئونل و کازید را به اطاق اوّلی معاودت داد در حالتیکه رنگ

از روی آنها پریده و حال دیگرگون گردیده مثل بید از باد تند میلرزیدند تو گوئی از کمال

خوف و خشیت دیگر نفس هم نمیکشیدند آب در دهان آنها خشک گشته و نور از دیده ها منکسر گردیده

و آن طلعتهای با فروغ و حسن منظر طوری تغییر یافته که شخص از دیدن آن گرفتار وحشت

و دهشت میگردد

هبرت چراغ را روی میز گذارده جبر آن کسر را ساغری از شراب ناب بهریک نوشانید

سورت و قوت آب انگور خون را در عروق آنها بدوران انداخت و طبیعت فی الجمله بکار

خود پرداخت باز جانی گرفتند و رمقی در وجود آنها حاصل آمد لکن قلبشان می طپید و نوبا

میلرزید معلوم میشد آن چیزیکه دیده اند در رؤیت آن وحشت زاست بلکه رنج و دهشت و

خوف و خشیت و درد و بلاست

هبرت خود نیز رنگش زرد شده و در وقت ریختن شراب برای آن دو جوان دستش مرتعش بود

باری تا دیری ساکت و صامت نشستند بعد میل بگفتگو نمودند اما از فرط قلق و اضطراب نمیدانستند

در کجا و چه حال اند و گرفتار کدام زحمت و وبال

کازید گفت پروردگارا این خوابست یا بیداری مستی است یا هشیاری آیا ممکن است

آدم این روزها را به بیند و در چنین جائی نشیند آیا انسان میتواند تحمل این مصائب کند

و با این نوائب بسر برد

لئونل گفت این خواب نیست و بیداریست و جای هرگونه سوگواری و زاری در آنچه

دیدیم جای شک و ریب نیست وحس بصر در اینجا از هر عیب بری است ای هبرت

خیرخواه تو چه حق عظیمی بگردن ما داری و از چه عذاب بیجائی ما را رهانده ما اگر تمام عمر

کمر بخدمت تو بندیم تلافی اندکی از مرحمتهای بسیار تو را نتوانیم خرانیکه قدر این لطف

و عنایت تو را میدانیم

کازید گفت بلی ما دیگر از نصیب و قسمت خود شکایت نخواهیم کرد و هم بود و نبود و معدوم

و موجود را نخواهیم خورد فرضا که تا زنده باشیم در اینجا بمانیم و ازین محل بیرون شدن نتوانیم

چون از آن ماجرا فارغ شده ایم باک نداریم و حضرت عزت را شکر گذاریم ای هبرت

با فتوت ما نیز در آن انجمن اخوت که برای ما شرح آنرا بیان نمودی داخل و از اجزا خواهیم بود

و رفیق شرکا خواهیم شد صبر و شکیبائی را پیشنهاد خود کرده با خاطری خوش در همین جا بسر کنیم

تا نوبت تسلیم کردن جان شود و وقت فراغت در رسد

لئونل گفت انسان در هر حال و مقام تنگ ظرف است و مقتضیات طبیعت را از خود

دور نتواند نمود شما ای هبرت دانا اگر ما را گاهی مهموم و مغموم به بینید یا خواهی نخواهی حرفی

از ما نابجا و دور بشنوید آزرده خاطر نشوید و بر ما خرده نگیرید ما از همه چیز و همه جا چشم پوشیدیم

اما یک مطلب عنان اختیار را از دست ما میگیرد و آن اینست که آقای بزرگوار و فادار لئون

نمیدانند که ما با همه گرفتاری و حرمان هنوز در این جهانیم نمرده ایم و رخت از این سرا

بیرون نبرده

هبرت گفت ازین آرزوئی که در دل دارید شما را ملامت نمینمایم اما هرگز بدان نخواهید رسید

من از اول بشما گفتم از اینجا ممکن نیست خبر بیرون رود و از اسرار این سرزمین کسی آگاه شود

هر کس در این نقطه باشد چنان است که در عالم ارواح است اگر از آن عالم کسی خبری

آورده از اینجا هم بجای دیگر خبر میبرد همینقدر خوش بختی شما این است که در این جایگاه

زنده و با آشناکه در همین محوطه ملاقات مینمائید محشورید و از هر کس که غیر آشنا باشد دورید

چون حرف هبرت باینجا رسید غفلةً یکی از درها باز شد و زن سفید پوشی مانند مرده که

از قبر بیرون آید داخل اطاق شد لئونل و کازید با زبلغی رسیدند و خوف کردند

که مبادا مجدداً بلیه و زحمتی آنها را دامنگیر گردد

هبرت گفت ای عزیزان نگاه کنید این همان خانمی است که بسیاری از ابنای

جنس خود را نجات داده

لئونل و کازید مضطربانه بآن زن نظر نمودند مشار الیها بطرف آنها میآمد و آثار وقار از سیمای

او ظاهر بود با آنکه کهولت طراوت جوانی و لطافت بشرهٔ او را برده باز معلوم می شد

که در عهد شباب حسن و جمالی داشته و از نیک نفسی هستی خود را در راه تفقد و ترحم

و مهربانی گذاشته

خانم سفیدپوش چون به لئونل و کازید نزدیک شد گفت ای جوانان جای آن نیست

که شما بگویم خوش آمدید چه در غمکده وسرای اندوه گفتن این قسم سخنان از قبیل سخریه و دنائت است
همینقدر بشما میگوییم آنچه از دست ما برآید درباره شما خواهیم کرد و کوتاهی نخواهیم نمود
برای سرپرستی شما حاضریم و در کارهای شما ناظر هر طور بر ما میگذرد بر شما هم خواهد گذشت
اگر رنج والم است در آن با شما شریکیم و اگر درد و غم است بهم نزدیک دل بکشید و غصه نخورید
پس ازین کلمات خانم سفید پوش سکوت کرده آهی کشید و اشکش بچکید

ببرت گفت ای محترمه یاد از درد و غم کردن و نام رنج والم بردن حاصلی ندارد
غیر اینکه خود را دوچار ملال سازید و دیگران را بخیال اندازید چهره خاطر را بناخن فکرت
نخراشید و امیدوار بخدای کارساز باشید

خانم گفت ای صدیق شفیق من راست و درست میگوئی راه همین است و چاره جز آن نیست
باید توکل بخدا نمود و بمقربان آن درگاه متوسل بود و اگر من این عقیده نداشتم در حال
زندگانی را بدیگران میگذاشتم اما بطور یقین میدانم که وسایل خداوندی بسیار است
و طرق عنایتش بیشمار بساهست مخلوق ضعیفی و انسان ناچیزی را اسباب کارهای بزرگ مینماید
و بدست او درهای بسته میگشاید والبته روزی نظر لطفی باین مستمندان می اندازد و ما زنده
در گورها را اخلاص و آزاد میسازد

لئونل گفت خانم لطف خدا شامل حال شما شود از گفتار شما بوی امیدواری می آید
از لطفی که فرمودید و بیانی که نمودید قلب ما تسلی یافت امید که در تحت حراست و مهربانی
شما طوری این روزهای تلخ از سر بگذرد و بار دیگر روزگار چون شکر آید عنایات
ایزدی چهره نماید بطفیل وجود شما ما نیز ازین مهلکه نجات یابیم و بوادی امنی و آسایش شتابیم
خانم گفت بلی در هر نومیدی دو صد امید است لا تقنطوا من رحمة الله انسان هرگز نباید

دامن رجا را از دست دهد و قدم در بیدای یأس و قنوط نهد اگر کشتی شکسته باشی و طوفان
شدید سفینه ات را مشرف بغرق شدن نماید تا در عالم ریاضت بخواهی دری از عالم کشف
و شهود بر تو گشاید اگر مسافری و در وادی هولناکی راه می پیمائی اگر خون گرفته و مبتلا گشته
خود یقین میشمائی بدان و بطور یقین بدان که کارساز بی نیاز کارگشاست و دوران
دوران رجا بذیل عنایت کبریا توسل نما و توکل نما که حضرتش بگشاید گره ز عقده ها
پس ازین گفته دیگر فرصت نشد که ببرت یا لئونل و کانرید جوابی بخانم دهند چه فی الفور
در باز شد و تقریباً سی نفر سیاه پوش داخل اطاق شدند بعضی پیر برخی جوان
ولی رنگ همه زرد و آثار هم و غم از ناصیه آنها پدیدار جمله پیش آمده بزن سفید پوش
سلام کردند

خانم لئونل و کانرید را برای آنها معرفی نمود آن سی نفر یکی یکی با آن دو جوان
معانقه کردند عجب آنکه آن سه نفر که چند دقیقه پیش در زی جلاد آمده بودند در میان
این جماعت دیده میشدند اما برخلاف حالت اولیه وجود آنها اسباب خوف
و رعبی نبود

هم در این اثنا از طرف دیگر اطاق دری باز شده قریب بیست نفر زن سفید پوش
وارد اطاق شدند

اغذیه معموله بوضع ساده روی میز چیده زن و مرد تماماً بخوشی غذا خوردند همینکه لئونل
و کانرید خود را در میان این انجمن زن و مرد مشاهده کردند آن بهشت زمینی را که در وقت
نصف شب زنگ نقره میزد بخاطر آوردند اما در میان این جمعیت و آن مجمع فرقی بی پایان بود
یعنی تفاوت از زمین تا آسمان بود

باب چهل و دوم کلوریا و انجیلا

آمدیم بر سر داستان سرارنست دگلمار که بعد از گسسته شدن دام مارتا از پیش کلوریا بطرف مهمانخانه روانه شد

شوالیه شارالیس آهسته آهسته راه مهمانخانه را پیش گرفته چنان میرفت که معلوم بود در دریای فکر و خیال غوطه ور میباشد و بار سنگینی بر دل دارد اوّل ملالش آنکه چرا دست کلوریا بخون آلوده شده در صورتیکه میدانست محض دفاع و حفظ نفس خود این کار کرده باوجود این میل نداشت آن لعبت شیرین و آن طلعت نازنین از رشحات خون رنگین کرده باشد

سرارنست محض خاطر شیطانه کلوریا را بی اندازه دوست میداشت امّا با اینهمه مهر و محبت نمیتوانست پنهان دارد که بواسطهٔ قتل نفسی که آن جانانه مرتکب شده از جوشش و شفقتی که نسبت باو داشت کاسته ناچار در میان کلوریا و انجیلا در دل شوالیه فرق و تفاوتی محسوس پدید آمد عالم انسانیت و کوچکدلی انجیلا او را مجذوب میداشت اگرچه محاسن اطوار کلوریا و حسن صورت او دلی برای صاحب دیده نمیگذاشت

سرارنست هم یاد از انجیلا و کلوریا میکرد هم داستان نجات دادن آن دختر دهقان را بنظر میآورد و اندیشه بر او مستولی میشد که جهت افتادن آن بیچاره در رودخانه چه بوده کسی عمداً ویرا انداخته یا باتفاق افتاده ولی صحبت فادر سیپرین که انجیلا در مراجعت از بیشهٔ جنگل برای او نقل کرده چون در خاطرش خطور مینمود باخود میگفت شک نیست که دسیسه و خبث کشیش بدکیش دهقانزاده را بدست آن محنت داده است و در همان حال متذکر میگشت که راهب دور از مواهب در جستجوی کلوریا جدا شد و میخواهد صدمه باو وارد آورد بنابراین زاید الوصف متأسف گردید که چرا آن بهشتی رو را از خیال غدر و احتیال آن

ابلیس تلبیس خبردار نکرد تا ملتفت حال و کار خود باشد و از عالم احتیاط خارج نشود ولی سرارنست آدمی نبود که چنین مطلب مهمی را فراموش کند امّا اتفاقات عجیبه که هر آن بروز و ظهور مینمود حواس شوالیه را مغشوش کرده نگذاشت بوظیفه و تکلیف خود عمل نماید یعنی کلوریا را از قصد کشیش مطلع سازد باری چون سرارنست بمهمانخانه نزدیک شد باخود گفت بهتر آنست که برگردم و کلوریا را از این امر مستحضر نمایم باز بخاطرش آمد که کلوریا در حین بدرود گفته که در ظرف شش روز بعد با او نمیتواند ملاقات کند وعدهٔ دیدار روز آخر هفته و در محل مخصوص برای رفتن به ونیز انتظار او را میکشد واگر بخواهیم حقیقت مطلب را بیان کنیم باید بگوئیم آن کراهتی که بواسطهٔ ارتکاب قتل نفس سرارنست از کلوریا داشت نگذاشت شوالیه مراجعت کند و با کلوریا ملاقات نماید آخرالامر گفت بمهمانخانه میروم و رقعهٔ باو مینویسم و میدهم به لئونل یا کانرید باو برسانند و او ملتفت مسئله میشود غافل که ممکن است ملازمان وی تا آنوقت بمهمانخانه مراجعت نکرده باشند

سرارنست وارد مهمانخانه شد و اوّل حرفی که زد این بود که از تاپلن صاحب مهمانخانه پرسید آیا لئونل و کانرید مراجعت کرده‌اند یا نه

تاپلن گفت اثری که هنوز از آنها بظهور نرسیده شوالیه را این جواب متأثر و متفکر نمود صاحب مهمانخانه ملتفت شد که سرارنست از جواب او دلگیر گشته خواست به تأمین خاطر او بپردازد گفت اندیشه لازم نیست ملازمان شما جوانند و شهر پر از اسباب مشغولیت مجلسهای عیش محفلهای عشرت ممکن است بزم و انجمن نشاطی دیده باشند و باقتضای سن در آنجا پابست شده نقلی نیست خیال خود را مشوب مفرمائید سرارنست نخواست زیاده بر این با تاپلن از این مبحث سخن گوید و تشویش خود را ظاهر سازد

دل خود را باین خوش کرد که باید آن دو جوان محل و مقر ملکه را پیدا کرده و نخواسته‌اند
بدون تحقیق کافی مراجعت کنند بنابراین اظهار بشاشت کرده رو براه نهاده گفت اولی
اینست که کلوریا بواسطهٔ زیچکا واقف کار نمایم راه قلعه را پیش گرفت و سردار طابوریون را
دید و گفت مطلب از این قرار است و چارهٔ کار موقوف بهمت سردار
زیچکا بسرارنست اظهار امتنان نموده شوالیه بازگشت و درین ملاقات مطلقا از امور
مملکتی و نوبهم صحبتی نشد

بحث اینکه سرارنست از قلعه بیرون آمد زیچکا سوار اسب شده بطرف درختستان
که سراپردهٔ کلوریا در انجا بود رانده

کلوریا از آمدن زیچکا زاید الوصف حیرت کرده و سردار طابوریون از اسب پیاده شده
آن ماه سیما را مانند فرزند عزیز در آغوش کشید و پس از معانقه آن دو در میان اشجار
مشغول راه رفتن گشته آهسته آهسته باهم مدت نیم ساعت گفتگو کردند گفتنیها گفته شد
و زیچکا باز بر بارهٔ خود نشسته بقلعه رفت و کلوریا بخیمهٔ خود آمده و گفت سراپرده را از اینجا
بکنند چه در قلعه برای او چند اطاق خالی کرده و دیگر توقف او در آن محل امری
غیر لازم است

در انوقت انجیلا هم از خواب بیدار شد کلوریا کنیزان خود را مرخص نموده تنها با انجیلا
بصحبت نشستند ابتدا احوال پرسی بود یعنی کلوریا با انجیلا گفت چونی
انجیلا بعد از رعایت مراسم ادب گفت خیلی ضعف دارم
کلوریا گفت مادامی که شما را حالت نقاهت است با من خواهید بود و هر نوع پذیرائی
بعمل میآید امّا در نیوقت مصلحت چنین اقتضا مینماید که منزل خود را تغییر دهیم از میان

ام

این درختستان بقلعه رویم
انجیلا تا اسم قلعه را شنید رنگ از رویش پرید و بر خود لرزید قلبش طپیدن گرفت و نفسش بند شد
چه منتهای آمال او این بود که خود را بهر طور باشد بقلعه رساند و آن سه نفر امیر را که در آن حصن
محبوس بوده‌اند نجات دهد
کلوریا حالت انقلاب و اضطراب انجیلا را بفراست دریافت امّا گمان نمود که این تغییر
از بابت وضع قلعه و انتشاش آنست و چون ماهی چند آن مکان در بستهٔ خالی از سکنه بوده
شاید انجیلا خیال میکند برای رنجور علیل زندگانی در چنین مکانی مناسب نباشد لهذا
حرفی چند که اسباب اطمینان او باشد بر زبان آورد و انجیلا که کار مهمی در قلعه داشت تصنع
ظاهر سازی کرده باظهار امتنان پرداخت و در دل گفت چون امید پیشرفت است
از بلاک باکی نیست

کلوریا خیالات سرارنست را که دربارهٔ انجیلا اظهار داشته نیز بیان نمود دختر دهقان
ازین رهگذر نهایت خرسند گشته و مشعوف شد که شوالیه خیالات خوب برای او دارد
پس از آن کلوریا در اثنای سخن حرفهای فادر سیپرین را که انجیلا برای سرارنست دربارهٔ
خودش یعنی کلوریا گفته تذکار و تکرار نمود و انجیلا همانها را بالکم و زیاد بر زبان آورد
و بقرینه معلوم شد که مقصود از خواهر باری تیا همان کلوریاست و چون بیاد آورد که گیشش
بدام مار تا گفته که ما کرنه خادم حقیقی و خدمتگذار صمیمی بت روئین هستیم رعشه بر اندام
او افتاده ولی از فرط دانائی قسمی خودداری کرد که انجیلا ملتفت نشد که این سخنان در قلب
کلوریا اثری است یا مقصود از خواهر باری تیا اوست
مختصر نتیجهٔ این مقالات و مقاولات اینکه کلوریا و انجیلا باهم الفتی خاص و موالفتی

مخصوص حاصل نمودند و رشک رقابت یکباره از میان رفت و محقق شد که دهقان زاده
خالی از هر گونه غرض و دور از شوایب معایب صحیح و سالم بری و عری از سوء نیت و
و مرض است

و انجیلا نیز مطمئن شد که هر قسم پذیرائی از او میشود و در روز نحس بی یار و یاور غیبت با بر این
طبعاً قدری که باید ممنون گشت

شب بر سر دست آمد کلوریا برقعی بر چهره افکنده و با انجیلا بدستیاری خادمان بر اسبان
باد پا نشستند و با موکبی از کنیزکان و جوقی از لشکریان راه شهر را پیش گرفتند دهقان زاده
بدون بذل جان و تحمل رنج محلی که مقصود او بود ورود نمود و در اطاقهائی که از پیش
برای آنها خالی کرده قرار گرفتند

انجیلا در اول شب تمام وقایع و حالات قلعهٔ القندرف را بخاطر آورده و اسرار آن سرزمین را
یکان یکان بنظر او آمده ملاقات وی با زن سفید پوش کلمات بهرت خزانه دار
همه در پیش چشمش مجسم گشته از لوحهٔ ضمیرش محو نمیشد
از جمله زن سفید پوش با تأکید تمام با او گفته بود باید سه امیر را که بدام بلا افتاده اند نجات بدهند
خداوند تو را باین امر موفق نماید

انجیلا این حرف را چون یاد نمود دانست فی الحقیقه توفیق او رفیق شده و بدین کار اهتمامی
کرده از این جهت است که بی هیچ زحمت و مشقتی داخل قلعه شده و انیکار که بعون الله
او را میسر شده برای جمعیت و قشون با استعدادی ممکن نبوده لهذا بمناجات پرداخت و شکر
باری پروردگار را بجای آورد و چون حرف بهرت خزانه دار بخاطرش آمد که میگفت
در سرنوشت انجیلا است که از عهدهٔ کارهای خطیر برآید و مراحل عجیب و غریب طی نماید

قلبی او را حاصل شد و یقین کرد کارهای مهم بواسطهٔ او انجام پذیر میشود

انجیلا نه تنها در خیال آن زن سفید پوش بود در آن وقتی که برای خواب روی بستر
دراز شده بلکه یاد از پدر و مادر خود نموده که در هنگام غربت او بطرف پراغ چگونه
گریه و زاری میکردند و او را دعا مینمودند نیز تصور حالت کلوریا و وضع پذیرائی و مهربانی
او پرداخته بلکه آن دو خدمتکار و تواضع بسیار آنها نسبت بانجیلا نصب العین او گشته
چون چندی در بیدای اندیشه راه پیمود آخر الامر فکر سر ارنست دلیر و جمال دلپذیر او سرای
ضمیرش را احاطه و مسخر نمود

باید دانست که انجیلا همیشه برای خود شوهری فرض میکرد جامع محسنات و صفات حسنه
عدیده و بعد از دیدن سر ارنست و یرا چنانکه میخواست دانسته با و تعلق خاطر و دلبستگی پیدا کرده بود
و الحق جا داشت شوالیه و شجاع و چند سالی سنش از انجیلا بیشتر خردمند و پاکیزه گوهر
دارای جلادت و خوبی و هنر در صورت کدام شوهر است که ای انجیلا از و بهتر و این جمله را
آن دختر دهقان در همان شب شهور در اثنای اندک محاوره دریافت کرده و سنجیده بود
و چنین شخص را امیل شوهری اختیار نمود

انجیلا غرق دریای خیال گشته بعد از قلیل زمانی خواب او را در ربود چون از خواب
بیدار شد احساس حرارتی در بدن خود کرد مسلم گشت که تمام شب را تب داشته لهذا
کلوریا در حال برای او طبیب فرستاد که معالجهٔ وی پردازد دوا داد تا کاملاً صحت و عافیت
او را شامل نشود از بستر بیرون نیاید

باب چهل و سیم خیالات و نتایج آن

چهار روز گذشت و ملازمان سر ارنست بمهمانخانه مراجعت نکردند و خبری هم از ایشان نرسید

سرارنست از این جهت بی اندازه مضطرب گردید از یکطرف تشویش آن دو جوان از طرف دیگر
عهد و پیمان با شیطان که باید نرودی از شهر پراغ بیرون رود اینک زیاده از دو روز
بوعده او نمانده متحیر است و نمیداند چگونه در صدد جستجو و پیدا کردن لئونل و کاترین برآید یا کار
آنها را بتقدیر حواله نماید و خود بوینه رود مردد و سرگردان نه راه سود میداند نه زیان فرصت
نخواهد سراغی از ملازمان خود بگیرد از کی و کجا بگیرد آنچه توسن خیال را در میدان اندیشه
جولان میدهد بجائی نمیرسد همینطور وقت گذشت و صبح روز پنجم شد و باز اثری از آن دو جوان نیست
بسیار اتفاق افتاده که چون شخص را وحشت بسر حد کمال میرسد و نزدیک میشود که کار یکباره بگذرد
ناگاه روشنائی در ضمیر خود مشاهده مینماید و قوت قلبی او را حاصل میشود و راه نجات خود را
پیدا میکند ای بسا ستمدیده مصیبت کشیده که در آن هلاکت و دم نابودی و منتهی بوسیله
خلاصی رسیده و در فراغت و آزادی دیده و میتوان گفت که یکی از آن اشخاص
که کارش بزاری کشیده و در منتها درجه اضطراب به آرام و قرار نایل آمد سرارنست بود
چون بی اندازه مضطرب و منقلب گشت بغتةً بخاطرش آمد که در ابتدای ورود بشهر پراغ
در آنوقتیکه با ناپسلن رئیس مهمانخانه صحبت میکرد شرحی از سه برادر شوارز گفته شد
از جمله از قول بعضی نقل کردند که آنها را با چند نفر سوار نقاب دار در حول و حوش قلعه
التندرف دیده اند و چون خود سرارنست هم یکدفعه گرفتار سوارهای نقاب دار شده
و ملتفت گشته که او را بطرف قلعه التندرف میبرند خیال او را فرا گرفت و رشته اندیشه

دراز شد

مثلاً بخاطر آورد وقتی را که بملاقات ملکه الیزابت رفته کشیش او را در زیر زمین حبس کرده بود
و از برای هلاکت او همانوقت اسم بت روئین را بر زبان جاری نمود نیز فهمیده که از

مشار الیه از اجزای محکمه بت روئین است و یقین پیوسته که کشیش در کلیسا فتوای اعدام گلوریا را
به بت روئین داده و مسلم شده که محکمه بت روئین دایر است چه انجیلا گفتگوی
وام مارتا و کشیش را برای سرارنست نقل کرده بود

سرارنست از نو بخیال افتاده که آیا مقصود از بت روئین همان مجسمه ایست که در قلعه التندرف
دیده و آیا آن چرخهای دهشت زا برای چه مرتب شده داستان سه برادر شوارز چیست

آیا آنها قربانی بت روئین شدند

در اینوقت موی بر اندام سرارنست راست گردید زیرا بخاطر آورد او را نیز مثل برادران
شوارز زیر بردند و ممکن بود بدیار عدم روانه شود

بعد از این خیالات سرارنست مصمم شد که خود را بقصر سفید رساند و ملازمان خود را در آنجا
جستجو کند و با خود گفت سه برادر شوارز در قلعه هلان مشغول کار بودند که ناپدید شدند
و وقتیکه کشیش مراجعت کرد از کجا که در قلعه هلان یا در آن عمارت سفید که زوجه بارون
برای بیوه زنان ساخته نبوده و شگفتیها که در هنگام ملاقات ملکه الیزابت در آن منزل
دیده ام مؤید این خیالات است آن زیر زمینی که طی کردم و بعد سوار اسب شدم
البته جزو قلعه هلان بوده و فادرسیپرین که بانجیلا میگفت من تو را به خانمی معرفی میکنم
که بیوه زنان و دختران یتیم را نگاهداری مینماید زوجه بارون هلان را میگفته و شاید
ملکه الیزابت هم در قصر سفید منزل داشته و از این جمله واضح میشود که زوجه بارون هلان
با آن کشیش همدست بوده و در مرکز انجمن وکلای محکمه بت روئین منزل نموده و آن زیر زمین است
که مردم در آن مفقود و نابود میشوند و از کجا که لئونل و کاترین بقصر سفید نرفته و در آنجا مبتلا
نشده باشند چه قصد و خیال آنها نبود مگر پیدا کردن ملکه الیزابت

بیچاره سرارنست در این حال چکند فاتح غالب یعنی شیطان در میدان نبرد از وقول گرفته
که بعدها در امور مملکت بهیچوجه مداخله ننماید اگر چه آن قول دخلی بجستجو کردن شوالیه زلارمان
مفقود شده خود ندارد

نیز با فادر سیپرین معاهده نموده که از اقامتگاه ملکه الیزابت احدی را خبردار نکند این فقره هم
که دخلی باستکشاف حال لئونل و کانرید نخواهد داشت

کیاست و حزم سرارنست مستلزم این است که احدی را از قصد و نیت خود خبردار نکند
و گرنه در پیدا کردن آن دو جوان سواران زیحگا برای شوالیه اسباب مدد خوبی بود
سرارنست خیال میکرد و با خود میگفت اگر قشون طابوریت را با خود بقصر سفید برم ممکن است
آنها ملکه الیزابت را دستگیر کنند و این فقره نقض عهد با کشیش است و صورتا مداخله در امور
مملکتی بوهمیا میشود و خلاف قولی است که بشیطان داده ام

نتیجه این مقدمات و خیالات شوالیه این شد که خود بتنهائی قدم درین راه پر خطر گذارد
و بآن محل مخوف یعنی قصر سفید که گمان میکرد لئونل و کانرید در آنجا گرفتار اند رود و از صمیم
خرسند شد از بلیه نهراسد دل خود را بدریا زند و با نهنگ جان او بار مهالک برابر شود بلکه
کاری که در نظر دارد بسازد چون بقصر مزبور وارد شد درخواست ملاقات زوجه بارون هلان را
نماید و بعد از آن باقتضای وضعی که پیش میآید رفتار کند

سابقا گفتیم که در ابتدای ورود سرارنست به پراغ تامیلن صاحب مهمانخانه از زوجه
بارون هلان تعریف و توصیف زیادی نزد شوالیه نموده و او مشتاق ملاقات شارالیها
گردیده رقعه بخانم نوشته بتوسط تامیلن برای او فرستاد ولی خانم جوابی نداد این فقره هم
درانوقت بخاطر سرارنست آمده با خود گفت دیگر جای هیچگونه شک و تردید نیست که ملکه الیزابت

در قصر

در قصر سفید است و اینکه زوجه بارون هلان جواب مرا نداده و خواهش مرا که تمنای
ملاقات او را نموده بودم اجابت نکرده نخواسته است من از اقامتگاه ملکه مغلوبه باخبر شوم
اگر چه وقتیکه کشیش مرا بآنجا برد قسمهای احتیاط را بعمل آورد و چشمهای مرا بست که ملتفت
نشوم و نه بفهمم که کجا میبردم راه کجاست و آن جایگاه کجا از این واقعه نیز معلوم میشود
که حدس من صائب است ملکه در قصر سفید است و ملازمان من آنجا را پیدا کرده بآن محل رفته
و گرفتار شده اند اما چیزیکه اسباب خیال است اینست که بعد از رفتن بقصر آیا زوجه بارون
با من ملاقات خواهد کرد یا سوء ظنی برای او حاصل میشود و بخدام خود حکم میکند مرا دستگیر نمایند
و مبتلا به بلائی کنند آنوقت حال منهم حال لئونل و کانرید خواهد بود

سرارنست تمام روز را در تردید و بوک و مگر گذرانید چون خاتون ختن بجانب باختر شتافت
یعنی آفتاب جهانتاب غروب کرد شوالیه خیالات خود را یکباره از خویش دور نموده
بی خوف و بیم از مهمانخانه بیرون آمد راه قصر سفید را پیش گرفت ولی در هنگام حرکت
مسیو تامیلن نزد او آمده گفت چنین بنظرم میآید که برای دیدن آن خانمی که در جلو رفت نشست
روانه میشوید

سرارنست گفت آن زن کیست

تامیلن گفت زوجه بارون هلان

سرارنست گفت منت خدایرا که بمقصود خود رسیدم

این بگفت و بی اختیار بطرف شارالیها دوید چنانکه تامیلن از این حرکت او متعجب گردید
شوالیه چون بخانم نزدیک شد دید آن زن با دو خادمه از روی پل رود خانه مولداو عبور میکند
او در پیش و دو خادمه باندک فاصله از عقب لباس خانم فاخر و نقابی بر سر و دوش وی افتاده

امّا قرص صورتش باز و پیدا جمالی جمیل دارد و آثار شرافت و بزرگی از ناصیه‌اش پیداست

سرارنست با خود گفت آیا زنی با این حسن صورت و سیرت ممکن است پای آزار خلق

و اذیت بندگان خدا با جمعی از اشرار همدست باشد

سرارنست زیاده بر این مجال خیال نکرده بطرف خانم رفت که با دو دست دیده تعارف

رسمی را بعمل آرد درینوقت بملاحظه یا بیملاحظه خانم نقاب خود را بچهره انداخت و روی

خویش را پوشید

سرارنست با ادب تمام بشارهٔ سلام دست داد

خانم خجالت کشیده فی الجمله عرقی در روی او نمودار شده و نظر دقیقی بسیمای شوالیه افکنده

گفت اگر گستاخی نباشد خوب است بدانم آن بزرگواری که باید عرض امتنان

باو نمایم کیست

سرارنست گفت مرا سرلوئیز دو بزبورغ مینامند آیا خلاف ادب است که منهم از اسم

و رسم خانمی که خیلی احترام مرا منظور نموده اینماینسبت بمن اظهار ملاطفت میکنند سوال کنم

خانم گفت البته شما غریب این دیارید و تازه وارد این شهر شده‌اید

سرارنست گفت بلی غریبم و بکلّی ناشناس امروز صبح باینجا رسیدم

خانم گفت کی خیال رفتن دارید

سرارنست گفت فردا اگر صبح نروم حتّا عصر خواهم رفت ولی اینجا شارع عام است

و صحبت من با شما در این محل صورتی ندارد بهتر آنکه من تا خانهٔ شما با شما همراه باشم

خانم گفت منزل من قدری از شهر دور است

سرارنست گفت هر کجا که باشد من تا آنجا میل با شما همراهی میکنم

زوجهٔ بارون بهلان دیگر جوابی نداده قدم در راه گذاشت او از پیش و سرارنست از پس

بسرعت راه پیمودند تا نزدیک دروازهٔ جنوبی شهر رسیدند

خانم در اینجا ایستاده بسرارنست گفت جناب شوالیه شما اگر حالا از شهر خارج شوید

دیگر تا صبح داخل شدن امکان ندارد زیرا که جماعت طابوریت قراولی میشمایند

و خیلی سخت گیری میکنند محال است از غروب آفتاب تا وقت طلوع بگذارند احدی

وارد شهر شود یا از شهر بیرون آید

سرارنست گفت پس چه باید کرد الطاف و مراحم شما مرا مجبور میکند که شما را تا در منزلتان

همراهی کنم ولی در مراجعت اگر قراولان مرا بشهر راه ندهند چگونه میتوانم در بیابان

شب را بسر برم در صورتیکه در بیرون شهر نیز این غریب را دوست و آشنائی نیست

که پذیرا باشد

خانم گفت سرلوئیز بزبورغ در صورتیکه شما قدم رنجه فرمائید و با من تا در خانهٔ من همراهی میکنید

منهم حاضرم که شب را از شما هر نوع پذیرائی نمایم و شما در آنجا براحت بسر برید لکن شما بگویم

سرای من جای عیش و نشاط است و مقرّ اهتزاز و انبساط مجلس شادی است و محفل آزادی

زهد و تقوی را در آن راهی نیست و صحبت پرستی آن ساحت باده پرستی است در آنجا باید از تعصب

و از سرد بیخ ایمان برخاست قدح پیمائی نمود و از زلف بتان نافه گشائی کرد اگر مرد راهی

بسم الله بفرمائید والا مراجعت نمائید

سرارنست گفت من این سعادت را از خدا میخواهم و هر روز آرزوی چنین شبی را میکشم

و از بخت باور ندارم که باین چنین فیضی فایز شوم و با شاهد مقصود دست در آغوش باشم

خانم گفت بسیار خوب حالا که شما را صحبت سرای من اقبالی است اینکار شرط بسیار سهلی دارد

باید لحظه‌ای چند چشم شما را بسته سوار اسبی کرده بآنجا بریم یقین است برای آن عشرت کثیر
این عسرت یسیر را تحمل نمائید

سرارنست گفت حکم شما مطاع است و من ملازم شما میباشم فرضاً قربانی باشد که از آن
استشمام رایحه خطر شود باز مرا از آن پروائی نیست

خانم گفت از روی صفا جواب داده اید از شما ممنون شده‌ام شما دوستانه سخن میگوئید از این است
که سالها با من انس داشته اید با این وضعی که شما راست رود جبرل من بیشتر اسباب مسرت
و خوشوقتی خواهد شد جناب سرلوئیز دو هربورغ حرف تمام است

پس از این گفته خانم بازوی سرارنست را گرفته اندکی فشرد و شوالیه تصنیع متعجبی نمود و یقین کرد
که ملازمان خود را خواهد یافت چه قصر همان قصری است که کشیش او را با همین شرط بآنجا
مختصر زوجه بارون هلان سرارنست را داخل همان درختستان که پیش با کشیش دیده گرد
نمازخانه که قبرستان در اطراف و حوالی او بود نزدیک شدند اسبها در آنجا حاضر همان
آدم سابق عنان اسبها را گرفته سرارنست در اینجا ترسید که مبادا جلودار او را
بشناسد و باسم اول صدا کند و محبتهای خانم زایل گردد و مقصود شوالیه حاصل نشود
اما آن شخص حرفی نزد و هیچ معلوم نشد که سرارنست را شناخته باشد ساکت و صامت جلو اسب را
بدست سرارنست داد و فوراً از میان قبرستان بیرون رفت

خانم حرفی در گوش سرارنست گفت و شوالیه در حال تغییر لباس داده تکمه‌های نقاب را
بدست خود انداخت و سوار اسب شد

خانم با دو خادمه خود نیز بر مرکب نشسته عنان اسب سرارنست را خود خانم بدست گرفته
رو براه نهادند

باب چهل و چهارم

باب چهل و چهارم انجیلا

سرارنست مشغول راه پیمودن است حالا بپردازیم به انجیلا دو ویلدن
همان شب که سرارنست با زوجه بارون هلان ملاقات کرد نقاهت انجیلا رفع شد و قصد نمود
که از منزل کلوریا حرکت کند ابتدا بوداع لندا و بتریس پرداخت بعد به اطاق
کلوریا رفت کلوریا انجیلا را پهلوی خود نشانده گفت ای مهمان عزیز من فردا من
از شهر پراغ روانه میشوم زایدالوصف محزونم که میمیردم و تو را در این شهر پر اغتشاش
تنها و بی پشت و پناه میگذارم اینک اگر حاجتی مطلبی داری اظهار کن تا بدون تعلل
آنرا صورت دهم

انجیلا گفت ای بانوی با فتوت شما مرا از احسان و اکرام خود بی اندازه شرمنده فرموده اید
فی الحقیقه درباره من غمخواری و دلسوزی نموده اید

کلوریا گفت وقت تعارف نیست اگر کاری داری آنرا بگو

انجیلا گفت بنقد مهمی در پیش ندارم جز اینکه بشما عرض تشکر نمایم البته اگر زحمتی بود
جسارت کرده معروض میداشتم

کلوریا گفت انجیلا واقعی تو حالا کجا خواهی رفت مپندار که با تو رسماً تعارف میکنیم
خیر قصد من از این پرسش این است که تو در این بلدی که هرج و مرج است از این بلدی
بجائی نروی که دچار زحمت و ملتفت شوی میل من اینست که تو محفوظ و محروس بمانی
بگو ببینم چه خواهی کرد

انجیلا گفت ای عقیله مکرمه مجدداً بشما اظهار امتنان مینمایم حاجت و زحمت مخصوصی
ندارم محبتهای شما مرا از خجالت آب میکند

کلوریا گفت انجیلا من نمیخواهم از سرایر تو باخبر شوم مگر وقتیکه خود اعتماد بمن پیدا کنی و اطمینان حاصل نمائی و طبعاً باظهار آن بپردازی اما محض تاکید باز بتو میگویم مبادا مطلب مهمی در دل داشته باشی و شرم و حیا یا غرور و استنکاف ترا از ظاهر ساختن و گفتن آن مانع شود اگر سیم و زری ترا لازم باشد این است صره مملو از آن بکار تو میآید و اگر طالب مشورتی باشی حاضرم که بقدر تجربه و دانش خود ترا براه صواب دلالت کنم راست است که من جوانم اما در همین ایام معدود زندگانی سوانح و حوادث روزگار مرا بقدر پیران کاردیده مجرب و مهذب نموده است میتوانم راههای بسیار خوب پیش پای تو گذارم

انجیلا گفت همین اصرار شما و انکار من اسباب شرمساری است اما بیان واقع نموده ام پول بقدر کفایت و خرج دارم و خیالی که اهمیت داشته باشد و محتاج بمشورتم نماید ندارم

کلوریا گفت بلی زیاده ازین اصرار جایز نیست اما چون از خیرخواهی خود داری نمیتوانم نمود باید بپرسم فادرسپیرین که درین راه ترا دید چه گفت و مرا بچه اسم یاد نمود در صورتیکه حقیقت آنرا تو هم نمیدانی درباره من چه میگفت بگو نقلی نیست اندیشه را کنار بگذار مطمئن باش

انجیلا گفت ای مخدره چنین مینماید که آزرده خاطر شدی چه تغییر رنگ رویت دادی گلنار آمیخته بزعفران گشت

کلوریا گفت خیر خبری نیست خیال در دسرت ندهد همینقدر بتو میگویم از فادرسپیرین همیشه برحذر باش دام فریب او همواره گسترده است مبادا بگفتار او عمل نمائی که کار

خراب میشود آنچه میگوید تو بخلاف آن پرداز اگر ترا تحریص نمود که با دوستان معاودت کنی زنهار که تمکین ننمائی وگرنه کارت زار است

انجیلا گفت خانم نصایح شما مشفقانه و اسباب بصیرت و موجب ازدیاد تشکر و امتنان است برطبق فرمایش شما من همواره از کشیش مزبور برحذر خواهم بود چه میدانم که او با محکمهٔ بت روئین بستگی تام و تمام است

کلوریا از شنیدن اسم بت روئین لرزه براندامش افتاد و دو چار دهشت گردیده گفت ای دوست عزیز من از محکمهٔ بت روئین چه چیز شنیده

انجیلا گفت من از آن محکمه خبری ندارم اما اسم آنرا که میشنوم حالتم تغییر میکند و قلبم طپیدن میگیرد

کلوریا گفت بلی عزیز من یقین است که تو نصایح مرا نصب العین خود خواهی نمود و غفلت را جایز نخواهی شمرد و میدانی که یار بد بدتر بود از مار بد نیش افعی از نوش این کشیش کمتر ضرر دارد ملتفت فادرسپیرین باش میروی برو خدا ترا نگهدار

پس از این گفته کلوریا و انجیلا باهم معانقه کرده و بدرود یکدیگر گفتند انجیلا از قلعه بیرون رفته ابتدا بمهمانخانهٔ گولدن فالکن آمد تا بسرارنست که جان او را خریده بود عرض تشکر نماید ولی صاحب مهمانخانه باو گفت سرارنست نیمساعت پیش عزیمت جائی نمود نمیدانم کی مراجعت میکند اما معلوم کرده که فردا صبح علی الطلوع از شهر بیرون میرود

انجیلا از این خبر متاثر شده قدری ایستاد و دقیقهٔ فکر کرد لکن با خود داری که تا میتوانست ملتفت حال او نشد آخر الامر بمشار الیه گفت من حالا میروم انشاءالله بامداد بگاه می آیم که سرارنست را ببینم از شما خواهش من اینست که اگر او عازم شد و من دیر کردم و بملاقات او

فایز نشدم از جانب من بشوالیه سلام برسانید و بگوئید انجیلا و بلدن مراسم شما را همیشه در نظر دارد و پیوسته بدعاگوئی فرستادهٔ شهریار اطریش با تقدم صدق و ارادت بسیار وقتیکه انجیلا این سخن را میگوید ساعت از شب گذشته لهذا منتظر جواب ناپلین نمیشود از مهمانخانه بیرون می آید و پا در راه میگذارد

ماه منیر از کنارهٔ میدان آسمان یعنی از افق شرقی طلوع کرده کم کم میل بالا مینماید

انجیلا به پل رودخانه رسیده از پیرمردی کرجی بان کرجی بکرایه میخواهد پیرمرد ظاهراً اندکی ملول میشود و از کرایه دادن کرجی تحاشی میکند انجیلا دو اشرفی که گره گشای جمیع عقدهای این زمان است در دست او میگذارد پیرمرد از سرتاپا رضا شده کرجی سبک سیری برای دهقان زاده حاضر میکند

انجیلا در هنگام نشستن در کرجی چراغی از پیرمرد می طلبد پیرمرد بخیال اینکه آن بیچاره خیال عاشقی دارد و بجستجوی او میرود بدون سؤال و جواب چراغ را حاضر ساخته باو میدهد که مبادا آزرده خاطر شود و اشرفیها را پس بگیرد

آخر الامر انجیلا خدا را یاد کرده سوار کرجی شده بطرف مقصود شتافت همینکه ربع ساعت گذشت برابر جهای قلعهٔ پراغ محاذی شد در آنجا سر کرجی را برگردانده داخل راه باریکی کوچه مانند گردید

این راه باریک عبارت از نهری بود که از رودخانه جدا کرده و طاقی روی آن زده بودند و از پای قلعه میگذشت و جائی خوفناک که ملاحان و صیادان نیز در عبور از آن وحشت میکردند زیرا که از قرار معروف سلاطین بوهم هر وقت مقصرین پلتیکی خود را میکشتند اجساد آنها را در این نهر که بدریا راه داشت می انداختند و مردم میگفتند شبها صداهای عجیب غریب

از ین موضع شنیده میشود و اشکال مهیب این محل بنظر میآید بدینواسطه خیلی از دریانوردان

باجرأت اقدام بعبور ازین معبر نمینمودند

با اینوصف انجیلا ولیدن مطلقا واهمه نکرده و اعتنائی بحرفهای شنیده ننموده با دلی قوی

و خاطری مطمئن و براه نهاد اما چون روی نهر طاق داشت و مهتاب بانجا نمیتابید چراغ

خود را روشن کرده و توکل بخدا نموده کرجی را حرکت داد

باب چهل و پنجم زن شجاع

چون انجیلا تکیه بر لطف الهی نموده کرجی خود را پیش راند عنایات ایزدی قلب ورا قوی

و جری ساخته در وسط کرجی ایستاده بی باکانه میرفت بهیچقدر ملتفت بود که کرجی بدر و دیوار

نخورد تقریبا پنجاه ذرع که راه طی نمود موجی سختی کرجی او را حرکت داد اما انجیلا زبردستی

آنرا نگاهداری نمود و نگذاشت بجائی بخورد والا خود و متلاشی میشد آخر الامر کرجی او بکرجی

بسیار بزرگ دیگر که در زیر پله‌های سنگی واقع در منتهاالیه آن نهر ایستاده نزدیک شد

پله‌های مزبور در میان آب ساخته شده رو ببالا تا فاصله بعیدی امتداد داشت ولی از بابت

شدت ظلمت معلوم نبود پله‌ها بکجا منتهی میشود

کرجی بزرگ را هر کس میدید یقین میکرد مقصرین مملکت بوهم را در آن سوار کرده و باین محل آورده

در رودخانه غرق کرده‌اند

انجیلا از کرجی خود پیاده شده مهار آنرا بمیلی آهنی که بدیوار نصب بود محکم بست و چراغ را برداشته

دست خود را محاذی صورت گرفته از پله‌ها بالا رفت

پله‌ها خیلی طولانی بود و هرچه بالاتر میرفت تنگ‌تر میشد تا حدی که انجیلا در روی پله آخر

بعسرت میتوانست بایستد چون پله‌ها تمام شد دروازه نمودار گشت که چفت آنرا از داخل انداخته

"STANDING UP IN THE BOAT, SHE GUIDED IT WITH THE OAR." (See p. 234.)

بودند انجیلا دست لطیف خود را از روزنهٔ در بجهت رسانیده بزحمت آنرا باز کرده و در را گشود
راه باریک درازی دید بامید باری تعالی قدم در آن گذاشته روانه شد در اثنای حرکت او
اصلا صدائی از جائی مسموع نمیشد چنانکه گفتی تنفسی در آن جمیع ودیعت
این بی صدائی خود خالی از وحشتی نبود امّا انجیلای خوف و خشیت را می پیمود پس از طی
مسافتی باز بدروازهٔ رسید و مانند دروازهٔ پیش آنرا گشود و روشنائی چراغ را افزود
تا راه درست معلوم شود همینکه از آستانه گذشت وحشت کرده صیحه کشید و یکبارهٔ از حال
رفت زیرا که خود را در اطاقی یافت و چند نفر آدم مسلّح دید رو باو میآیند بعد از آنکه خوب
نگاه کرد دید اشخاصی که بنظر او آمدند هیچیک حرکت نمیکنند و صدائی از ایشان بیرون نمیآید
چون عکس صدای خود انجیلا تمام شد باز سکوت عالم را فرا گرفت انجیلا گمان کرد یا به سلیح خانه
رسیده یا در اطاق مجسمه‌ها است یعنی آنهاکه دیده مجسمه‌های مسلّح بوده و حرکتی ندارند از آن
بجای خود ایستاده‌اند تازه میخواست این مطلب را یقین کند که حرکتی در آن اشخاص مشاهده نمود
انجیلا خیلی مضطرب شده باطراف نظر کرده دید ایلچی بر سر یکی حرکت میکند تیر از کمان دیگری رها میشود
یکی دست خود را بلند میکند یکی نیزهٔ خویش را حرکت میدهد
انجیلا را چنین بنظر میآمد که عنقریب شمشیری بسر او میزنند ناگاه آن حرکتها کلّی بر طرف و مبدل
بسکون شد و بعد از لحظهٔ باز آن هیاکل بجنبش در آمدند انجیلا از وحشت چند بار نعره کشید
و بیحس شد آخر الامر قبل از آنکه باو الهام شود استنباط نمود که حرکت مجسمه‌ها بواسطهٔ شعلهٔ چراغ
و تندی باد است یعنی باد شعلهٔ چراغ وزیده آنرا حرکت آورده چنین بنظر میآید که مجسمه‌های
مسلّح حرکت میکنند
محلی که انجیلا از آن عبور میکند اسلحه خانهٔ قلعه میباشد چنانکه مشار الیها نیز ابتدا حدس زد

زره های قیمتی باندازهٔ هرکس میوار آویخته و بشکل آدم مسلح بنظر می آمد و در آن تاریکی تحیر
که نگاه میکرد آنها را سربازهای با سلاح می پنداشت

در میان آن زره ها که تمام قیمتی و محکم بود دو سه ثوب دیده میشد که در قشنگی و درخشندگی
نظیر نداشت و معلوم میشد که این زره ها کلیتهً مخصوص مجاهدین یعنی آنهائی است که در راه
مذهب جهاد میکنند انجیلا بیک نظر از تمام وضع و کیفیت اطاق مطلع گردید

انجیلا در کار بود که از یکی از درهای اسلحه خانه بیرون رود ناگاه چشمش بزره درخشنده افتاد
که از تمام زرههای آن اطاق درخشنده تر و قشنگتر و خوش ترکیب تر و سبکتر بود
و چنان مینمود که الآن از کارخانه بیرون آمده و برای جوان نورسیدهٔ ساخته شده که
چالاک و نازک بدن باشد

شمشیر بلند کم وزنی هم با آن زره آویخته و این دو سلاح با هم تناسب کلّی داشت

انجیلا ابتدا بنظر دقت بآن زره و شمشیر نگاه کرده بعد خیالی در مخیلهٔ او خطور نموده طبعاً تبسّم کرد
شکفتن گلهای بهاری مانند در لبان چون گلشکرش پدیدار آمد قدری سرخ گشته معلوم شد فکر
بکری کرده و آن اینست که لباس زنانه در هرجا و هر محل ناقصه در اوقات مخصوص
اسباب خطر است بهتر آنکه در مواقع احتیاط زنان نیز لباس مردان پوشند و چون
چنین است و حزم مقتضی این عمل میگوید این زره سبک و زن شفاف را بپوش و این شمشیر را
که با ابروی تو همچشمی میکند برکمر بند که اگر با دشمن برابر شدی تهی دست نباشی

انجیلا میدانست که در موقع خطرناکی است و در راه که میرود لابد سرباز و قراول جلو او را
میگیرد بنابراین اسم شب داشته بعد از گفتن آن اسم برای آنکه بکلّی بی مانع باشد میتوانست
بگوید من از کسان جیمای دولتی هستم و با اجازه ریچیا بملاقات محبوسین میروم اما دیگر

تغییر لباس و ادی جامهٔ مردان پوشیدن و مسلح شدن چیزی نبود که بخیلهٔ او بگذرد
انجیلا در انوقت با خود گفت منکه تاکنون زره نپوشیده ام در انجا هم که ملبس نیست آیا
خود میتوانم اینکار بکنم ناچاری و بعبارهٔ اخری بیچارگی مشکلات را حل نمود چراغ را کنار گذاشت
لباس روئی خود را کند زره را بجای آن در بر کرد همانا زره را برای شخص او ساخته بودند مناسب
و موزون بعد از آن کلاه خودی هم نفرا خور سر خود بر سر گذاشت ساعد بند را بر دو ساعد
سیمین استوار نموده

نیزه هم در آنجا بود اما حمل این سلاح او را مناسب نمیبود آخر الامر سپری هم بر دوش نهاد
مسلح و مکمل دختر دهقان شد پور نریمان یا زادهٔ رستم دستان

انجیلا چون خود را در لباس مردانه و غرق در آهن و فولاد دید دامهٔ ضعف قلب او زایل کرد و
جرأت و جلادتی در او حاصل آمد مع ذلک رقت زنانه کار خود را کرد یعنی وقتیکه خواست
رو براه نهد آهی طولانی از دل برکشید مقصودش آنکه چه میشد همیشه من در این لباس و با این
سلاح بودم و در شداید و محن سرا رنست را همراهی و معاونت مینمودم

خلاصه انجیلا چراغ را برداشت و قدم در راه گذاشت بدون انکه آهسته آهسته
و با خوف و اندیشه راه رود مثل مردانه رفت تا بدروازهٔ دیگر رسید از آن دروازه بصحن
وسیعی داخل میشدند همینکه انجیلا از وضع راه خبردار شد دوباره با سلحه خانه مراجعت کرد
چراغ را در محل مخصوصی پنهان نموده بطرف دروازه برگشته در را گشود و وارد فضائی شد
در میان این فضا راهی بود در وسط دو برج که بصحن بزرگ قلعه میرفت انجیلا همان راه را
گرفت تا قراول لها بدانند از راه معمولی آمده است نه از بیراهه

در مهتاب زرهٔ انجیلا میدرخشید در اثنای رفتن و سرعت سیر ناگاه از یکی از چهار دریچهٔ

برج روشنائی چراغی بچشمش آمد در آنجا ایستاد و نگاهی بطرف بالا کرد پس از قدری تأمل
با خود گفت کلوریای با فتوت و کنیزانش چه میدانند که من عوض آنهمه پذیرائیهای ایشان
اینطور خدعه و حیله بکار میبرم

بلی باید دانست منزل کلوریا در همین برج بوده و انجیلا نیز در همین جا مهمان او شده و در
اوان اقامت در این محل هر وقت تنها بوده از دریچه با داخل قلعه نگاه میکرده و از موضع
و امکنهٔ آنجا بدرستی اطلاع حاصل مینموده

باری در طرف پائین برج در بسیار کوچکی بود انجیلا پیش آمده منحنی از در را فشار میدهد روزنهٔ
پیدا میشود از روزنه نگاه میکند در روشنائی سربازی مسلح می بیند بصدائی شبیه به آواز
مردان میگوید قراول در را باز کن
قراول میگوید کیستی و در خیال چیستی
انجیلا میگوید آنم که اسم شب دارم
قراول میگوید اسم شب چیست بگو
انجیلا میگوید ریچکا پیشوای دین
قراول ساکت شده پیش میآید و آهسته در را باز میکند
انجیلا پا را آنطرف عتبه گذاشته روبروی قراول می ایستد

قراول میگوید ایجوان خوش سیما بگو ببینم چه فرمان داری از کجا آمده و بکجا میروی
انجیلا میگوید از پیش کاپیتن ژنرال ریچکا آمده ام پیغامی محرمانه برای آن سه امیر محبوس دارم
باید جدا جدا و تنها هر یک از آنها را ببینم و پیغام را برسانم بطوری که هیچیک از آنها از پیغام
آن دیگری خبردار نشود

قراول میگوید ایجوان ازین پله‌ها بالا رو اسم کلید در اطاق است بالا که رفتی براهی میرسی که
باش طرف دست راست سه اطاق اولی اطاقهائیست که آن سه امیر در آنها محبوس اند
در هر اطاق را که باز کردی و پیغام خود را ابلاغ نمودی باز در را محکم به بند مبادا غفلت کنی
و یکی از درها را باز گذاری و الاآن سه نفر بندی باهم متفق میشوند و فرار میکنند و من و تو
هر دو مسئول و مورد مؤاخذه خواهیم بود

انجیلا میگوید خاطر جمع باش من از شرایط احتیاط چیزی فروگذار نخواهم کرد
انجیلای شجاع از پیشرفت کار خود خوشوقت شده راه پله‌ها را گرفته بالا رفت در آنجا دری بود
آنرا گشود و براه باریکی طولانی رسید در هر طرف آن راه شش اطاق دید که چفتهای آنها را
انداخته وضع وحشتناکی در آنجا مشاهده نمود سکوت و بی صدائی وحشت و هیجان او را
می افزود بخیال افتاد که اگر کاری از پیش من نرود و مأیوس برگردم مرا نیز در این اطاقها
حبس خواهند کرد و دیگر خلاصی ممکن نیست مگر آن انگشتری طلسمی که زن سفید پوش بمن داده
و گفته که در تنگنا آنرا به پیچانم و در نجاتی بروی خود گشایم

تصورات و خیالات انجیلا اسباب طول کلام است برویم بر سر اصل مطلب
آن دختر اندیشه را از خود دور کرده چفت اطاق اولی دست راست را باز کرد و داخل اطاق شد
جوان بلند بالای خوش سیمائی دید مهموم و مغموم نشسته آثار بزرگواری و علایم جلالت
و جلادت از ناصیه‌اش ظاهر و برهان مجد و رشادت در بشره‌اش باهر چون چشمش بانجیلا
افتاد برخاست و نظری عمیق بچهره او نموده قدری مضطرب شد همانا اندیشید که این جوان
مسلح برای چه باینجا آمده برای چه زره پوشیده سپر و شمشیر برای چه بر دوش و میان
حمایل کرده آیا ملازم یکی از سرداران است و خبر ناخوشی آورده بعد با خود گفت حامل خبر

بد اینطور بشاش و گشاده رو نیست

آخر الامر گفت ایجوان خوب صورت کیستی

انجیلا گفت از دوستانم اما نمیدانم در حضور کدام بزرگوار ایستاده‌ام
امیر محبوس گفت مارکوئیس شومبرغ تو بگو ببینم بچه مناسبت بمن اظهار مهربانی مینمائی و چگونه باینجا آمده
انجیلا گفت دانستن اسم و رسم من ضرورت ندارد همینقدر بدانید که من برای استخلاص
شما باینجا آمده ام

محبوس گفت اگر دوستی نام و نسب خود را چرا پنهان میکنی و اگر قصد فریب من کرده
آن امری علیحده است

انجیلا گفت حالا که میل دارید اسم مرا بدانید نقلی نیست مرا انجیلو ویلدن میگویند بزرگوارا
گوش بعرض من بده در جلو راه ما زیاده از یک نفر قراول نیست و به آسانی او را میتوانیم
مغلوب کنیم دست و پای او را محکم می بندیم و فرار میکنیم زیاده بر این هم لازم نیست باو
اذیت نمائیم آیا شما باین مطلب راضی هستید

محبوس گفت از خدا میخواهم مرا ببخش که نسنجیده بتو حرف ناملایمی زدم
انجیلا گفت وقت کار است گاه عذر و معذرت نیست فرصت را غنیمت باید شمرد
اما باید من رفقای شما را نیز مهیای حرکت نمایم چه من سوگند یاد کرده‌ام که شما سه نفر را
ازین گرفتاری خلاص کنم

انجیلا این سخن را گفته و از اطاق مارکوئیس بیرون آمد و داخل اطاقی شد که بارون الکلندرف
در آن حبس بود با بارون هم همان قسم سئوال و جواب کرده باطاق کنت روزنبرغ
رفت و بطور اختصار گفت بزرگوارا برای استخلاص شما آمده‌ام و همراهان شما را نیز

مستخلص مینمایم

کنت گفت ایجوان جوان مرد تو کیستی و چه نام داری یقین مرا در جائی دیدهٔ ولیکن بخاطر ندارم تورا در کجا دیده‌ام

انجیلا گفت گمان نمیکنم شما مرا در جائی دیده باشید و علی الظاهر این اول ملاقات است ولی خواهر من برای من گفته است شما ویلدن که کفیل و پرستار او میباشد التفات مخصوصی دارید

کنت گفت عجب انجیلا ویلدن خواهر شماست من هیچ گمان نمیکردم که او قوم و خویشی داشته باشد

انجیلا گفت بلی خداوندگارا من برادر انجیلا هستم و اسمم انجیلو میباشد و بر عهدهٔ من است که از خدمات شما فروگذار ننمایم و قسم خورده‌ام که شما سه نفر امیر را اگر بتوانم از حبس نجات دهم یا جان و سر خود را در این راه گذارم

کنت گفت ایجوان رشید شک نیست که تو برادر آن دختر مه لقائی من مدت العمر احسان تورا فراموش نخواهم کرد نه محض فایدهٔ خود بلکه از این جهت که تو بقصد حقگذاری کار پرخطری را متعهد شدهٔ

انجیلا گفت خداوندگارا شما آنقدر محبت و التفات دربارهٔ کفیلهای خواهر من مبذول داشته اید که من نمیتوانم از عهدهٔ شکر آن برآیم پس اگر جان من نیز در راه خدمت شما برود باکی نیست میکوشم و اینکار را انجام میدهم لکن حالا باید از گفتگو صرف نظر کرد و بکار پرداخت و موقع را نباید از دست داد

هنوز انجیلا حرف خود را تمام نکرده بود که مارکوئیس دو شومبرغ و بارون التندرف داخل اطاق کنت شدند و از برای خلاصی یکدیگر مبارکباد گفتند اگر چه تا آنوقت نمیدانستند

جوانی که برای استخلاص آنها دامن همت بر کمر زده چه تدبیر برای انجام این قصد اندیشیده است اما یقین کرده بودند که مستخلص میشوند و صحیح و سالم بمنازل خود عود مینمایند

انجیلا خیالاتی که برای فرار آنها کرده بود بطور اختصار بیان نمود و ایشان را مطلع ساخت آنها تدابیر وی را صائب دانسته هر سه براین شدند که گفتار او را پیروی کنند و در حال مصمم شدند تا تضییع وقت نکرده باشند از در بیرون آمدند و روی پله ایستادند و انجیلا بقوت در عمارت بالا را بست تا قراول از صدا دریافت کند که او در را باز نگذارده و دروغی کلید را در قفل بگردانید این صدا هم تا پائین عمارت رفت پس از آن از پله پائین آمده کلید را بقراول داد و اظهار امتنان نمود

قراول کلید را گرفته گفت ایجوان زود مراجعت کردی بعد از آن شمشیر خود را روی میز گذاشت که کلید را محکم بکمربند خود ببندد تا قراول شمشیر را از خود دور کرد که انجیلا مثل برق جسته او را گرفت و بزمین زد قراول چون مهیای دفاع این حملهٔ ناگهانی نبود بآسانی مغلوب و مقهور شد انجیلا زانوی خود را روی سینهٔ او گذاشته شمشیر خود را کشیده نزدیک گردن او آورد و گفت اگر جان خود را دوست داری باید صدا از دهانت درنیاید از آنطرف آن سه امیر آواز زمین خوردن قراول را شنیدند و دانستند جوان حامی ایشان کاری از پیش برده فوراً برای معاونت او از بالا بپائین آمدند چون قراول آنها را دید دانست فریب سختی خورده و بنقد مقهور و گرفتار دشمن است و اگر بخواهد دست و پا کند جانش تلف میشود ناچار تسلیم شد انجیلا از روی سینهٔ او برخاسته دست او را گرفته بالا برد و در همان اطاقی که مارکوئیس محبوس بود داخل نمود و در را بر روی وی جفت کرده بازگشت و با سه امیر آهنگ رفتن کردند بازکردن در و داخل شدن در صحن اول

کار آنها بود چون بصحن رسیدند خبر سکوت و خاموشی بهیچ نبود حتی در برج کلوریا هم روشنائی دیده نمیشد انجیلا نظر ببرج نموده و در دل خود بکلوریا خطاب کرده گفت ای دوست با فتوت در عوض مهمان نوازیهای تو من غدر کردم نمیدانم مرا خواهی بخشید یا نه

باری دروازه را باز کرده آن سه نفر اسیر را از آن راه باریک باسلحه خانه آوردند در آنجا قدری توقف کردند و هر یک برای حفظ نفس خود شمشیری برنده انتخاب نمودند که اگر نوبت مدافعه در رسد تهی دست و بی سلاح نباشند انجیلا چراغی را که در آنجا پنهان کرده بود برداشته از پیش و آنها از دنبال نزودی به پلهای سنگی که راه برودخانه داشت و کرجی انجیلا در آنجا بسته بود رسیدند همینکه فرود آمدند و کرجی را مشاهده کردند دیدند گنجایش چهار نفر را ندارد لهذا سوار کرجی بزرگی که در آنجا بود شدند و از آن نهر مسقف زیر عمارت خارج گشتند چون از آن جای تنگ و تاریک بیرون آمدند روشنائی مهتاب نمودار شد انجیلا چراغ را خاموش کرد و کرجی را بقوت رانده بوسط رودخانه رساند در آنجا سه اسیر نگاهی بقلعه کرده حالت حبس خود را بخاطر آورده بعبارات مناسب بانجیلا اظهار امتنان نمودند

انجیلا گفت حالا وقت این حرفها نیست باید شتافت و تمام شب را طی مسافت کرد و تا ممکن است از شهر براغ دور شد چه اگر زیجکا بفهمد محبوسین او فرار کرده اند غضبناک شده از هر طرف آدم روانه خواهد نمود و برای دستگیری تمام منتها کوشش را بعمل خواهد آورد

امرا کلمات انجیلا را از روی عقل دانسته از فطانت و مآل اندیشی او تعجب کردند

کنت روی خود را به مارکوئیس کرده گفت هیچ میدانید که ما اسب لازم داریم و از خریدن آن ما را گزیری نیست

بارون گفت بلی من و مارکوئیس درین نزدیکی دوستی داریم و آن مخدره ایست با همت و علو مرتبت قلبی رقیق دارد و طبعی کریم شاید شما هم اسم او را شنیده باشید

کنت گفت اسم شارالبهاپت

بارون گفت بارونس هلان اگر آنجا رویم شرایط عزت و احترام ما را منظور خواهد داشت و چون در راه مذهب کاتولیک حالت جان فشانی دارد و با زیجکا در کمال مخالفت است از هر نوع همت و معاونت ما خودداری نخواهد کرد فرضاً زیجکا هم بجستجوی ما فرستد او میتواند ما را حفظ کند و چند سوار با ما همراه نماید تا بقلعه های خود برسیم

کنت گفت بلی آن زن در تمام دنیا معروف و مشهور است همه کس از فتوت و مروت او سخن میگوید

بارون گفت پس تکلیف ما اینست بطرف قصر سفید برویم

کنت گفت این جوان که نجات دهنده ماست نیز باید همراه ما بیاید چه او ما را از محبس عظیمی بلکه از مهلکه نجات داده و از گرفتاری سختی فارغ ساخته بنابرین بر ماست که مدت العمر بحفظ و حراست او کوشیم و او را مرفه و آسوده داریم و از زر و مال مستغنی نمائیم

مارکوئیس و بارون گفتند چنین است و وظیفه ما هر سه این

انجیلا از ایشان قلباً تشکر نمود و خواهش آنها را پذیرفت ولی در دل خود گفت کاش بار دیگر آن خانم سفید پوش را میدیدم و او خبردار میشد که تمام مقاصد بحصول پیوسته است

خلاصه آن سه امیر با انجیلا از کرجی پیاده شده آنرا در همانجا رها کردند و راه قصر بارونس هلان را که در همان نزدیکی بود پیش گرفتند

باب چهل و ششم تماشای قصر سفید

باید بخاطر آوریم که سرارنست باتفاق بارونس هلان و دو کنیز او بطرف قصر سفید رفتند اتابک

بپردازیم به تتمهٔ آن داستان

نقاب صورت سرارنست را پوشیده داشت و نمیتوانست بهیچوجه جائی را ببیند ولی از فرط هوش و ذکا ملتفت بود که این خانم هم شلفا در سپیر ین کشیش را بهارابیج و خم میدهد که امر مشتبه کند فرقی که در میانه بود اینست که باکشیش نیمساعت راه پیمود و با خانم تقریبا یکساعت در اثنای طی مسافت در محلی ایستادند دروازهٔ باز شد و داخل دروازه شدند سرارنست را از اسب پیاده کردند و نقاب از رویش بر داشتند عمارت همان بود که شوالیه خیال نمود اما تجاهل و تغافل کرده نگاههای حیرت آمیز باطراف نموده که ملتفت نشوند او بار دیگر باین جا آمده و این مکان را دیده است بلکه مطلقا معرفتی بحال این سرزمین ندارد

خانم هلان به دو نفر خادمهٔ خود گفت اول عهد شب است و برای عشرت و صحبت وقت بسیار بهتر آنکه این آقا تن و بدن خود را شست و شوئی دهد و لباس پاکیزه در بر نماید و بصفهٔ عیش آید

دو خادمه سرارنست را برای شست و شو و تغییر لباس بطرف پله ها بردند و بارونس هلان خود بجامه خانه آمده جامه داران و کنیزان لباسهائی را که پوشیده بود از برش بیرون آوردند و یکدست ملبوس مکلل بجواهر که در خور پوشش یکی از ملکه های ممالک بود باو پوشانیدند پیش گفته ایم که خانم شارالیها تقریبا چهل ساله است اما بحسن و طراوت جوانان بیست ساله بعشوه و کرشمه دل از دست ها میبرد و خانهٔ صبر و شکیبائی را خراب میکند نیز باید مطالعه کنندگان بدانند که بارونس هلان زنی صاحب شان است و مرتبهٔ عالی خود را بخوبی حفظ مینماید تقریبا یکساعت و نیم از شب گذشته بود که خانم از پوشیدن لباس و آرایش خود فارغ شده آمده و سر شام نشست و طولی نکشید که یکی از ملازمان وی داخل شده گفت شلفا در سپیرین میخواهد

باخانم ملاقات کند شارالیها در حال از سر شام برخاسته باطاق بزرگی که در آنجا کشیش انتظار او را میکشید رفت همینکه وارد اطاق شد مضطرب گشت چه آثار فکر و خیال در سیمای کشیش مشاهده نمود و دید با شدت غیظ در میان اطاق قدم میزند

خانم پیش رفته گفت عجب است شما باین زودی مراجعت کردید سفر شما میبایست یکشبانه روز دیگر باز طول بکشد گذشته از این اگر بائید بهبینم چرا منقلب و متغیر میباشید مگر باز اتفاق بدی افتاده

کشیش گفت شما اسباب این انقلاب شده اید نادانی و بی احتیاطی شما مرا متوحش و مضطرب ساخته برای شما این بس نبود که ملازمان سرارنست یکمرتبه باز باینجا آوردید حالا دوباره

خانم در اینجا کلام کشیش را قطع کرده گفت مگر آنها بسر منزل مقصود نرسیدند و قربانی بت روئین نشدند مگر آنها فرار کردند که شما باین زودی مراجعت کرده و از من دلگیر شده اید

کشیش گفت خیر فرار نکردند و برسم معمول قربانی بت روئین شدند اما کشته شدن آنها باینوضع کافی نیست زیرا که آقای آنها سرارنست دکلما .....

خانم باز نگذاشت حرف کشیش تمام شود در میان کلام او گفت مگر شما از سرارنست واهمه دارید

کشیش گفت بلی واهمه داریم و بلکه خیلی واهمه داریم اگر او در خود قوت و قدرت فوق العاده نمیدید چرا اقدام به آمدن اینجا میکرد بعلاوه در اینکار ساعی شده

خانم گفت شما هیچ حرف نمیزنید او که از من خواهش نکرده که دوباره بملاقات من بیاید

کشیش گفت راست است که او برای دیدن شما رقعه ننوشته اما حرف در اینجاست که شارالیه تدبیری کرده که بمقصود خود رسیده و هم اکنون او را سرارنست دکلما میگویند الآن درین خانه است

بارونس از شنیدن این حرف مرتعش شد مضطربانه گفت آیا فی الحقیقه این مطلب ممکن است

کشیش کفت بلی ممکن است آن مهتری که سر قبرستان برای اسبها معین شده بمن کفت شخصیکه چند روز قبل بهمراه من آمده بود باز باتفاق بارونس باینجا آمد شنیدن این حرف مرا برآن داشت که فوراً خود را باینجا رسانم و ترا از مخمصه و مهلکه نجات دهم و حیرت من عمده از این است که آن مهتر چرا شمارا ازین فقره خبردار نکرد

خانم کفت شاید خیال کرده است من از کم و کیف مسئله آکاهم و دانسته این کار کرده ام دیگر که چون میدانسته است بعضی اوقات کارها از روی بی احتیاطی بدون ترتیب اتفاق می افتد چنانکه در بارهٔ ملازمان سرارنست اتفاق افتاد مناسب ندید که بمن اظهار نماید

کشیش کفت خیر خیلی مطلبها است که باید از شما بپرسم

خانم کفت هرچه میفرمائید بفرمائید حاضرم حالا تا نصف شب یکساعت وقت و فرصت دارم

کشیش کفت اول بکوئید به بینم از ملازمان شما کسی مفقود شده

خانم کفت بلی دام مارتا دیری است که پیدا نیست بخاطر دارید آن شبی را که بعشار الیها کفتید اسباب تغییر لباس برای شما بکار و انسرا بیاورد

کشیش کفت بلی بنظرم هست و چقدر خوب شد که من همان شب مجبور شدم که نزد شما مراجعت کنیم همان سبب شد که ملازمان سرارنست و ملکه الیزابت را که فرار میکردند دستکیر نمودم و الا من نرسیده بودم آنها یقیناً فرار کرده بودند

خانم کفت بلی راست است ولی از آن شب است که دام مارتا مفقود شده و دیگر از او خبری نیست

کشیش کفت بلی وقتیکه من سواره بطرف جنوب سفر میکردم او هم در موجهای رودخانه بمن نزدیک میکرد

خانم کفت ای پدر روحانی معنی حرف شمارا نفهمیدم

کشیش کفت معنی حرف من اینست که دام مارتارا کشته و در رودخانه انداخته بودند

خانم کفت کشته بودند من کمان میکردم شما میکوئید او در رودخانه غرق شده است

کشیش کفت خیر او را کشته اند

خانم کفت که اینکار کرده است

کشیش کفت خواهر ماری تیا که خود را کلوریا میخواند این بکفت و قمه بیرون آورده کفت اینهم نشانه است

خانم قمه را کرفته بدقت دیده و کفت بلی این قمه مال کلوریا است مکر او هنوز هم بنای دشمنی با ما است اکر چنین است پس ......

کشیش کفت من بطور یقین نمیدانم که او ریچکا را از کم و بیش مطالب مطلع کرده باشد و آیا او بی رحمت نبایدی تقسیم نموده یا نه

خانم کفت پناه بر خدای متعال اکر کند که ریچکای دیو سرشت و عساکر شیطان مآثر او از سر ما آکاه شوند و بر ما دست یابند آنوقت برای ما پناهی نیست اکر ما کرفتار درندکان شویم بهتر از آنست که بچنک آن وحشیان افتیم

کشیش کفت خانم صبر کنید تحمل داشته باشید اندیشه کنید ملتفت مطلب بشوید حالا پنجروز است دام مارتا غایب شده و در این ایام ریچکا با ما حمله نکرده است و حال آنکه اکر کلوریا اسرار ما را باو کفته بود بشک آسوده بجای خود نمی نشست بنابراین نباید کلوریا نقض عهد کرده باشد تنها از روی غیظ دام مارتا را کشته است

خانم کفت واقعی شما جسد دام مارتا را در رودخانه دیدید

کشیش کفت بلی من برای خاطر ملازمان سرارنست بطرف قلعه تیندرف میرفتم بعد از ظهر دو روز راه

کشیش گفت بلی من برای خاطر لازمان سرارنست بطرف قلعهٔ النتدرف میرفتم بعد از طی دو روز
راه جبداً او پیش وی من آمد فی الحقیقه خدا این اسباب را فراهم آورد که نعش آن زن پیدا شود ما از حال او
آگاه شویم بلکه تلافی و قصاص درآنیم

خانم گفت اگر غلط نکنم شما آن شب دام ماریا را مأمور کار مخصوصی کرده بوده اید

کشیش گفت بلی آن شب وقتیکه من او را در آن کاروانسرا ملاقات کردم به زن بسیار وجیهی
نیز برخوردم که دهقان زاده بود اما پسر بارون النتدرف از عشق او جان میداد من در حال
او را شناخته و دانستم از قلعهٔ النتدرف فرار کرده چه من او را در آن قلعه دیده و راه
افتاده بودم

خانم گفت مقصود شما را نفهمم این فقره چه ربطی بعالم من دارد

کشیش گفت کوشش بدهید خواهید دانست که چه قدر بشما ربط دارد مقصود این است که جاهست
آن زن بکمال است و لرد ردولف از دل و جان مشتاق و مایل او اما از آنجا که دهقان زاده است
شأن پسر بارون النتدرف مقتضی نیست که او را بزنی اختیار کند سعی من این بود که او را بقصر سفید
بیاورم و از این راه میان او و لرد ردولف ارتباطی حاصل شود و این فقره اسباب امتنان
بارون گردد و ممنون باشد که من نگذاشتم پسرش با دختری که صاحب نسب نیست وصلت کند
اما وقتیکه من با دام ماریا در خیابان گفتگو میکردم ظنی برای من حاصل شد و گفتم باید صدای ما
باطاق پهلو برسد لهذا بیرون آمدم و پرسیدم در این اطاق کی منزل دارد معلوم شد
انجیلا ویلدن درین اطاق منزل داشته و اندک زمانیست که رفته است آن وقت
بر من واجب شد هر طور که هست او را بقصر سفید آرم برای انجام این امر مهم دام ماریا را
مأمور کرده وی را بعقب انجیلا فرستادم و خود از آن خیالی که داشتم و شما گفته بودید

تغییر لباس داده بروم محبوس بیرون و تو را از حبس خلاص کنم منصرف شدم برگشتم که چند نفر دیگر را به
بسراغ انجیلا فرستم و چه خوب اتفاق افتاد که من همان وقت اینجا آمدم و ملازمان سرارنست را
دستگیر کردم

خانم گفت شما بعد از آن از باب انجیلا چیزی نشنیدید

کشیش گفت دیگر من کجا میتوانستم چیزی بشنوم زیرا که من اینجا آمدم و ملازمان سرارنست را
برداشته بقلعهٔ النتدرف رفتم و از وسط راه برگشته امروز باینجا رسیدم و از خوش بختی
و حسن اتفاق بود که بعد از صد و بیست روز راه تا پا بقبرستان گذاشتم از مهتر شنیدم که شوالیه
همراه شما باینجا آمده است و از نشانیها که بمن داد دانستم این همان شخصی است که اسمش سرارنست است

خانم گفت حالا رفتیم بر سر حرف اول

بعد از آن نگاهی بساعت کرده گفت خوب است بیست دقیقه تا نصف شب داریم شوالیه [illegible]
در اطاق محبوس است حالا بگوئید ببینم با او چه باید کرد

کشیش گفت کجا با سرارنست ملاقات کردید

خانم گفت من از شهر پراغ بیرون می آمدم در بین راه او بمن برخورد چون دیدم جوان
خوش سیمائیست میل کردم با او قدری گفتگو کنم دیگر باقی را خود ملتفت میشوید

کشیش گفت آیا مشار الیه اسم خود را برای شما گفت

خانم گفت خیر او خود را سرلوئیس فن هربورغ نامید

کشیش گفت پس بیشک او تو را می شناخته است و دانسته با تو ملاقات کرده و میخواسته است
بنحوی خود را بقصر سفید رساند تغییر اسم اسباب ثبوت این مطلب است حالا باید اقدام کنیم
و ببینیم با او چگونه باید رفتار نمود

خانم گفت سرارنست حالا در قبضهٔ اختیار ماست هرچه با او بخواهیم بکنیم میتوانیم در صورتیکه
او سوء قصدی نسبت بما داشته باشد دست تسلط ما بر سر اوست جای فکر و خیال نیست
ای پدر روحانی هر وقت آدم مفسد و بدخواهی بچنگ ما افتاده شما در تعذیب او کوتاهی نکرده
و فوراً او را قربانی بت روئین نموده اید حالا چه شد که متردد و متزلزل میباشید نه این شوالیه را
سحر و طلسمی است نه ما را خوفی و هراسی اگر صدمه باو وارد آوریم دنیا بهم نمیخورد و بلا از آسمان
نازل نمیشود قصد بدی برای ما دارد جزای خود میرسد از قاصدی که بوینه فرستادیم
ثابت و معلوم شد که او طراری عیار است سخنانش مجعول و ادعائی که میکند باطل میباشد
بارون التندرف نیز زراتی و شیادی او را در مجلس شوری برای اجزاء و اعضا ظاهر
و هویدا نمود
کشیش گفت مگر فراموش کرده که سرارنست فرمان پادشاه اطریش را در دست داشت
و بارون التندرف بتردستی و مغلطه دستخط و امضای آنرا باطل نمود
خانم گفت پس معلوم میشود سرارنست در دعاوی خود صادق است دروغی نگفته و جعلی نکرده
بلکه قاصد ما نتوانسته است مسئله را درست تحقیق کند
کشیش گفت آنوقت یکه مجلس شوری منعقد شد ما گمان میکردیم شوالیهٔ اطریشی برضد ما میباشد این بود
که من و بارون التندرف توطیه دیدیم که اجزاء او را از مجلس شوری بیرون کنند و اگر یکجا داخل
اطاق شوری نشده بود بنوعی سرارنست را از مجلس بیرون میکردیم
خانم گفت شما چرا امر را نسبت بسرارنست بدگمان کردید واضح بگوئید تا من درست ملتفت شوم
کشیش گفت علت سوءظن بارون درباره او بود آیا بخاطر دارید کاغذیکه لرد درلف توسط سرارنست
فرستاد آن مکتوب را هرکس صحیح اند بنخیال و شبهه افتاد آن نوشته سبب شد که ما گمان کنیم سرارنست را

متقلب و کاذب قلم دادیم اما آنهمه جهد ما بیحاصل شد
خانم گفت بیحاصل شد عجب این چه فرمایشی است چه حرفی است
کشیش گفت همین است که میگوییم ما درباره سرارنست خبط عظیمی کرده بودیم
خانم گفت مفاد کلام شما اینست که سرارنست در دعاوی خود صادق است و فی الحقیقه شوالیه
و سفیر شهریار اطریش است
کشیش گفت بلی شوالیه و سفیر شهریار اطریش است علاوه براین آدم درستی است تقلب
در سرشت او نیست چه خود را سرارنست بخواند چه هربورغ درست کار و در خور شئونات
و مراتب عالیه است بدان و آگاه باش که من بدقت و تحقیق حالات او را از ملازمان
وی استفسار نمودم و استقصا کردم و دانستم که آنچه ما درباره این مرد خیال میکردیم باطل بوده است
مردی است صادق و درست و لازم است اینمطلب تو شنیده باشد
خانم گفت آنچه از ملازمان سرارنست فهمیده و اسباب اطمینان شما شده خوبست با من هم بگوئید
تا یکدل شوم و از عالم شک و تردید بیرون آیم
کشیش گفت آن مطالب محرمانه است تا لازم دانستم باید شما بدانید آهسته در گوش شما خواهم گفت
خانم گفت پس زود بگوئید تا آسوده شوم
کشیش خیلی آهسته سخنی در گوش خانم گفت و خانم مثل آدم خوابی که یکمرتبه بیدار شود بجوش آمده
حالت بهت و حیرت او را عارض شد
کشیش گفت آنچه گفتم هرگاه بپسندارید جداست و مسئله از اینقرار
خانم گفت مرا بهت و حیرت گرفته است شما چیزی فهمیده بودید که درباره او میخواستید
بیجهت شوید

کشیش گفت حالا وقت این حرفها نیست چیزی بنصف شب نمانده

خانم گفت امشب دیگر حالت عیش برای من نیست اضطراب و تزلزل مرا از کار باز داشته

گمان میکنم سرارنست برای حفظ خود تدبیری بکار برده و فرار کرده یعنی جاسوس مانندی

در عقب سر خود گذاشته داخل قصر شده پس از اطلاع از کاهی و ضاع قصر خارج شده خدا داند

که ما بچه بلیات مبتلا خواهیم شد

کشیش گفت خانم بی جهت مضطرب نشوید سرارنست یا برای بیرون بردن ملکه انزابت

بانجا آمده یا بقصد استخلاص ملازمان خود پس اول باید مقصود او را فهمید بعد باقتضای حال

با او رفتار کرد

خانم گفت کشف این مطلب چگونه ممکن است

کشیش گفت زیرکی زنها این کار را میتواند فیصل دهد

خانم گفت پس بهتر این است که این کار را کلیتهً بمن واگذار کنید

کشیش گفت غیر از شما کسی نیست که طرف اعتماد باشد

خانم گفت عقل من اینطور حکم میکند که با او در اطاق خاص ملاقات کنم و به استادی

سرائر او را ظاهر و معلوم نمایم لکن اگر نیم ساعت از نصف شب گذشت و من برنگشتم بدان که من

دو چار مخمصه و مهلکه شده ام یا اقلاً کاری از پیش نرفته

کشیش گفت بسیار خوب من همین جا منتظر شما میشوم اگر در رأس وعده مراجعت نکردید جمعی را

بمدد شما روانه میکنم

خانم گفت مطلب همین است اطمینان من بشماست

زوجهٔ بارون هملان بعد از این گفته یکی از ملازمان خود را آواز کرده گفت آرچ برو ببین

در کجا

آن مهمانی که در اطاق ملبوس است اگر لباس پوشیده او را بجای اینکه بصفهٔ معمولی مهمانها ببری باطاق

خاص دلالت کن آنجا باشد تا من بیایم

خادم تعظیم کرده راه افتاد

باب چهل و هفتم بارونس هملان و سرارنست

اطاق خاص مذکور در فوق اطاقیست بترتیبات شایسته مرتب و بتزئینات لایقه مزین آراسته

و پیراسته بارونس هملان چنانکه معهود بود باین اطاق آمده و از هر خیالی تن زده منتظر سرارنست شد

آرچ خادم بارونس هم که از مطلعان شمرده میشد باطاق ملبوس رفته که شوالیه را باطاق

خاص آرد بنابراین آرچ نزد سرارنست آمده گفت سرور این امر فرموده اند که شما را

بحضور مفخمهٔ معظمه بانوی خود برم

سرارنست گفت چه عیب دارد اما سؤالی از تو میکنم

آرچ گفت از من

شوالیه گفت بلی از شما چه آثار امانت و دیانت در سیمای تو می بینم امیدوارم که سهو نکرده باشم

آرچ گفت ملازمان عالی در حق این بنده خیلی اظهار مرحمت میفرمایند

سرارنست گفت هنوز که کاری نکرده ام اما اگر همی داشته باشی شاید بتوانم آنرا کفایت کنم

آرچ گفت اگر بتوانید مرا از اینجا بیرون برید منتهای کرم است

سرارنست گفت اینکار فریضهٔ ذمهٔ من است بشرط آنکه راهی بمن نشان دهی که در هنگام لزوم

خود را از آن راه بیرون اندازیم

خادم گفت اینکار بر عهدهٔ من راهی که میخواهید بشما نشان میدهم

سرارنست گفت منهم تا زنده ام ترا نگاهداری خواهم کرد ولی بگو ببینم دو جوان نظامی شکل و سیما بل

دفلان وضع در اینجا دیده

آریچ گفت بلی دو جوان بهمین وضعی که میفرمائید چند روز پیش در اینجا آمده بودند این هم رختهای آنهاست ملاحظه فرمائید به بینید درست است یا نه

سرارنست گفت درست است لباسها از همانهاست که من میگویم همینقدر اطلاع از آنها باعث خشنودی کامل است

آریچ گفت از من سؤال نکنید که آنها کجا رفتند زیرا که نمیتوانم جواب شما را بدهم همینقدر عرض میکنم که یکمرتبه آنها از نظر غایب شدند خدا میداند که آنها حالا کجا هستند

سرارنست گفت خیلی خوب بگو ببینم فادرسیپرین را میشناسی

آریچ گفت بلی او الآن از بیرون آمده با بارونس هملان ملاقات نمود هم اکنون مشغول گفتگو میباشند

سرارنست گفت پس وقت احتیاط است من باید با ملاحظه بملاقات خانم بروم و ممکن است این ملاقات خیلی مختصر باشد و تحمل جنگ و جدلی هم اتفاق بیفتد

آریچ گفت من در اطاق پائین منتظر شما میشوم آنجا ایستاده ام تا شما آمدید من ملازمان عالی را از راهی مخفی بیرون خواهم برد

سرارنست گفت اطمینان من تو با علی درجهٔ کمال است و جدا نامیدانم که تو آدم راست و درستی هستی و بمن دروغ نمیگوئی

آریچ گفت خدا نکند شما دروغ بگویم حالا بروید دیر میشود و بارونس گمان میکرد چه آدم پرسوءظنی است

سرارنست گفت برو پسر من با تو همراه میباشم آریچ پیش افتاد سرارنست از عقب او

روانه شد همینکه باطاق خاص رسیدند آریچ مراجعت کرد سرارنست و بارونس هملان نگاهی بهم کرده و بیکدیگر فهماندند که رعایت عهد و پیمان لازم است

خلاصه در بسته شد و سرارنست با تبسم و گشاده روئی نزد بارونس آمد

مشارالیها گفت من در عالم انتظار شما بی طاقت شده بودم خوب شد تشریف آوردید مگر خیالی دامنگیر شماست مثل آدم متفکر بنظر می آئید اگر دوچار مشکلی شده اید بفرمائید تا آن را حل کنم

سرارنست گفت من و شما تازه بهم رسیده ایم

بارونس گفت این بی لطفی است اگر شما مرا مثل دوستان دیرینه نمیدانستید چرا باین جا آمدید

سرارنست گفت شاید من قصد مخصوصی داشته باشم

بارونس گفت من حاضرم که در آن قصد با شما همراهی کنم از طرف من مطمئن باشید زیان نخواهید کرد

سرارنست گفت شما در زیر این ردای دلارا مکر روی دریائی نهفته دارید

بارونس گفت این چه حرفی است

سرارنست گفت من بی پرده سخن میگویم یا تو خود آدم بسیار پر زرق و مکری هستی یا بچنگ مکاران و زراقان افتاده

بارونس گفت این حرف دخلی بعالم حالا ی ما ندارد

سرارنست گفت اگر تو در چنگ حیله بازان نیستی چرا درست جواب نمیدهی

بارونس گفت چرا جواب نمیدهم شما هرچه بپرسید من جواب بدهم

سرارنست گفت میدانی اسم من سرارنست و کلمار است حلوا خوردنی نیستم ملازمان من

کجا هستند جای آنها را است و درست بمن نشان بده مرا بازیچه شمار

سرارنست این را گفته دست بقبضه شمشیر برد و آن ابدار آتشبار را از نیام بیرون کشید

بارونس گفت الحذر رحم کن از زحم مگذر

بعد از این حرف بارونس صیحه کشید

حالا دارد نیم ساعت میگذرد

سرارنست گفت چگونه رحم کنم در ازای خونی که ریخته رحم کنم

بارونس باز حرف خود را مکرر کرده گفت رحم کن رحم

سرارنست گفت جواب مرا بی پرده بده آشکار بگو که ملازمان من در کجا هستند و چه حال دارند

والا بذات پاک پروردگار

این حرف در دهن سرارنست بود که در اطاق باز شد سه نفر جوان با یکنفر خادم شمشیرهای کشیده در دست

داخل اطاق خاص شدند

بارونس در حال از جای خود برخاسته از فرط مسرت نعره کشید اما بمحض ورود جوانان

باطاق و بسته شدن در دوباره در باز شد و شخصی غرق در اسلحه نقاب بچهره افکنده تیغ بکف

قدم در اطاق خاص نهاد

باب چهل و هشتم سیبرین راهب و انجیلا

انجیلا و ویلیدن و سه اسیر سابق الذکر را در کنار رودخانه مولدا که خیلی بقصر سفید نزدیک است گذاشته ایم

حالا باید ببینیم آنها در چه حالند

شار الیهم بطرف قصر سفید روانه شده چند دقیقه از نصف شب گذشته بآنجا رسیدند در زدند

دربان آمده در قصر را باز نمود و فوراً بارون القندرف مارکوئیس شومبرغ را شناخت با بهجت و مسرت

بطرف آنها دویده سلام کرد چه میدانست که زیکجا آنهارا در قلعه حبس کرده است
مارکوئیس از دربان سؤال کرده گفت خانم تشریف دارند
دربان گفت بلی جناب آقا میترسم اگر شمارا ببینند از شدت خوشحالی قالب تهی نمایند
مارکوئیس بزودی بدربان اشاره کرده با یا بادو فهماند که این دو نفر همراه من اجنبی میباشند
بی پرده حرف مزن که اسباب خیال میشود
دربان ملتفت شده سکوت کرد مارکوئیس و بارون از پیش وکنت روزنبرغ و انجیلا
از عقب داخل صحن عمارت شدند
در ورود تبالار سه چهار نفر از خدام که آرچ هم یکی از آنها بود بآنها برخوردند زیاده از حد
مشعوف گشته با ادب هرچه تمامتر سلام کردند
مارکوئیس گفت جوانان ازین بشاشت شما ممنونم شما زحمتی که میکشید اینست که بزودی
چهار رأس اسب راهوار بسیار خوب برای ما حاضر کنید
بارون گفت چهار نفر جوان رشید مسلح هم برای همراهی باید انتخاب نمائید اما اسب و آدم
باید طوری حاضر شوند که ما بعد از فراغت از شام روانه شویم والا دیر خواهد شد
یکی از خدام گفت جناب آقا فادر سیپرین نیز در اینجا تشریف دارند
مارکوئیس گفت حسن اتفاق است ما باید با او قدری گفتگو و مشورت کنیم و ببینیم تکلیف حالیه
ما چیست و چه باید بکنیم
بارون گفت البته لازم است در باب این مملکت مغشوش و وضع پریشان مذاکره شود
ملاقات فادر سیپرین واجب است برو جوان ما را بآنطرف راهنمائی کن و از آمدن ما خانم
و فادر سیپرین را خبردار نما

و چون بارون و مارکوئیس را دیدند



خادم گفت بزرگوارا خانم حالا در صفهٔ معمول نیست با فادر سیپرین صحبت میکند
آریچ گفت خیر خانم در اطاق خاص با شخصی اجنبی گفتگو میکند و فادر سیپرین تنهاست
مارکوئیس گفت پس ما را نزد فادر سیپرین ببرید لازم نیست خانم را زحمت دهید شاید مشغول کاری
لازمی باشد خلاصه یکی از ملازمان برای حاضر کردن اسب روانه شد و یکی از جوانهای مسلح بطرف ...نی
پیغام برد خادمی نیز امرا را باطاقی که فادر سیپرین در آن بود دلالت نمود امّا آریچ همانطوری
که بسرارنست وعده داده در تالار پائین مانده و جائی نمیرود
باید دانست که انجیلا بمحض اینکه اسم فادر سیپرین را از خدّام شنید وحشت او را گرفت چه حرف
کلوریا او را بخاطر آمد که باو گفته بود تا توانی از فادر سیپرین احتراز کن بلکه او تو را بهر جا نمیکه
معرّفی کند از آن اسم بشدّت بپرهیز و از مصاحبت آن برحذر باش و فریب چاپلوسی او را مخور که بظاهر
یار دلرباست و در باطن مار جانگزا
انجیلا با خود گفت مقصود کلوریا از خانم تعیناً بارونس هلان میباشد اینک بلیّه رو نموده با سیپریان نشستن
چه شود اگرچه معرفتی بحال مارکوئیس و بارون الفندرف ندارم امّا کنت روزنبرغ را میدانم
آدم متدیّنی است پاک طینت و خوش نیّت با رقّت قلب و صفای ضمیر لکن با خانم صاحب خانه
مشار الیها خصوصیّت و آشنائی ندارد برخلاف آن دو امیر که با خانم مراوده دارند و از اوضاع
اینجا درست باخبراند در هر حال باید هوشیار و بیدار کار بود که سرای غرور است و جایگاه
اسرار مستور
انجیلا ابتدا خیال کرد نقاب بصورت اندازد و پوشیده رو با فادر سیپرین ملاقات کند تا او را
نشناسد امّا بعد مردّد شده گفت چون امرا مرا باسم انجیلو ویلدن برای فادر سیپرین معرّفی کنند
البتّه حالت شبهه او را دست میدهد پس بهتر آنست که بی نقاب باشد و برادر انجیلا قلمداد اغراق ...

دل را قوی داشته از روی جرأت همراه آن سه امیر باطاق فادر سیپرین رفت
کشیش با اضطراب تمام در اطاق نشسته بود همینکه چشمش با امرای مشار الیهم افتاد زیاده از حد تعجب نمود
و با شعف و مسرّت ایشان را استقبال کرد و چون انجیلا را دید حیرت کرده گفت چنین بنظر می‌آید
که امروز خرق عادت شده و کراماتی بظهور رسیده
مارکوئیس و بفادر سیپرین نموده و بانجیلا اشاره کرده گفت اینست نجات دهندهٔ ما
کشیش گفت نمیدانم چشمهای من اشتباه می‌بیند آیا ممکن است
انجیلا گفت جناب کشیش شما طوری بمن نگاه میکنید مثل اینکه مرا میشناسید و حال آنکه من هیچ
بخاطر ندارم در جائی خدمت شما رسیده باشم
کشیش گفت جوانا عارفانه تجاهل مینمائی اگر این تغافل برای تو مفید است من دیگر سؤال
و جواب نمیکنم و این رنگی تو را بروی تو نمی‌آورم بعد رو بامرا کرده گفت اگر این جوان با
ما و سیما نجات دهندهٔ شماست کار بزرگ بسیار عجیبی صورت پذیر شده و احدی در دنیا
چنین کار رکذاری ندیده
کنت روزنبرغ گفت این فرمایش شما تشکر قلبی ما را نسبت به انجیلو ویلدن مجدد مینماید
خواهر این جوان را از وقتیکه طفل بود من میشناختم جمیلهٔ بی نظیر است الحق چنان خواهری را
چنین برادری باید
کشیش گفت بسیار خوب ایجوان تو خواهر هم داری
انجیلا گفت حرفهای لازم تر از این داریم خوبست بآنها پرداخته و هر قدر ممکن شود زودتر از اینجا
برویم چه ریچکا بخیال پیدا کردن ما می‌افتد یعنی در وقت عوض شدن قراولها از واقعه خبردار میشود
و بجستجوی ما میپردازد

مارکویس گفت حرف این جوان صحیح است ولی میل من اینست که قبل از رفتن با بارونس
هلان را ببینیم

کشیش گفت درینوقت ملاقات با مشارالیها ممکن نیست زیرا که کنت روزنبرغ از حامیان طریقه
کاتولیک است و این جوان نیز دوست صمیمی ما میباشد بطوریکه جان خود را در راه ما گذاشته پس باید
تمام شما آقایان را بدون تعلل مطلع نمایم که خانم هلان درینوقت با سرارنست مشغول گفتگو میباشد

بارون گفت سرارنست دکلار

آن کذاب متقلب را با خانم هلان چه نحو است

مارکویس گفت بلی منهم در خیالم که آیا او با خانم چکار دارد و چه از و میخواهد

کشیش گفت اگر من امیدوار نبودم که ملاقات سرارنست با بارونس هلان برای ما نتایج حسنه خواهد داشت
البته شما را از ماجرا خبردار میکردم

کنت روزنبرغ هیچ نگفت وانجیلا نیز بطور تردستی خود را بطرف دیوار اطاق کشیده و بتماشای
تصویری مشغول شد و ضمناً گوشش بحرفهای آنها بود

بارون گفت راستی نمیدانم شوالیه مشارالیه اینقدر نفوذ دارد که بتواند پادشاه اطریش را بمعاهدات
بیاغالد تا ما بتوانیم بر ریچلیو غالب آئیم

کشیش گفت شک نیست که اینقدرها از سرارنست کار ساخته میشود من درین چند روز اطلاعات
غریبه حاصل نموده‌ام و اگر لازم بود شما باین زودی از اینجا بروید امشب در همین مکان نشسته
بعضی مذاکرات مینمودیم اما چون باید بروید چند روز دیگر برای شوری و مشورت این مجلس بطور حتم
در قلعه القندرف منعقد خواهد شد و در آنجا گفتگو میکنیم همینقدر حالا مجملاً بدانید که گفتگوی سرارنست
با بارونس هلان برای ما خیلی فایده خواهد داشت

بارون گفت ای پدر روحانی از ناصیهٔ شما آثار اندوه و ملال ظاهر و نمودار است
درینوقت در اطاق باز شده دو نفر خادم داخل گشته باب شام امرا را آوردند بنابراین
کشیش نتوانست جواب بارون را بدهد و آن سه نفر امیر بر سر سفره رفتند
کشیش بساعت نگاه کرده دید که ساعت درست از وعدهٔ ملاقات خانم هلان گذشته لهذا
یکی از خدام را صدا کرده گفت برو آن اشخاص مسلح بگو بروند باطاق خاص و هر کس را
که در آنجا بیگانه دیدند دستگیر کنند

کشیش پس از این گفته نزدیک امرا سر شام نشست وانجیلا در حال از تالار بیرون رفته در را
از پشت محکم بست فی الحقیقه کشیش و آن سه امیر در آن تالار حبس شدند
انجیلا از آنجا به تالار دیگر آمد ولی متحیر بود که از کدام راه رود ناگاه سه جوان مسلح دید که با یکنفر
از خدام از پهلوی او گذشتند انجیلا ملتفت مطلب شده از عقب آنها روانه گردید
ارباب سلاح وارد اطاق شده تا دست خود را بطرف سرارنست دراز کردند که باز در باز شد
وانجیلا غرق در اسلحه در حالتیکه نقاب بر چهره انداخته بود چنانکه گفتیم با تیغ برهنه
قدم در اطاق خاص نهاد

باب چهل و نهم نزاع

وقتیکه انجیلا با درع و خفتان و شمشیر برّان وارد اطاق خاص شد بارونس هلان فریادی کشیده
و در کناری ایستاده بود و سرارنست مات و متحیر دستگیر جوانهای مسلح شده و خادم هم
بدست نزدیک در قرار گرفته که اگر کمکی لازم شود بامداد صاحبان سلاح بپردازد اما ورود
ناگهانی انجیلا سبب شد که آن اشخاص مسلح سرارنست را رها کردند و در گوشه رفته شمشیرهای خود را
کشیدند اما نمیدانستند جوان نقابدار کیست بیاری آنها آمده یا بخیال استخلاص سرارنست میباشد

ناگاه بارونس بلان صیحه زده و خود را بعقب سپاهیان مسلح کشیده که در بین دو خورد صدمهٔ
باو وارد نیاید
جنگیان باز بهمان آن سرارنست و انجیلا حمله کردند جنگ درگرفت از یکطرف چهار نفر و از طرف دیگر
دو نفر مشغول زد و خورد میباشند از دو نفری که باید از عهدهٔ چهار نفر برآیند یکی هم زن است
که انجیلا باشد اما زنی که با جمعی از مردان و شیران معرکهٔ شمشیر برمیآید
سرارنست نعره کشیده گفت ای غداران کاری نکنید که ما مجبور بریختن خون تان شویم
بارونس همانا بتحریص و تشجیع سپاهیان خود پرداخته گفت دلاوران من سست نباشید این مرد
و حامی او را خوب بزنید فرضاً خود را از در بیرون اندازند من از دلیران کاری برای شما
کمک خواهم فرستاد ثابت قدم باشید
انجیلا آهسته اما طوری که سرارنست بشنود گفت تکلیف ما اینست که در همین جا پایداری کنیم
چه بیرون رفتن ما فایدهٔ ندارد پس از این گفته طوری بر یکی از جوانان مسلح حمله نمود که بزمین
افتاده بیهوش شد
سرارنست هم بضرب شمشیر دیگری را از سر تا قدم دو نیمه کرد
بارونس از مشاهدهٔ این حال بی اختیار فریاد برآورد و ناچار منتظر آخر کار گشت جنگجویان
دست و گریبان شده اند انجیلا با یکی از جوانان مسلح در آویخته سرارنست حملهٔ خادمی را که در
در ایستاده رد میکند انجیلا بر حریف خود غالب آمده شمشیر او را شکست اما دست خود را
بخون او بیالود اگرچه دو تن را بر زمین انداخت اما کار ایشان را نساخت فقط یکی از آنها قدری
مجروح شد لکن سرارنست دو نفر را براه عدم روانه نمود یکفقره جنگ باتمام رسید و بارونس
چون کار را بدلخواه ندید با نعرهٔ از جگر کشید و در روی زمین افتاده غشی کرد

سرارنست

سرارنست ابتدا دست و پای جوان تسلیم شده را بست بعد رفت بسر وقت بارونس که او را بهوش آورد
و سراغ ملازمان خود را از وی بگیرد مشار الیها بهوش نیامد زنده بود اما قوه یارائی دم زدن
نمینمود که مشاعر او بجا آید
سرارنست خیال دیگر کرده نزد جوان اسیر آمده گفت ای گرفتار مسکین اینست بگو البته تو
از باب ملازمان من چیزی شنیده و خبری داری از حال آنها مرا آگاه کن هنوز این حرف سرارنست
تمام نشده باز در باز شد و شش نفر جوان دیگر حربه بدست داخل شدند معلوم شد صدای
چکاچاک شمشیرها و نعرهٔ بارونس را شنیده که با وحشت و اضطراب باطاق آمده اند
سرارنست رو بانجیلا کرده گفت ای مددکار من تو را نمیشناسم و نمیدانم چرا برای من جان
فشانی مینمائی حالا که قدم در راه یاری گذاشته با خبر باش ما را خیلی کار در پیش است اینک باید
راه خود را باز کرده هر طور که باشد خود را تا بالار پائین رسانیم تا جائی بسلامت بدر بریم چه آرچ
باو وعده داده که ما را از راهی بیرون برد
انجیلا با قوت قلب بی باکانه گفت کاردانا بزرگا خطری که تازه با تهدید میکند بیشتر اسباب جرأت
و دلداری من شده آسوده باشید
باید دانست که انجیلا در عشق و مهر سرارنست بی اختیار بود و از دل و جان باو کمک مینمود
از این فقره گذشته میدانست اگر کوتاهی کند و مقهور شوند حتماً کشته خواهد شد درینصورت مصمم شد
که مردانه بکوشد و اگر هم کشته میشود در جنگ کشته شود و گرفتار ننگ نباشد مختصر یا جان رسد
بجانان یا خیزد از سر جان
سرارنست شش نفر جوان مسلح را بچیزی نمی آمیترسید جنگ طول بکشد و باز هم کمک برای دشمن بیاید
آنوقت تا کی در کار زد و خورد باشد

بالجمله آن شش نفر بعد از ورود باطاق از وضع کار خبردار شده بر سارنست و انجیلا حمله کردند

سارنست بانجیلا گفت وقت کار است جهد باید کرد این بگفت و از طرفی بدفاع پرداخت

و از طرف دیگر بمحافظت و حراست انجیلا از چپ و راست دستهایش کار میکرد دو نفر از دشمنان

مقتول شدند و خون از جوارح باقی جاری گشت

انجیلا هم درین نوبت یکی را کشت و از آنجا که زره او را رهانتی بود و سارنست هم در حفظ او

کمال مراقبت را مینمود زخمی بر نداشت

سارنست و انجیلا بجهد تمام خود را بدم در رسانیدند در آنجا دشمن بر جهد خود افزود که نگذارد

آنها از در بیرون روند

سارنست بانجیلا گفت من خصم را عقب می نشانم تو ملتفت بستن در باش این بگفت و مخصوصاً

بآن جوانی که بانجیلا حمله کرده پرداخت و او را بضربتی مجروح ساخت جنگجویان حریف از دیدن

پس رفتند سارنست و انجیلا از در بیرون آمدند و دهقان زاده بی تعلل و تأمل در را از بیرون

محکم بست

سارنست خرسند شده گفت تا اینجا که بخت ما را یاری کرده و کار ما پیش رفته است از این

پس نیز توکل بر خدای متعال باید آهنگ تالار نمود

سارنست و انجیلا با تیغهای خون آلود براه افتادند همینکه نزدیک باطاقی شدند که انجیلا اسیر

و فادر سیپرین در آن حبس گردیده بودند ملتفت شد که آنها هنوز در آن محل محبوس اند

چه یکی از داخل در اطاق را حرکت میداد

هشت نفر جوان مسلح نیز در آن حوالی ایستاده بودند معلوم شد برای همراهی امر احضار شده اند

چون آنها سارنست و انجیلا را دیدند از پله پائین می آیند و شمشیر خون آلود در دست دارند

دانستند در داخله عمارت فسادی برپا شده اگرچه مطلقاً صدای زد و خوردی نشنیده اند

آرچ برحسب وعده همانجا ایستاده و بنظره اول بسارنست فهمانید که حرف همانست که گفته است

درین حال یکی از جوانان پیش آمده بسارنست گفت کیستی و کجا میروی این شمشیر

خون آلود چیست

سارنست گفت دخلی بتو ندارد مشغول خیال خود باش ما باید از اینجا بیرون برویم

هر کس متعرض ما شود اگرچه لشکری جرار باشد از آب همین تیغ خون آلود سیراب میشود

جوان مسلح که این سخن شنید تحسین نمود که داستانی است بهمراهان خود گفت در عمارت را

بگیرید و نگذارید این دو نفر بیرون روند

پنج نفر بطرف در بزرگ تالار رفتند سه نفر جلو آنها را گرفتند تازه کار این چند نفر ساخته شده بود

که فادر سیپرین در آنجا حاضر شده و بانگ زد که زود این دو تن را دستگیر نمائید آیا نکشید

درینحال آرچ پیش دویده بسارنست اشاره کرد که از عقب من بیائید

شوالیه ابتدا تردید نمود و گفت مبادا این شخص کیدی کرده و شیدی آورده باشد بعد گفت

پناه بر خدا میرویم آرچ از پیش و نفر شیر یار از عقب با معاون اخلاص کیش خویش از دنبال

رفتند و بدری رسیدند که بزیر زمین راه داشت آنرا باز کرده سارنست و انجیلا از در بیرون

شدند و در از پشت محکم بسته شد که جوانان مسلح نتوانند آنها را تعاقب نمایند

آرچ گفت خوب شد کاری ساختیم اما باید حالا قدری بدویم فادر سیپرین اگر بخواهد

سواره ما را عقب کند باید مبلغی راه طی نماید و چنانچه پیاده بیاید بگرد ما نخواهد رسید و در هر حال

ما پیش از آنها یعنی قبل از کشیش و اتباع بدکیش او به قلعه هلان برسیم از جنگ ایشان

نجات یافته ایم

سرارنست گفت مگر در قلعه قراول نیست

آرچ گفت چرا کلیه شان هست اما نه حالا

بعد از آن بدری رسیدند و آرچ آنرا باز کرد و همانطور به تاخت رفتند در دیگر در دیگر آخری

که باز شد پله‌های بسیار از پس هم نمودار شد از آنها پائین رفته به تالاری ورود نمودند

آرچ گفت حالا در قلعه هلائیم فقط اسب‌ها باید شد دشمن میرسد لهذا تکیه بر قدم خود کرده پیاده

راه پیمودند تا بدر قصر رسیده نهیب به دربان زدند که آهسته در را باز کن باز کرد و بیرون شتافتند

سرارنست گفت بلی باید زود و درفت زیاده براین جا تفتیش حال الوئل و کاتریدجا نیست

عجب آنست که سرارنست با آنهمه جوانمردی و مروت دست از پیدا کردن ملازمان خود

کشیده ولی مخصوصاً از دست از سراو نمیکشد چه بعد از بیرون رفتن از قلعه بمحض آنکه بجاده

نزدیک شدند شش نفر صاحب سلاح از میان درختها بیرون آمده باز بر آنها حمله کردند در اینجا

نیز از مدافعه و قتال گریزی نبود سرارنست و انجیلا دست بقبضهٔ شمشیر آتشبار بردند اما

چه شد که آرچ بزمین افتاد و کشیش با خنجر کشیده خود را روی او انداخت همانا میخواست

کار او را تمام کند که تیغ آبدار سرارنست بازوی کشیش را با آتش جهنم آشنا کرد بدبخت زخمی شده

حربه از دستش افتاد نعره کشید و برخاک غلطید همراهان او دیدند وقت کارزار نیست چه کار

مخدومی زار است دور او را گرفتند وقت مساعد شد آرچ از جای خود جسته به سرارنست

پیوسته روانه شدند عقل نیز حکم میکرد که جنگ تمام شده دیگر خطر مصاف در پیش نیست

سرارنست و انجیلا و آرچ مدل در دست‌ها در راه گذاشته رفتند تا شاهراه رسیدند گاهی

گمان میکردند که کشیش بهوش می‌آید و با اتباع خود آنها را تعاقب میکند اما این خیال بود در چنین

محال احدی این جرأت نمود و یاران در کمال فراغت و اطمینان متوجه پراغ شدند

باب پنجاهم سرارنست و خادم و انجیلا

حوادث طوری پشت سر هم حادث شد که سرارنست فرصت نکرد از انجیلا اظهار امتنانی کند

لهذا در عالم فراغت گفت بیائید در اینجا قدری توقف کنیم میخواست هم از مساعی انجیلا

تشکر نماید هم از مهربانی و همراهی آرچ اظهار خشنودی نماید اما آنها گفتند اگرچه ما

از مواضع خطرناک گذشته‌ایم ولی ممکن است مخلصان کشیش دنبال ما را بگیرند و از عقب بیایند

بهتر آنست که زودتر برویم

سرارنست گفت بلی ما باید زود خود را بشهر پراغ رسانیم

انجیلا گفت من با شما نمیتوانم بشهر پراغ آیم چه من این زره را از میان قلعه شهر بیرون

آورده‌ام بنابراین جرأت نمیکنم وارد شهر شوم و شک نیست که اگر یکی مرا با این زره

ببیند بمن خیلی اذیت میکند

سرارنست گفت پس از آنجا که لزوماً باید باهم قدری صحبت کنیم خوب است برویم در وسط

این جنگلی که در نزدیکی ماست انجیلا قبول کرده با سرارنست و آرچ داخل جنگل شده جای

بسیار خوبی را اختیار کرده هر سه در آنجا نشستند

سرارنست رو را بانجیلا کرده گفت ای جوان دلیر که ترا نمیشناسم و از تو بی اندازه ممنونم

امشب خیلی بمن کمک کردی و بموقع بیاری من آمدی والا سعی و جهد من ضایع و باطل شده بود

بدانکه اسم من سرارنست دگلماز است در دربار دولت اطریش قدر و منزلتی دارم اگر

در آنجا کاری داشتی بطور اطمینان تو قول میدهم که آن کار انجام پذیر است چه من

آنقدر در خدمت اعلیحضرت پادشاه اطریش آبرو دارم که هر قسم حاجتی را در خواست نمایم

برآورده شود

مطلب دیگر من اینست که اسم خود را من بگوئی و نقاب از چهره برافکنی زیرا که من میدارمد که تا باب
خویش زاید الوصف مشتاقم

انجیلا گفت جناب شوالیه لطف و مرحمت شما پاینده باد از عنایات عالی تشکر مینمایم نه از جهت
اینکه مرا بوصف شجاعت ستوده اید بلکه از آن بابت که بزرگواری خود را ظاهر و ثابت فرمودید

سرارنست گفت ایجوان شجاع الحق تو امشب در راه من جان فشانی کردی و نیرو و پایداری تو
نیز همراهی نمود و گرنه من در بیساعت از آن خطرها آسوده نمیشدم من در توصیف تو مبالغه نمیکنم
حقیقت گوئی میکنم من در سه معرکه جنگ کردم و در هر سه فاتق آمدم اما نصف این هنر را
تو کردهٔ بلکه از نصف هم بیشتر وقتی که تو آمدی من گرفتار دشمن بودم و خدا داند که با من چه معامله
میکردند اینست که جدًّا از تو باز خواهش میکنم که حال خود را برای من بیان کنی و بگوئی چه شد
که تو در آن موقع آنجا حاضر شدی

انجیلا گفت جناب سرارنست شرح این قصه دراز است مختصر عرض میکنم بجهت مخصوصی
گذار من بقلعهٔ سفید افتاد در آنجا فهمیدم که برای دستگیر کردن تو دامی گسترده‌اند خدا خواه بود
که من بهنگام باطاق خاص رسیدم

سرارنست گفت بلی خدا خواست جان من محفوظ باند لهذا تو را بموقع بآنجا رسانید

آرمچ گفت اگر اجازه باشد منهم چیزی ازین جوان شجاع بگویم چه خود او از فرط حیا نمیتواند
حال خود را بیان نماید

سرارنست گفت بگو آنچه ازین جوان میدانی بازگو

آرمچ گفت البته حیرت خواهید کرد وقتیکه بدانید این جوان سه امیر محبوس را از قلعه
پراغ خلاص نموده

سرارنست گفت راستی خلاص کرد آیا اینکار شدنی است میشود ممکن است
مارکویس و بارون و کنت از حبس رهاشده

آرمچ گفت بلی از حبس رهاشده یعنی همت این جوان آن کار سخت پرداخت و آن سه گرفتار را
فارغ ساخت و این خبر تیز فوراً در قصر سفید منتشر شد

سرارنست گفت نیک شگفت مطلبی است ازین غریب‌تر مطلبی نیست
ایجوان تو با این شهامت و عزم گیتی زود دلم را از زیر بار بیرون آر

انجیلا گفت من برای جواب این فرمایشها حاضر نیستم

سرارنست گفت اگر سؤالات من اسباب آزار شماست سکوت میکنم و میگذاریم برای
وقت و موقع آن

انجیلا گفت التفات فرموده سه روز مرا معاف دارید بعد خود شرح حال خود را بعرض میرسانم

سرارنست گفت صبر جهت فرصت نیست چه من باید از شهر پراغ بروم بامداد بگاه روانه میشوم
یک خانم و دو کنیز را باید به وینه برم

انجیلا گفت یک خانم و دو کنیز بخشید من نفهمیده عرض کردم ضمناً نیز حالت یاس
بهم رسانیدم

سرارنست گفت چرا

انجیلا گفت قصد من این بود در خدمت شما طی راهی کرده باشم خانهٔ من در اواسط راه وینه
میباشد و تا آنجا سه منزل است میخواستم این راه را با شما به پیمایم

سرارنست گفت سه روز

انجیلا گفت بلی سه روز

سرارنست کفت پس بکو خانهٔ من در حوالی قلعهٔ التندرف است

انجیلا کفت بلی همینطورها است

سرارنست کفت درینصورت چرا نمیتوانید همراه من بیائید برای چه تغییر رای دادید

انجیلا کفت چون یک خانم و دو کنیز با شما همراه اند دیکر بودن من مناسب نیست بنده از ملازمان ضعیفم

سرارنست کفت تو هر که باشی و هر چه باشی آنها که حضرت مسیح را نبوت قبول کرده اند باید بوجود چون تو شخصی افتخار کنند اسم خود را نکوئی یا نکوئی و حال خویش را بازنمائی یا ننمائی قدر و مرتبت تو معلوم است

دوست عزیز من کاری برابر و مانی الضمیر تو ندارم البته این تغییر لباس و پنهان کردن نام و نشان برای معنی است و تو همانطور که جوانی دلیر میباشی در علو همت و خلوص عقیدت نیز یکتائی بدان و بطور یقین بدان که از امروز تو مثل برادر منی آنچه از من آید دربارهٔ تو کوتاهی نخواهم کرد و تا زنده ام با تو همراهم این کفته تخلف پذیر نیست حرف همین است که کفتم تو تا هر جا که میل داشته باشی میتوانی با من بیائی د منهم تو را میتوانم تا وینه ببرم و در آنجا مراتب هنر و رشادت شما را بعرض پادشاه ذیجاه اطریش برسانم و رتبهٔ شوالیه از برای شما بکیرم

انجیلا کفت این جمله که فرمودید از بزرکواری و فتوت شما است خدا نکند از قابل این همه لطف و توجه نیست کرم و مردی شما مرا در حساب ملازمان آورده است

سرارنست کفت اکر سخن بتکلیف نمیکوئی چرا خواهش مرا قبول نمیکنی و حال آنکه منتهای میل من اینست که تو برادرانه با من قدم زنی حرف همین است سخن کوتاه والسلام والاکرام

انجیلا کفت اینهمه اظهار مرحمت شما از آنست که نمیدانید بنده را چندان قدر و قابلیتی نیست

ازاکر

سرارنست کفت هنروکاردانی تو قدر و قابلیت تو را معلوم نمود البته من از کلاهی حال تو بیخبرم اما چون تیغ بران است چه احتیاج بکان است الماس از زغال آید و انکشت با او دعوی برادری نماید ولی آنرا بر اکلیل تاجداران برای زینت و نمایش نشانند و این را بقصد تنظیف از کوی و محلت بمزارع و صحاری کشانند طول نمیدهم تو هر کس که هستی مرا مجذوب خود کرده از آنت برادر میخوانم و در خور هر کونه توقیر میدانم

انجیلا کفت در حق بندهٔ کمین براه مبالغه و اغراق رفتید بنده کجا و این بنده نوازی کجا

سرارنست کفت نه والله آنچه تو کرده در نظر من خیلی با بها است و قدر آن بی منتها از این حرف کذشته آیا خواهش مرا قبول کردید که با من به وینه بیائید و من از شهریار تاجدار اطریش برای شما رتبهٔ شوالیه بکیرم

انجیلا کفت من از سرتا پا ممنون شما میشوم که مرا تا قلعهٔ التندرف همراه خود ببرید چه میترسم رازم از پرده بیرون آید و بر ملا شود و ببلائی مبتلا کردم

سرارنست کفت میترسید این زرهی را که پوشیده اید یکی از کاشتکان زیچکا ببیند و بداند که از قلعهٔ پراغ سرقت شده و اسباب صدمهٔ شما فراهم آید پس خوب است یا شما چیزی روی زره بپوشید یا آنرا بیرون بیاورید

انجیلا کفت من راضیم بهزار بلا مبتلا شوم و این زره را بیرون نیاورم

سرارنست کفت بلی من بدقایق خیالات شما برخوردم البته چیزیرا که بواسطهٔ آن از عهدهٔ انجام کار بزرکی بر آمده اید میل ندارید از خود دور کنید این زره حالا برای شما بمنزلهٔ علامت و یادکاری شده است لکن برای من اسباب خیال است

انجیلا کفت چه خیال انشاءالله موذی و اسباب زحمت نباشد نزدیک است پشیمان شوم

که چرا استدعا کردم با شما همراه آیم

سرارنست گفت خیال بدی نیست راجع باین مطلب است که شما گفتید زره را نمیتوانید از خود جدا کنید

انجیلا گفت اما اینفقره را بدانید که جدا کردن زره از خود برای مفاخرت نیست

سرارنست گفت چیزی بنظر من آمده که شما ناچار باید زره را از بر بیرون آرید و در میان اسباب من پنهان کنید اگر آن چیز را خودتان هم بدانید ضرر این نخواهید کرد

انجیلا گفت بگوئید تا بدانم

سرارنست گفت آن خانمی را که من میخواهم به وینه برم چند روز است در قلعهٔ پراغ جا دارد و یقین است که اسلحه خانهٔ پراغ را دیده چون صبح با ما همراه شود بمحض اینکه زره را دید ملتفت میشود که آن سه امیر از محبس خود بیرون آمده و فرار کرده‌اند حالا خود بگو جایز است زره در بر شما باشد و اگر مشار الیها آنرا شناخت میدانید چه میشود

انجیلا گفت آن خانم کیست چه ممکن نیست در نیوقت زنی در قلعهٔ پراغ باشد و فیمابین او و ذریچکار رابطه نباشد

سرارنست گفت اگر شما بگویم خانمی از دستهٔ طابوریت را میخواهم با خود ببرم و در بردن او مجبور میباشم البته حیرت مینمائید خلاصه باید تعجیل کرد زیرا زیاده از یک ساعت وقت و فرصت نداریم

انجیلا گفت آخر نگفتید آن خانم چه نام دارد

سرارنست گفت اسمش کلوریاست و سرگذشت او زیاده از حد غریب است و سرنوشتش عجیب

انجیلا گفت بلی منهم اسم او را شنیده‌ام گویند زنیست که حالت جوانمردان دارد و از مشاهده‌اش

قصد

قصد و منشش خوبست و طرز و طورش مرغوب گمان میکنم اگر او زره مرا بشناسد در صدد دستگیری من برآید اگر متیر سید او از طرف شما بدگمان شود من همراه شما نمی‌آیم

سرارنست گفت خیر مرا از این چیزها باکی نیست من آدم خودپسندی نیستم ولی باید بشما بگویم خطرهای عظیم هم مرا هراسان و خائف نمینماید شما را هم میدانم جوان شجاعی هستید لکن دور اندیشی و مآل بینی در همه وقت ممدوح و مطلوبست از اینجهة خواستم شما را آگاه و واقف کرده باشم چون متذکر شدید حالا میگویم مخصوصا همینطور زره را پوشیده باشید فرضا نازلهٔ نازل شد من برای دفع آن در حراست شما حاضرم برویم بر سر حرف سابق خود باید شما بطور یقین بدانید که من برسیدن به وینه شما را دارای رتبهٔ شوالیه‌گی خواهم نمود ایجوان رشید حق اینست که مثل تو آدمی باید مهمیز طلا بکفش خود داشته باشد شهریار طریش خیلی خوشوقت میشود که چون تو شخص قابلی را رتبهٔ شوالیه‌گی دهد جوانهای دلیر را زیاده از حد دوست میدارد

انجیلا گفت من از عهدهٔ حق تشکر شما برنمی‌آیم عنایت عالی مستدام باد اما بدانید بمحض رسیدن بحوالی قلعهٔ القندرف من بشما عرض میکنم کیستم و از شما جدا میشوم آنوقت خواهید دانست من چرا در این مدت اسم خود را نگفته و پنهان داشته‌ام

سرارنست گفت بسیار خوب چنین باشد حالا باید بشهر برویم

انجیلا گفت من نمیتوانم همراه شما بشهر آیم چه آمدن من بشهر با این وضع و هیئت خیلی خطر دارد اما یقین داشته باشید که اول طلوع آفتاب در جنب دروازهٔ جنوبی شهر پراغ بشما ملحق خواهم شد

سرارنست گفت منهم در همانوقت از دیدار شما حظ و لذت کامل خواهم برد اگر در این قلیل

مدت مفارقت کاری داشته باشید یا شما را در شهر دوست و آشنائی باشد بخواهید
سلام و پیغامی از شما باو برسانم بگوئید که برای ابلاغ و انجام حاضر میباشم از تدارک نیز هم
اگر چیزی کسر دارید از اسب و غیره نفرمائید تا تهیه نمایم
انجیلا گفت کرامت کردید من در شهر اسب دارم ولی جرأت طلبیدن آنرا ندارم
زحمت من شما فقط همین است که التفات فرموده اسبی برای من بیاورید
سرارنست گفت بمنت آسوده باشید البته اسبی برای شما خواهم آورد عجالةً خدا نگهدار
انجیلا و سرارنست پس از مفاوضات مزبوره از یکدیگر جدا شده مشارالیها در همان جنگل ماند
و شوالیه با آرچ روانهٔ شهر پراغ گشتند

باب پنجاه و یکم ملاقات در جنب دروازهٔ جنوبی شهر پراغ

بامداد تازه خسرو سیارگان در کنارهٔ میدان آسمان آغاز جلوه و جولان نموده بود
که چهار نفر سوار از دروازهٔ جنوبی شهر پراغ بیرون آمدند و مقدم آنها سرارنست دگلیاز بود
در همان لباس سفری که پیش شرح دادیم مرکب میراند و مهمیز طلا در پاشنهٔ چکمه داشت
شوالیه بودن او را ظاهر میساخت
پشت سر او آرچ بر اسب لئوئل نشسته و عنان بکاور کازید را بدست گرفته بقصد
آنکه بانجیلا برسند و او را بر آن باد پا نشانند
در قفای آرچ دو مهتر حرکت میکردند یکی آلات و ادوات حرب شوالیه را برداشته
دیگری اسباب متفرقهٔ لازمه را با خود حمل نموده
و باید دانست که این دو مهتر از وینه با سرارنست آمده بودند ولی دو روز بعد از سرارنست

وارد شهر پراغ شده خلاصه این چهار نفر چون از دروازه قدم بیرون گذاشتند سرارنست
اسب خود را نگاهداشت دیگران هم متابعت کردند دقیقهٔ بیش نگذشت که سه زن بادرو
نیز بر پشت باره های تندرو از شهر خارج گشتند زنی که از همه پیش بود نقاب بر چهره داشت
و سرارنست تا او را دید دانست گلوریاست دو زن دیگر که از عقب سر کلوریا بودند
با روهای گشاده می آیند
بمحض اینکه کلوریا سرارنست را دید از بشرهٔ او استنباط ملالتی نمود ولی مناسب ندید که جهت را
از او استفسار نماید و سرارنست هم نمیخواست ما فی الضمیر او ظاهر باشد
کلوریا نقاب از روی چون آفتاب برافکند و شوالیه که آن جمال بی مثال را مشاهده کرد دلش
این بود که از نو شیفتهٔ آن ماه تمام شده و بار دیگر باو دل داده است لکن بغیر شهریار
اطریش از دیدن آن جانانه بیاد شیطانه افتاد و همانا از این رو ملول شد که بموجب
شرطی که با شیطان کرده دیگر از ملاقات محبوبهٔ خود بهره و نصیبی نخواهد داشت
نیز بخاطر آورد که کلوریا زنی را انگشت این اندیشه قدری گرمی مهر سرارنست را بسردی مبدل ساخت
و از غلیان دیگ سودا بکاست
کلوریا چنین نمود که ملتفت حال سرارنست نباشد اما خودداری کرده تبسمی نموده باو
دست داد ولی آهی از دل کشید و بازبی اختیار گفت این مرا است دیگرا
نشاید و جز من کسی را نباید

باب پنجاه و دویم ذکر صحبت خوش مضمون

ملاقات کلوریا و سرارنست و خیالات شوالیه در فوق ذکر کردیم اما از آرچ سخنی بمیان
نیامد برای تکمیل داستان در اینجا باید بگوئیم وقتی آرچ کلوریا را دید چه حالی او را عارض شد

وچه اندیشید

پوشیده نباشد که چون کلوریا در بیرون دروازهٔ خیوبی پراغ بسرارنست رسید و نقاب از طلعت عالم آرا بر افکند و آرچ آن روی دلجو مشاهده نمود هم وحشت او را گرفت هم حیرت لکن خودداری کرد که سرارنست ملتفت حال او نشود سرارنست و کلوریا در محل ملاقات درنگی نکرده براه افتادند آنها از پیش و آرچ با دو خادمهٔ کلوریا از پس و متبرها در عقب سر آنها مشغول راه پیمودن شدند

لندا و تبرس چون لئونل و کانزید را همراه سرارنست ندیدند در وادی ملالت افتادند چه منتها آمال آنها این بود که بدیدار معشوقهای خود فایز شوند و تا دینه با هم باشند و از دولت دو سه روزه وصل متمتع گردند

باالجمله بعد از قدمی چند سرارنست قدری عنان اسب خود را کشید که آهسته تر راه پیماید کلوریا سبب سستی را پرسید شوالیه گفت انتظار جوانی را میکشم که تا دینه با ما همسفر است و از دوستان من بشمار میآید

کلوریا گفت هر کس با شما دوست باشد ملاقات او را غنیمت میدانم بفرمائید ببینیم آن جوان کیست اسم و رسم او را ممکن است برای من بگوئید و از شان و رتبهٔ او مرا آگاه نمائید یا نه

سرارنست گفت جواب این سؤال شما فقط امکان ندارد همینقدر میگویم دیشب من مبتلا ببلیه و خطر عظیمی شده بود چنانکه از بیم آن غائله تا صبح خواب ننمودم آن جوان خدمت بزرگی بمن کرد و بمدد او من از مخمصه فارغ شدم راست است که هر کس با عثمانیها جنگ کرد چندان نباید مقید بخواب راحت باشد ولی باز .....

کلوریا

کلوریا سخن سرارنست را قطع کرده گفت همان جنگها که اسباب ترقی و اشتهار شما شده

سرارنست گفت شما از کجا میدانید کی شما را از آن سوانح خبردار نموده

کلوریا گفت کاپیتن ژرژال زیچکا شرح حال شما را برایم گاهی نقل کرده و بر من معلوم شده که شما از هنرمندان و شجاعان روزگار میباشید و در بزرگی و دلیری نظیری ندارید

سرارنست زیچکا برای شما حکایت نموده

کلوریا گفت بلی مفصلاً گفته است خلاصهٔ آن این بود که عرض کردم

سرارنست گفت اگر بهمین شرح اقتصار کرده باشد خوب است اسرار مرا اظهار نکرده است باری شما گفتم که جوان سابق الذکر دیشب مرا یاری نموده دشمنان دامی گسترده بودند که مرا دستگیر نمایند فی الحقیقه خطری در پیش آمد که بجان من تهدید میکرد لطف خدا شامل شد آن جوان رسید و نگذاشت خصم کامروا شود وگرنه دیگر ما هم را نمیدیدیم اما نمیدانم برای چه جوان مشارالیه اسم خود را بمن نگفت بلکه روی خود را هم بمن نشان نداد

کلوریا گفت شما صورت او را ندیدید

سرارنست گفت بلی نقابی صورت او را از من پوشیده داشت چنانکه اندام او نیز در زره مستور بود و خودی سرش را حفظ و حراست مینمود من درخواست کردم که بمن رو نماید و مرا از اسم و رسم خود با خبر سازد اما وی قبول این سؤال نکرد دیگر بچه جهت خدا میداند

کلوریا گفت من خیلی میل دارم چنین جوانی را ببینم خوب نمودید دیشب که بچنگ دشمنها گرفتار شده بودید

سرارنست گفت آن قصه دراز است و شنیدن آن اسباب وحشت میشود بلکه شخص را از رعب مرتعش مینماید

کلوریا گفت عجب آیا آن چیست که اینطور مدهش و مهیب است و مورث ترهیب

سارانست گفت بت رودمین شنیده

کلوریا نگاه کرد و لرزیدن و گفت واقعی بد بلائی بوده است خوب بفرمائید ببینم از بت

رودمین چه فهمیده این قضیه چگونه رخ نمود این بلا چه قسم دامنگیر شما شد

سارانست گفت حالا که میل دارید برای شما میگویم

شب گذشته بحکم تقدیر من بآن محکمهٔ رنج و عنا و مصطبهٔ درد و بلا رفتم در آن محلی که دشمنان

بنی نوع انسان و خصمان انسانیت جای دارند و از آنچه خلاف مروت و آدمیت است

هیچ فرو گذار نمینمایند

کلوریا گفت این چطور جائیست کجاست چه جاست

سارانست بسر انگشت بقصر سفید که نمودار بود اشاره نمود و گفت آنجاست که جایگاه

هرگونه محنت و ابتلاست

کلوریا گفت پناه بر خدا شما بآن مکان وحشت زا رفتید بپای خود قدم در بیدای

هلاکت نهادید نعوذ بالله لاحول ولا خیلی بخیر گذشته است خدا حفظ کرده است

سارانست گفت بلی من اگر یقین نداشتم که شما را از کلیهٔ وضع آن سرزمین مطلع میسازید

هرگز نزد شما لفظ بت رودمین را بر زبان نمیراندم بلکه هیچ اشاره باین داستان نمیکردم

کلوریا با حالت ارتعاش و اضطراب و حرکت آب و سیماب روی درهم کشیده و رنگ

پریده گفت شما از کجا میدانید که من حل این معما میتوانم و آن سطور را که از انظار صاحبنظران

مستور است خوانده و شرح آنرا میدانم

سارانست انقلاب حال کلوریا را دیده گفت ببخشید خطا شد خبط کردم بموقع سخن گفتم

عذر میخواهم

کلوریا گفت این چه حرفیست عذر خواهی لازم نیست گمان نکنید که من آزرده خاطر

شدم اگر منقلب گشته ام چه دخلی بشما دارد از شما میپرسم از کجا فهمیدید که من واقف آن اسرارم

و از آن عالم پر زحمت و مرارت خبردار

سارانست گفت چون اصرار میکنید میگویم آن واقعه که چند روز قبل در نمازخانه واقع شد

و شما را بقتل تهدید مینمود بخاطر آرید دیگر چه عرض کنم باقی را خود ملتفت میشوید

کلوریا گفت راست است در آنجا مرا بآن محکمه تهدید میکردند اما بفرمائید ببینم شما از همان

فقره خیال میکنید من از آن اسرار که بردن نام آن نیز دشوار است باخبر میباشم

سارانست گفت خیر تنها همین نیست آیا بخاطر نداری که انجیلا در کاروانسرا شنیده بود

فادر سیپرین سخنی در بارهٔ تو میگوید و در غیبت تو نیز ترا تهدید مینمائید

کلوریا گفت چرا آنرا هم بخاطر دارم حالا راه خیال شما را فهمیدم در صحت افکار شما حرفی نیست

بغلط نرفته اید مراد و نوبت بآن محکمه تهدید کرده اند و آن بسمع عالی رسیده و بدیهی است که

کما کیفا از ترتیبات آن ارابیت و سرای شقت آگاهم و واقف آن راه هم از بت رودمین باخبر

هم از معنی بوسهٔ غدر مستحضر اما ای مادر نامور تسدعای من اینست که مرا مجبور بافشای این اسرار

و اظهار آن سرایر ننمائید من نمیتوانم پرده از روی آن کار بردارم عهد کرده ام قول داده ام

و عهد و قول خود را بایمان مغلظه مؤکد نموده ام خلف وعده و در گذشتن از یمین کار آدم امین نیست

کلوریا پس از این تقریر دستهای خود را روی سینه گذاشته بی اه میکشید و در پائین و بالا میدید

سارانست از انحالات زاید الوصف متعجب گردید بر آن شد که کلوریا را بنحوی بحال طبیعی آرد و حقیقت

حال را از او مستحضر شود و معلوم کند چه حکایتی است چه داستانی است و مقصودش از این کشف

داکتشاف این امر که فقط سیمی را معین کرده باشد میخواست از درد بدبختی خبردار شود تا دوای آن را تشخیص کند
بعبارةٍ اخری بنای ظلم را براندازد و خلقی را آسوده و فارغ سازد کلوریا رفته رفته بحالت طبیعی آمد
مهیا شد که بیان ماجرا نماید و دید از پنجره بر روی سرارنست کشیده اما مانع دیگر پیش آمد یعنی اوراق
اشجاریکه در آن نزدیکی بود حرکت نمود و انجیلا و بلیدن از پوشش ازمیان درختها بیرون آمدند و حال با آنکه تحت

باب پنجاه و سیم   روز اول مسافرت

همینکه چشم سرارنست به انجیلا افتاد از نو بشاشتی حاصل کرده گفت ای مددکار شب دوشین ای جواهر
دانش و هوش نیک خوش آمدی اما شوالیه در حال متوجه کلوریا شده در حالت تعجب میدید تا به بیند
مشارالیها ملتفت زره شده میداند که این سلاح از کدام اسلحه خانه میباشد یا نه خود انجیلا هم مضطرب بخیال بود
و وضع کلوریا را بدقت ملاحظه نمود تا معلوم کند زره را میشناسد تعالی بامطلب دارد یا از غفلت می پندارد
چه سرارنست دکلمار و چه انجیلا و بلیدن از کلوریا اثر مطلبی نکردند و تغییر حالتی در او ندیدند بلکه چنین دانستند
که مشارالیها مطلقا در این عالم نیست زیرا که انجیلا چون بعد از دیدن کلوریا همینکه با ادب تمام باو سلام داد
با کمال بشاشت و شکفتگی جواب داد و جز مسرت و بهجت چیزی از او دیده نشد آخرالامر سرارنست روی
خود را بطرف کلوریا کرده گفت این جوان که می بینید همان دلاوری است که دیشب جان مرا خرید و از خطر عظیمی
رهانید اگرچه در اصل خود است خطا بود اما بصورت این جوان دلاوری نمود از او ممنون و شاکرم انیست آن شعر را که بشما گفتیم
کلوریا گفت از دیدن این جوان خیلی محظوظ شدم اما حرف در اینست که او پیاده و ما سواره چگونه با هم
خواهیم رفت اسب او کو باید خیال مرکبی برای او کرد سرارنست گفت من تهیه مال سواری برای او
نموده ام پس از این گفته چندگام آهسته رفته که آرچ و دو خادمه کلوریا رسیدند تا رسیدند سرارنست
به آرچ اشاره کرده گفت اسب یکی را بیاور این جوان سوار شود و اسب را آوردند
سرارنست بانجیلا گفت بسم الله سوار شوید در اینوقت نظر کلوریا به آرچ افتاد و از دیدن او دو نقش شد

و باید دانست که در این سفر این اول نگاهی است که کلوریا به آرچ کرده بعد برای اینکه مطلب بر سی معلوم او شود
نگاه دیگر بصورت او نمود این دفعه آرچ باشاره باو فهمانید که درست دیده و تردید مباش مختصر کلوریا و آرچ
یکدیگر را شناختند ولی سایرین ملتفت این مطلب نشدند چه سرارنست و انجیلا سواری ترغیب میکردند و دو خادمه
کلوریا چشمهای خود را به انجیلا دوخته و متصرا خیلی دور بودند هیچکس نفهمید که کلوریا و آرچ در دل خود
چه خیال نمودند و از ملاقات یکدیگر چه حالتی آنها را دست داد
انجیلا سوار اسب شده در طرف یسار کلوریا براه افتاد سرارنست از بشره کلوریا استنباط نمود که خوف و واهمه
بر او غلبه کرده هرچه میخواهد خودداری کند و چهره خویش را بشاش دارد ممکن نمیشود سرارنست چنین دانست
که جهت خوف و واهمه کلوریا همچنی است که قبل از آمدن انجیلا میکرد و هیچ تصور نمود که دیدن آرچ تولید
این وحشت کرده کلوریا برای اینکه از خیال منصرف شود رو به سرارنست نموده گفت خوب صحبت
انجیلا و بلیدن را نیز نمودید آیا قبل از عزیمت از براغ شما او را ندیدید چه خبر دارید که او دیشب از پیش من رفته
سرارنست گفت زیاده از حد متاسفم که قبل از بیرون آمدن از براغ نتوانستم او را ببینم لکن تا امروز
صبح میگفت دیشب انجیلا بمهمانخانه آمده سراغ تو را گرفت چون تو منزل نبودی غایبانه اظهار تشکر نمود و رفت خیلی
متاثر شدم که چرا در منزل نبودم و از ملاقات محروم ماندم احتمال کلی میدهم در باب مطلبی خواسته است با من مشورت نماید
کلوریا گفت وقتیکه از پیش من بیرون رفت منهم بخیال افتادم که شاید کاری حاجتی با من داشته باشد و اظهار
کردم انکار نمود حتی گفتم خوب است قدری پول احتیاطا بتو بدهم که معطل نمانی جلد در جواب گفت لازم ندارم
سرارنست گفت کلوریا من از تو زایدالوصف ممنونم که خیلی به انجیلا و بلیدن محبت کرده چه او زحمتهای زیاد
برای من کشیده فراموش نمیکنم آنوقت را که مشارالیها در میدان جنگ بمن رسیده مرا بهوش آورده بشهر رسانید
کلوریا گفت جناب سرارنست یکمرتبه فراموش کرده اید که نباید بعد ها ذکری از آن شب نمائید
سرارنست گفت ببخشید و خاطر جمع باشید که من هرگز به افشای سر خواهر شما نخواهم پرداخت و آن را از

آشکار انخواهم ساخت مردن برای من بهتر از سر فاش کردن است اما حالا که تو با ما شیطانه را بیاد
من آوردی بگو ببینم از وقتیکه او عزیمت کرده هیچ خبری از او دارید کلوریا گفت اصلا و مطلقا بعد از
روانه شدن او برایم هیچ چه معلوم نشد که او کجا رفت سرارنست از شنیدن این حرف حالت یاس بهم رسانیده
آه سردی از روی حسرت از دل کشید درینوقت کلوریا از زیر چشم نگاهی بسرارنست کرده تبسم نمود
و آهسته طوریکه انجیلا نشنود گفت شما از خیال شیطانه بیرون نمیروید همانا صورت او دائما در پیش نظر شما باشد
سرارنست گفت بلی او خیال من در دل من جای گرفته که مشکل بود همیشه از خدا مسئلت مینمایم که او را از جمیع
آفات و بلیات حفظ کند بعد از آن کلوریا و سرارنست هر دو چند دقیقه سکوت کردند
وقتیکه سرارنست و کلوریا با هم حرف میزدند انجیلا را خیال گرفت که مبادا صحبتی از روی بدار زند اما کمال
محبت سرارنست را نسبت بخود بیاد آورد و از این فقره مطمئن شد بعلاوه طوری مشعوف گردید که نمیتوانست چیزی ادا کند
بلی عموم زنان عالم از دوام تجدید متأثر و خوشدل میشوند که مافوق آن متصور نباشد و ارشاد بهای
عالم چیزی نیست که آنقدر در آنها تصرف کند یکی وقتیکه کسی محبت پیدا میکنند در انوقت شعله مهر جان آنها را
گرم مینماید که سراپا وجد میشوند و در حرارت آفتاب تابستان تجدید میکنند دیگر زمانیکه میشنوند محبت ایشان
در محبوب اثر کرده و مثمر ثمر شده انجیلا و بلدن کن زیاده از حد سرارنست را دوست میدارد حالت بسیار خوشی
عارض او گشته اما باز مثل شبیکه شوالیه با و گفت زنی را با خود بدینه میبرم رشک رقابت دامن او را
گرفت چه حالا برای العین سرارنست و کلوریا را در عالم صحبت مشاهده مینماید و سخنان آنها را میشنود
از روزنه های نقاب انجیلا بدقت تمام هم در روی سرارنست دید هم بچهره کلوریا نظر کرد و بر او معلوم
و مکشوف شد که کلوریا نیز بدام مهر سرارنست افتاده و ثبات انکار افراشی است که چون کسی دوست
دارند همینکه رقبای خود را دیدند آنها را میشناسند
انجیلا دانست کلوریا رقیب او است و محب حبیب او و چه نظرهائی که پی در پی کلوریا بصورت سرارنست

می انداخت همطلب را بخوبی واضح میساخت و از حرفهائی که با او میزد و میگفت و می شنید عشق و محبت
و رشک و غیرت بی اختیار میتراوید در این قلق و انقلاب انجیلا نگاه عمیقی بسرارنست کرد تا از طور
او معلوم کند او هم محبتی بکلوریا دارد یا نه اگر دارد از آنها جدا شود و راه دیگر پیش گیرد و دنباله
کار خویش چه مشارالیها را آن تحمل نبود که محبوب خود را در ابتلای حب دیگران ببیند و در صورتیکه همراهی سرارنست
با کلوریا از راه دلسوزی و ادای تکالیف شفقت و انسانیت باشد آسوده با آنها راه بپیماید و خود را از خیالات متفرقه برهاند
بخت بلند انجیلا را یار بود زیرا از حالات او معلوم نمود که سرارنست دلبستگی بکلوریا ندارد چه در همان وقت
که کلوریا نظرهای تند از سر محبت بسرارنست می انداخت مشارالیه در بحر فکر غوطه ور بود و التفاتی بآن نظرها
نمینمود مهموم بنظر می آمد و پیوسته آه میکشید بلی آنها که قدم در وادی عشق و محبت ننهاده و وقعی
باین مطالب نمیگذارند اما دلدادگان عشاق و گرفتاران بند و دام اشتیاق میدانند چه خبر است
و داستان مهر و مودت و هیجان رقابت را در دلهای سوخته و جگرهای افروخته چه اثر است
چون انجیلا تعیین کرد که سرارنست گرفتار عشق کلوریا نیست خواست علت هم و غم و آه کشیدن
او را معلوم کند پس از زحمتی اندیشه و خیال بخاطرش رسید که زنی شیطانام نیز هست اگرچه
از رابطه سرارنست با آن زن هیچ خبردار نبود با خود گفت ممکن است شوالیه معشوق آن قیافه
باشد این فکر او را منقلب ساخت و در گرداب سودا انداخت قلبش طپید و آهی از دل
برکشید اما نقاب مانع اظهار حالت او میشد و حرکت اعضا و جوارح را بوجهی مستور میداشت
بالفرض که آن حرکات را هم میدیدند سر آنرا نمیفهمیدند چه نمیدانستند در زیر آن نقاب شکست انجیلا
و بلدن است و خیال وصال سرارنست در سر او جا گرفته است
مسافرین بوضع و حال مسطور در فوق راه می پیمایند از قلعه هلان در و رود خانه مولدا نزدیک
شده و چند دقیقه هم هست که همه ساکت شده ناگاه سرارنست رو بکلوریا کرده گفت آیا بدانم

کاپیتن ژنرال زیچپا دلتنک نشده باشد که من در هنکام حرکت و غربت از پراغ از و دیدن نکردم

کلوریا کفت ژنرال مشار الیه در حق شما حسن ظنی بکمال است هرکز از شما مبرنجد و اکر خوب بخواهید بدانید او هم امروز صبح وقت و فرصت ملاقات نداشت زیرا که تمام ایام او معروف قضیهٔ واقعه در شب کذشته بود البته شما هم آن قضیه را شنیده اید

سرارنست کفت ظاهراً مقصود شما فرار کردن آن سه امیر است قاعده باید حواس کاپیتن ژنرال را این خیال مغشوش کرده باشد

کلوریا کفت چه میفرمائید زیچپا طوری از این بابت متغیر شده که قسم میخورد و میکفت من با تمام امرای مملکت بوهم جنک خواهم کرد و آنها را کلیةً نابود خواهم نمود

انجیلا مضطرب شده کفت واقعی زیچپا دست از اینکار نخواهد کشید و در این راه پا خواهد فشرد

کلوریا کفت بعقیدهٔ من این جنک تا ده روز دیکر شروع میشود چه زیچپا آدمی نیست که بر سر کاری قسم خورد و بعد از آن در آن کار مسامحه نماید بلکه هر چه را بر زبان آورد خواه ناخواه باید مجری دارد

ای جوان مکر تو با امرا نسبتی داری یا از خانوادهٔ آنها میباشی یا از هواخواهان آن جماعتی و بمعاونت آنها مایلی

انجیلا کفت خیر خانم من در خیال عامه میباشم دلم بحال بندکان خدا میسوزد مردم زیردست و پا تلف میشوند آسایش آنها را میخواهم و امداد ضعفا را مهم میدانم بلی با یکی از امرای فرو نیزار تباطی دارم و اکر خدا نکرده او هلاک شود بمن زیاده از حد صدمه وارد میاید

سرارنست



سرارنست برای اینکه خیال کلوریا مشوب نشود کفت کلوریا کویا جوان شجاع ما را مقصود از انجمن کفت اینست که دلش بحال لشکریان طابوریت میسوزد و از آنجا که من و تو نباید در امور مملکت بوهم مداخله کنیم خوبست از سر این مطلب در کذریم مکر نه تو خود بخوبی میدانی که من محض خاطر خواهر تو اشتغال عهد کرده ام تا یکسال در امور بوهم هیچ نکویم و نکنم

کلوریا کفت چرا میدانم و خبر دارم که محض محبت بشیطانه چنین شرط حتمی را قبول نموده اید

سرارنست کفت خواهش میکنم از آن محبت هیچ مذاکره ننمائی چه حاصل آن یأس و نومیدی است پس از انحراف رشتهٔ کلام را قطع کرده برای خلط بحث و مغلطه کفت واقعی نظر کن بجادهٔ هموار رسیده ایم باید شتاف قدری اسبها را برانیم تا زودتر بمنزل برسیم

انکاه سرارنست رکاب کشید کلوریا و انجیلا هم متغیر بر مرکب زدند و در همین حال باز کلوریا آهی از دل برکشیده کفت او از آن من است مال من است مرات

تمام شد جلد اول کتاب بعون الملک الوهاب

فی شهر شوال ۱۳۰۷



